سه تفنگدار

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری



اثر:

الکساندر دوما

سه تفنگدار

(جلد دوم)

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

۱۳۸۲

سرشناسه: دوما، الکساندر ۱۸۰۲-۱۸۷۰. Dumas, Alexandre
عنوان‌ونام‌پدیدآورنده: سه تفنگدار/اثر الکساندر دوما؛ ترجمه واقتباس ذبیح‌الله منصوری
مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.
مشخصات ظاهری: ۱۰ج.
شابک: ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره)؛ ۳-۴۰-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج. ۱)
۰-۴۱-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج. ۲) ۷-۴۲-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج. ۳)؛ ۴-۴۳-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج. ۴)
۱-۴۴-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج. ۵) ۸-۴۵-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج. ۶)؛ ۵-۴۶-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج. ۷)
۲-۴۷-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج. ۸) ۹-۴۸-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج. ۹)؛ ۶-۴۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج. ۱۰)
وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع: داستان‌های فرانسوی، قرن ۱۹.
شناسه افزوده: ذبیح الله منصوری، ۱۲۸۸- ۱۳۶۵، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۷۸ س ۹۴د۷۹/س۹/PQ۲۲۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۵ - ۷۸م*

سه تفنگدار (۲)

نویسنده: الکساندر دوما
مترجم: ذبیح‌الله منصوری
چاپ هشتم: چاپ اول ناشر ۱۳۸۸
شمارگان: ۱۰۰۰ دوره
چاپ: نوبهار
صحافی: تاجیک

نگارستان‌کتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی، کوچهٔ فخرشرقی
پلاک ۵
تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷ و ۶۶۴۹۵۴۶۱ و ۶۶۴۹۵۴۷۵
فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴ www.ngrbook.com

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ (دوره ۱۰ جلدی) ISBN978-600-5541-39-7(10Vol.set)
شابک ۰-۴۱-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-5541-41-0

قیمت ۲۰۰۰۰۰ تومان

فهرست مندرجات

۴۰

یک تردید دشوار

کاردینال آرنج را به دفتر نمایش‌نامه تکیه داد و صورت را به دست گرفت و قدری دارتن‌یان را نگریست ریشلیو مردی بود دارای نگاهی نافذ و به‌ندرت، بعد از اینکه نگاه خود را به صورت کسی می‌دوخت راجع به روحیه او اشتباه می‌کرد.

دارتن‌یان احساس نمود که شعاع چشمهای کاردینال چون اخگر در عروق و شرائین او گردش می‌کند و او را می‌سوزاند.

ولی کوشید که مضطرب نباشد و ادب را هم از دست ندهد چون اطلاع داشت مردی که مقابل او ایستاده خیلی قوی است.

دارتن‌یان کلاه خود را به دست گرفته منتظر بود تا اینکه ریشلیو از وی سؤال نماید و بالاخره کاردینال گفت:

آقا، آیا شما دارتن‌یان از شجرهٔ بآرن هستید. جوان گفت: بلی عالیجناب.

کادرینال گفت: من اطلاع دارم که در جنوب فرانسه و تارب چند خانواده به نام دارتن‌یان هست شما از کدام یک از آنها می‌باشید؟

دارتن‌یان گفت: من فرزند آن دارتن‌یان هستم که در جنگ‌های مذهبی ملتزم رکاب پادشاه مرحوم، اعلیحضرت هانری چهارم پدر اعلیحضرت لوئی سیزدهم پادشاه کنونی بود.

ریشلیو گفت: آیا شما هفت یا هشت ماه قبل از این از ولایت خود به طرف

پاریس نیامدید که در اینجا تحصیل شغل و ثروت نمائید؟

دارتن‌یان گفت: بلی عالیجناب ریشلیو گفت:

- آیا در این مسافرت بعد از ورود به مونک برای شما حادثه‌ای روی نداد؟ من درست نمی‌دانم این حادثه چیست؟ ولی بالاخره یک حادثه بود آیا چنین نمی‌باشد؟

- عالیجناب اگر اجازه بفرمائید عرض می‌کنم جریان این حادثه از این قرار بوده که در آن روز من...

- به خود زحمت ندهید.

- عالیجناب من تصور کردم که میل دارید از جریان این حادثه مستحضر باشید.

ریشلیو با تبسمی که نشان می‌داد وی به خوبی از این واقعه مستحضر می‌باشد و احتیاج به توضیح دارتن‌یان ندارد گفت: من می‌دانم که شما با توصیه‌ای بر سر آقای تره‌وی به پاریس آمده بودید؟ دارتن‌یان گفت:

- بلی عالیجناب ولی بر اثر حادثه‌ای که در مونک برای من پیش آمد...

- لابد می‌خواهید بگوئید توصیه‌ای که پدر شما برای آقای تره‌وی نوشته بود مفقود گردید؟

دارتن‌یان باحیرت زیاد گفت: بلی عالیجناب، این موضوع نزدیک بود به کلی مرا ناامید کند اما...

- اما... آقای تره‌وی که مردی قیافه‌شناس می‌باشد و بخصوص هم‌ولایتی‌های خود را خوب می‌شناسد به محض اینکه شما را دید دانست که دروغ نمی‌گوئید و می‌توان از وجود شما استفاده کرد و لذا شما را وارد سپاه اسار کرد و به شما وعده داد در صورتی که ابراز لیاقت نمائید ممکن است که وارد سپاه تفنگداران شوید.

دارتن‌یان که بیش از پیش حیرت می‌کرد گفت: عالیجناب من می‌بینم که اطلاعات شما در این خصوص خیلی زیاد است.

صدراعظم فرانسه گفت: وظیفه من این است که دربارهٔ اوضاع و افراد، دارای اطلاعات باشم.

و از وقتی که شما وارد سپاه اسار شدید تا امروز وقایعی چند برای شما روی داد و از جمله روزی برای گردش به شارترو رفته بودید در صورتی که بهتر بود آن روز آنجا نباشید.

آنگاه به اتفاق دوستان خود تصمیم گرفتید که بـه آب مـعدنی فـورژ بـروید و دوستان شما در راه ماندند ولی شما به سفر ادامه دادید و عازم انگلستان شدید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من از این جهت عازم انگلستان شدم که...

ریشلیو یک مرتبه دیگر صحبت او را قطع کرد و گفت: شما از این جهت عازم انگلستان شدید تا در جنگل ویندسور مبادرت به شکار نمائید.

دارتن‌یان در دل گفت: یاللعجب، این مرد حتی از این موضوع که من در انگلستان به جنگل ویندسور رفتم اطلاع دارد.

ریشلیو گفت: در بازگشت از انگلستان شخصی محترم و با قدرت شما را پذیرفت و به شما یک یادگار داد و خوشوقتم از اینکه شما یادگار او را از دست نداده‌اید.

دارتن‌یان باسرعت نگین انگشتر الماس را که ملکه فرانسه به او داده بود به طرف کف‌دست برگردانید اما این عمل دیر صورت گرفت و صدراعظم انگشتر را دید.

ریشلیو گفت: فردای روزی که این یادگاری به شما اعطاء شد کاووا به خانهٔ شما رفت و شما در منزل نبودید و به وسیله دیگری به شما گفت: که اینجا بیائید و مرا ملاقات کنید اما شما نیامدید.

دارتن‌یان گفت: عالیجنابا، من می‌ترسیدم از اینکه مغضوب شما شده باشم.

صدراعظم گفت: برای چه می‌ترسیدید و از ملاقات من امتناع کردید در صورتی که من کسانی را که به وظیفه عمل می‌کنند باارزش می‌دانم و برعکس آنـهائی را کـه نافرمان هستند تنبیه می‌نمایم.

آیا به خاطر دارید در همان روز که شما نافرمانی کردید و اینجا نیامدید چـه واقعه‌ای روی داد.

از این حرف دارتن‌یان لرزید چون به خاطر آورد در همان شب خانم بوناسیو را ربودند و او را به جائی بردند که وی هنوز بدون اطلاع است و فقط امروز آن زن را از دور دید ولی هنوز قدرتی که آن زن را به چنگ آورده همچنان وی را نگاهداشته و زن مجبور در چنگ آن قدرت اسیر است.

ریشلیو گفت: اخیراً چندی است مـن دیگـر از شـما چیزی تـازه نـمی‌شنیدم و می‌خواستم بدانم شما درکجا هستید و چه می‌کنید لذا دستور دادم که شما را احـضار کنند.

بعد باشوخی افزود:

آقای دارتن‌یان، اگر من شما را احضار نمی‌کردم باز شما می‌بایست سری به من بزنید زیرا به قدر یک تشکر به من مدیون می‌باشید و گویا دریافته‌اید که در تمام حوادثی که برای شما پیش آمده نسبت به شما ارفاق کردند و با اینکه می‌توانستند شما را مورد تعقیب قرار بدهند صرف‌نظر نمودند.

دارتن‌یان این موضوع را تصدیق کرد و با احترام سرفرود آورد و ریشلیو گفت اینک من برای شما موضوعی را درنظر گرفته‌ام...

دارتن‌یان سکوت کرد چون نمی‌دانست آن موضوع چیست ولی لحن کلام نشان می‌داد که ریشلیو به نفع او صحبت خواهد کرد.

صدراعظم گفت: موضوع یا نقشه‌ای که من برای شما درنظر گرفته بودم می‌بایست زودتر و در ملاقات آن روز که کاووا شما را احضار کرد به اطلاع شما برسد.

ولی شما نیامدید و این مسئله به تأخیر افتاد خوشبختانه هنوز وقت نگذشته و من می‌توانم امشب نقشه خود را به اطلاع شما برسانم اینک بفرمائید بنشنید چون شما جوانی اصیل‌زاده هستید و خدماتی که پدر شما به انجام رسانیده به قدری است که شما را برای نشستن صالح می‌کند.

دارتن‌یان از این ابراز مرحمت طوری مبهوت شد که جرأت نکرد بنشیند.

به طوری که کاردینال یک صندلی به او نشان داد و دارتن‌یان نشست.

صدراعظم گفت:

شما جوانی شجاع می‌باشید و من اطلاع دارم که علاوه بر دلیری بااحتیاط نیز هستید و صفت احتیاط در مردان دلیر، ارزش آنها را بیشتر می‌نماید.

من همواره کسانی راکه دارای قلب و مغز هستند محترم شمرده‌ام.

منظور من از دارندگان قلب، کسانی به شمار می‌آیند که دلیری خود را به ثبوت رسانیده‌اند و دارندگان مغز به کسانی اطلاق می‌شود که در مواقع خطرناک خود را نمی‌بازند و با رعایت حزم عمل می‌کنند.

ولی آقای دارتن‌یان شما با دارابودن این صفات در معرض خطر هستید چون دشمنانی قوی دارید.

دارتن‌یان گفت:

عالیجنابا، افسوس که همین طور است و من دشمنانی قوی دارم و آنها می‌توانند آسیب‌های سخت به من برسانند در صورتی که خود تنها و بدون پشتیبان می‌باشم.

ریشلیو گفت:

این دشمنان را خود شما برای خویش بوجود آورده‌اید و گرنه روز اول که وارد پاریس شدید یک نفر هم با شما خصومت نداشت.

ولی باوجود دشمنانی که دارید شما در مدتی کم خیلی کار انجام دادید و من پیش‌بینی می‌کنم که از این جلوتر خواهید رفت مشروط بر اینکه راهنما داشته باشید و شخصی از شما حمایت کند.

من تصور می‌نمایم که شما برای تحصیل دارائی و مقام به پاریس آمده‌اید آیا چنین نیست؟

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من در دوره‌ای از عمر بسر می‌برم که ممکن است انسان افکاری که شبیه به جنون می‌باشد درخاطر بپروراند.

صدراعظم گفت:

افکار شما دیوانگی نیست زیرا باهوش هستید و می‌دانید چه می‌کنید و فقط افراد احمق فکرهای دیوانه‌وار را می‌پرورانند.

در هرحال، صحبت‌های مقدماتی کافی است و بر سر موضوع اصلی می‌رویم آیا میل دارید که در سپاه گارد من، به درجه ستوانی برسید و بعد از اینکه جنگ... جنگی که در پیش است تمام شد یک گروهان به شما داده شود؟

دارتن‌یان بی‌اختیار نیم‌خیز کرد و گفت: آه عالیجناب و نتوانست چیزی دیگر بگوید.

کاردینال گفت:

لابد این پیشنهاد را خواهید پذیرفت دارتن‌یان گفت: عالیجناب اجازه بدهید عرض کنم که من...

ریشلیو که فهمید جوان گاسکونی حاضر به قبول عطیه او نیست با شگفت سئوال کرد که آیا پیشنهاد مرا رد می‌نمائید؟

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من اینک در خدمت اعلیحضرت پادشاه فرانسه هستم و دلیلی وجود ندارد که ناراضی باشم.

ریشلیو گفت:

من تصور می‌کنم که گارد من هم جزو سربازان اعلیحضرت پادشاه فرانسه به شمار می‌آید و هرکس در هر یک از سپاه‌های این کشور خدمت کند به‌منزله این است که مستقیم به اعلیحضرت خدمت می‌نماید.

دارتن‌یان گفت:

عالیجنابا گویا مفهوم عرض من، آن طور که باید در پیشگاه شما روشن نشده است.

صدراعظم گفت:

من می‌فهمم که شما چه می‌گوئید؟ و نظریه شما این است که نمی‌توانید بدون ذکر علت از سپاه اسار خارج شوید و در سپاه گارد من خدمت نمائید.

ولی چه علتی معقول‌تر از اینکه شما احتیاج به ترقی دارید و باید زودتر مدارج پیشرفت را بپیمائید؟ چه عذری قابل‌قبول‌تر از اینکه شما نمی‌توانید از پذیرفتن یک درجه ستوانی خودداری کنید آن هم درجه‌ای که در آینده نزدیک با دادن یک گروهان به شما تکمیل خواهد شد.

کیست که بتواند شما را مورد نکوهش قرار دهد که چرا به خدمت من درآمدید و برای خود یک حامی قوی تحصیل کردید زیرا آقای دارتن‌یان شما خیلی احتیاج به کسانی دارید که از شما حمایت کنند.

و هم‌اکنون من در اینجا گزارش‌هائی دارم که نشان می‌دهد شما همه اوقات روز و شب خود را وقف خدمت اعلیحضرت پادشاه فرانسه نمی‌کنید و مرتکب اعمالی می‌شوید که برای یک جوان اگر حامی نداشته باشد خیلی گران تمام خواهد شد.

دارتن‌یان سرخ گردید چون فهمید اشاره صدراعظم به اینکه وی همه اوقات روز و شب خود را صرف خدمت به اعلیحضرت پادشاه فرانسه نمی‌کند چه معنی دارد؟

ریشلیو گفت:

علاوه بر این گزارش‌ها که دارای جنبهٔ پلیسی است یعنی گزارش‌هائی است که از طرف پلیس فرانسه به من رسیده در اینجا شما یک پروندهٔ دیگر دارید که آن، دارای

جنبهٔ دادگستری می‌باشد و از عدلیه برای من فرستاده‌اند که آیا پرونده را به جریان بگذارند یا خیر؟

من قبل از اینکه درخصوص این پرونده تصمیمی اتخاذ کنم درصدد برآمدم با شما مذاکره نمایم.

زیرا شما را مردی ساعی و باعزم می‌دانم و فکر می‌کنم که نباید آتیه یک جوان که روزهای درخشان در پیش دارد برای یک پرونده دادگستری به کلی از بین برود.

اینک تصمیم خود را بگیرید و بگوئید که آیا پیشنهاد مرا می‌پذیرید یا نه؟

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب مراحم شما طوری مرا خرد کرده که من در زیر کوه الطاف عالیجناب به راستی خویش را ناچیز می‌بینم یحتمل زبان من قاصر از این است که بتوانم احساسات خود را بروز بدهم ولی تا آنجا که بیان من توانائی دارد می‌گویم که شما یکصدبرابر بزرگتر از آن هستید که من تصور می‌کردم وبسا اتفاق می‌افتد که انسان آن طوری که در زیر فشار الطاف و عنایات خود را کوچک می‌بیند در زیر فشار خشم و سخت‌گیری بدان‌پایه خویش را ناچیز تصور نمی‌کند و چون عالیجناب اجازه داده‌اید که من مافی‌الضمیر خود را بگویم.

دارتن‌یان توقف کرد که آیا دنباله مطلب را بگوید یا نه؟

ریشلیو گفت:

بگوئید آقا... بگوئید...

دارتن‌یان گفت:

عالیجنابا، تمام دوستان من در سپاه تفنگدار یا در سپاه اسار خدمت می‌کنند و از بخت بد من، تمام دشمنانم جزو خدمه عالیجناب هستند.

بنابراین اگر من از سپاه اسار خارج شوم و وارد خدمت سپاه گارد عالیجناب گردم هم از آنجا رانده شده‌ام و هم در اینجا وامانده.

دوستانم بعد از این مرا ترک خواهند کرد و دشمنانم مرا در جرگه خویش نخواهند پذیرفت و خود عالیجناب، استدعا می‌کنم، قضاوت فرمائید، که آیا من می‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم.

کلمه پیشنهاد را اگر خود ریشلیو به کار می‌برد برای وی گران نبود ولی وقتی

دارتن‌یان بر زبان آورد برای صدراعظم گران آمد و گفت:

آقا، من تصور می‌نمایم، که شما به فکر افتاده‌اید که من به شما پیشنهادی براساس داد و ستد می‌کنم یعنی چیزی می‌دهم و چیزی را که هم‌وزن آن است خریداری می‌نمایم در صورتی که چنین نیست.

و من فقط از روی محبت، شما را مورد حمایت خویش می‌نمایم وگرنه، شما آن قدر ارزش ندارید که من برای به دست آوردن شما مجبور باشم چیزی بپردازم.

با اینکه صدراعظم فرانسه توهینی بزرگ به دارتن‌یان کرد آن جوان با حزم دریافت که نباید این توهین را جواب بدهد و گفت:

عالیجنابا، یکی از بزرگترین علل عدم قبول مراحم شما از طرف من همین است که من خود را لایق این مرحمت نمی‌دانم.

من خوب احساس می‌کنم آنچه شما به من بذل می‌فرمائید از راه احسان است و من ارزش آن را ندارم که صدراعظم فرانسه، مرا خریداری کند بلکه فقط صدقه‌ای به من اعطاء می‌فرماید.

در این صورت آیا بهتر این نیست که عالیجناب اجازه بدهید قدری دیگر، زمان بگذرد که شاید من بتوانم کاری بکنم که دارای ارزش بشوم.

اینک جنگ روشل در پیش است و خود عالیجناب در این جنگ شرکت دارید و من مقابل دیدگان شما در این جنگ شرکت خواهم نمود.

امیدواری من این است که بتوانم در این جنگ خدماتی بکنم که برای من یک سابقهٔ بالنسبه خوب را تشکیل بدهد.

آن وقت اگر وارد خدمت عالیجناب شدم دشمنان من نخواهند گفت: این تازه‌وارد کیست که یک‌مرتبه بدون کوچکترین سابقه جنگی و دلاوری از راه رسیده و خود را با ما هم‌وزن می‌داند.

آن وقت اگر مورد الطاف عالیجناب قرار بگیرم زیاد غیرموجه جلوه نخواهد کرد.

ریشلیو بالحنی حاکی از غضب که در همان حال آثار قدردانی هم از آن نمایان بود گفت:

پس مفهوم گفته شما این است که حاضر نیستید وارد خدمت من شوید؟

دارتن‌یان سر را پائین انداخت ریشلیو با اینکه انتظار نداشت که جوانی چون دارتن‌یان خود را از شمول مراحم او معاف کند و حاضر به خدمت وی نشود در دل بر عزم و وفاداری او آفرین گفت و اظهار کرد:

بسیار خوب، حال که شما حاضر نیستید دست از دشمنان من بردارید و به دوستانم ملحق شوید من هم دیگر با شما کاری ندارم.

به خاطر داشته باشید انسان اگر خود را موظف بداند به دوستان کمک کند خوشبختانه مدیون دشمنان نیست.

و من بعد از این هیچ نوع توجه نسبت به شما نخواهم داشت و فقط به مناسبت این ملاقات اندرز به شما می‌کنم و آن این است که پس از این دست از پا خطا نکنید.

چون از این ساعت که شما دیگر تحت حمایت من نیستید جان شما چندان ارزشی ندارد و خود من حاضر نیستم یک شاهی بر سر حفظ جان شما شرط‌بندی کنم و اگر آسوده ننشینید و به عملیات سابق ادامه دهید، به زودی هستی را از دست خواهید داد.

دارتن‌یان سر فرود آورد و بامتانت و وقار گفت: عالیجنابا، اندرز شما برای من بسی گرانبهاست و از آن تبعیت خواهم کرد.

ریشلیو گفت:

و بعدها اگر یک بدبختی بر شما وارد آمد در فکر این لحظه باشید و به خاطر بیاورید که من با وجود مشاغل و گرفتاری‌های عدیده دنبال شما فرستادم و از شما دعوت کردم که وارد خدمت من شوید و شما نپذیرفتید.

دارتن‌یان یک دست روی سینه نهاد و سر فرود آورد و گفت:

عالیجناب هر واقعه‌ای که برای من پیش بیاید تا روزی که جان دارم سپاسگزار شما خواهم بود.

صدراعظم گفت:

بسیار خوب، پس وعدهٔ من و شما بعد از جنگ روشل.

من خود در این جنگ شرکت خواهم کرد و این سلاح را که ملاحظه می‌کنید (اشاره به یک دست اسلحه کامل که در آن اطاق بود از کلاه جنگی و خفتان گرفته تا ساق‌بند و موزه) دربر خواهم نمود و از نزدیک فعالیت شما را خواهم دید و بعد از اینکه جنگ تمام شد و مراجعت کردیم آن وقت شاید یک‌مرتبه دیگر در این خصوص

صحبت کنیم.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب فقط یک استدعا دارم و آن اینکه بعد از این شرفیابی من، عالیجناب که توجهات خویش را از من سلب فرموده‌اید لااقل نسبت به من بی‌طرف باشید و مرا موردغضب قرار ندهید.

صدراعظم گفت:

جوان، اگر برای من ممکن باشد که یک‌مرتبه دیگر، آنچه را که امشب به شما گفتم تکرار کنم، خواهم گفت ولی امیدوار نباشید که گفته امشب من درباره اینکه شما را مورد حمایت قرار داده بودم تکرار شود.

از این حرف لرزه براندام دارتن‌یان افتاد چون معنای حرف صدراعظم فرانسه این بود که شما دیگر مورد حمایت من نیستید و من هم نمی‌توانم بعد از این شما را مورد حمایت قرار بدهم.

جوان دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی صدراعظم بدو مجال سخن نداد و با یک اشاره آمرانه او را مرخص کرد.

دارتن‌یان از اطاق خارج شد و هنگام خروج طوری بیم بر او مستولی شده بود که می‌خواست برگردد و طوق اطاعت از کاردینال را بر گردن بیندازد.

ولی از دور آتوس را دید و مشاهده قیافه نجیب و موقر آن مرد او را از این فکر بازداشت چون دریافت که هرگاه وارد خدمت کاردینال شود دیگر آتوس دست دوستی به طرف وی دراز نخواهد کرد و او را جزو دوستان خود نخواهد دانست.

فقط این فکر او را از عزم پیوستن به کاردینال منصرف کرد زیرا کسانی که دارای روحی بزرگ هستند در اطرافیان خیلی نفوذ دارند و آتوس هم نسبت به اطرافیان و بخصوص دارتن‌یان دارای نفوذ بود.

دارتن‌یان از پله‌ها فرود آمد و به آتوس و چهار تفنگدار که نزدیک آن در کشیک می‌دادند پیوست و پلانشه دوید و به سایر تفنگ‌دارها خبر داد که چون ارباب او سالم از کاخ کاردینال خارج گردیده لزومی ندارد که آنها معطل شوند و کشیک بدهند.

چون در خیابان نمی‌شد صحبت کرد همه به خانه آتوس مراجعت کردند که

بدانند برای چه کاردینال، دارتن‌یان را احضار کرده بود.

دارتن‌یان حاق مطلب را بیان کرد و گفت:

صدراعظم به من پیشنهاد کرد که با درجه ستوانی وارد سپاه گارد او شوم و گفت: که بعد نیز یک گروهان به من خواهد داد.

در آن دوره مثل امروز، افسرها نمی‌توانستند به سهولت به فرماندهی یک گروهان یا یک گردان یا یک هنگ برسند بلکه کسانی که می‌خواستند نائل به این فرماندهی گردند می‌بایست که گروهان یا گردان یا هنگ را خریداری کنند.

یا دیگری برای آنها خریداری نماید.

چون هر واحد نظامی از گروهان به بالا سرقفلی داشت و لذا فقط افسران ثروتمند می‌توانستند به فرماندهی این واحدها برسند.

این سرقفلی گاهی به خانواده‌ای که فرمانده آن گروهان یا گرذان بود پرداخته می‌شد زیرا بعد از مرگ فرمانده اگر کسی نداشت که جانشین او شود فرماندهی گروهان یا گردان و غیره برای خانواده او باقی می‌ماند.

در هرحال، پورتوس و آرامیس از اینکه دوست آنها پیشنهاد کاردینال را نپذیرفته خوشوقت شدند.

اما آتوس به فکر فرو رفت و وقتی آن دو نفر رفتند و او با دارتن‌یان تنها ماند گفت فرزند، تو کاری خوب کردی ولی برضرر خود قدم برداشتی و صلاحت در این بود که این درخواست را بپذیری.

روز بعد اوقات تفنگداران و دارتن‌یان به تهیه مقدمات حرکت گذشت.

دارتن‌یان برای خداحافظی نزد تره‌وی رفت و او پرسید اگر احتیاج به پول دارید خجالت نکشید ولی دارتن‌یان بامناعت جواب داد که احتیاج به هیچ چیز ندارد.

در شب تمام رفقای تفنگدار و سربازان سپاه اسار در یک‌جا مجتمع گردیدند که آخرین شب را به خوشی بگذرانند زیرا همه به جنگ می‌رفتند و نمی‌دانستند که آیا باز هم را خواهند دید یا نه؟

در ساعاتی این‌چنین که هر کس دچار اندوه می‌شود یگانه وسیله برای رفع غصه این است که خود را بی‌بند وبار نشان بدهند و به اجبار خویشتن را شاد نمایند.

و تفنگداران و سربازان سپاه اسار تا پاسی بعد از نیمه‌شب خوردند و نوشیدند و

آواز خواندند و بعد رفتند و خوابیدند که بتوانند در طلیعه بامداد برخیزند.

صبح روز بعد صدای شیپور از سربازخانه‌های تفنگداران و سپاه اسار برخاست و هرکس به طرف سربازخانه خود رفت و به فرمانده پیوست.

در طلوع آفتاب تمام افراد سپاه تفنگدار و سپاه اسار در حیاط لوور جمع شدند تا لوئی سیزدهم آنها را سان ببیند.

لوئی سیزدهم شب قبل به مناسبت عزیمت به میدان جنگ پارلمان را احضار کرده در جلسه آن حضور به‌هم رسانید ولی بعد تب عارض او شد.

باوجود بیماری صبح روز دیگر، در مراسم سان شرکت کرد و گفت: که تصمیم خود را برای رفتن به میدان جنگ تغییر نخواهد داد منتها قدری دیرتر از سپاه اسار حرکت خواهد نمود.

و چون تفنگداران می‌بایست ملتزم لوئی سیزدهم باشند آنها هم دیرتر از سپاه اسار حرکت کردند.

وقتی که مراسم سان تمام شد و لوئی سیزدهم از حیاط لوور به آپارتمان خود رفت سپاه اسار به حرکت درآمد اما تفنگداران بجا ماندند.

پورتوس از این فرصت استفاده نمود و راه خیابان خرس را پیش گرفت تا خود را با لباس و ساز و برگ نو به دوستش نشان بدهد.

پورتوس نمی‌خواست وارد خانه وکیل دعاوی شود و می‌اندیشید که دم در از دوستش خداحافظی و مراجعت خواهد کرد.

اما خانم کوکنار خیلی تعارف کرد و بالاخره پورتوس حاضر شد که بعد از ورود به خانه، عزیمت کند.

وکیل دعاوی سالخورده و میرزاهای او وقتی پورتوس را دیدند دچار احساسات متفاوت شدند.

آقای کوکنار از مشاهده پورتوس، با آن شکوه و هیبت خشمگین شد و از چشم‌های کوچک و تیزبین او، برق غضب جستن کرد.

میرزاهای وکیل دعاوی که مرتبه اول از رؤیت پورتوس خندیدند آن بار، جرئت نکردند که بخندند.

چون پورتوس با کلاه جنگی و خفتان نو و درخشنده و سبیل‌های تابیده، شمشیر

بلند و مخوف، آنقدر هیبت داشت که میرزاها دانستند اگر بخندند باید با دو گوش خود وداع کنند.

وکیل دعاوی در باطن خود را بدین دلخوش کرد که جنگ روشل به طوری که می‌گویند جنگی است بزرگ و سخت و پورتوس در آن نبرد کشته خواهد شد و مراجعت نخواهد نمود.

پورتوس از وکیل دعاوی خداحافظی کرد و آقای کوکنار به ظاهر برای وی فتح و موفقیت خواست و دردل گفت:

ای مردک گردن‌کلفت مفت‌خور، امیدوارم که دیگر قیافه کریه تو را در این خانه نبینم و خبر مرگ تو، هرچه زودتر به ما برسد.

خانم کوکنار اشک ریخت ولی میرزاها اشک او را مورد سوءتفسیر قرار ندادند چون همه می‌دانستند که خانم مشارالیها کسی است که خویشاوندان را خیلی دوست می‌دارد و نمی‌تواند بدی آنها را ببیند؟

خانم کوکنار درحضور شوهر و میرزاها، خودداری کرد اما وقتی با پورتوس به اطاق رفت گریه اصلی را سر داد به طوری که حتی دل پورتوس سوخت.

ولی چون مردها باید بیش از زنها قوه استقامت داشته باشند پورتوس زاری نکرد.

و بعد از خداحافظی. از پله‌ها فرود آمد و سوار بر اسب گردید.

خانم کوکنار کنار پنجره، به وسیله حرکت دادن دستمال با پسرخاله خداحافظی می‌کرد و تا او را می‌دید دستمال را تکان می‌داد.

پورتوس که می‌دانست عابرین نگران او هستند طوری خود را گرفته بود که پنداری یک شاهزاده است که عبور می‌کند و وزن و مقام او بزرگتر از آن می‌باشد که به اشارت رعایای فرانسوی اعتناء نماید.

ولی در پیچ خیابان، دلش برحال آن زن که اگر نبود، وی آن ساز و برگ صیقلی و درخشنده را نمی‌داشت رحم آورد و کلاه از سر برداشت و سر را خم کرد و بعد رکاب به اسب کشید.

درحالی که پورتوس با دوستش وداع می‌کرد آرامیس کاغذی طولانی می‌نوشت و کسی نمی‌دانست برای که می‌نویسد.

در اطاق مجاور کتی نشسته فکر می‌کرد و او هم می‌بایست همان شب به طرف

تورس برود و در منزل خانمی که آرامیس توصیه نموده بود زن اطاق‌دار شود.

آتوس در منزل خویش، آخرین فنجان قهوه را روی میز نهاده، با جرعه‌های کوچک می‌آشامید.

و اما دارتن‌یان، در صف سربازان سپاه اسار از پاریس خارج می‌شد تا اینکه نزدیک دروازهٔ سن‌آنتوان رسید.

در آنجا قلعه باستیل توجه او را جلب نمود و برج‌های مرتفع قلعه را به نظر آورد و چون فقط آن قلعه را می‌نگریست متوجه نشد که در طرف دیگر خیابان، مای‌لیدی سوار بر اسب، او را به دونفر مرد بدقیافه، که رخسار و وضع آنها نشان می‌دهد از اوباش و تبه‌کاران هستند معرفی می‌نمایند.

آن دونفر برای اینکه دارتن‌یان را خوب بشناسد به وی نزدیک شدند.

مای‌لیدی لباس مبدل دربر کرده بود و وقتی مطمئن شد که آن دونفر خوب دارتن‌یان را شناخته‌اند گفت:

دیگر به شما سفارش نمی‌کنم و بدانید که اگر وظیفه مرجوع را انجام بدهید علاوه بر مزدی که دریافت می‌کنید انعامی گزاف نیز از من خواهید گرفت.

بعد مای‌لیدی از آن حدود دور شد و آن دونفر سوار بر دو اسب، شدند و دورادور سپاه اسار را تعقیب نمودند.

۴۱

محاصره شهر روشل

یکی از حوادث بزرگ دورهٔ سلطنت لوئی سیزدهم محاصره شهر روشل است و لذا یک نفر وقایع‌نگار چون ما باید قدری در اطراف این واقعه صحبت نماید.

پدر لوئی سیزدهم موسوم به هانری چهارم که می‌دانیم بدواً پروتستان بود و بعد کاتولیک شد چند شهر به پروتستانیها داد که در آن زندگی می‌کردند.

این شهرها بعد از تصرف آنها بیرون آمد ولی شهر روشل برای پروتستانیها باقی ماند.

چون یگانه شهری بود که در تصرف پروتستانیها باقی ماند لاجرم برای آنها اهمیتی به‌سزا داشت.

برای فرانسه هم این شهر دارای اهمیت بود.

زیرا هر زمان که در کشور شورش و بلوائی روی می‌داد همه آنهائی که به جهتی ناراضی بودند در این شهر به پروتستانیها ملحق می‌شدند و علم طغیان علیه حکومت فرانسه برمی‌افراشتند.

نه فقط فرانسویهای ناراضی در این شهر به پروتستانیها ملحق می‌شدند بلکه هر بیگانه ناراضی که در فرانسه بود از قبیل ایتالیائیها و اسپانیائیها و انگلیسها به محض اینکه هیاهوئی می‌شد رو به جانب این شهر می‌آوردند.

دول خارجی و بالاخص انگلستان که در آن اعصار دشمن همیشگی فرانسه بود

نیز از این وضع استفاده می‌کردند.

و هر زمان که می‌خواستند علیه فرانسه دست به جنگ بزنند به فکر می‌افتادند که از روشل استفاده نمایند و آنجا را مبداء حمله خود علیه حکومت فرانسه قرار بدهند.

کاردینال دوریشلیو باتوجه به نکات فوق می‌دانست که هرگاه روشل را تصرف کند نه فقط آخرین سنگر مقاومت پروتستانیها را از دست آنها خواهد گرفت بلکه یگانه سنگر بزرگ دول خارجی را در داخل خاک فرانسه نیز، برای آنها، از حیز استفاده خواهد انداخت.

و دیگر ماجراجویان و ناراضی‌های داخلی نخواهند توانست از این شهر برای شورش و یاغیگری استفاده نمایند.

یکی از کسانی که در جنگ روشل شرکت داشت به نام باسوم‌پیر خوانده می‌شد.

این مرد هم کاتولیک بود و هم پروتستان، از لحاظ مذهبی و عقیده مردی پروتستان به شمار می‌آمد ولی از نظر تأمین سود مادی خود راکاتولیک معرفی می‌کرد و رئیس اتحادیه سن‌اسپری به شمار می‌آمد.

و اتحادیه مزبور از مجموع کسانی تشکیل می‌گردید که دارای نشانهای سن‌اسپری بودند.

باسوم پیر درحالی که در رأس سربازان خود در جنگ روشل شرکت کرد روزی خطاب به اطرافیان گفت: آقایان، من می‌دانم که بالاخره حماقت ما را وادار به تصرف روشل خواهد کرد.

این حرف برای عده کثیری فرانسوی‌ها قابل‌فهم نبود.

اما باسوم‌پیر چیزهائی می‌دید و می‌فهمید که سایرین نه می‌دیدند و نه می‌فهمیدند.

زیرا باسوم‌پیر می‌دانست که وقتی حکومت فرانسه بندر روشل راگرفت آخرین سنگر پروتستانیها از دست آنها بیرون می‌رود و پس از اینکه مرکز مزبور از دست پروتستانیها بیرون رفت دیگر طرفداران آن فرقه مذهبی تکیه‌گاه برای مقاومت نخواهند داشت و نخواهند توانست در قبال حکومت مرکزی فرانسه پایداری نمایند.

و چون دارای مرکز و نیروهای مقاومت نیستند حکومت فرانسه خواهد توانست که پروتستانیها را از آن کشور اخراج نماید.

و بعد از اینکه پروتستانیها از فرانسه خارج شدند لطمه‌ای بزرگ به امور اقتصادی

و صنعتی و فرهنگی فرانسه وارد خواهد آمد.

و این لطمه به قدری بزرگ خواهد بود که تا چند قرن فرانسه نخواهد توانست که جبران ضایعه مزبور را بکند کما اینکه تا این تاریخ که ما این سطور را می‌نویسیم هنوز فرانسه نتوانسته جبران ضایعه مزبور را بنماید و لوئی چهاردهم که فرمان اخراج پروتستانی‌ها را از فرانسه صادر کرد بدین‌جهت توانست آن فرمان را صادر نماید که بندر روشل را از دست پروتستانیها گرفته بودند.

القصه نویسنده تاریخ می‌گوید که ریشلیو وزیر باتدبیر و سیاس لوئی سیزدهم از این جهت بندر روشل را تحت محاصره درآورده که حکومت مرکزی را قوی کند.

و دست شورشیان را کوتاه نماید و مانع از این شود که بیگانگان در داخل فرانسه همواره یک مرکز توطئه و دسیسه علیه فرانسه داشته باشند.

و پروتستانیها در هر موقع با اجانب و به‌ویژه انگلیسیها علیه فرانسه متحد شوند.

تمام اینها درست است اما علاوه بر حقایق تاریخی که یک مورخ آنها را می‌بیند حقایقی دیگر هست که یک رمان‌نویس مشاهده می‌کند.

آن حقایق مربوط است به زندگی خصوصی افراد و روحیات آنها و احساسات و تمایلات ایشان.

ریشلیو مردی بود از نظر سیاسی بزرگ، و دارای ایده‌آل جالب توجه.

ولی این مرد بزرگ قلب و عصب داشت و دارای احساسات و عواطف بود.

و چون مشکل است که یک‌نفر انسان بتواند در زندگی سیاسی و اجتماعی به کلی از نظریات خصوصی چشم بپوشد لذا ریشلیو در محاصرهٔ شهر و بندر روشل از نظریات خصوصی خویش هم پیروی می‌نمود.

صدراعظم فرانسه نسبت به آن‌دوطریش زوجهٔ لوئی سیزدهم کینه داشت و چون آن‌دوطریش به دوک بوکین‌گام علاقمند بود، ریشلیو نسبت به دوک‌بوکین‌گام هم کینه می‌ورزید.

در قضیه سینه‌ریز الماس، فرصتی خوب به دست ریشلیو افتاد که از آن‌دوطریش انتقام بگیرد و هم دوک انگلیسی را به‌شدت بیازارد اما فداکاری دارتن‌یان و رفقای او مانع از این شد که ریشلیو به مقصود برسد.

ریشلیو مردی نبود که یک شکست را در سیاست، تحمل نماید. و تصمیم گرفت

که طوری از بوکین‌گام انتقام بگیرد که وی را به طور کلی در سیاست مقهور کند.

برای از پادرآوردن بوکین‌گام بهترین وسیله شکست دادن انگلستان بود و ریشلیو می‌دانست که هرقدر حکومت انگلستان شدیدتر شکست بخورد به همان نسبت دوک دوبوکین‌گام سخت‌تر به زمین می‌خورد.

زیرا حیثیت دوک وابسته به حکومت انگلستان بود و حیثیت حکومت انگلستان به حیثیت دوک مزبور وابستگی داشت.

ریشلیو مطلع بود که وقتی انگلستان شکست بخورد و بوکین‌گام در میدان جنگ و سیاست مقهور گردد در نظر ملکه فرانسه آن‌دوطریش نیز مردی منکوب و حقیر جلوه خواهد کرد.

و به همان نسبت اعتبار و حیثیت او زیادتر خواهد شد و زوجهٔ لوئی سیزدهم خواه نخواه باید اعتراف کند که ریشلیو بالاتر از بوکین‌گام است.

متقابلاً بوکین‌گام هم در سیاست و جنگ نفعی چون ریشلیو داشت.

او می‌دانست که اگر به ریشلیو در میدان جنگ و سیاست غلبه کند بدان می‌ماند که در عرصهٔ دیگر غلبه کرده باشد.

بر دوک انگلیسی پوشیده نبود که او هرگز نمی‌تواند قدم بر خاک فرانسه بگذارد مگر به‌عنوان یک وزیر فاتح.

زیرا نه او را با سمت سفارت در فرانسه می‌پذیرفتند و نه با سمت یک میهمان.

پس بر خود واجب می‌دانست کاری بکند که چون یک سردار فاتح برای تحمیل شرائط صلح، بعد از تحصیل پیروزی وارد فرانسه گردد.

درنتیجه، با اینکه به ظاهر دو حکومت فرانسه و انگلستان هدفی جز سیاست و جنگ نداشتند سلسله‌جنبان‌های این دو حکومت در فکر خود یعنی در فکر به دست آوردن پیروزی عاطفی بودند.

موفقیت اولیه در جنگ روشل نصیب دوک دوبوکین‌گام گردید و وی توانست با هفتاد کشتی جنگی قوائی مهم را در جزیرهٔ موسوم به (ره) پیاده نماید.

نیروی مزبور که بیست‌هزار سرباز بود بعد از پیاده‌شدن در آن جزیره حکمران فرانسوی موسوم به (توارا ک) را وادار به عقب‌نشینی کردند.

در جنگی که برای تصرف جزیرهٔ مزبور درگرفت بارون‌دوشانتال به قتل رسید در

آن موقع از وی یک دختر هیجده ماهه باقی ماند که بعدها موسوم به خانم سوین‌یه ادیبهٔ معروف گردید.

واقعه مزبور تصمیم کاردینال را برای محاصره بندر و شهر روشل تسریع کرد و قبل از اینکه خود او برای عهده‌دار شدن فرماندهی به اتفاق لوئی سیزدهم به آنجا برود برادر لوئی سیزدهم را به فرماندهی جنگ روشل گماشت و وی را جلو فرستاد.

هرقدر هم نیرو فراهم آورد با برادر لوئی سیزدهم روانه کرد و اما خود لوئی سیزدهم با اینکه کسالت داشت به طوری که گفتیم عزم کرد که بروشل برود و به راه افتاد اما به مناسبت شدت کسالت مجبور گردید در وی‌روا توقف نماید.

و چون در هر نقطه که لوئی سیزدهم توقف می‌کرد تفنگداران نیز در آنجا متوقف می‌شدند دارتن‌یان از رفقای خود دور افتاد.

بدین‌معنی که وی در روز دهم ماه سپتامبر ۱٦۲۷ میلادی به اردوگاه بندر روشل رسید در صورتی که رفقای او در وی‌روا توقف کردند.

دارتن‌یان از این جدائی خیلی ملول گردید زیرا عادت کرده بود پیوسته با آنها باشد ولی اگر می‌دانست چه خطری او را تهدید می‌کند علاوه بر ملالت، دچار اضطراب هم می‌شد.

وقتی که دارتن‌یان وارد اردوگاه شد جنگ روشل از دو سه روز به این طرف شروع گردیده بود و دارتن‌یان در اردوگاه سپاه اسار موسوم به من‌نیم بسر می‌برد.

چون دوستان او جزو تفنگداران بودند و نظر به اینکه خود وی می‌بایست وارد سپاه مزبور شود دارتن‌یان با افراد گارد اسار زیاد گرم نمی‌گرفت و بین آنها دوستان صمیمی نداشت و مجبور بود که با افکار خود بسر ببرد.

او می‌اندیشید که از روزی که وارد پاریس شد گرچه در چند کار بزرگ شرکت کرد و شهرتی به دست آورد ولی زندگی خصوصی او نه از نظر مادی اصلاح شد و نه از نظر عاطفی.

یگانه آشنایی که پیدا کرد، خانم بوناسیو بود که جز غصه و رنج برای وی چیزی بوجود نیاورد و حتی نمی‌دانست که او در کجاست.

ولی از نظر مادی هم وضع دارتن‌یان اصلاح نشد و گرچه بیش از مسقط‌الرأس خود پول به دست آورد ولی آن پول که خرج روزانه او به شمار می‌آمد نمی‌توانست او

را راضی نماید برای اینکه قادر نبود چیزی پس‌انداز کند.

در عوض یک دشمن بزرگ مانند کاردینال پیدا کرد که اگر اراده می‌نمود در یک‌ساعت او را به دیار دیگر می‌فرستاد.

درست است که کاردینال تا آن موقع درصدد آزار او برنیامد اما بعد از ملاقاتی که جوان گاسکون با صدراعظم فرانسه کرد، علت بر او روشن شد.

وی فهمید که مدارای صدراعظم ناشی از این بود که امیدواری داشت دارتن‌یان وارد خدمت او شود.

و اینک که می‌داند دارتن‌یان حاضر به قبول خدمت او نیست، برای گوشمالی هم که شده ممکن است درصدد اذیت وی برآید تا او عبرت بگیرد و بداند با مردی چون کاردینال نمی‌توان شوخی کرد.

یک خصم دیگر هم دارتن‌یان برای خویش به نام مای‌لیدی تراشید که گرچه قدرت کاردینال را نداشت اما خطرناکتر از او بود.

زیرا کاردینال به طوری که ثابت کرد می‌توانست عفو داشته باشد در صورتی که مای‌لیدی کسی را نمی‌بخشید.

درقبال این دو دشمن بزرگ، دارتن‌یان، دوستی آن دوطریش را جلب نمود.

ولی آن دوستی نه فقط او را از مخاطرات حفظ نمی‌کرد بلکه در آن دوره، سبب می‌شد که مخاطراتی دیگر سربار دارتن‌یان شود.

همان‌گونه که خانم بوناسیو را تقریباً محو کرد و آن‌دوطریش نتوانست کوچکترین اقدام مفید برای نجات او بکند.

دارتن‌یان فکر می‌کرد در آن قضایا تنها سودی که نصیب او گردید یک انگشتر الماس می‌باشد که پنج یا شش‌هزار لیره می‌ارزد.

اما انگشتری مزبور برای او سود فوری ندارد.

چون نمی‌تواند آن را بفروشد و باید آن را نگاه دارد که در آینده خود را به ملکه بشناساند که شاید در دوره‌ای دیگر از مراحم او برخوردار شود.

زیرا اوضاع زمان همواره بر یک نهج نیست و شاید به جهاتی کاردینال از کار برکنار شود که در آن صورت آن‌دوطریش نفوذی را که در خور مقام اوست احراز خواهد کرد.

و نظر به اینکه نمی‌تواند انگشتر الماس را بفروشد از نظر مادی آن الماس برای او بیش از سنگریزه‌های زیرپای او بها ندارد.

دارتن‌یان بدین دلیل فکر سنگریزه‌های زیرپای خود را می‌کرد که در آن موقع در نقطه‌ای که دارای سنگریزه بود قدم می‌زد.

آنجا جاده‌ای به شمار می‌آمد که از اردوگاه به طرف قریه آنگوتن می‌رفت و دارتن‌یان که از اردوگاه مقداری فاصله گرفته بود، تنها قدم می‌زد و فکر می‌کرد.

آفتاب در دامنه افق ناپدید گردیده و فقط آخرین اشعهٔ آن به صحرا می‌تابید و یک‌مرتبه دارتن‌یان دید که نور خورشید به چیزی درخشنده تابید و خوب که نگاه کرد دریافت که یک لولهٔ تفنگ است.

دارتن‌یان دانست که آن تفنگ، در آنجا، به خودی خود سبز نشده بلکه دستی وجود دارد که تفنگ مزبور را گرفته و چون آن دست و صاحب آن، پشت تپه‌ای کم‌ارتفاع هستند، معلوم می‌شود که آن شخص قصدی نیکو ندارد وگرنه خود را مخفی نمی‌کرد.

چه، در نقطه‌ای که معسگر است و هزارها سرباز تفنگدار در آنجا گرد آمده‌اند و پیوسته با تفنگ حرکت می‌کنند تا کسی قصدی سوء نداشته باشد با تفنگ در عقب یک تپه پنهان نمی‌شود.

دارتن‌یان وقتی دید که لوله تفنگ از پشت تپه سر به در آورده خواست خود را به طرف دیگر جاده برساند و پشت سنگ‌های آنجا قرار بگیرد اما چشم او به یک لوله تفنگ دیگر افتاد.

این لوله، از نقطه‌ای بیرون آمده بود که دارتن‌یان می‌خواست بدان نقطه پناهنده شود که از خطر تفنگ نخستین ایمن باشد.

دارتن‌یان روی خود را به طرف تفنگ اول کرد و دید که لوله به طرف او دراز شد و مثل اینکه به سوی وی نشانه می‌رود.

جوان گاسکون فوراً خود را به زمین انداخت و تیرخالی شد و صفیر زنان از بالای سرش عبور کرد.

دارتن‌یان خیزی برداشت و خود را چند قدم از آن موضع دور نمود.

این حرکت جان او را خرید زیرا گلوله‌ای که از تفنگ دوم شلیک شد درست به

همان نقطه که دارتن‌یان در آنجا دراز کشید، خورد و یک قطعه سنگ را متلاشی کرد.

دارتن‌یان شجاع بود اما حماقت نداشت و می‌دانست انسان تا آنجا که برایش میسر باشد باید خویش را از یک مرگ بدون فایده حفظ کند و هرگز بدین دلخوشی که یک قدم هم عقب نرفت خویش را قربانی یک مرگ بی‌اثر ننماید.

آنجا که انسان نباید یک قدم عقب‌نشینی کند مکانی دیگر است نه در یک کمین‌گاه که دونفر آدمکش، با ناجوانمردی به طرف انسان تیراندازی می‌کنند.

دارتن‌یان خیلی امیدوار بود که در آن موضع بیش از دو تفنگچی موجود نباشد.

اما از بیم آنکه نکند یک تفنگدار سوم به طرف او شلیک نماید برخاست و به طرف اردوگاه فرار کرد.

جوانان ایالت گاسکونی در دوندگی و چالاکی سرآمد اقران خود در سایر ایالات فرانسه هستند و دارتن‌یان در امتداد اردوگاه طوری می‌دوید که غزال هم به پای او نمی‌رسید.

لیکن چون سرعت حرکت گلوله از سرعت پاهای انسان و غزال، هر دو بیشتر است و نظر به اینکه تفنگچی اول، فرصت یافته تفنگ خود را پرکرده بود، یک گلوله دیگر، از عقب به دارتن‌یان رسید و به کلاه او خورد و آن را چند قدم جلو پرتاب کرد.

دارتن‌یان اگر دارای کلاهی دیگر بود برای برداشتن آن کلاه خم نمی‌شد و سر را در گروی کلاه نمی‌گذاشت ولی نمی‌توانست از کلاه منحصر به‌فرد خویش صرف‌نظر کند.

و درحالی که می‌دوید کلاه را برداشت و نفس‌زنان و عرق‌ریزان وارد اردوگاه شد و بدون اینکه راجع به این واقعه با کسی صحبت کند به فکر فرورفت.

جوان گاسکون با خود گفت گلوله‌هائی که به طرف من شلیک شد دارای یکی از این سه علت می‌تواند باشد.

اول اینکه دونفر از جنگجویان شهر روشل در این نقطه کمین سربازان حکومت را می‌کشیدند و وقتی مرا دیدند به طرف من تیراندازی کردند که مرا به قتل برسانند.

آنها با قتل من دونتیجه می‌گرفتند چه، هم یکی از سربازان حکومت فرانسه را از بین می‌بردند و هم از پول جیب و در صورت اقتضا از لباس من استفاده می‌کردند.

بعد از این فکر دارتن‌یان کلاه را به دست گرفت و بادقت سوراخ گلوله را

نگر بست.

وی دید سوراخ گلوله ناشی از گلوله تفنگ نیست بلکه یک گلوله شمخال کلاه او را سوراخ کرده و می‌دانست که جنگجویان روشل همه تفنگ دارند. نه شمخال و شمخال سلاحی است کهنه که فقط راهزنان به کار می‌برند. نه یک قشون منظم که وسیله برای تهیه اسلحه دارد.

علت دیگر که برای این واقعه درنظر آورد ابراز توجه کاردینال بود و با خود گفت در آن موقع که من تفنگها را دیدم به کاردینال فکر می‌کردم و غافل از این بودم که همان وقت دونفر از عمال او کنار جاده پشت تپه‌ها در کمین من نشسته‌اند که مرا به قتل برسانند.

ولی این فرض بیش از چند لحظه مورد توجه دارتن‌یان واقع نشد و آن را رد کرد و به خویش گفت: کاردینال بزرگتر از آن، و من کوچکتر از آن هستم که وی برای محو من متوسل به آدم‌کشی شود.

زیرا یک اشاره او کافی است که مرا از آزادی محروم نماید و برای بقیه عمر در زندان به‌سر ببرم و اگر تره‌وی برای رستگاری من اقدام کند کاردینال به او مدرک نشان خواهد داد و خواهد گفت: که من درصدد قتل وارد برآمدم و او را که مأمور رسمی حکومت فرانسه بود در نزدیکی دریا از پا درآوردم.

نه، کاردینال اگر قصد داشته باشد مرا محو کند به خود زحمت اجیرکردن آدمکش را نخواهد داد و باید برای این موضوع علتی دیگر جستجو نمود.

آن وقت مای‌لیدی را به یاد آورد.

و به محض اینکه قیافه آن زن درنظرش مجسم شد به خود گفت بدون هیچ تردید این کار اوست.

و فقط وی مبادرت به این عمل نموده و برای قتل من آدم‌کش اجیر کرده است.

دارتن‌یان خواست قیافه و لباس آدم‌کش‌ها را به یاد بیاورد و هیچ‌چیز به‌خاطر نیاورد.

چون طوری باعجله گریخت که فرصت نکرد آنها را ببیند.

هوا هم به‌تدریج تاریک می‌شد و اگر از دور آنها را می‌دید نمی‌توانست قیافهٔ آن دونفر را به‌خاطر بسپارد.

به یاد دوستان افتاد و گفت: ای دوستان عزیز و وفادار من کجا هستید که مرا از خوف و تنهائی نجات بدهید.

اگر شما اینجا بودید من از ده‌نفر آدم‌کش هم وحشت نداشتم زیرا می‌دانستم که حمایت شما از من، مخوف‌ترین تبه‌کاران را وادار به عقب‌نشینی و هزیمت خواهد کرد.

و چه درست گفته‌اند که آن‌کس که دوست ندارد هیچ چیز ندارد.

دارتن‌یان آن شب نتوانست راحت بخوابد و تا صبح چندمرتبه از خواب پرید.

و یک مرتبه به نیروی خیال تصور کرد شخصی بالای سرش ایستاده قصد دارد به ضرب خنجر او را به قتل برساند.

ولی تا صبح واقعه‌ای روی نداد.

و در طلوع بامداد طبل و شیپور زدند و معلوم شد که دوک دورلئان آمده تا اینکه از سربازان سان ببیند.

دارتن‌یان در بین سربازان سپاه اسار ایستاد و افسران عالی‌رتبه جلو رفتند و اطراف دوک‌دورلئان راگرفتند.

یک وقت دارتن‌یان احساس کرد که اسار به طرف او اشاره می‌کند و او را فرا می‌خواند.

جوان تصور نمود اشتباه می‌کند تا وقتی که اشاره تکرار شد و چون تردیدی وجود نداشت که او را احضار می‌نماید جلو رفت.

اسار به دارتن‌یان گفت: آقای دوک‌دورلئان برادر اعلیحضرت لوئی سیزدهم از من درخواست چند نفر از مردان شجاع را برای انجام یک مأموریت خطرناک به او معرفی کنم و من هم اول شما را معرفی کردم.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب فوق‌العاده از این ابراز محبت متشکر و سرافراز هستم.

دارتن‌یان که خیلی میل داشت در حضور فرمانده قشون خود را جلوه بدهد از اسار تشکر کرد و اما فرمانده قشون از این جهت داوطلب می‌خواست که قشون دولتی شب قبل یک دژ راکه دو روز پیش از سربازان روشل گرفته بودند از دست دادند.

بدین ترتیب که مدافعین روشل شب قبل یک‌مرتبه از استحکامات خود خارج شدند و دژ مزبور را به تصرف درآوردند و فرمانده قشون می‌خواست بداند که وضع آن دژ چگونه می‌باشد و آیا مدافعین روشل در آنجا نگهبان دارند یا اینکه دژ را تخلیه کرده

عقب نشسته‌اند.

برای فهم این نکته فرمانده قشون احتیاج به چند داوطلب مرگ داشت که بروند و از نزدیک وضع دژ را مطالعه کنند و به اصطلاح نظامیان از نزدیک اکتشاف نمایند.

در آن دوره برادر پادشاه فرانسه را به‌عنوان آقا می‌خواندند و بعد از چند لحظه آقا با صدائی بلندتر خطاب به صاحب‌منصبانی که در حول وی بودند گفت:

برای این منظور من محتاج سه چهار نفر داوطلب هستم که به رهبری یک مرد شجاع و درخور اعتماد مبادرت به این اکتشاف کنند.

اسار گفت: عالیجناب آن مرد شجاع و درخور اعتماد که باید رهبر دیگران باشد اینک حضور دارد اسار با انگشت دارتن‌یان را نشان داد و اما انتخاب سه چهار نفر دیگر نیز آسان است و عالیجناب همین‌قدر که اشاره بفرمائید این عده فراهم خواهد شد.

برادر پادشاه فرانسه خطاب به دارتن‌یان گفت: آیا شما می‌توانید مبادرت به این اکتشاف کنید دارتن‌یان سرفرود آورد و گفت: بلی عالیجناب برای جانفشانی حاضرم.

آقا گفت: پس کسانی که باید با خود ببرید انتخاب نمائید دارتن‌یان شمشیر خود را بلند کرد و خطاب به سپاهیان گفت: برای انجام مأموریتی که عالیجناب مقرر فرموده‌اند چهار مرد فداکار خود را معرفی کنند تا اینکه به اتفاق برویم و کشته شویم.

فوراً دونفر از سربازان سپاه اسار که از همقطارهای دارتن‌یان بودند بدو ملحق شدند و دو سرباز دیگر هم که دارتن‌یان آنها را نمی‌شناخت از یک طرف سر به در آوردند و چون عده کافی شد دارتن‌یان سایر داوطلبان را نپذیرفت تا اینکه حق تقدم کسانی که زودتر خود را معرفی کرده بودند تضییع نشود.

آنگاه دارتن‌یان به اتفاق آن چهارنفر در طول سنگرها یعنی درون سنگر، به طرف دژ مزبور به راه افتاد.

دو سرباز سپاه اسار در کنار دارتن‌یان راه می‌پیمودند و دو سرباز دیگر که دارتن‌یان آنها را نمی‌شناخت از عقب می‌آمدند سنگرها عمیق بودند و دارتن‌یان و دونفر دیگر بدون اینکه دیده شوند خود را به دژ، نزدیک می‌کردند.

وقتی دژ نمایان شد دارتن‌یان برگشت و دید آن دو نفر که از عقب می‌آمدند در پیچ سنگر، ناپدید شده‌اند و فکر کرد که لابد، وحشت سبب گردیده که آنها عقب بمانند.

به جائی رسیدند که مجبور بودند از سنگر خارج شوند و در صحرا بدون حفاظ

راه‌پیمائی نمایند.

این عمل خطرناک بود ولی آنها خود را برای مرگ آماده کرده بودند لذا بدون تردید و تأمل از سنگر خارج گردیدند و با استفاده از بعضی از پستی‌ها و بلندی‌های زمین خود را به نزدیکی دژ رسانیدند تا جائی که بین آنها و دژ، بیش از شصت قدم فاصله باقی نماند.

در آنجا دارتن‌یان و دونفر دیگر لحظه‌ای مکث نمودند که به چه ترتیب خود را به دژ برسانند و یک‌مرتبه دیدند دودی بالای دژ نمایان شد و ده دوازده گلوله تفنگ، اطراف آنها به زمین خورد یا صفیرزنان عبور کرد.

وضع برخاستن دود، و تیراندازی ثابت می‌کرد که گلوله‌ها از داخل شلیک شده و لذا آن سه نفر آنچه باید بفهمند فهمیدند و بر آنها محقق شد که دژ، دارای نگهبان است.

منظورشان از اکتشاف نیز همین بود که آیا دژ مزبور نگهبان دارد یا نه؟

و چون بعد از تحصیل این اطلاع ادامه توقف در آن نقطه، فایده نداشت و یک خودکشی بی‌سود، به شمار می‌آمد باسرعت برگشتند که خود را در پناه سنگر قرار بدهند.

در همان لحظه که دارتن‌یان و آن دونفر وارد سنگر می‌شدند باز از طرف دژ، تیراندازی شد و گلوله‌ای به یکی از همقطارهای دارتن‌یان اصابت کرد و او را به زمین انداخت و دیگری گریخت و جان به در برد.

دارتن‌یان نخواست که همقطار مجروح خود را رها کند و فکر کرد شاید بتوان او را معالجه کرد لذا به قدر ده‌پانزده قدم او را درون سنگر به حرکت درآورد تا جائی رسیدند که دیگر، گلوله های نگهبان دژ، نمی‌توانست آسیبی به آنها برساند زیرا خاک‌ریز مرتفع سنگر، به‌کلی آنها را از نظر محافظین دژ پنهان می‌نمود و در آنجا دارتن‌یان رفیق خود را روی زمین خوابانید و سرش را بلند کرد که ببیند زخم بدن وی چگونه است.

در همان لحظه دوگلوله به طرف او شلیک گردید و یکی ازگلوله‌ها در جمجمه مرد مجروح فرو رفت و دردم، او را به قتل رسانید و گلوله دوم نزدیک دارتن‌یان، بر خاک نشست.

دارتن‌یان روی برگردانید که بداند گلوله ازکدام امتداد شلیک شده است.

وضع سنگر و خاک‌ریز آن، ثابت می‌کرد که گلوله از دژ شلیک نشده چون محال بود قراولان دژ بتوانند دارتن‌یان و رفیق او را در سنگر ببینند و به طرف آنها تیراندازی کنند.

امتداد گلوله نشان می‌داد که تیرها از یک سنگر نزدیک و بی‌مصرف که قوای دولتی از آن استفاده نمی‌کردند، شلیک گردیده و دارتن‌یان فوراً آن دو نفر سرباز را که عقب مانده بودند به یاد آورد و فهمید که آنها سرباز قوای دولتی نبودند و نیستند بلکه همان دو آدم‌کش می‌باشند که قبلاً درصدد قتل او برآمدند.

و چون موفق نگردیدند این مرتبه به‌عنوان داوطلب او را تعقیب نمودند تا اینکه سهل‌تر دارتن‌یان را به قتل برسانند و مرگ او را به حساب تیراندازی سربازان خصم بگذارند.

این افکار به سرعت برق از خاطر دارتن‌یان گذشت و برای اینکه آن دو را بشناسد خود را به مردن زد و کنار جنازه همقطار خویش بر زمین افتاد.

دارتن‌یان اشتباه نکرده بود و آن دونفر بعد از اینکه دیدند جوان گاسکون از پا درآمد سرها را از سنگر خارج نمودند و به راه افتادند.

آنها می‌خواستند از نزدیک دارتن‌یان را ببینند تا اگر جان دارد کارش را یکسره کنند که مبادا آنها را بروز بدهد زیرا آن‌قدر شعور داشتند که بفهمند دارتن‌یان دریافته که آن گلوله‌ها از دژ شلیک نشده است.

خوشبختانه به مناسبت عجله و اطمینان به اینکه دیگر از دارتن‌یان کاری ساخته نیست از پرکردن تفنگهای خود غفلت نمودند تا اینکه به چند قدمی دارتن‌یان رسیدند.

جوان گاسکون که زیرچشم نزدیک شدن آنها را می‌دید و دست بر قبضه شمشیر داشت یک مرتبه از جا جست و به آن دونفر حمله‌ور گردید.

آنها وقتی دریافتند که فریب خورده‌اند دیدند که نمی‌توانند به طرف قوای دولتی فرار نمایند زیرا دارتن‌یان آنها را متهم به آدم‌کشی خواهد کرد و درصدد برآمدند که به طرف خصم بروند و به دشمن تسلیم گردند.

اما پیش از وصول به سنگر دشمن می‌بایست از جان خویش دفاع نمایند.

یکی از آن دو، تفنگ خالی خود را چون چماق به دست گرفت و ضربتی سخت حواله دارتن‌یان کرد.

جوان گاسکون برای احتراز از خطر آن ضربت خود را به یک طرف انداخت و آدمکش دیگر از این فرصت، و بازشدن راه، استفاده نمود و به طرف خصم دوید و از سنگر خارج شد.

سربازان دشمن به طوری که حدس می‌زنید، نمی‌توانستند دریابند که آن مرد به قصد تسلیم به سوی آنها می‌آید و به گمان اینکه می‌خواهد حمله کند به طرف او شلیک نمودند. و گلوله‌ای به شانه آدم‌کش اصابت کرد و او را به زمین انداخت.

باقی ماند آدم‌کش دیگر که گفتیم با تفنگ خالی به دارتن‌یان حمله کرده بود و چون در مبارزه شمشیر با تفنگ خالی، به احتمال قوی، غلبه با شمشیر است بخصوص اگر یک جوان چالاک و شمشیرزن آن را به حرکت درآورد، تیغه شمشیر دارتن‌یان، ران او را درید و آن مرد نتوانست روی دوپا قرار بگیرد و کف سنگر افتاد و دارتن‌یان نوک شمشیر را به گلوی او نهاد.

آن مرد دانست که دارتن‌یان او را خواهد کشت و چون خویش را مستوجب مرگ می‌دید شروع به التماس کرد و گفت: اگر از قتل من صرف‌نظر کنید من حقیقت را به شما خواهم گفت.

دارتن‌یان گفت: تو محکوم به اعدام هستی و من نمی‌توانم به تو قول بدهم که از قتل تو صرف‌نظر خواهم کرد مگر آنچه می‌گوئی ارزش آن را داشته باشد که از خون تو بگذرند.

آدم‌کش گفت: ای صاحب‌منصب شجاع آنچه من می‌گویم مربوط به زندگی شماست و چون شما جوان هستید و بیش از بیست یا بیست و دو سال ندارید و ممکن است در آینده خیلی ترقی کنید بنابراین گفتهٔ من آنقدر ارزش دارد که از خون من بگذرید.

دارتن‌یان گفت: بدبخت، زبان‌بازی را کنار بگذار زیرا من فریب حیلهٔ تو را نخواهم خورد و صریح بگو چه کسی تو را مأمور قتل من کرد؟ آدم‌کش گفت: یک زن که من او را نمی‌شناسم ما را مأمور قتل شما نمود و همین‌قدر می‌دانم که وی را به اسم مای‌لیدی می‌خوانند.

دارتن‌یان گفت: اگر تو این زن را نمی‌شناسی از کجا می‌دانی که اسم او مای‌لیدی می‌باشد. آدم‌کش گفت:

ـ من این زن را نمی‌شناسم و اسم او را نمی‌دانستم و این نام را از رفیق خود شنیدم و اوست که مستقیم با آن زن تماس داشت و از وی دستور می‌گرفت و هم‌اکنون نامه‌ای در جیب رفیق من وجود دارد که مربوط به شما می‌باشد و برای شما بسیار اهمیت دارد و این را هم از زبان او می‌گویم چون رفیق من می‌گفت: این نامه مهم است.

ـ تو که آن زن را نمی‌شناختی چطور حاضر شدی که مرا به قتل برسانی؟

ـ رفیقم مرا اغفال کرد و گفت در این کار با او کمک نمایم نصف از پولی را که از مای‌لیدی دریافت می‌کند به من خواهد داد.

ـ این پول چه مبلغ است؟

ـ به طوری که رفیقم می‌گفت یک‌صد لوئی طلا می‌باشد.

ـ البته برای فرومایگانی چون شما یک‌صد لوئی طلا پولی گزاف است و چون تو می‌گوئی در این کار اغفال شده‌ای حاضرم از خون تو بگذرم اما یک شرط دارد؟

ـ آن شرط کدام است؟

ـ من به این شرط از قتل تو صرف‌نظر می‌کنم که بروی و نامه‌ای را که در جیب رفیق تو می‌باشد برای من بیاوری.

ـ این شرط که شما به من پیشنهاد می‌کنید با حکم قتل من فرقی ندارد زیرا در آنجا که رفیق من افتاده مقابل دژ می‌باشد و اگر من بروم و نامه را از جیب او بیرون بیاورم بدون تردید کشته خواهد شد.

ـ در هرحال تو باید بروی و این نامه را بیاوری وگرنه سوگند یاد می‌کنم که هم‌اکنون تو را خواهم کشت.

آدم‌کش، که دریافت دارتن‌یان جدی صحبت می‌کند با اینکه بر اثر خونریزی ضعیف شده بود روی دوزانو قرار گرفت و گفت: آقا شما را به خدا به من رحم کنید... و از مرگ من صرف‌نظر نمائید... شما را با آن زن جوان که او را مرده می‌پندارید، در صورتی که زنده است قسم می‌دهم که مرا دچار عزرائیل ننمائید.

دارتن‌یان گفت: تو از کجا می‌دانی که من یک زن جوان را می‌شناسم و تصور می‌کنم که او مرده است؟

مرد گفت: نامه‌ای که رفیق من در جیب دارد مربوط به این موضوع می‌باشد و من از روی نامه مزبور این حرف را می‌زنم.

دارتن‌یان گفت: در این صورت تصدیق کن این نامه برای من ضرورت دارد و باید هر طور شده آن را به وسیله تو به دست بیاورم.

بعد از این حرف از چشمهای دارتن‌یان برقی از غضب جست.

تا آن لحظه دارتن‌یان برای به دست آوردن کاغذ ممکن بود که آن مرد را به قتل برساند.

ولی از آن لحظه به بعد چون صحبت از خانم بوناسیو بود به راستی تصمیم گرفت که اگر آن مرد نرود و کاغذ را نیاورد او را مقتول کند و گفت:

با اینکه من خیلی نفرت دارم از اینکه دست به خون تو بیالایم و یک‌مرتبه دیگر شمشیر خود را در کالبد بی‌غیرت تو فرو کنم قسم به پروردگار متعال که اگر نروی و این نامه را نیاوری تو را به قتل خواهم رسانید.

طوری وضع دارتن‌یان تهدیدآمیز بود که آن مرد از جا برخاست و با اینکه زخم ران او شدید بود و در هر قدم خون از وی می‌ریخت خود را روی زمین می‌کشید و جلو می‌رفت.

دارتن‌یان تفنگ او را گرفت که سوءقصد نکند و وی را جلو انداخت و همین که احساس می‌نمود تنبلی می‌نماید نوک شمشیر را با بدنش آشنا می‌کرد و آن مرد از درد و وحشت مرگ بر سرعت می‌افزود.

وقتی به انتهای سنگر رسیدند و مقرر شد که مرد مجروح از آنجا خارج شود و خود را به آدم‌کش دیگر برساند آن مرد شروع به عجز و لابه کرد.

و طوری عرق از سر و روی او فرو می‌چکید و چنان آثار بیم از او به نظر می‌رسید که دارتن‌یان با همه کینه‌ای که نسبت به آن مرد داشت به ترحم درآمد و گفت: بسیار خوب... برای اینکه بدانی فرق بین یک مرد شجاع و یک مرد جبان مثل تو چیست اینجا باش و نگاه کن من چه می‌کنم.

دارتن‌یان تفنگ او را با خود برد و با استفاده از پستی و بلندی زمین نزدیک آدم‌کش دیگر رسید آنجا جوان گاسکون، دو وسیله برای به دست آوردن کاغذ، درنظر گرفت.

وسیله اول این بود که در همان نقطه جیبهای مرد تبه‌کار را تفتیش کند و نامه را از جیب او بیرون بیاورد.

این وسیله خطر داشت زیرا هر لحظه، ممکن بود که از دژ، به سوی او تیراندازی شود و او را مقتول نمایند.

وسیله دیگر اینکه مجروح را که هنوز جان داشت روی دوش بگذارد و راه سنگر را پیش بگیرد.

و پس از وصول به سنگر، در پناه خاک‌ریز، بدون بیم از گلوله‌های خصم، او را تفتیش کند.

این راه، عاقلانه‌تر به نظر می‌رسید و دارتن‌یان بدون لحظه‌ای درنگ مجروح را به دوش کشید و شروع به دویدن، با اعوجاج، کرد.

ولی لرزهٔ مجروح و صدای فرورفتن چند جسم کوچک در گوشت بدن، و پس از آن، صدای شلیک تفنگها، به دارتن‌یان ثابت کرد که اقلاً سه گلوله به مجروح اصابت کرده، و وی سپر بلا شده و اگر او را بر دوش نمی‌داشت گلوله‌ها، در بدن خود وی فرو می‌رفت.

مجروح بر اثر اصابت تیرهای جدید جان سپرد و دارتن‌یان بعد از واردشدن در سنگر، جنازهٔ او را در مقابل تبه‌کار ترسو، برزمین انداخت و گفت: حالا فهمیدی که بین مردی فرومایه و ترسو و بی‌غیرت چون تو، و مردی مانند من، چه اندازه تفاوت وجود دارد.

جوان گاسکون به تفتیش جیب مقتول پرداخت و این اشیاء را از جیب او بیرون آورد:

یک جزوه‌کش چرمی ـ یک کیسه پول که مقداری پول در آن دیده می‌شد و لابد حق‌الزحمه تبه‌کاران در ازای قتل دارتن‌یان بود ـ یک گیلاس مخصوص برای قراردادن طاس در آن ـ چند عدد طاس قمار.

دارتن‌یان طاس‌های قمار و گیلاس را دور انداخت و کیسه پول را به تبه‌کار مجروح داد و جزوه‌کش چرمی را گشود و چند کاغذ بدون فایده را رد کرد تا اینکه نامه مطلوب را یافت.

با اینکه نامه مزبور فاقد امضاء بود دارتن‌یان به محض دیدن کاغذ، متوجه شد خط مای‌لیدی می‌باشد و آن نامه این مضمون را داشت:

اینک که شما رد این زن را گم کرده‌اید و می‌گوئید که وی در یک صومعه

سکونت دارد و شما نمی‌توانید بدو دسترسی پیدا کنید پس بکوشید که آن مرد را از دست ندهید وگرنه به طوری که می‌دانید دست من برای تنبیه شما دراز و قوی است و نخواهم گذاشت که شما یک‌صد لوئی طلا را که از من گرفته‌اید به راحتی بخورید.

دارتن‌یان بعد از اینکه نامه مزبور را خواند آن را در جیب بغل نهاد زیرا می‌دانست که روزی می‌تواند از آن مدوک علیه مای‌لیدی استفاده کند.

بعد شروع به استنطاق مجروح کرد و از او پرسید:

ـ این نامه مربوط به کیست؟

ـ به طوری که خواندید مربوط به یک زن است.

ـ شما نسبت به آن زن چه نظری داشتید؟

ـ ما می‌بایست او را بربائیم.

ـ در کجا می‌بایست او را بربائید؟

ـ در جاده‌ای که منتهی به پاریس می‌شود.

ـ بعد چه باید بکنید؟

ـ ما می‌بایست زن مزبور را بعد از ربودن به خانه‌ای واقع در پاریس و در میدان رویال ببریم و تسلیم کسانی که در آن خانه بودند بکنیم.

ـ آه... آه... این خانه مای‌لیدی است.

ـ من اطلاعی ندارم.

ـ خوب چطور شد که نتوانستید آن زن را بربائید؟

ـ من و رفیقم که مبلغی پول داشتیم از انتظار خسته شدیم و برحسب پیشنهاد او به یک کافه رفتیم که قهوه بنوشیم و وقتی مراجعت کردیم کالسکه حامل آن زن عبور کرده بود.

دارتن‌یان بعد از شنیدن توضیحات مرد تبه‌کار به فکر فرو رفت و بدین نتیجه رسید که ملکه فرانسه بالاخره توانست که خانم بوناسیو را پیدا کند و به وسیله دوستان خود او را نجات داد.چ

ولی مای‌لیدی که از تمام خبرهای دربار فرانسه لابد به وسیله کاردینال مستحضر می‌شود درصدد برآمد زن بدبخت را برباید و خوشبختانه آن دو تبه‌کار وقتی خود را پولدار دیدند نتوانستند دو سه ساعت کف نفس کنند و بدین‌ترتیب، کالسکهٔ حامل خانم

بوناسیو عبور کرد و آن زن به سلامت جست.

از این فکر دارتن‌یان چنین استنباط کرد که خانم بوناسیو به امید اینکه نجات می‌یابد آن یادداشت را برای او نوشته بود که در جاده پاریس وی را ببیند.

با اینکه توضیحات مرد تبه‌کار به دارتن‌یان ثابت کرد که مای‌لیدی زنی است فوق‌العاده کینه‌توز که نه از او می‌گذرد و نه از دوستان وی معهذا خوشوقت گردید.

چون دانست، که خانم بوناسیو اینک در یک صومعه است و لذا دیگر در معرض خطر مای‌لیدی نیست.

و گرچه دسترسی به یک زن، در یک صومعه، کاری است دشوار، معهذا دارتن‌یان گفته آتوس را به یاد آورد که می‌گفت: تا وقتی که یک‌نفر زنده می‌باشد می‌توان امیدوار به دیدار او بود.

مرد مجروح، بدون اینکه بتواند به جزئیات افکار دارتن‌یان پی ببرد، به طورکلی جریان فکر او را در قیافه‌اش می‌خواند و وقتی او را خوشوقت دید امیدوار شد که دارتن‌یان از خون او خواهد گذشت.

مرد تبه‌کار اشتباه نمی‌کرد و دارتن‌یان به شکرانهٔ نجات خانم بوناسیو و هم خود او از خون آن مرد گذشت و گفت: برپا خیز مرد گفت:

ـ با من چه می‌خواهید بکنید.

ـ تو مجروح هستی و می‌خواهم تو را ببرم و بگویم که تحت مداوا قرار دهند.

ـ آیا مرا نمی‌برید که به دست جلاد بسپارید.

ـ نه ابله. من از مرگ تو صرف‌نظر کردم.

ـ می‌ترسم که مرا به دار بیاویزید؟

ـ به تو می‌گویم که از قتل صرف‌نظر کردم و حاضرم برای تو سوگند یاد کنم که آسیبی به تو نخواهد رسید.

مرد تبه‌کار خم شد و پاهای دارتن‌یان را بوسید و در حق او دعا گفت اما چون خیلی به موضع خصم نزدیک بودند دارتن‌یان مراسم تشکر آن مرد را کوتاه نمود و وی را به حرکت درآورد تا اینکه به اردوگاه رسیدند.

یکی از دو همقطار دارتن‌یان که جان به سلامت برده بود در بازگشت از مأموریت، به دیگران گفت: که سایرین به قتل رسیده‌اند.

به همین جهت وقتی دارتن‌یان و مجروح نمایان شدند دیگران حیرت کردند و همقطارها از دیدار دارتن‌یان ابراز خرسندی نمودند.

چون آن مرد به وسیله شمشیر مجروح شده بود دارتن‌یان مجبور گردید که داستانی جعل کند و بگوید عده‌ای از دژ خارج گردیدند و به آنها حمله‌ور شدند و در بین زد و خورد آن مرد مجروح شد.

شجاعت دارتن‌یان در آن روز، موردتوجه عموم قرار گرفت و فرمانده قشون خود دارتن‌یان را مورد تقدیر قرار داد و آن روز تا غروب در تمام قشون صحبتی غیر از مأموریت دارتن‌یان، و شجاعتی که به خرج داد، نبود.

و چون هر عمل نیک، فی‌نفسه، دارای پاداش نیک می‌باشد، دارتن‌یان هم بعد از آن خود را از خطر دونفر از دشمنان که می‌خواستند او را به قتل برسانند مصون دید.

زیرا یکی از آن دونفر به قتل رسید و دیگری جزو ارادتمندان او شد.

ولی اگر دارتن‌یان مای‌لیدی را بهتر می‌شناخت آن طور آرامش‌خاطر حاصل نمی‌کرد.

۴۲

ورود به شهر آنژو

بعد از اینکه به اردوگاه خبر رسید که لوئی سیزدهم بیمار است خبری دیگر واصل شد مشعر بر اینکه حال او رو به بهبود می‌رود و به محض اینکه بتواند سوار بر اسب گردد به راه خواهد افتاد.

درخلال این احوال آقا برادر لوئی سیزدهم که می‌دانست از فرماندهی قشون برکنار خواهد گردید و به جای او دوک دانگولم یا شونبرک یا باسوم‌پیر فرمانده قشون خواهد شد، کاری از پیش نمی‌برد.

چون می‌دید که هرگاه مبادرت به کاری بکند، چون لامحاله طولانی است اگر منتهی به فتح شود دیگری که جای او را می‌گیرد از مزایای پیروزی بهره‌مند خواهد شد.

و هرگاه شکست بخورد شخصی که قائم‌مقام او می‌گردد اگر جنگ تا ده سال دیگر طول بکشد، تمام مضار و عدم موفقیت‌های جنگ را به گردن او خواهد انداخت.

انگلیس‌ها قلعه سن‌مارتن را محاصره کرده بودند و فرانسویها به فرماندهی آقا بندر روشل را در محاصره داشتند بدون اینکه هیچ‌یک بتوانند قلعه محصور را تصرف نمایند.

و اما دارتن‌یان به طوری که گفتیم با خاطری آسوده می‌زیست و از هیچ طرف احساس خطر نمی‌نمود و فقط این نگرانی را داشت که از رفقایش به او خبری نمی‌رسد.

تا اینکه روزی این نامه از شهر وی‌روا به دست دارتن‌یان رسید.

آقای دارتن‌یان، دوستان شما به نام آقایان آتوس و پورتوس و آرامیس بعد از اینکه در مؤسسه من خوردند و آشامیدند و ساعت‌هائی را به خوشی گذرانیدند خیلی هیاهو نمودند لذا داروغه این شهر که علاقه به حفظ انتظامات دارد آنها را محبوس کرد ولی اطمینان داشته باشید که دورهٔ توقیف آنها از چند روز بیشتر نخواهد بود و به زودی آزاد خواهند گردید. دیگر اینکه دوستان شما مرا مأمور کرده‌اند به شما اطلاع بدهم که دوازده کیلو قهوهٔ ناب از آنژو برای شما ارسال گردیده است زیرا دوستان شما این قهوه را پسندیدند و میل دارند شما هم آن را بنوشید.

دارتن‌یان وقتی نظر به امضای این نامه انداخت چنین خواند:

گودو ـ مهمانخانه‌چی و میزبان تفنگداران محترم.

وصول این نامه دارتن‌یان را بسیار خوشوقت کرد و با خود گفت زنده‌باد دوستان وفادار من که در موقع شادی مرا فراموش نمی‌نمایند همان‌گونه که من هم در موقع گرفتاری و بدبختی آنها را فراموش نمی‌کنم.

چون نوشیدن آن قهوه به تنهائی لطف نداشت دارتن‌یان به سراغ دونفر از همقطارها در سپاه اسار که بیشتر با آنها محشور بود رفت و از آنها دعوت کرد که بیایند و به اتفاق هم قهوه بخورند.

یکی از آنها آن روز کار داشت و دیگری روز بعد جایی مهمان بود لذا موافقت شد که روز سوم برای خوردن قهوه و صرف غذا مجتمع شوند.

دارتن‌یان که برای نگاهداری قهوه‌ها مکانی نداشت کیسه‌های قهوه را به کافه سپاه فرستاد و توصیه کرد که برای وی نگاه دارند.

روز سوم که می‌بایست آن سه نفر مجتمع شوند پلانشه نوکر دارتن‌یان از صبح زود، خود را آماده تهیه غذا کرد و برای این کار از دونفر کمک گرفت.

اول از مردی موسوم به فورو نوکر یکی از دوستان دوگانه دارتن‌یان در سپاه اسار و دیگری از بریزمون یعنی شخصی که می‌بایست دارتن‌یان را به قتل برساند و بعد کمر نوکری او و درواقع نوکری پلانشه را برمیان بست.

آن مرد که سرباز ساختگی به شمار می‌آمد بعد از اینکه از مرگ رهائی یافت دارتن‌یان را ترک ننمود و در کارها به پلانشه مساعدت می‌کرد و اوامر او را به موقع اجراء می‌گذاشت.

پلانشه هنگام صرف غذا، یعنی قدری بعد ازظهر، درحالی که مانند خوانسالارهای منازل اشراف حوله‌ای روی دست انداخته بود میز غذا را مرتب می‌کرد.

میهمانان دارتن‌یان، و خود او پشت میز نشستند و بدواً سوپ خوردند و قبل از اینکه غذای دوم را شروع کنند صدای شلیک چند توپ برخاست.

هر سه نفر از این صدا یکه خوردند و به تصور اینکه حمله انگلیسها شروع شده، غذای ناتمام را رها کردند و شمشیرها را برداشتند و بیرون دویدند، ولی در آنجا مطلع شدند که شلیک توپها ناشی از حمله خصم نیست بلکه مژدهٔ ورود لوئی سیزدهم و کاردینال می‌باشد.

لوئی سیزدهم که عجله داشت زودتر خود را به روشل برساند به محض اینکه توانست سوار بر اسب شود به راه افتاد و با حداعلای عجله خویش را به آنجا رسانید دارتن‌یان و آن دونفر سر راه لوئی سیزدهم قرار گرفتند و غرش طبل و فریادهای زنده‌باد لوئی سیزدهم برخاست.

لوئی سیزدهم با ده‌هزار سرباز امدادی می‌آمد و سپاه تفنگدار او هم حسب‌المعول با وی بودند.

وقتی تفنگداران می‌گذشتند دارتن‌یان تره‌وی را دید و سلام داد و تره‌وی با اشارهٔ دست به وی جواب گفت و تبسم نمود.

آتوس و پورتوس و آرامیس هم دارتن‌یان را دیدند و از دور به او اشاره کردند.

وقتی جریان رسمی ورود لوئی سیزدهم منقضی شد و تفنگداران مرخص گردیدند دارتن‌یان به طرف آنها دوید و آتوس و پورتوس و آرامیس را در آغوش گرفت و گفت: چه به موقع آمدید زیرا تصور نمی‌کنم هنوز غذای ما کاملاً سرد شده باشد.

آنگاه دو همقطار خود را به تفنگدارها معرفی کرد و پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز ازگفته شما پیداست که امروز بزمی آراسته بودید؟

دارتن‌یان گفت: آری پورتوس عزیز ما بزمی کوچک ترتیب دادیم ولی ورود پادشاه فرانسه سبب گردید که از پشت میز غذا برخیزیم و خوشبختانه، شما آمدید و اینک می‌توانیم این جشن کوچک را به طرزی بهتر و جامع‌تر ادامه بدهیم.

آرامیس گفت: اگر در جشن شما زن وجود داشته باشد من در آن شرکت نمی‌کنم

دارتن‌یان گفت: نه آرامیس... اینجا اردوگاه است و زن موجود نیست.

آتوس گفت: آیا در این جشن قهوه‌ای که قابل آشامیدن باشد به هم می‌رسد؟

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز، قهوه این جشن کوچک همان قهوه شما می‌باشد.

آتوس حیرت‌زده گفت: قهوه ما؟!...

دارتن‌یان گفت: منظورم قهوه‌ای است که شما برای من فرستاده‌اید.

آتوس باتعجب بیشتر گفت: آیا ما برای شما قهوه فرستادیم.

ـ بلی آتوس عزیز. مگر فراموش کرده‌اید که شما مقداری قهوه آنژو برای من ارسال داشته‌اید؟

ـ صحیح است که وقتی قهوه عالی و شان‌برتن نباشد من قهوه آنژو را به بوسبدی‌های دیگر ترجیح می‌دهم.

ـ امروز هم شما قهوه آنژو خواهید نوشید و من از اینکه شما قبلاً این قهوه را فرستاده‌اید متشکرم.

پورتوس گفت: عجب... عجب... من هیچ به خاطر نداشتم که ما این‌قدر دقیق و محتاط بودیم که قهوه‌ای راکه باید بنوشیم قبلاً به اردوگاه فرستاده‌ایم.

دارتن‌یان گفت: البته خود شما این قهوه را نفرستاده‌اید ولی دیگران به جای شما فرستاده‌اند.

این مرتبه حیرت آتوس و پورتوس و آرامیس بیشتر شد و پرسیدند که آیا از طرف ما قهوه فرستاده‌اند؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

آتوس روی خود را به طرف آرامیس کرد و گفت: آیا شما قهوه‌ای برای دارتن‌یان فرستادید؟

آرامیس گفت: نه.

دارتن‌یان گفت: پورتوس شما چطور؟... آیا شما قهوه‌ای برای من نفرستادید؟

پورتوس گفت: به هیچ‌وجه دارتن‌یان این سئوال را از آتوس هم کرد و جواب منفی شنید.

دارتن‌یان گفت: من تصور می‌کنم که شما به مهمانخانه‌چی خود دستور داده بودید که برای من قهوه بفرستد؟

آتوس گفت: ما مهمانخانه‌چی نداشتیم و نداریم.

دارتن‌یان گفت: آیا گودو مهمانخانه‌چی شما نیست؟ آیا این مرد موسوم به میزبان تفنگداران نمی‌باشد؟

آتوس گفت: من نه این مرد را می‌شناسم و نه اسم او را شنیده‌ام.

پورتوس گفت: چرا راجع به مبداء قهوه و اینکه از کجا آمده است این‌قدر بحث می‌کنید... حال که این قهوه موجود است، مباحثه فایده ندارد و باید آن را نوشید.

آتوس گفت: نه... نه... نوشیدن قهوه‌ای که ما نمی‌دانیم مبداء آن کجاست دور از عقل می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: آقایان، خواهش می‌کنم حواس خود را جمع کنید و یک جواب صریح به من بدهید آیا هیچ‌یک از شما به یک مهمانخانه‌چی نگفتید که دوازده پاکت قهوه آنژو برای من بفرستد؟ هرسه جواب منفی دادند.

دارتن‌یان نامه‌ای را که برای او رسیده بود به دست آتوس داد و وی با صدای بلند خواند و تفنگداران از مضمون نامه حیرت کردند و پورتوس گفت: تردیدی در مجعول بودن این نامه وجود ندارد.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز آیا شما مضمون این نامه را باور کردید و آیا ما را این‌قدر اوباش می‌دانید که بعد از نوشیدن قهوه هیاهو راه بیندازیم و داروغهٔ شهر ما را به زندان ببرد؟

رنگ از روی دارتن‌یان پرید.

ولی نه از گفته آرامیس بلکه از فکری دیگر.

آتوس که متوجه دارتن‌یان بود و دید که رنگ صورت او مهتابی شد و زانوهایش به لرزه افتاد گفت: دارتن‌یان... من از مشاهده قیافه و حال تو متوحش شده‌ام... تو را چه می‌شود و چرا یک‌مرتبه این طور شدی؟

آتوس هرگز دارتن‌یان را به‌عنوان تو طرف خطاب قرار نمی‌داد مگر در دو موقع.

یکی در مواقع خطر آن هم خطری نزدیک، و دیگر، موقعی که اندوهی بزرگ بر وی، یا دوست او چیره می‌گردید.

در آن موقع هم چون از تغییر حال دارتن‌یان احساس خطر کرد او را به‌عنوان تو خطاب نمود.

دارتن‌یان گفت: دوستان... عجله کنید و بدویم و زودتر خود را به این قهوه برسانیم تا نگذاریم آن را کسی بیاشامد چون فکر می‌کنم که ارسال این قهوه، باید ناشی از کینه‌توزی آن زن باشد.

رنگ از روی آتوس پرید.

دارتن‌یان طوری می‌دوید که نمی‌توانست صبر کند تا دیگران به او ملحق کردند.

اولین چیزی که دارتن‌یان بعد از ورود به مسکن خود دید بریزمون بدبخت بود که روی زمین بر خود میپیچید و از دهانش چیزی سیاه رنگ بیرون می‌آمد.

پلانشه و فورو اطراف او را گرفته بودند ولی نمی‌دانستند چگونه باید به او کمک کرد.

از آن گذشته رنگ صورت و وضع چشم‌های بریزمون نشان می‌داد که هرگونه کمک بدون فایده است.

بریزمون تا دارتن‌یان را دید گفت:

ـ وای بر شما. دارتن‌یان گفت:

ـ برای چه؟

ـ شما از یک طرف مرا می‌بخشید و از طرف دیگر مرا مسموم می‌کنید.

ـ من شما را مسموم کردم

ـ در این قهوه زهر ریختید و به من دادید.

ـ در کدام قهوه.

ـ در همان قهوه که به من گفتید آن را بنوشم.

ـ بریزمون گوش کن.

ـ گوش نمی‌کنم. خداوند انتقام مرا از شما خواهد گرفت.

ـ من برای تو سوگند یاد می‌کنم که اطلاع نداشتم که این قهوه را آلوده به زهر کرده‌اند.

ای خدای قهار... ای خدای عادل... تنها استدعای من از تو این است همان طور که من اینک رنج می‌برم و درد می‌کشم روزی این مرد گرفتار همین عذاب و درد شود.

ـ بریزمون... بریزمون. قسم به انجیل مقدس... قسم به مادر ملکوتی ما حضرت مریم. من اطلاع نداشتم که این قهوه آلوده به زهر است.

- من حرف شما را باور نمی‌کنم.
- بریزمون... من در این قضیه بی‌گناه هستم از من درگذر.
مرد بدبخت دیگر نتوانست حرف بزند و چشم‌های او در حال احتضار بسته شد.
و چند دقیقه دیگر که روح از کالبد او جداگردید چشم‌ها باز شد.
آتوس باوجود جرأت و رشادت بر خود می‌لرزید.
آرامیس بعد از اینکه بریزمون فوت کرد به یاد آورد که می‌بایست برای او کشیشی را احضار کند و نکرده است.
دارتن‌یان با صدای مرتعش گفت:
دوستان، یک‌مرتبه دیگر شما جان مرا نجات دادید.
و بعد اشاره به دو همقطار خود در سپاه اسار نمود و افزود نه فقط جان من بلکه جان آقایان هم به دست شما نجات یافت.
آنگاه خطاب به آن دو گفت:
آقایان از شما خواهش می‌کنم که این موضوع را مسکوت بگذارید زیرا اگر افشاء شود نام اشخاصی بزرگ به میان خواهد آمد که نباید برده شود و برای همه ما عاقبتی بس ناگوار خواهد داشت.
پلانشه هم می‌لرزید.
دارتن‌یان گفت: پلانشه تو چرا رنگت پریده و در حال ارتعاش هستی.
پلانشه گفت: آقا من هم نزدیک بود مسموم شوم دارتن‌یان گفت:
- چطور نزدیک بود مسموم شوی؟
- من می‌خواستم فنجانی از این قهوه بنوشم.
- آه. ای بدذات. تو قهوه‌های مرا پنهان می‌نوشی؟
- آقا من تصور نمی‌کردم یک فنجان کوچک از این قهوه نوشیدن به منزلهٔ ارتکاب یک گناه باشد.
- چطور شد ننوشیدی؟
- فورو (اشاه به نوکر دیگر) به من گفت: مرا در بیرون صدا می‌زنند و من بیرون رفتم و فرصت نوشیدن قهوه به طور موقت از دست رفت.
فورو گفت: آقا در این واقعه من نیز از خطری بزرگ جستم.

دارتن‌یان گفت: چطور؟

فورو گفت: برای اینکه من بدین منظور پلانشه را از اینجا دور کردم و به او گفتم از بیرون او را صدا می‌زنند که خود به تنهائی قهوه بنوشم.

دارتن‌یان خطاب به دو همقطار خود گفت: آقایان، بعد از این واقعه مولمه من تصور نمی‌نمایم که جشن کوچک ما دیگر لطف و صفائی نداشته باشد.

آن دو گفتند همین طور است.

دارتن‌یان گفت: بنابراین با اجازه آقایان، جشن و اجتماع خود را موکول به روز دیگر می‌کنیم.

آن دو گفتند کاملاً حق با شماست.

و چون می‌دانستند که دوستان چهارگانه قصد دارند تنها باشند از آن خانه خارج شدند.

وقتی آن چهار دوست تنها ماندند آتوس گفت:

ـ آقایان قبل از هرکار از اینجا خارج شویم.

پورتوس گفت:

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه مجاورت با مرده خوب نیست آن هم مرده‌ای که با این مرگ فجیع مرده باشد.

ـ راست می‌گوئید.

دارتن‌یان نوکر خود را صدا زد و گفت:

ـ پلانشه، من این بدبخت را به تو می‌سپارم.

ـ آقا دیگر از من برای او کاری ساخته نیست.

ـ می‌دانم که تو نمی‌توانی او را زنده کنی ولی مواظب باش که به طرزی شایسته دفن شود زیرا این بیچاره، گرچه بدواً تبه‌کار بود اما در آخرین روزهای عمر از کرده، پشیمان شد و توبه نمود.

از آن گذشته این مرگ فجیع، کفاره همه گناهان گذشتهٔ او را تأدیه کرده است.

آن چهار نفر از آن اطاق خارج گردیدند.

صاحب‌خانه‌ای که دارتن‌یان در منزل او سکونت داشت و مانند بعضی از

روستائیان نیمی صاحب‌خانه، و نیمی مهمانخانه‌چی بود اطاقی دیگر را در دسترس دوستان نهاد.

آتوس به او گفت: برای غذای ما تخم‌مرغ آب‌پز تهیه کنید و ما آن را با آب خالص صرف خواهیم کرد و آب را هم خود من از خارج و از منبع آب جاری فراهم می‌نمایم.

وقتی آتوس با ظرفی پر از آب مراجعت نمود دارتن‌یان گفت:

ـ دوست عزیز، آیا می‌بینی چه جنگی بین این زن و من درگرفته است.

ـ بلی لیکن من فکر می‌کنم که...

ـ چه فکر می‌کنید؟

ـ فکر می‌کنم آیا این زن همان است که ما تصور کرده‌ایم؟

ـ من اطمینان دارم خود اوست.

ـ ولی من تردید دارم.

ـ جای تردید باقی نمی‌باشد.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه نقش گل زنبق روی شانه او ثابت می‌ماند که خود اوست.

ـ آیا تصور نمی‌کنید که یک زن انگلیسی در گذشته مرتکب سرقت شده، او را داغ کرده‌اند.

ـ این تصور را می‌توان کرد اما...

ـ از اما چه منظوری دارید؟

می‌گویم محال است که دو زن یا دو مرد این‌گونه به هم شبیه باشند.

ـ راست است.

ـ من وقتی نشانیهای این زن را به شما دادم شما تصدیق کردید و رنگ موی سر و رنگ چشم و وضع ساختمان گونه‌ها و گوش و بینی و دهان و زنخ و وضع انگشت‌های او از همه حیث شبیه به زن سابق شماست.

ـ درست می‌گوئید.

ـ لذا این زن، زوجهٔ سابق شما می‌باشد.

ـ ولی من او را طوری به دار آویخته بودم که تصور نمی‌کردم زنده بماند.

ـ در هر صورت این زن زنده است و از افعی بلکه از اژدها بیشتر خطر دارد.
ـ این وضع قابل دوام نیست.
ـ چه باید کرد.
ـ دارتن‌یان عزیز... من به تو یک اندرز می‌دهم.
ـ اندرز شما همواره گرانبها می‌باشد.
ـ این زن را پیدا کن.
ـ خوب... بعد از آن چه کنم.
ـ تو و او، دو به دو، با هم صحبت کنید و صریح به او بگو که بین شما دونفر باید صلح برقرار باشد یا جنگ.
اگر حاضر به صلح شد فبها... و به او قول بده که تو عملی برخلاف او نخواهی کرد و از او قول بگیر که وی اقدامی علیه تو نکند.
و مثل اینکه هردو، در دو دنیای مجزی زندگی می‌نمائید با هم بی‌طرف باشید.
ـ اگر حاضر به صلح نشد آن وقت چه کنم؟
ـ به او بگو که اگر صلح نکند تو زمین و آسمان را به هم خواهی دوخت.
به او بفهمان که کوس رسوائی او را بر سر بازارها خواهی نواخت و پادشاه فرانسه و ملکه و کاردینال و تمام درباریها و همه صاحب‌منصبان را از رسوائی او مستحضر خواهی کرد.
و جلسه علنی خواهی آراست که در آن جلسه همه به رای‌العین علامت تبه‌کاری و رسوائی او را ببینند.
و باز اگر متقاعد نشد و دست از جنگ برنداشت به او بفهمان و برایش سوگند یاد کن که هرگاه سایرین به او کار نداشته باشند تو به دست خویش او را خواهی کشت.
ـ این راه‌حل با روحیه و ذوق من هم جور درمی‌آید ولی یک اشکال دارد.
ـ اشکال در چیست؟
ـ در اینکه نمی‌دانم چگونه باید او را پیدا کرد.
ـ مرور زمان او را در دسترس تو خواهد نهاد و من از مرور زمان اعمالی دیده‌ام که به افسانه شبیه است.
ـ راست می‌گوئی ولی تا آن موقع خطر این زن مانند اجل معلق بالای سر ما است.

ـ خداوند تا امروز ما را نگاه داشته و بعد از این نیز حفظ خواهد کرد.

ـ ما مرد هستیم و می‌توانیم از خود دفاع کنیم و در صورتی که یک زن...

ـ مقصود تو از یک زن چیست؟

ـ من کونستانس را می‌گویم.

ـ (باحیرت) کونستانس کیست؟

ـ کونستانس اسم کوچک خانم بوناسیو می‌باشد.

ـ آه... به یاد آوردم... دارتن‌یان عزیز... مرا ببخش... که فراموش کرده بودم که تو نگران او هستی.

ـ من نمی‌دانم این زن مخوف بر سر این زن بدبخت و بی‌گناه چه خواهد آورد؟

آرامیس گفت: مگر در این کاغذ که به دست شما رسید و شرحش را برای ما دادید نخواندید که خانم بوناسیو در یک صومعه است؟

ـ چرا.

آرامیس گفت: من به شما قول می‌دهم به محض اینکه محاصرهٔ روشل با تمام رسید و این جنگ تمام شد من که قصد دارم وارد کلیسا شوم...

ـ آری آرامیس عزیز... ما می‌دانیم که شما آرزو دارید عضو کلیسا شوید و جامه روحانی بپوشید.

ـ من یک تفنگدار موقتی هستم و ذوق و استعدادم مرا سوی کلیسا می‌کشاند.

آتوس آهسته به دارتن‌یان گفت: باز مدتی است که کاغذ دوست آرامیس نرسیده است.

دارتن‌یان گفت: منظور شما چیست؟

ـ می‌خواهم بگویم هر وقت که آرامیس نامه‌ای از دوست خود دریافت نمی‌کند دچار یأس می‌شود و به فکر می‌افتد که وارد کلیسا گردد.

ـ راست می‌گوئید و من این موضوع را فراموش کرده بودم.

پورتوس به سخن درآمد و گفت:

دارتن‌یان، مگر شما در این نامه نخواندید که خانم بوناسیو در یک صومعه است؟

ـ چرا؟

ـ وقتی جنگ روشل تمام شد ما او را از آن صومعه می‌ربائیم و شما به دوست

خود خواهید رسید.

ـ باز یک اشکال موجود است.

ـ چه اشکالی؟

ـ من نمی‌دانم او در کدام صومعه است و فرانسه ده‌ها صومعه دارد.

آتوس گفت: برای یافتن این صومعه من فکری کرده‌ام.

دارتن‌یان گفت: فکر شما چیست؟

ـ من فکر کرده‌ام که این زن با کمک ملکهٔ فرانسه وارد یک صومعه گردیده است.

ـ من نیز همین فکر را می‌کنم.

ـ لذا باید از ملکه در این خصوص استفسار کرد.

ـ چگونه استفسار کنیم؟

ـ این دیگر مربوط به پورتوس می‌باشد.

پورتوس حیرت‌زده پرسید چگونه مربوط به من است.

آتوس گفت: شما با این همه دوشس‌ها و بارونس‌ها و شاهزاده‌ها که با شما آشنا هستند آیا نمی‌توانید از ملکه استفسار کنید که خانم بوناسیو در کدام صومعه است.

پورتوس سرخ شد و گفت:

آتوس عزیز، بیش از یک دوشس با من آشنا نیست.

آتوس گفت: به وسیله او هم می‌توانید از ملکه فرانسه راجع به این زن استفسار کنید.

پورتوس گفت:

ـ بدبختانه این دوشس طرفدار کاردینال است.

آتوس گفت: آه...

ـ و من نمی‌توانم در حضور او نام ملکه فرانسه را ببرم.

آرامیس گفت: آقایان از این حیث نگرانی نداشته باشید.

دوستان یک‌مرتبه روی خود را به طرف او کردند و پرسیدند آرامیس، مگر شما می‌توانید این مشکل را حل کنید؟

آرامیس گفت: بلی آقایان.

دارتن‌یان پرسید چگونه حل می‌کنید؟

آرامیس گفت: یکی از کشیش‌های کلیسا که با من دوست می‌باشد اغلب نزد ملکه می‌رود و من به وسیله او در این خصوص استفسار خواهم کرد.

ولی وقتی آرامیس این حرف را به زبان می‌آورد ارغوانی شده بود.

لذا دوستان توضیحی دیگر از او نخواستند.

بعد تخم‌مرغ آب‌پز و آب صاف خود را که آتوس از منبع آب جاری آورده بود صرف کردند و قرار گذاشتند شب یکدیگر را ملاقات کنند.

دارتن‌یان به طرف مقر سپاه اسار رفت و تفنگداران سه گانه به سنگر سپاه تفنگداران ملحق گردیدند که فکری برای تهیه مسکن بنمایند.

۴۳

حملهٔ غیرمترقبه

لوئی سیزدهم به محض اینکه وارد منطقه روشل گردید تصمیم گرفت که مبادرت به حمله کند.

زیرا وی نیز مثل کاردینال علیه بوکین‌گام خصومت داشت.

منظور لوئی سیزدهم این بود که:

اولاً انگلیس‌ها را از جزیره ره براند.

ثانیاً دو قلعه فرانسوی را که محاصره کرده‌اند آزاد کند.

ثالثاً روشل را که محصور بود مفتوح نماید.

ولی یک اشکال بوجود آمد.

و آن اختلاف باسوم‌پیر و شومبرک از یک طرف و دوک‌دانگولم از طرف دیگر بود.

دو نفر اول در فرانسه درجه مارشالی داشتند.

لذا به خویش حق می‌دادند فرمانده قشون شوند.

ریشلیو صدراعظم فرانسه از باسوم‌پیر ملاحظه می‌کرد زیرا می‌دانست که وی در باطن طرفدار پروتستانیها است و می‌ترسید که مبادا با انگلیسها کمک کند.

یا آن طور که باید علیه آنها حمله ننماید لذا لوئی سیزدهم را واداشت که دوک‌دانگولم را فرمانده قشون نماید.

این موضوع طوری بر باسومپیر و شومبرک گران آمد که نزدیک بود قشون را ترک کنند.

ناچار به هریک از این سه نفر یک فرماندهی، در یک منطقه دادند.

باسوم پیر فرمانده منطقه شمال شهر روشل از الی‌لو تا دوم‌پیر شد.

دوک‌دانگولم فرمانده منطقه شرقی از دوم‌پیر تا پرین‌یی گردید.

فرماندهی منطقه جنوبی هم به شومبرک واگذار شد و حدود آن منطقه از پرین‌یی تا آنگوتن بود.

برادر پادشاه در دوم‌پیر سکونت داشت.

لوئی سیزدهم گاهی در اتره سکونت می‌کرد و زمانی در لاژاری.

کاردینال وسط ریگهای ساحلی نزدیک پل لاپیر در خانه‌ای کوچک، بدون سنگر و استحکامات منزل نمود.

بدین‌ترتیب برادر پادشاه، باسوم‌پیر را تحت نظر می‌گرفت.

و خود پادشاه فرانسه دوک‌دانگولم را تحت‌نظر داشت.

و صدراعظم فرانسه ناظر بر شومبرک بود.

وقتی مساکن رؤسای قشون تعیین شد و هر کس در خانه خود جاگرفت به فکر افتادند که انگلیسی‌ها را از جزیره ره بیرون کنند.

وضع هوا و محیط با فرانسویها مساعد بود.

آنها می‌دانستند انگلیسی‌ها باید غذای خوب بخورند تا اینکه بتوانند خوب بجنگند.

اما در جزیره ره غذای خوب به آنها نمی‌رسید و غذای آنها را بیسکویت دریائی وگوشت نمک‌سوز تشکیل می‌داد.

در آن فصل از سال، هوای اقیانوس اطلس هم تولید طوفان می‌کرد وکمتر روزی بود که چند کشتی یا زورق انگلیسی‌ها به ساحل برنخورد و امواج دریا آنها را درهم نشکند و بقایای سفاین یا زورق‌ها در ساحل به دست فرانسویها نیفتد.

موقعی که آب دریا بالا می‌آمد، آب حتی تا نزدیک سنگر فرانسویها پیش می‌رفت به طوری که سربازان پادشاه فرانسه هم نمی‌توانستند از معسگر خود خارج گردند.

این بود که همه پیش‌بینی می‌نمودند روزی فرا خواهد رسید که انگلیسی‌ها دست از جزیره ره خواهند کشید و خواهند رفت.

بدی غذا و طوفان دائمی سبب گردید که عده‌ای از انگلیس‌ها مریض شدند.

آقای توارک به لوئی سیزدهم گزارشی داد مشعر بر اینکه انگلیسها مشغول تدارک برای حمله هستند.

لذا لوئی سیزدهم پیشدستی کرد و فرمان حمله علیه جزیرهٔ ره را صادر نمود.

منظور ما در اینجا نوشتن تاریخ این جنگ نیست زیرا می‌دانیم که برای خوانندگان کسالت‌آور خواهد بود.

اما تا آنجائی که مربوط به سرگذشت ما می‌باشد باید بگوئیم که حمله لوئی سیزدهم بیش از میزان انتظار نتیجه بخشید.

سربازان فرانسوی قدم به قدم انگلیس‌ها را عقب نشانیده و آنها را واداشتند که از جزیره ره به جزیرهٔ کوچک لوا بروند.

و هنگام انتقال به جزیرهٔ مزبور عدهٔ کثیری از انگلیس‌ها از پا درآمدند.

بالاخره مقاومت برای آنها غیرممکن گردید و سوار کشتی‌های خود شدند و رفتند.

درحالی که مقداری مقتول و مجروح و اسیر باقی نهادند.

به طوری که تذکره‌نویسان می‌گویند دوهزار نفر در میدان جنگ از خصم، باقی ماندند که بین آنها، پنج سرهنگ، سه سرهنگ دوم، دویست و پنجاه سروان، و بیست‌و‌پنج اصیل‌زادهٔ برجسته وجود داشت (آلکساندر دوما در اینجا تصریح نمی‌کند که منظور وی از اینکه دو هزار نفر در میدان جنگ باقی ماندند این است که آنها کشته شدند یا به مناسبت اینکه مجروح و اسیر گردیدند در میدان جنگ باقی ماندند.)

به علاوه چهار توپ و شصت بیرق به دست فرانسویها افتاد و بیرقها را کلود ـ دو ـ سن سیمون به پاریس منتقل کرد و آنها را از سقف کلیسای نوتردام آویختند.

در معسگر لوئی سیزدهم مراسم مذهبی، به مناسبت این پیروزی انجام گرفت و در سراسر فرانسه ناقوس کلیساها به شکرانهٔ این فتح به صدا درآمد.

از آن پس کاردینال دوریشلیو، بدون بیم از انگلیسی‌ها توانست به محاصرهٔ بندر روشل ادامه بدهد.

ولی این آسودگی خاطر که برای کاردینال دست داد موقتی بود.

چون یکی از قاصدان دوک دوبوکین‌گام دستگیر گردید و از او کاغذهائی به دست آمد و معلوم شد که دولت انگلستان می‌کوشد که اتحادیه بزرگی از دول اطریش و اسپانیا و انگلستان و لورن علیه فرانسه بوجود بیاورد.

کاردینال در خاطرات خود چنین می‌نویسد:

وقتی جزیره ره تخلیه شد در منزل دوک دوبوکین‌گام کاغذهایی به دست آمد و منشی من نامه‌های مزبور را خواند و من بعد از مطالعه نامه‌ها از طرف منشی وی را احضار کردم.

از او پرسیدم نامه‌های مزبور چند فقره است وی جواب داد:

ـ هفده نامه و یادداشت می‌باشد.

ـ موضوع نامه‌ها چیست.

ـ یادداشت‌ها مربوط است به وضع سیورسات نیروی دریائی و سربازان انگلیسی.

ـ آیا سیورسات جنگی است یا مربوط به آذوقه می‌باشد.

ـ مربوطه به هر دو است.

ـ نامه‌ها به چه ارتباط داشت.

ـ مسوده‌هائی است از نامه‌هائی که باید نوشته شود یا نوشته شده است.

ـ این رونوشت خطاب به کیست؟

ـ خطاب به بعضی از وزراء در لندن و بعضی از آنها هم خطاب به دول اطریش و اسپانیا می‌باشد.

ـ چند فقره خطاب به دول مزبور است.

ـ یک رونوشت‌ها خطاب به اطریش و یک رونوشت خطاب به اسپانیا و بقیه به‌عنوان وزراء در لندن نوشته شده است.

ـ در این رونوشت چه مطلبی موجود می‌باشد.

ـ بوکین‌گام توصیه می‌کند که دول اسپانیا و اطریش باید با انگلستان علیه فرانسه متحد شوند.

ـ نوشته مزبور را بیاورید من ببینم.

این قسمتی از خاطرات کاردینال بود.

و صدراعظم فرانسه در خاطرات خود می‌نویسد که از روی نوشته‌ها دریافتم که خانم دو شوروز در آن توطئه بدون دخالت نیست.

دیگر کاردینال اسمی از ملکه فرانسه نمی‌برد ولی هرکس که کوچکترین اطلاع از اوضاع آن زمان داشته باشند می‌داند که کاردینال فقط از این جهت اسم دوشس را برده که بتواند پای ملکه فرانسه را به میان بکشد.

کاردینال در آن موقع صدراعظم فرانسه بود و لذا مسئولیت بزرگ اداره سیاست مملکت بر دوش او قرار می‌گرفت.

وی می‌بایست روز و شب بکوشد تا اینکه خطر اتحاد آن چند دولت را علیه فرانسه دور کند.

کاردینال اطلاع داشت که در دربار لوئی سیزدهم، هم اسپانیائیها دارای نفوذ می‌باشند و هم اطریشی‌ها و در آنجا نمایندگی دارند که از سیاست آنها طرفداری می‌نمایند.

و هرگاه آن اتحاد سر بگیرد بدون تردید وی محو خواهد شد.

فقط یک‌نفر ممکن بود از کاردینال حمایت کند و او لوئی سیزدهم به شمار می‌آمد.

ولی لوئی سیزدهم در عین اینکه کاردینال را دوست می‌داشت مانند یک طفل دبستان که از آموزگار خود می‌ترسد از او بیم داشت.

و گاهی او را به برادرش یا ملکه فرانسه وامی‌گذاشت که هرگونه می‌توانند از وی انتقام بگیرند.

این است که کاردینال در آن خانه کوچک واقع در وسط ریگهای ساحلی، نزدیک پل لاپیر فعالیتی فوق‌العاده بروز می‌داد.

روز و شب بدون انقطاع قاصدها به آن خانه می‌آمدند یا از آنجا به اقطار اروپا می‌رفتند.

قاصدهای مزبور که رفت و آمد آنها دائمی بود به سه طبقه تقسیم می‌شدند.

۱ـ طبقه روحانیون ـ با لباده‌های بلند ولی اگر از نزدیک آنها را می‌دیدید بعید نبود که در زیر لباده آنها برجستگی قبضه شمشیر دیده شود.

وضع راه‌رفتن بعضی از آنها هم به نظامیان شبیه بود.

و روی هم‌رفته از روحانیانی بودند که اکثر آنها با جنگ و میدان پیکار بیش از کلیسا سر و کار داشتند.

۲ـ طبقه بانوان ـ در این طبقه از هر نوع زن به نظر می‌رسید.

بعضی جزو زنهای برجسته بودند و قیافه و رفتار آنها نشان می‌داد اگر اصیل‌زاده نباشند باری خوب می‌توانند از اصیل‌زادگان تقلید کنند.

بعضی به زنهای عامی شباهت داشتند و حتی برخی از آنها با لباس پاژها یعنی غلام‌بچه‌ها دیده می‌شدند تا اینکه مردم تصور نمایند که آنها غلام‌بچه می‌باشند نه زن.

۳ـ طبقه روستائیان ـ و بین افراد این طبقه که می‌بایست برحسب قاعده زمخت باشند کسانی دیده می‌شدند که دستهائی ظریف را دارا بودند و معلوم می‌گردید که جزو طبقاتی دیگر غیر از روستائیان هستند و یک دیده گوهرشناس، می‌توانست از ده‌قدمی آنها را بشناسد و بفهمد که اصیل‌زاده به شمار می‌آیند.

چند مرتبه هم شهرت پیچید که کسانی به خانه کاردینال رفته‌اند که او را به قتل برسانند.

ولی ظرفاء می‌گفتند که گفته دونفر را نباید قبول کرد اول حرف یک وزیر فرانسوی و دوم گفته دشمن همان وزیر.

این عده عقیده داشتند که این شایعات را خود کاردینال بوجود می‌آورد که در صورت لزوم بتواند از دشمنان خود به سختی انتقام بگیرد.

راجع به کاردینال خیلی صحبتها شده ولی دشمنان او هم می‌گویند که وی دارای دو صفت برجسته بود.

یکی مهارت در سیاست و دیگری جرأت و لذا شبها کاردینال گاهی از منزل خارج می‌گردید و به اطراف می‌رفت.

تا اینکه کسانی را که نباید در خانه او دیده شوند ملاقات کند.

یا اینکه برای صاحب‌منصبان ارشد و بخصوص دوک دانگولم دستور صادر نماید.

و اما تفنگداران ما در این حوادث و رفت و آمدها کاری جز نگهبانی و گاهی از اوقات در سنگر بسر بردن نداشتند.

و از هر فرصت استفاده می‌نمودند تا اینکه شبی و روزی را به خوشی بگذرانند.

یک شب که دارتن‌یان در سنگر کشیک داشت و نمی‌توانست به دوستان سه‌گانه ملحق شود آتوس و پورتوس و آرامیس سوار بر اسب‌ها، درحالی که دست را روی قبضه طپانچه نهاده بودند از یک مهمانخانه واقع در مجاورت اردوگاه مراجعت می‌کردند.

این مهمانخانه را آتوس چند روز قبل کشف کرده بود.

و در کنار جادهٔ لاژاری قرار داشت و آن را کولومبیه ـ روژ می‌خواندند یعنی (لانه کبوتر قرمزرنگ).

سه تفنگدار در آن شب از مهمانخانه مزبور برگشتند و بادقت اطراف را از نظر می‌گذرانیدند و مثل اینکه بیم داشتند با افرادی ناباب برخورد نمایند.

تا اینکه به نقطه‌ای رسیدند که تا قریه بوانار بیش از ربع فرسنگ فاصله نداشت و آنجا، صدای سم اسب، از طرف مقابل به گوش آنها رسید و هر سه توقف نمودند و گوش فرا دادند.

بعد از دو یا سه دقیقه ماه از زیر ابر بیرون آمد و آنها در روشنائی قمر، دو سوار دیدند که از طرف مقابل می‌آمدند.

سواران مزبور هم با استفاده از نور ماه دوستان سه‌گانه را مشاهده کردند.

و آتوس قدمی جلو نهاد و با صدای رسا بانگ زد گلن‌کیم؟! از طرف مقابل صدای رسائی دیگر بانگ برآورد گلن‌کیم؟ آتوس گفت:

ـ چرا جواب نمی‌دهید.

ـ برای چه شما جواب نمی‌دهید؟

ـ هرگاه پاسخ ندهید ما شلیک خواهیم کرد.

صاحب همان صدای رسا که معلوم بود عادت دارد فرماندهی کند گفت:

ـ مواظب باشید چه می‌کنید زیرا شلیک شما ممکن است عواقبی وخیم داشته باشد.

دوستان سه‌گانه قدری با هم مشورت کردند و آتوس گفت: گویا این مرد یک افسر ارشد است و در این موقع مشغول بازرسی می‌باشد.

صاحب صدای رسا گفت:

ـ شما که هستید؟ آتوس جواب داد خود شما که می‌باشید؟

ـ خود را معرفی کنید وگرنه به جرم عدم اطاعت مسئول خواهید گردید.
ـ چگونه خود را معرفی کنیم در صورتی که شما را نمی‌شناسم.
ـ این موضوع متناقض با معرفی نیست و به فرض اینکه ما را نشناسید شما می‌توانید خود را معرفی نمائید.
ـ ما تفنگداران سلطنتی هستیم.
ـ آیا از سپاه آقای تره‌وی می‌باشید.
ـ بلی.
ـ جلو بیائید.
ـ برای چه جلو بیائیم.
ـ جلو بیائید و بگوئید در این ساعت اینجا چه می‌کنید.
دوستان سه‌گانه قدری باگوشهای آویخته جلو رفتند زیرا لحن صدا تردیدی باقی نمی‌گذاشت که با یک فرمانده سر و کار دارند.
صاحب صدای رسا گفت:
ـ خود را معرفی کنید.
آتوس جلو بود و پورتوس و آرامیس قدری عقب‌تر قرار گرفته بودند.
آتوس گفت:
ـ چگونه خود را معرفی کنیم در صورتی که شما را نمی‌شناسم.
ـ یک‌مرتبه به شما گفتم این موضوع مانع از معرفی شما نمی‌شود.
آتوس به‌تدریج متغیر می‌شد زیرا خود را مقابل شخصی می‌دید که حاضر به معرفی خویش نیست.
در عوض انتظار دارد آنها خود را معرفی نمایند لذا گفت:
ـ کسی که از دیگران درخواست معرفی می‌کند باید اول خود را معرفی نماید.
ـ این لحن را کنار بگذارید.
ـ برای چه؟
ـ برای اینکه طرز تکلم با یک مافوق این طور نیست.
ـ ما که شما را نمی‌شناسم.
ـ به شما می‌گویم اسم شما چیست؟

- در این وقت نور ماه قیافه آن مرد را روشن کرد و یک مرتبه آتوس بانگ برآورد آه... عالیجناب کاردینال است.

کاردینال دوریشلیو (زیرا خود او بود) تکرار کرد اسم شما چه می‌باشد؟

- اسم من آتوس است.

- لابد این دونفر هم پورتوس و آرامیس هستند.

- بلی عالیجناب.

کاردینال با صدای آهسته به شخصی که با او بود گفت: این سه نفر باید با ما بیایند زیرا من میل ندارم کسی بفهمد که من از اردوگاه خارج شده‌ام.

آتوس که این حرف را شنید گفت: عالیجناب ما اصیل‌زاده هستیم و می‌توانیم که راز نگاهدار باشیم و همین‌قدر که امر بفرمائید این راز پنهان بماند، مطمئن باشید افشاء نخواهد شد.

کاردینال گفت: آقای آتوس گوش شما خیلی شنوا است اما من این حرف را از روی عدم اعتماد نگفتم بلکه می‌خواستم بیشتر در امنیت باشم و شما از من محافظت نمائید و یقین دارم که رفقای شما هم مثل خود شما دارای دلیری هستند.

آتوس و رفقای او سرفرود آوردند.

کاردینال گفت: آقایان، چون من شما را می‌شناسم و گرچه متأسفانه شما خیلی دوست من نیستید اما در عوض صداقت و شرافت دارید و می‌توان به شما اعتماد داشت. بنابراین با من بیائید تا اینکه بدانم در این منطقه خطری متوجه من نخواهد گردید. و یقین دارم که اگر پادشاه فرانسه در راه ما را ببیند غبطه خواهد خورد که چرا یک اسکورت، مثل اسکورت من ندارد.

چون برای دومین مرتبه صدراعظم فرانسه از تفنگداران تقدیر کرد آنها نیز برای مرتبه دوم سرفرود آوردند.

وقتی به راه افتادند آتوس و دیگران برای رعایت احترام قدری فاصله گرفتند و آتوس گفت:

عالیجناب من تصور می‌کنم که این برخورد یک تصادف نیک بوده است.

صدراعظم گفت: چطور؟ آتوس گفت:

- عالیجناب امشب ما در این منطقه قیافه‌هائی مشکوک دیدیم و به همین جهت

عرض می‌کنم خوب شد که عالیجناب برای حافظت خود ما را با خویش می‌برید و حتی در مهمانخانهٔ کولومبیه ـ روژ بین ما و چند نفر از افراد مشکوک نزاع درگرفت.

ـ آقایان شما می‌دانید که من نزاع را دوست نمی‌دارم و قدغن کرده‌ام کسی نزاع نکند.

ـ عالیجناب ما قصد نزاع نداشتیم.

ـ جریان واقعه چه بوده است؟

ـ عالیجناب من یقین دارم که امشب یک فرشته نیکوکار راهنمای ما گردید که ما در سر راه عالیجناب قرار گرفتیم زیرا می‌توانیم جریان این واقعه را خود به عرض برسانیم وگرنه ممکن بود راپورت مغرضانه‌ای داده شود.

ـ آیا در این نزاع کسی هم مجروح شد؟

عالیجناب رفیق من آرامیس که شرف حضور دارد از دست مجروح شد ولی این زخم مانع از این نیست که اگر فردا عالیجناب فرمان حمله را صادر فرمائید زودتر از همه از حصار روشل بالا نرود.

ـ آه. آه. دوستان من. شما کسانی نیستید که کسی بتواند شما را مجروح نماید بدون اینکه شما تلافی آن را دربیاورید و اینک صادقانه بگوئید که جریان امشب چه بود؟

سپس کاردینال خنده کنان افزود البته می‌دانید که من یک کاردینال هستم و کاردینال حق دارد که گناهان دیگران را ببخشد و اگر در این واقعه گناهی از شما سر زده باشد من عفو خواهم کرد.

آتوس گفت: عالیجناب من می‌توانم به عرض برسانم که حتی شمشیر از غلاف بیرون نیاوردم.

کاردینال گفت: پس چه کردید آتوس گفت: شخصی مرا بغل کرد و مانع از این گردید که من شمشیر از غلاف بیرون بیاورم و من هم او را از پنجره بیرون انداختم.

کاردینال گفت: بسیار خوب... بسیار خوب... آیا آن شخص مجروح شد.

آتوس گفت: عالیجناب گویا یک ران او شکست.

کاردینال گفت: آقای پورتوس شما چه کردید؟

پورتوس گفت: عالیجناب چون شما امر فرموده‌اید که دوئل قدغن است من هم

شمشیر از غلاف بیرون نیاوردم.

کاردینال گفت: پس چه کردید؟

پورتوس گفت: من یک نیمکت را برداشتم و به شانه طرف کوبیدم و گویا شانه او خرد شد.

کاردینال گفت: آقای آرامیس شما در این ماجرا چه نقشی را بازی نمودید؟

آرامیس گفت: عالیجناب من نظر به اینکه بذاته مردی صبور و ملایم هستم نمی‌خواستم در منازعه شرکت کنم خاصه آنکه (و امیدوارم این گفته معترضه را که سبب تصدیع می‌شود بر من ببخشید) قصد دارم به زودی وارد در کلیسا گردم و لباس روحانی بپوشم.

ولی یکی از فرومایگان با شمشیر خود به من حمله نمود و دست مرا مجروح کرد.

و چون برای دومین مرتبه قصد حمله داشت من ناچار جهت دفاع از خود شمشیر از غلاف کشیدم.

کاردینال گفت: نتیجه چه شد؟

آرامیس جواب داد من به او حمله نکردم ولی او خود را روی شمشیر من انداخت و گویا شمشیر من از سراسر بدن او گذشت و بر زمین افتاد و دیدم که دیگران او را بیرون بردند.

کاردینال گفت: آقایان شما سه نفر را برای یک مشاجره کوچک مهمانخانه از پا درآورده‌اید و این خیلی زیاد است... ولی بگوئید علت نزاع چه بود؟

آتوس گفت: عالیجناب بدواً باید به عرض برسانم که این اشخاص می‌دانستند که زنی در مهمانخانه است و می‌خواستند به اطاق او حمله‌ور شوند.

کاردینال با قدری نگرانی گفت: آیا آنها می‌دانستند که زنی در مهمانخانه می‌باشد؟

آتوس گفت: بلی عالیجناب.

کاردینال گفت: برای چه می‌خواستند به اطاق او حمله‌ور شوند

آتوس گفت:

ـ عالیجناب طبعاً می‌خواستند که نسبت به او اسائه ادب نمایند.

ـ آیا آن زن جوان و زیبا بود.

ـ ما او را ندیدیم و نمی‌دانیم آیا زیبا و جوان بود یا خیر؟

ـ (با اضطرابی بیشتر) آه... شما با اینکه این زن را ندیدید از او طرفداری کردید و عفت وی را مورد حمایت قرار دادید.

ـ بلی عالیجناب.

ـ در این صورت اقدام شما بیشتر درخور تمجید است.

ـ از لطف عالیجناب متشکریم.

ـ و من چون هم‌اکنون به مهمانخانه کولومبیه ـ روژ می‌روم خواهم دانست آیا شما درست می‌گوئید یا نه؟

ـ (باکدورت و قدری خشم) عالیجناب ما اصیل‌زاده هستیم و اگر سرمان زیر تبر جلاد هم قرار گیرد دروغ نخواهیم گفت.

کاردینال گفت: آقایان برای شما سوءتفاهم رویداد چون تصور کردید که من در گفته شما تردیدی دارم در صورتی که چنین نیست و بعد برای اینکه موضوع صحبت را تغییر بدهد افزود:

ـ آیا این زن تنها بود؟

ـ گویا مردی هم با این زن در اطاق وی حضور داشت ولی چون باوجود هیاهوی زیاد آن مرد خود را نشان نداد معلوم می‌شود که می‌ترسید و فاقد غیرت و شهامت به شمار می‌آمد.

کاردینال گفت: آقایان انجیل می‌فرماید که بدون تعمق و مطالعه درباره اشخاص قضاوت ننمائید.

آتوس سرفرود آورد و سکوت کرد.

دیگر صحبتی نشد تا اینکه به نزدیکی مهمانخانه رسیدند در آنجا کاردینال به تفنگداران و شخصی که با او بود اشاره کرد که توقف نمایند و خود به تنهائی جلو رفت.

اسبی را مقابل مهمانخانه به نقطه‌ای بسته بودند و کاردینال به طرزی مخصوص در زد.

مردی از مهمانخانه خارج شد و قدری با کاردینال آهسته صحبت نمود و آنگاه سوار آن اسب گردید و به تاخت به طرف قصبه سورژر که راه پاریس نیز از آن سمت

بود رفت.

کاردینال گفت: آقایان آنچه شما به من گفتید واقعیت داشت و جریان امر همان‌طوری که شما بیان کردید اتفاق افتاد.

بعد کاردینال پیاده شد و اسب خود را به شخصی که با او بود و معلوم شد جلودار است داد.

تفنگداران هم برحسب دستور کاردینال پیاده شدند.

و با او قدم به مهمانخانه نهادند مهمانخانه‌چی مثل اینکه قبلاً اطلاع یافته بود که یک شخص محترم به ملاقات آن خانم می‌آید.

لذا همه مشتریان مزاحم را بیرون کرد و تفنگداران وقتی وارد مهمانخانه شدند آنجا را خلوت دیدند.

کاردینال خطاب به صاحب مهمانخانه گفت: این آقایان (اشاره به تفنگداران) با من هستند و یک اطاق که دارای آتش باشد به آنها بدهید که بنشینند تا من مراجعت کنم.

مهمانخانه‌چی درب اطاقی را در طبقه اول عمارت گشود و تفنگداران دیدند که یک بخاری زیبا در آن اطاق نهاده شده است.

صدراعظم فرانسه گفت: آقایان شما در این اطاق منتظر من باشید و بعد از نیم‌ساعت دیگر من از بالا پائین می‌آیم و سپس بدون استفاده از راهنمائی مهمانخانه‌چی مثل کسی که می‌داند باید کجا برود از پله‌ها بالا رفت.

۴۴

فایدهٔ لولهٔ بخاری

وقتی دوستان سه‌گانه خود را در آن اطاق تنها دیدند متوجه شدند که کاردینال از این جهت به مهمانخانه مزبور آمده که به ملاقات آن زن برود.

و نیز دریافتند که آنها بدون اینکه بدانند زن مزبور وابسته به کاردینال است نسبت به او خدمت کردند و او را مورد حمایت قرار دادند.

این است که نسبت به کاردینال خدمتی کرده‌اند که اگر بزرگ نباشد خیلی هم کوچک نیست.

زیرا اگر آنها در آن شب از آن زن حمایت نمی‌کردند به احتمال قوی اوباش نسبت به زن مزبور تعدی می‌نمودند در صورتی که حمایت آنها شر اوباش را از سر آن زن دور کرد.

لحن کلام کاردینال و اینکه گفت در آن اطاق منتظر او باشند نیز ثابت می‌نمود که صدراعظم فرانسه از خدمت آن شب آنها راضی است.

آنگاه اندیشیدند که آن زن را بشناسند ولی چون او را ندیده بودند حدس آنان در این خصوص به نتیجه نرسید.

پورتوس و آرامیس که از بیکاری کسل شدند نشستند و آتوس در طول اطاق به قدم زدن پرداخت.

با اینکه در اطاق مزبور یک بخاری زیبا به نظر می‌رسید آن را آتش نکرده بودند.

و تفنگداران دیدند که علت نیفروختن آتش در بخاری این است که هنوز لولهٔ آن را درست نکرده‌اند.

از قسمت فوقانی اطاق یک قطعه لوله بخاری پائین آمده تا فاصله یک متری بخاری رسیده بود.

و می‌بایست یک قطعه لوله دیگر تقریباً به طول یک متر با یک لوله خمیده موسم به زانو بیاورند تا اینکه بخاری به لوله فوقانی متصل شود و بتوان آن را افروخت.

مهمانخانه‌چی توضیح داده بود که چون در میهمانخانه لوله و زانو وجود ندارد و باید فردا آنها را خریداری کند لذا نمی‌توان امشب آتش افروخت.

و چون اطاق هوائی داشت و بالنسبه گرم بود تفنگداران اصرار برای آتش نکردند.

آتوس درحالی که در اطاق قدم می‌زد صداهائی به گوشش می‌رسید.

بدواً توجهی به صداهای مزبور نکرد تا اینکه ناگهان یک کلمه به سمع او واصل گردید و از شنیدن آن طوری به هیجان آمد که به دیگران اشاره کرد بی‌صدا باشند.

آنها هم که دیدند آتوس گوش خود را به لوله بخاری نزدیک کرده برخاستند و به لوله بخاری نزدیک شدند و گوش خود را نزدیک لوله قرار دادند و شنیدند که کاردینال می‌گوید:

مای لیدی، این موضوع دارای اهمیت است... بنشینید تا صحبت کنیم.

کلمه مای‌لیدی وقتی به گوش آتوس رسید سراپای وجودش لرزید.

بعد از لوله بخاری صدای یک زن شنیده شد که گفت: عالیجناب هرچه بفرمائید اطاعت می‌کنم.

ریشلیو گفت: یک کشتی کوچک که ناخدا و جاشوان آن انگلیسی ولی طرفداران من هستند اینک در مصب رود شارانت لنگر انداخته‌اند و این کشتی فردا صبح شراع برخواهد افراشت و عازم انگلستان خواهد شد.

مای‌لیدی گفت: از این قرار من باید هم امشب از اینجا بروم که بتوانم فردا صبح با آن کشتی حرکت کنم.

ریشلیو گفت: بلی وقتی صحبت ما تمام شد من از درب مهمانخانه خارج می‌شوم و بعد از نیم‌ساعت شما خارج شوید و دونفر مقابل در هستند که عهده‌دار محافظت شما

می‌شوند و شما را سالم به مصب رود شارانت می‌رسانند.

مای‌لیدی گفت: عالیجناب اطاعت می‌کنم اینک استدعا دارم که مأموریت جدید مرا به طرزی روشن بیان فرمائید که کوچکترین اشتباهی برای من بوجود نیاید زیرا من میل دارم که در انجام وظائف دچار قصور یا اشتباه نشوم و آرزویم این است که پیوسته مورد اعتماد عالیجناب باشم.

چند لحظه در اطاق فوقانی سکوت برقرار شد.

معلوم بود که کاردینال فکر می‌کند چه بگوید.

و مای‌لیدی خود را حاضر می‌نماید که اظهارات صدراعظم فرانسه را بـه گـوش هوش بسپارد.

آتوس از این سکوت استفاده کرد و به رفقای خود گفت: سه صندلی بیاورند که در نزدیک لوله بخاری بنشینند و راحت‌تر، گوش بدهند.

پورتوس و آرامیس صندلیها را آوردند و نشستند و کاردینال در اطاق فـوقانی گفت: مای‌لیدی به محض اینکه شما وارد لندن شدید باید به ملاقات بوکین‌گام بروید.

مای لیدی گفت: عالیجناب لازم است به عرض برسانم که بر اثر واقعه مربوط به سینه‌ریز الماس دوک نسبت به من ظنین می‌باشد و از من خیلی پرهیز می‌کند.

کاردینال گفت: این مرتبه مأموریت شما طوری است که مجبور نیستید اعتماد او را جلب کنید زیرا این بار شما با سمت یک نماینده به انگلستان می‌روید.

مای‌لیدی گفت: وقتی که او را ملاقات کردم چه بگویم؟

کاردینال گفت: شما باید با او باصداقت و صراحت گفتگو کنید.

مای‌لیدی کلمات صداقت و صراحت را تکرار کرد و مثل این که چیزی عجیب می‌شنید.

کاردینال گفت: بلی، این بار باید شما با او باصداقت و صراحت صحبت نمائید و به او بگوئید که من، یعنی ریشلیو می‌دانم که او برای حمله به فرانسه چه تدارک‌هـائی دیده و چگونه قصد دارد دول دیگر را علیه ما برانگیزد.

و نیز به او بگوئید که هرگاه این تصمیم خود را به موقع اجراء بگـذارد مـن در اینجا آن‌دوطریش ملکه فرانسه را محو خواهم کرد.

مای‌لیدی گفت: عالیجناب او این تهدید را باور نخواهد نمود.

ریشلیو گفت:

به او بگوئید به محض اینکه درصدد برآید علیه ما اقدام کند من در اینجا گزارش مفصل بواروبر را در خصوص مناسبات او با ملکه فرانسه منتشر خواهم نمود.

و باز به او بگوئید که علاوه بر این گزارش، گزارشی دیگر از طرف مارکی (دو ـ بوترو) در همین خصوص تهیه شده و آن را نیز منتشر خواهم کرد.

به وی بفهمانید که در این گزارش به طور مشروح شرح ملاقات او با ملکه فرانسه در منزل خانم پیشکار کل ذکر شده است.

و اگر باور نکرد برای او توضیح بدهید که در آن شب در منزل خانم پیشکار کل یک بالماسکه دایر بود و وی می‌بایست با لباس امپراطور هندوستان در آن ضیافت حضور به هم رساند.

به وی بگوئید که لباس امپراطور هندوستان را در آن شب می‌بایست شوالیه دوگیز بپوشد ولی بوکینگام در آخرین ساعت لباس مزبور را از آن شوالیه به مبلغ سه‌هزار پیستول خریداری کرد تا خود وی آن لباس را در برنماید.

مای لیدی گفت: اطاعت می‌کنم.

صدراعظم فرانسه گفت:

علاوه بر آن شب، بوکینگام شبی دیگر در کاخ لوور ملکه فرانسه را ملاقات کرده است.

در آن شب بوکینگام لباس یک غیب‌گوی ایتالیائی را دربر داشت.

و برای اینکه در صحت اطلاعات شما تردید نکند از قول من به او بگوئید که من می‌دانم که وی در آن شب در زیر لباس یک غیبگوی ایتالیائی جامه‌ای چون کفن سفیدرنگ پوشیده بود.

و روی آن کفن شکل اسکلت مرده را نقش کرده بودند.

زیرا بوکینگام می‌ترسید که مبادا به جهتی در کاخ لوور لباس او را از تن وی بیرون بیاورند یا نسبت به هویت وی ظنین شوند.

و اگر این واقعه اتفاق افتاد او می‌خواست که دیگران او را کفن پوشیده مشاهده کنند تا اینکه تصور نمایند وی روح خانم سفیدپوش می‌باشد.

به او بگوئید که در آن شب، او، از کمربند خود روی کفن چند جمجمه و

استخوانهای مرده را آویخته بود.

تا اینکه شباهت او به خانم سفیدپوش زیادتر گردد و دیگر کسی در این حقیقت که وی روح خانم سفیدپوش است تردید ننماید.

زیرا همه ساکنین کاخ لوور عقیده دارند که هروقت قرار است واقعه‌ای مهم برای کشور یا دولت روی بدهد روح خانم سفیدپوش در کاخ لوور آشکار می‌گردد.

مای‌لیدی گفت: اطاعت می‌کنم.

کاردینال گفت: به او بگوئید که هرگاه علیه ما اقدام کند تمام این مطالب به ضمیمهٔ ملاقات او با ملکه فرانسه در شهر آمین از طرف من افشاء و منتشر خواهد گردید.

و من چند نفر از نویسندگان را مأمور می‌کنم که واقعه ملاقات آمین را دارای شاخ وبرگ کنند و آن را به صورت یک رومان جالب توجه و هم رسواکننده درآورند تا اینکه آن‌دوطریش در سراسر فرانسه و همه‌کشورهای اروپا رسوا شود.

مای‌لیدی گفت: اطاعت می‌کنم.

صدراعظم فرانسه گفت:

از طرف من به او بگوئید که ما توانسته‌ایم که جاسوس او موسوم به مونتگو را دستگیر کنیم و در باستیل جا بدهیم.

گرچه نزد او کاغذی وجود نداشت که به دست ما بیفتد ولی ما می‌توانیم به زور شکنجه از او اقرارهای کتبی بگیریم.

و او آنچه را می‌داند و حتی آنچه راکه نمی‌داند برای ما بگوید و به خط خود بنویسد.

مای‌لیدی گفت: اطاعت می‌کنم.

کاردینال گفت:

از قول من به او بگوئید که وی به مناسبت عجله‌ای که برای بازگشت از جزیره ره داشت بعضی از کاغذهای خود را در آن جزیره باقی نهاد.

در این کاغذها نوشته‌هائی از خانم دوشوروز دوست صمیمی ملکه وجود دارد که در آنها بدون ابهام راجع به ملکه فرانسه صحبت شده و ثابت می‌شود که آن‌دوطریش با یک نفر خصم پادشاه فرانسه توطئه می‌کند تا اینکه دول دیگر را علیه فرانسه وارد در جنگ نماید.

و این گناهی است غیرقابل عفو که اگر لوئی سیزدهم در موقع صلح ببخشد در موقع جنگ نخواهد بخشید.

و هرگاه او ببخشد ملت فرانسه عفو نخواهد کرد. مای‌لیدی گفت: عالیجناب اطاعت می‌کنم.

صدراعظم گفت: حالا آنچه را به شما گفتم فهرست‌وار تکرار کنید که بدانم آیا در خاطرتان مانده است یا خیر؟

مای‌لیدی گفت: عالیجناب من راجع به مجلس ضیافت خانم پیشکار کل و شبی که دوک در کاخ لوور ملکه فرانسه را ملاقات کرد و جریان آن شب در آمین و مسئله توقیف جاسوس دوک دوبوکین‌گام و نامه خانم شوروز با او صحبت خواهم کرد.

کاردینال گفت: معلوم می‌شود که حافظه شما قوی است زیرا هیچیک از نکاتی را که به شما گفته بودم فراموش نکرده‌اید.

مای‌لیدی بعد از اظهار تشکر از کاردینال بمناسبت این خوش‌آمدگوئی گفت عالیجناب اگر دوک بوکین‌گام بعد از تمام این توضیحات از تصمیم خود صرف‌نظر نکرد و باز درصدد برآمد که فرانسه را مورد تهدید قرار بدهد چه خواهید کرد.

کاردینال گفت: دوک دوبوکین‌گام مانند یک مرد دیوانه و به عبارت بهتر مانند یک مرد ابله است.

این مرد مانند پهلوانان افسانه‌های قدیم فقط از این جهت مبادرت به این جنگ کرده که بتواند به فرانسه بیاید و دوستش را ببیند و نظر لطفی از او دریافت کند.

و هرگاه بداند که اصرار او سبب خواهد شد که دوستش آزادی و حیثیت خود را از دست بدهد دست از اصرار برمی‌دارد.

مای‌لیدی گفت: عالیجناب من نیز همین عقیده را دارم ولی در امور بزرگ نباید هیچ احتمال را از نظر دور داشت و هرگاه بوکین‌گام باوجود همهٔ این حرفها و صحبت‌ها، به جنگ ادامه داد و توانست به فرانسه حمله‌ور گردد چه باید کرد.

معلوم بود که مای‌لیدی می‌خواهد بداند که تصمیم نهائی کاردینال چیست تا اینکه مأموریت خود را با آن تطبیق نماید.

کاردینال گفت: من احتمال نمی‌دهم که او اصرار کند. مای‌لیدی گفت: ولی تصدیق بفرمائید که چنین احتمال وجود دارد و نباید آن را از نظر دور کرد.

کاردینال گفت: اگر باز بوکینگام اصرار کرد آن وقت برای رهائی از وی ما متوسل به موضوعی خواهیم شد که یک‌مرتبه قیافه و جریان تاریخ را تغییر می‌دهد.

مای‌لیدی یا نفهمید که کاردینال چه می‌گوید یا این که تجاهل کرد و گفت عالیجناب آیا ممکن است بفرمائید این موضوع که جریان تاریخ را عوض می‌کند چیست؟

ریشلیو گفت: در سال ۱۶۱۰ میلادی هانری چهارم پادشاه فرانسه به علتی که تقریباً شبیه به علت بوکینگام بود درصدد برآمد که ضربتی شدید به امپراطور اطریش بزند.

هانری چهارم در نتیجهٔ تصمیماتی که در سر داشت، عزم کرد که از یک طرف به ایتالیا حمله‌ور گردد و از طرف دیگر به فلاندر.

ایتالیا در جنوب فرانسه، و فلاندر در شمال آن قرار دارد و هانری چهارم می‌اندیشید با ایراد ضربت از دو جهت بر امپراطور اطریش، زودتر او را از پا درمی‌آورد.

ولی در این موقع واقعه‌ای روی داد که سبب نجات امپراطور اطریش شد و در این صورت چرا لوئی سیزدهم پادشاه کنونی فرانسه، بیش از امپراطور اطریش در آن موقع، اقبال نداشته باشد.

مای‌لیدی گفت: عالیجناب آیا منظور شما کارد راوایاک می‌باشد که هانری چهارم را در خیابان فرونری از پا درآورد.

صدراعظم فرانسه گفت: بلی همین موضوع را می‌گویم مای‌لیدی گفت: عالیجناب بعد از این واقعه راوایاک را محاکمه کردند و سپس با شکنجه او را اعدام نمودند و آیا تصور نمی‌فرمائید که شکنجه راوایاک سبب می‌شود که دیگران جرأت نکنند که مبادرت به آن کارها نمایند.

ریشلیو گفت: در تمام اعصار، و همه کشورها، بالاخص در ممالکی مانند انگلستان که به مناسبت اختلافات مذهبی مردم به چند دسته تقسیم شده‌اند کسانی هستند که میل دارند خود را فداکار جلوه دهند و به‌گمان خویش نقش یک شهید را بازی کنند و هم‌اکنون در انگلستان دسته‌ای، نسبت به بوکینگام خشمگین هستند و کسانی او را به‌عنوان دجال می‌خوانند.

مای‌لیدی گفت: آنچه درخصوص مخالفت اشخاص با بوکین‌گام می‌فرمائید صحت دارد.

ریشلیو گفت: حال فرض کنید که اگر زنی جوان و زیبا و باهوش و لایق یافت شود که بخواهد از بوکین‌گام انتقام بگیرد می‌تواند جریان تاریخ را عوض کند.

و من عقیده دارم که این زن ممکن است یافت گردد زیرا بوکین‌گام در مدت عمر دوست‌های بسیار داشته و اگر نسبت به بعضی از آنها وفاداری نموده، به عکس نسبت به دسته‌ای دیگر بی‌وفائی کرده و از آنها جدا شده و قلوبشان را شکسته و در بین زنهای دسته اخیر بعید نیست که بتوان یک‌نفر را برای گرفتن انتقام از بوکین‌گام کشف کرد.

مای‌لیدی با خونسردی زیاد گفت: بلی عالیجناب، این زن یافت می‌شود.

ریشلیو گفت: این زن باید شخصی مانند راوایاک یا مثل ژان‌کلمان را پیدا کند و کارد به دست او بدهد و او را به طرف دوک دوبوکین‌گام راهنمائی نماید و هرگاه بتواند یک راوایاک را به سوی دوک بفرستد فرانسه را نجات داده است.

مای‌لیدی گفت: عالیجناب ولی این زن، شریک جنایت خواهد شد.

ریشلیو گفت: به فرض اینکه شریک تبه‌کاری شود برای او خطری ندارد. مگر هیچ‌کس شریک تبه‌کاری راوایاک را شناخت و او را دستگیر کرد و به زندان انداخت؟

مای‌لیدی گفت: عالیجناب، در مورد راوایاک از این جهت شریک تبه‌کاری دستگیر نشد، و در زندان جا نگرفت، که شخصی بود بلندپایه و کسی جرأت نمی‌کرد که برود، او را در آن نقطه که محل سکونت وی می‌باشد، دستگیر کند و به زندان بفرستد.

حتی برای اینکه آثار شرکت او در تبه‌کاری محو شود و پرونده از بین برود کاخ دادگستری پاریس را آتش زدند و این کار را برای همه کس نمی‌کنند. و کاخ عدلیه را برای هر گمنام آتش نمی‌زنند.

ریشلیو مثل اینکه از روی عقیده حرف می‌زند گفت: خانم آیا شما فکر نمی‌کنید که حریق کاخ عدلیه پاریس علتی غیر از قضا و قدر نداشته است؟

مای‌لیدی گفت: عالیجناب بعضی از تصادف‌ها به قدری عجیب است که انسان نمی‌تواند خود قائل کند که اراده‌ای در آن مداخله نداشته و یکی از آنها قضیه حریق کاخ دادگستری پاریس را بعد از واقعه قتل هانری چهارم می‌باشد.

و در هر صورت اگر اسم من، دوشیزه دومون پان‌سیه یا ملکه ماری‌دومدیسی بود

زیاد احتیاط نمی‌کردم چون می‌دانستم یکی از این تصادف‌ها، یحتمل به کمک من بیاید ولی اسم من فقط لیدی کلاریک است و دیهیم فرانسه را بر فرق ندارم.

ریشلیو گفت: درست می‌گوئید آیا از من چیزی می‌خواهید مای‌لیدی گفت:

عالیجناب من از شما یک حکم می‌خواهم که به موجب آن بتوانم هر اقدامی را که برای رستگاری فرانسه لزوم دارد به انجام برسانم.

ریشلیو گفت: ولی قبل از اینکه من حکمی بنویسم و به شما بدهم باید این زن پیدا شود مای‌لیدی گفت: این زن پیدا شده است.

ریشلیو گفت: علاوه بر این زن، باید شخصی را پیدا کرد که حاضر شود وسیله‌ای برای رستگاری فرانسه گردد.

مای‌لیدی گفت: این شخص را هم می‌توان یافت.

ریشلیو گفت: وقتی این مرد پیدا شد آن وقت شما فرصت کافی دارید که هرچه میل دارید از من بخواهید.

مای‌لیدی گفت: عالیجناب حق به جانب شماست و این منم که اشتباه می‌کردم و تصور می‌نمودم که مأموریت من در لندن غیر از آن است که به ظاهر به من تفویض می‌فرمائید ولی اینک می‌دانم که مأموریت من این می‌باشد که باید به لندن بروم و به دوک دوبوکین‌گام بگویم که عالیجناب می‌دانید که وی با چه تغییرات صوری خود را به رسانیده است.

من باید به او بگویم که شما دلایلی در دست دارید که آن عیب‌گوئی ایتالیائی که وارد لوور گردید شخصی غیر از بوکین‌گام نبود.

شما میل دارید به من او بگویم که صدراعظم فرانسه از ملاقات دوک دو آمین با آن‌دوطریش مستحضر است و به یکی از نویسندگان دستور داده که این ملاقات را به شکل یک رومان مستهجنی درآورد.

شما تصمیم دارید که من به او بگویم که مونتگو جاسوس وی در باستیل می‌باشد و گرچه هنوز اعتراف نکرده اما بر اثر شکنجه ممکن است اعتراف کند و هرچه می‌داند بگوید.

شما میل دارید من به او بگویم که اخیراً وقتی وی از فرانسه مراجعت کرد در خانه‌اش نامه‌هائی به دست آمد که از طرف خانم دوشوروز نوشته شده و این نامه‌ها نه

فقط برای خود شوروز خطر دارد بلکه برای دیگران هم خطرناک می‌باشد.

شما تصمیم دارید که تمام این نکات را به دوک بوکین‌گام بگویم تا اینکه وی از حمله به فرانسه صرف‌نظر نماید و در صورتی که صرف‌نظر نکرد آن وقت ما باید از خداوند استدعا کنیم که اعجازی بوجود آورد و وسیله رستگاری فرانسه را فراهم نماید.

ریشلیو با لحنی جدی گفت: بلی، تصمیم من همین است.

مای‌لیدی هیچ به روی خود نیاورد که این گفته با لحن خشن ادا گردید و گفت عالیجناب اینک که شما دستورهای لازم را درخصوص دشمنان خویش به من گفتید اجازه بدهید که من دو کلمه راجع به دشمنان خود با شما صحبت کنم.

کاردینال گفت: مگر شما دشمن دارید؟

مای‌لیدی گفت: بلی عالیجناب و شما درقبال این دشمنان باید از من حمایت نمائید برای اینکه دشمنان مزبور را من ضمن خدمت نسبت به عالیجناب پیدا کرده‌ام.

کاردینال گفت: دشمنان شما که هستند.

مای‌لیدی گفت: دشمن اول خانم بوناسیو می‌باشد.

ریشلیو گفت: ولی این زن که در زندان مانت است و دیگر نمی‌تواند برای شما تولید زحمت کند مای‌لیدی گفت:

ـ او در زندان مانت بود.

ـ یعنی اینک در آنجا نیست.

ـ نه عالیجناب.

ـ پس در کجا می‌باشد.

ـ او در یک صومعه بسر می‌برد.

ـ مگر او را از زندان خارج کردند.

ـ بلی عالیجناب.

ـ در کدام صومعه بسر می‌برد.

ـ اطلاع ندارم زیرا محل سکونت او را خفیه نگاه داشته‌اند.

ـ ولی من می‌توانم کشف کنم این صومعه در کجاست.

ـ عالیجناب آیا ممکن است بعد از این که کشف فرمودید محل آن صومعه را به من بفرمائید.

ـ مانعی ندارد.
ـ اینک اجازه بدهید که نام یکی دیگر از دشمنان خود را ببرم.
ـ او کیست؟
ـ وی دوست خانم بوناسیو می‌باشد.
ـ اسم او چه می‌باشد.
ـ عالیجناب آن مرد را می‌شناسد زیرا آن مرد گوئی عفریت شوم عالیجناب و من می‌باشد و تاکنون چند مرتبه در سر راه ما واقع گردیده و هر دفعه برای عالیجناب یا برای من تولید زحمت کرده است.
همین مرد است که عده‌ای از سربازان عالیجناب و وارد را مجروح کرد و همین است که در لندن مانع از این شد که ما در قضیه سینه‌ریز الماس قرین موفقیت کردیم و باز هم اوست که تصمیم گرفته مرا به قتل برساند.
ـ تصمیم گرفته شما را مقتول کند؟
ـ بلی عالیجناب زیرا وی می‌داند که من خانم بوناسیو را ربوده‌ام و لذا کمر به قتل من بسته است.
ـ آه... آه... گویا من اسم این شخص را می‌دانم.
ـ بلی عالیجناب، این مرد همان دارتن‌یان است.
ـ این مرد خیلی تهور دارد.
ـ و به همین جهت خطرناک است و باید از بین برود.
ـ از بین بردن او وسیله می‌خواهد.
ـ چه وسیله‌ئی بهتر از اینکه وی با بوکین‌گام خصم فرانسه ارتباط دارد.
ـ آیا شما یقین دارید که می‌توان برای اثبات این ارتباط دلیلی به دست آورد؟
ـ من نه فقط یک دلیل بلکه ده دلیل در دسترس عالیجناب می‌گذارم.
ـ دلیل یا دلایل خود را ارائه بدهید و ما فوراً او را به باستیل خواهیم فرستاد.
ـ بعد چه خواهد شد.
ـ دیگر بعد ندارد زیرا کسی که در باستیل جا گرفت مانند کسی است که از این جهان رفته، و حتی دیگران هم او را فراموش خواهند نمود.
ـ عالیجناب، در یک معامله، باید چیزی داد و چیزی گرفت و در این معامله من

انتظار دارم که شما جان یک‌نفر را به من بدهید تا اینکه من هم جان یک‌نفر را به شما بدهم. و هرگاه شما جان دیگری را می‌خواهید باید جان این مرد را به من تفویض فرمائید.

ریشلیو که نمی‌تدانست درخصوص قتل بوکین‌گام یک سند رسمی به دست مای‌لیدی بدهد گفت: من نمی‌دانم که شما چه می‌گوئید و نه، می‌خواهم آن را بدانم ولی چون شما یک خدمتگذار لایق و صدیق هستید من حاضرم که تقاضای شما را برآورم خاصه آنکه دارتن‌یان مردی است پرخاشجو و اهل مبارزه و دوئل و عیاش.

مای‌لیدی گفت: عالیجناب او مردی است فرومایه و بدنام.

ریشلیو گفت: دستور بدهید برای من کاغذ و قلم و دوات بیاورند تا آنچه میل دارید بنویسم و به شما بدهم.

مای‌لیدی زنگ زد و مهمانخانه‌چی را طلبید و کاغذ و قلم و دوات خواست و بعد از اینکه مهمانخانه‌چی کاغذ و قلم و دوات آورد در اطاق کاردینال سکوت برقرار شد.

معلوم بود که کاردینال مشغول نوشتن است یا اینکه فکر می‌کند چه بنویسد.

آتوس که در جریان این گفتگو حتی یک کلمه از گفتار آن دونفر را از دست نداده بود به پورتوس و آرامیس اشاره کرد که از کنار لولهٔ بخاری دور شوند و آنها را به طرف دیگر اطاق برد.

پورتوس گفت: برای چه نمی‌گذارید که ما دنباله اظهارات این دونفر را بشنویم؟

آتوس گفت: ما آنچه باید بفهمیم فهمیدیم و از آن طرف گذشته وقتی که من از اینجا رفتم اشکالی ندارد که شما دوباره اطراف لوله بخاری بنشینید و اظهارات آن دو را استماع نمائید.

پورتوس گفت: کجا می‌خواهید بروید؟

آتوس گفت: من مجبورم که خارج شوم.

پورتوس گفت: اگر کاردینال سراغ شما را بگیرد چه جواب بدهم؟

آتوس گفت: بگوئید که از اطراف شایعاتی به گوش رسید که عده‌ای از افراد مشکوک در سر راه هستند و فلانی، رفت تحقیق و اکتشاف کند که این اشخاص که می‌باشند؟ و من به جلودار کاردینال نیز همین نکته را خواهم گفت.

آرامیس که متوجه بود که رفتن آتوس با اظهاراتی که مای‌لیدی کرد بدون ارتباط نیست گفت: آتوس خیلی احتیاط کنید.

آتوس گفت: مطمئن باشید که من خونسردی را از دست نخواهم داد.

آتوس از مهمانخانه خارج شد و اسب را سوار گردید و با چند کلمه جلودار کاردینال را قائل کرد به اینکه وی باید جلو برود و راه افتاد.

ولی در راه دقت کرد که چاشنی طپانچه‌های او در جای خود باشد و شمشیرش به سهولت از غلاف خارج شود و به تاخت راه اردوگاه را پیش گرفت.

۴۵

یک محیط خانوادگی

چند لحظه بعد از رفتن آتوس، کاردینال از طبقه فوقانی فرود آمد و درب اطاق تفنگداران راگشود و دید که پورتوس و آرامیس مشغول شطرنج‌بازی می‌باشند.

در نظر اول دریافت که آتوس نیست.

از تفنگداران پرسید آقای آتوس کجا رفت.

پورتوس گفت: عالیجناب شایع شد که راه ناامن است و افرادی مشکوک دیده شده‌اند و آتوس برای اکتشاف جلو رفت.

کاردینال پرسید شما چه کردید؟

پورتوس گفت: عالیجناب من بازی را از آرامیس بردم.

کاردینال گفت: آیا می‌توانید با من بیائید؟

پورتوس گفت: ما مطیع اوامر عالیجناب هستیم.

کاردینال گفت: پس عجله کنید زیرا دیر شده است.

پورتوس و آرامیس برخاستند و در قفای کاردینال از مهمانخانه خارج شدند در بیرون مهمانخانه غیر از اسب‌های کاردینال و جلودار او و تفنگداران، سه اسب دیگر با دونفر به نظر می‌رسید.

آنهاکسانی بودند که می‌بایست مای‌لیدی را سوار کنند و او را به ساحل برسانند تا اینکه سوار کشتی شود و عازم انگلستان گردد.

جلودار کاردینال، آنچه را پورتوس گفته بود تکرار نمود به طوری که ریشلیو، واقعاً تصور کرد که آتوس برای اکتشاف، و اطمینان از امنیت راه رفته است.

بعد سوار گردید و درحالی که پورتوس و آرامیس و جلودار درقفای او افتادند مراجعت نمود.

اینک بهتر اینکه به سراغ آتوس برویم.

آتوس در نزدیکی مهمانخانه این طور نشان داد که به طرف اردوگاه می‌رود ولی بعد از اینکه از حدود مهمانخانه دور گردید کنار جاده در تاریکی و پشت درختها ایستاد.

او می‌دانست چون کار ریشلیو تمام شده به زودی مراجعت خواهد کرد.

همین طور هم شد و ریشلیو درحالی که تفنگداران در عقب او بودند نمایان گردید.

آتوس صبر کرد تا آنها عبور نمودند و صدای سم اسبهای آنها خاموش شد.

آنگاه چهار نعل راه مهمانخانه را درپیش گرفت یعنی برگشت و درب مهمانخانه را کوبید.

مهمانخانه‌چی در را گشود و آتوس را شناخت و وی گفت: صاحب‌منصب عالی‌رتبه‌ای که هم‌اکنون در اینجا بود فراموش کرد مطلبی را به این خانم بگوید و مرا فرستاد تا اینکه پیغام او را به وی برسانم.

مهمانخانه‌چی گفت: خوب موقع آمدید زیرا خانم مشارالیها هنوز از مهمانخانه بیرون نرفته و بالا می‌باشد.

آتوس از این اجازه استفاده نمود و از پله‌ها بالا رفت و وارد اطاق شد و دید که مای‌لیدی مشغول بر سر نهادن کلاه و برای خروج از اطاق می‌باشد.

آتوس بدون حرف زدن در را بست و کلون کوچک در را انداخت و صدای کلون توجه مای‌لیدی جلب نمود و روی برگردانید و آتوس را دید.

چون آتوس بالاپوشی دربر، و کلاه بر سر داشت مای‌لیدی نتوانست او را بشناسد و با قدری نگرانی گفت: شما که هستید و چه می خواهید آتوس هنوز مردد بود که آیا زن مزبور همان زوجه قدیم او یا دیگری است ولی صدای وی، تردیدی در هویت آن باقی نگذاشت و با خود گفت اوست... اوست...

آنگاه کلاه از سر برداشت و یقه و یقه بالاپوش را گشود و گفت: خانم آیا مرا می‌شناسید؟

مای‌لیدی یک قدم جلو نهاد و فوراً مانند اینکه یک مار مقابل او، پیدا شده باشد، به عقب خیز برداشت. آتوس گفت: خانم خوشوقتم از این که می‌بینم شما مرا شناخته‌اید.

رنگ از روی مای‌لیدی پرید و درحالی که به عقب می‌رفت چند مرتبه گفت: آه کنت‌دولافر می‌باشد... کنت‌دولافر می‌باشد و چون به دیوار اطاق رسید از حرکت باز ایستاد.

آتوس گفت: بلی مای‌لیدی... من کنت‌دولافر هستم و بخصوص از دنیای دیگر آمده‌ام که نائل به دیدار شما شوم اینک به طوری که آقای کاردینال هم‌اکنون می‌گفت بنشینید که قدری صحبت کنیم.

مای‌لیدی چنان دچار وحشت بود که بدون یک کلمه حرف نشست.

آتوس گفت: معلوم می‌شود که شما ابلیسی هستید که از جهان دیگر یعنی جهنم به زمین فرستاده شده‌اید، تا اینکه برای بندگان خدا موجبات مزاحمت را فراهم نمائید، گرچه نیروی شما زیاد است ولی بارها بندگان خداوند با کمک کردگار، به ابلیس غلبه کرده‌اند.

شما در گذشته یک‌مرتبه در سر راه من قرار گرفتید و من تصور کردم که شما را از بین برده‌ام ولی اینک می‌بینم که اشتباه می‌کردم و دوزخ شما را احیاء کرده و یک‌مرتبه دیگر به زمین فرستاده است.

مای‌لیدی بعد از شنیدن این حرف که خاطرات دیرین را در حافظه‌اش تجدید کرد سر به زیر افکند و آتوس گفت:

بلی، جهنم شما را احیاء کرد و شما را به زمین فرستاد و در این جا شما را غنی نمود و نامی دیگر به شما داد حتی قیافه شما را هم تا اندازه‌ای عوض کرد اما نتوانست دوچیز را از بین ببرد اول پلیدی روح شما و دوم ننگ و داغ باطله جسم شما.

مای‌لیدی نیم‌خیز کرد و برقی از چشمهای او درخشید ولی چون آتوس تکان نخورد وی نشست.

آتوس گفت: لابد شما تصور می‌کردید که من مرده‌ام همان طور که من هم شما را

مرده می‌پنداشتم.

شما نتوانستید مرا در زیر لفافه نام مستعار آتوس بشناسید و بدانید مردی که به نام آتوس خوانده می‌شود همان کنت‌دولافر می‌باشد و من هم نتوانستم شما را که موسوم به مای‌لیدی یا لیدی کلاریک شدید بشناسم و بدانم این خانم همان زن است که به نام آن ـ دوبوئی به وسیله برادرش یعنی به وسیله مردی که خود را برادر وی می‌خواند برای من عقد گردید.

در این موقع آتوس زهرخندی کرد و گفت: یاللعجب، ما دونفر از این جهت آسوده بسر می‌بردیم که هر یک تصور می‌نمودیم که دیگری مرده و این یکی از فاجعه‌های بزرگ زندگی نوع بشر است که انسان نمی‌تواند آسوده بسر ببرد مگر اینکه دیگری را مرده بداند ولو با خاطراتی دردآور زندگی کند.

زیرا خاطرات به اندازه یک انسان زنده برای آدمی تولید زحمت نمی‌کند گو اینکه در بعضی از موارد خاطرات آن قدر جانگزاست که در سراسر عمر آرامش و آسایش را سلب می‌نماید.

مای‌لیدی گفت: بالاخره برای چه اینجا آمده‌اید و از من چه می‌خواهید.

لحن کلام گرچه به ظاهر مفهوم نداشت ولی آتوس دریافت که زن می‌خواهد بگوید من دیگر امروز آن زن ناتوان قدیمی نیستم بلکه قدرت و ثروت دارم و لذا از شما نمی‌ترسم.

آتوس گفت: آمده‌ام به شما بگویم با اینکه شما مرا نمی‌دیدید و تا مدتی من اسم واقعی شما را نمی‌دانستم همه اعمال شما به اطلاع من می‌رسید.

مای‌لیدی گفت: آیا ادعا می‌کنید که از زندگی من وقوف داشتید؟ آتوس گفت آیا می‌خواهید به شما بگویم از روزی که وارد خدمت کاردینال شدید تا امروز چه کرده‌اید.

زن تبسمی تلخ کرد که دلیل بر بی‌اعتنائی بود و به زبان حال گفت: شما کوچکتر از آن می‌باشید که بدانید من چه کرده‌ام.

آتوس گفت: برای اینکه بدانید که من درست می‌گویم اعمال شما را افشاء می‌کنم.

شما همان زن هستید که در لندن دو گلوریز الماس از سینه ریز دوک دوبوکین‌گام را به سرقت بردید.

شما همان هستید که خانم بوناسیو را ربودید در صورتی که آن زن به شما بدی نکرده بود و در هر صورت با شخص شما خصومتی نداشت.

شما همانید که عاشق وارد شدید و بعد به گمان اینکه وی به شما خیانت کرده و با زنی دیگر طرح الفت ریخته درصدد برآمدید که او را به وسیله یک جوان به قتل برسانید.

شما همان زنی هستید که شبی درب اطاق خود را به روی وارد گشودید و بعد دریافتید که وی دارتن‌یان است.

شما همانید که پس از وقوف بر اینکه دارتن‌یان در تاریکی به نام وارد وارد اطاق شما گردیده دو آدم‌کش را مأمور قتل او کردید و چون از این اقدام نتیجه نگرفتید برای او قهوه آلوده به زهر فرستادید.

و بالاخره شما همان هستید که امشب در اینجا با حضور کاردینال دوریشلیو تعهد کردید که دوک بوکین‌گام را به قتل برسانید مشروط بر اینکه وی به شما اجازه بدهد که دارتن‌یان را معدوم نمائید.

مای‌لیدی رنگ رخسار را باخت و گفت: از این قرار شما شیطان مجسم هستید که این اطلاعات را دارید.

آتوس گفت: اینک درست گوش کنید که من چه می‌گویم من دوک بوکین‌گام را نمی‌شناسم و به حیات و ممات او علاقه ندارم و اگر کشته شود، باتوجه به اینکه امروز خصم فرانسه است متأثر نخواهم شد ولی یک مو نباید از سر دارتن‌یان کم شود چون وی دوست صمیمی من می‌باشد و به روح پدرم سوگند یاد می‌کنم که اگر شما نسبت به این جوان سوءقصد نمائید، این آخرین جنایت شما خواهد بود.

مای‌لیدی گفت: دارتن‌یان با ناجوانمردی به من توهین کرده و باید کشته شود.

آتوس گفت: مگر شما زنی هستید که مردی بتواند به شما توهین کند؟... شما شنیده‌اید بعضی از زنها ممکن است مورد توهین قرار بگیرند ولی آنها با شما خیلی فرق دارند و شما که همه چیز، یعنی شرافت و عصمت و تقوای اناثیت را از دست داده‌اید دیگر مورد توهین قرار نمی‌گیرید.

مای‌لیدی گفت: همان است که گفتم و این مرد باید به قتل برسد و من اول خانم بوناسیو را معدوم خواهم کرد و بعد خود او را از بین خواهم برد.

آن وقت آتوس دریافت که قلب آن زن سیاه‌تر از آن است که بتوان با یک وسیله. آن را تصفیه کرد.

آتوس متوجه شد در آن روز که مای‌لیدی را به قتل رساند عملی کاملاً درست و موافق با عدالت کرد و به طریق اولی امشب، قتل آن زن واجب‌تر می‌باشد.

اما از ریختن خون او نفرت داشت.

آتوس از قتل آن زن منفور بود نه متوحش یعنی همان طور که انسان از روی فطرت، نمی‌خواهد دو دست خود را به طرف یک حشرهٔ کثیف دراز کند بدون اینکه از آن جانور بترسد آتوس هم نمی‌خواست آن زن ملعونه و تبه‌کار را با دست خویش به قتل برساند.

معهذا برای حفظ حیات دارتن‌یان از جا برخاست و طپانچه را از کمر کشید و چخماق آن را بلند کرد.

مای‌لیدی که از وحشت رنگ بر صورت نداشت خواست فریاد بزند اما صدائی جز ناله از گلوی او خارج نشد و خواست برخیزد ولی بیم فوق‌العاده او را برجا میخکوب نمود.

آتوس طپانچه را نزدیک آورد و لوله آن را مقابل پیشانی مای‌لیدی قرار داد و با صدائی صریح و متین که حکایت از ثبات عزم می‌نمود گفت:

خانم، فوراً کاغذی را که کاردینال در این اطاق به شما داد به من بدهید وگرنه به جان خود قسم می‌خورم که مغز شما را پریشان خواهم نمود.

مای‌لیدی آتوس را می‌شناخت و می‌دانست وی مردی با تصمیم است معهذا به امید اینکه شاید بتواند دفع‌الوقت کند یا به طریقی او را منصرف نماید سکوت کرد.

آتوس گفت: خانم من یک لحظه به شما مهلت می‌دهم و اگر کاغذ را ندادید شلیک خواهم کرد.

برق چشم‌ها و لحن محکم بیان آتوس به زن تبه‌کار ثابت کرد که وی تصمیم خود را به موقع اجراء خواهد گذاشت و با عجله کاغذ را از گریبان بیرون آورد و به آتوس داد و گفت: بگیرید... بگیرید... و امیدوارم که از زندگی خیر نبینید.

آتوس کاغذ را گرفت و برای مزید اطمینان گشود که مبادا زن او را فریب بدهد و خط کاردینال را شناخت دید کاغذ مزبور دارای این مضمون است:

اقدامی که حامل این نوشته می‌کند مطابق با امر من و طبق صلاح ملک و ملت فرانسه است به تاریخ سوم ماه دسامبر سال ۱۶۲۷ میلادی ـ ریشلیو.

آتوس کلاه را بر سر نهاد و دکمه بالاپوش را انداخت و گفت: ای افعی، این کاغذ به منزلهٔ دندان تو بود و اینک که کاغذ را از تو گرفتم، مثل این است که دندان تو را کشیده باشم... حال اگر می‌توانی نیش بزن.

و بدون اینکه نظری به عقب بیندازد از اطاق خارج گردید و در بیرون مهمانخانه به کسانی که دهانه سه اسب را نگاه داشته بودند گفت:

عالیجناب، کاردینال دوریشلیو امر کرده‌اند که شما مکلف هستید این خانم را بدون فوت وقت کنار دریا ببرید و در لاپونت او را سوار کشتی نمائید و دقت کنید که حتی یک لحظه نباید از او جدا شوید و نباید به سوی دیگر بروید.

این امر شبیه به دستوری بود که کاردینال قبلاً برای آنها صادر کرد منتهی فوریت و تأیید آن، بیشتر قوت داشت و به همین جهت ایراد نگرفتند و سر فرود آوردند.

آتوس سوار بر اسب شد و رکاب کشید و بعد از اینکه قدری راه پیمود وارد مزارع گردید و میان برکرد که بتواند زودتر راه مطلوب را طی کند.

گاهی می‌ایستاد و گوش فرا می‌داد تا اینکه صدای سم چند اسب را روی جاده شنید و فهمید که آنها کاردینال، و همراهان او هستند.

یک‌مرتبه دیگر، اسب را به تاخت درآورد و نزدیک اردوگاه از مزارع خارج شد و کنار جاده ایستاد.

وقتی کاردینال و همراهان او نمایان گردید آتوس بانگ زد گلن‌کیم!

کاردینال جواب داد آشنا است و وقتی به آتوس رسید گفت: به نظرم این آقا تفنگدار شجاع ما می‌باشد که امشب جلو رفت تا اینکه جاده را مورد بررسی قرار دهد.

آتوس گفت: بلی عالیجناب، او خدمتگزار شماست کاردینال گفت: آقای آتوس امشب من از شما و دوستانتان که با این جدیت و صمیمیت از من محافظت کردید متشکرم و چون می‌دانم که باید به اردوگاه برگردید و در این موقع شب مانع از ورود شما می‌شوند اسم شب را به شما یادآوری می‌کنم و اسم شب، این است روا ـ و ـ ره.

آتوس و رفقای او دانستند که معنای هر دو کلمه شاه می‌باشد زیرا روا در زبان فرانسوی و ره در زبان اسپانیائی به معنای شاه است.

کاردینال با اشارهٔ سر از تفنگداران خداحافظی کرد و با جلودار، راه طرف راست را پیش گرفت و در اردوگاه ناپدید گردید زیرا در آن شب، در اردوگاه می‌خوابید.

وقتی کاردینال رفت پورتوس و آرامیس از آتوس سئوال کردند آیا می‌دانید چه شد؟

آتوس گفت: منظور شما چیست؟ آنها گفتند وقتی شما رفتید کاردینال کاغذی را امضاء کرد و به دست این زن دارد و ما یقین داریم کاغذ مزبور مانند حکم اعدام دارتن‌یان است.

آتوس گفت: آسوده‌خاطر باشید که من کاغذ مزبور را از آن زن گرفتم و آنگاه کاغذ را به آن دونفر نشان داد و دیگر رفقاء حرفی نزدند و اسم شب را به نگهبانان اردوگاه گفتند و به مسکن خویش رفتند.

آنجا موسکتون را به منزل دارتن‌یان فرستادند و سپردند به پلانشه بگوید به محض اینکه دارتن‌یان از سنگر مراجعت کرد خود را به رفقاء برساند.

و اما مای‌لیدی بعد از رفتن آتوس از اطاق فرود آمد و دید آن دو نفر با سه اسب، که یکی از آنها مخصوص سواری اوست انتظار وی را می‌کشند.

بدواً زن تبه‌کار خواست نزد کاردینال برود و ماجرای آن شب را بگوید و کاغذی دیگر از صدراعظم فرانسه بگیرد اما دریافت که اگر وی علیه آتوس شکایت کند او هم اسرار گذشته را بروز خواهد داد و کاردینال خواهد فهمید که او را داغ کرده‌اند.

لذا صلاح را در سکوت دانست و به خود گفت من بعد از مراجعت از این مأموریت، به مناسب لیاقتی که خرج داده‌ام هرچه بخواهم از کاردینال خواهم گرفت و به جای سر یک نفر، سر دونفر را از وی درخواست خواهم کرد.

بعد سوار بر اسب شد و به اتفاق آن دو نفر تا ساعت هفت صبح راه‌پیمائی نمود و در آن ساعت در نقطه‌ای موسوم به لاپونت به دریا رسید و دید یک کشتی منتظر اوست.

آن کشتی طبق بارنامه خود می‌بایست به بایون برود ولی بعد از اینکه مای‌لیدی سوار گردید ناخدای سفینه شراع برافراشت و به موجب امر محرمانه کاردینال راه انگلستان را درپیش گرفت.

۴۶

دژ سن ژروه

دارتن‌یان وقتی وارد مسکن رفقاء شد دید که آتوس فکر مـی‌کند و پـورتوس سبیل‌ها را تاب می‌دهد و آرامیس یک زادالمعاد ظریف و کوچک را که دارای جـلد مخمل آبی رنگ بود از جیب بیرون آورده مشغول دعاخواندن است.

دارتن‌یان گفت: آقایان من خود را برای خوابیدن آماده کرده بودم که پلانشه پیام شما را به من ابلاغ کرد و امیدوارم که مرا برای موضوع مهمی احضار کرده باشید وگرنه خواب و استراحت من، بعد از شب گذشته، که تا صبح بیدار و مشغول خراب کردن یک دژ بودیم هدر می‌رود... و ایکاش شما دیشب آنجا بودید و در ویران کردن دژ شرکت می‌کردید زیرا شرکت در آن بدون لذت نبود و خیلی حرارت داشت، چون از فعالیت خود ماکه تولید حرارت می‌کند گذشته، مقداری باروت به مصرف رسید.

پورتوس گفت: دیشب ما در جائی دیگر بـودیم وگـرچـه آتش نـداشـتیم ولی می‌توانم بگویم که خیلی سرد نبود و پس از این حرف سبیل خود را با سبکی مخصوص تابید و یک چین قشنگ در سبیل بوجود آورد.

آتوس گفت: پورتوس ساکت باش دارتن‌یان نظری به آتوس و نظری به پورتوس انداخت و گفت: رفقاء به نظرم که واقعه‌ای تازه اتفاق افتاده است.

آتوس گفت: واقعه تـازه ایـن است مـا مـی‌خواهـیم بـرویم و غـذا بـخوریم... آرامیس... من شنیدم که شما پریروز در مهمانخانه پارپایو غذا صرف کردید؟

آرامیس گفت: بلی.

آتوس گفت: آیا راحت بودید؟ آرامیس گفت: نه برای اینکه پریروز روز پرهیز بود، و من می‌بایست که غذای سبک بخورم در صورتی که همه اغذیه مهمانخانه از نوع اغذیه سنگین به شمار می‌آمد یعنی جزو اغذیه‌ای محسوب می‌شد که از نظر مذهبی، در یک روز پرهیز خوردن آنها جائز نیست.

آتوس گفت: من می‌دانم که طبق قوانین مذهبی در روز پرهیز، ماهی جزو اغذیه سبک است.

آرامیس گفت: متأسفانه آن مهمانخانه ماهی نداشت آتوس گفت: از اینجا تا دریا بیش از دو قدم فاصله وجود ندارد و چگونه در این منطقه ماهی یافت نمی‌شود.

آرامیس گفت: من نیز همین ایراد را از مهمانخانه‌چی گرفتم و او گفت: که چون برحسب امر کاردینال مشغول ساختمان یک سد، مقابل دریا هستند تا این که محاصره روشل کامل شود لاجرم ماهی‌ها به ساحل نمی‌آیند و لذا کسی نمی‌تواند در ساحل ماهی بگیرد.

آتوس گفت: من از شما پرسیدم که آیا شما در آنجا راحت بودید یا نه؟ و منظورم این بود که آیا مصدع شما شدند یا خیر؟

آرامیس گفت: حالا متوجه شدم که چه می‌خواهید بگوئید و در آنجا کسی مصدع ما نشد زیرا مهمانخانه خلوت بود آتوس گفت: پس برخیزیم و برای صرف غذا به پارپایو برویم.

دارتن‌یان به قدری آتوس را خوب می‌شناخت که از یک اشاره او درمی‌یافت که آیا نگرانی دارد یا نه و لحن کلام و اشارات آتوس به دیگران به او فهمانید که واقعه‌ای جدید و وخیم پیش آمده و دست آتوس را گرفت و خارج شد و پورتوس و آرامیس هم در عقب آن دو خارج شدند.

در راه به گریمو نوکر آتوس برخوردند و اربابش به او اشاره کرد که بیاید و گریمو که در خدمت آن ارباب، تقریباً سخن گفتن را فراموش کرده بود با اشاره‌ای دیگر گفت اطاعت می‌کنم.

پارپایو مهمانخانه‌ای بود وسیع و دارای چند اطاق و دوستان وارد اطاقی شدند و به مهمانخانه‌چی دستور دادند که برای آنها غذا بیاورد و آتوس گفت: رفقاء بعد از این

که خود را سیر کردیم، صحبت خواهیم کرد، زیرا مطالبی است که باید راجع به آن بحث کرد.

اما برخلاف انتظار، مهمانخانه پارپایو به زودی شلوغ شد چون در آن ساعت اردوگاه بیدار گردیده بود و همه سربازان می‌خواستند غذائی گرم و مقوی تناول نمایند و سربازان سپاه اژدها ـ و سپاه سویس ـ و سپاه گارد ـ و سپاه سبک اسلحه ـ و سپاه تفنگداران سلطنتی ـ و غیره وارد مهمانخانه شدند.

مهمانخانه‌چی که ازدحام مشتریان را می‌دید، از فرط شعف سر از پا نمی‌شناخت اما رفقاء که نمی‌توانستند آزادانه صحبت کنند، ناراحت بودند و به اجبار جواب سلام این و آن را می‌دادند.

آتوس که دید رفقاء از اینکه مجبورند لحظه به لحظه جواب این و آن را بدهند و از روی الزام بخندند و در شوخی‌های آنها شرکت نمایند، ملول هستند ترسید که مبادا نزاعی بروز کند و گفت: دارتن‌یان بهتر این است که شما شروع به صحبت کنید و جریان شب قبل را بگوئید و دیگران که ما را درحال صحبت می‌بینند به حال خود می‌گذارند و وقتی صحبت شما تمام شد ما جریان شب خودمان را برای شما حکایت خواهیم کرد.

ولی قبل از اینکه دارتن‌یان لب به سخن بگشاید یکی از سربازان سپاه سبک اسلحه که یک فنجان قهوه در دست داشت به آنها نزدیک گردید و خطاب به دارتن‌یان گفت:

آقا، چون شما جزو سپاه اسار هستید می‌خواستم از شما بپرسم که جریان دیشب چگونه بود چون شنیده‌ام که دیشب شما در سنگر بودید و با سکنه روشل زد و خورد کردید.

دارتن‌یان نظری به آتوس انداخت که آیا جواب آن مرد را با خشونت بدهد یا نه.

ولی آتوس که می‌دانست موقع نزاع نیست گفت: آقای دارتن‌یان مگر نمی‌شنوید که آقای بوزین‌یی شما را مخاطب ساخته‌اند و شما را مفتخر نموده، درخصوص وقایع دیشب توضیح می‌خواهند.

یک سرباز سویسی با لهجه غلیظ آلمانی (سربازان سویسی که درخدمت دولت فرانسه به سر می‌بردند با زبان آلمانی صحبت می‌کردند تا اینکه رفته رفته زبان فرانسوی

را می‌آموختند) گفت: شنیده‌ام که دیشب یک دژ را ویران کردید و آیا این شایعه صحت دارد؟

دارتن‌یان نیمی خطاب به سرباز سویسی که مشغول قهوه نوشیدن بود و نیمی خطاب به آقای بوزین‌یی به طوری که سایرین هم بشنوند گفت: بلی آقایان، دیشب ما موفق شدیم که یک بشکه باروت را زیر یکی از دیوارهای دژ کار بگذاریم و آتش بزنیم و در نتیجه دیوار فرو ریخت و چون این دژ تازه‌ساز نیست، انفجار باروت به تمام قسمت‌های دژ آسیب رسانید و دیوارها را لرزانید و بعضی از سقف‌ها را فرو ریخت.

در این وقت مردی از سپاه اژدها در صحبت شرکت کرد آن مرد شمشیر خود را به جای سیخ‌کباب از شکم یک مرغابی عبور داده به همان شکل آن را آورده بود که روی اجاق مهمانخانه کباب نماید و گفت: اسم این دژ چیست؟

دارتن‌یان گفت: این دژ را به نام سن‌ژروه می‌خوانند و خصم در این دژ خیلی به کارگران ما آسیب می‌رسانید و نمی‌گذاشت که آنها به کار خود ادامه بدهند و سنگر و استحکامات بسازند.

سرباز سپاه اژدها گفت: شنیده‌ام که زد و خورد دیشب شدید بوده و تلفاتی هم وارد آورده است.

دارتن‌یان گفت: بلی و پنج نفر از سربازان ما و هشت یا ده نفر از سربازان خصم کشته شدند.

سرباز سویسی که رسم به کار بردن تکیه کلام را از فرانسویها آموخته بود گفت: بالزام بلو.[1]

سرباز سپاه سبک اسلحه گفت: آیا پیش‌بینی نمی‌کنید که امروز صبح ممکن است که خصم عده‌ای را بفرستد که این دژ را بگیرند.

دارتن‌یان گفت: شاید این طور بشود.

آتوس گفت: آقایان، من می‌خواهم پیشنهاد کنم که یک شرط ببندیم.

سرباز سویسی با لهجه غلیظ آلمانی گفت: بسیار خوب... بسیار خوب... من شرط

۱ـ این کلمه، تکیه کلام است و هیچ معنی ندارد و فرانسویها در آن عصر از این تکیه‌های کلام بی‌معنی زیاد به کار می‌بردند و امروز هم در همان زبان و بعضی از السنه دیگر از این کلمات یافت می‌شود. (م)

بستن را دوست می‌دارم.

سرباز سبک اسلحه گفت: شرط شما چیست؟

سرباز سپاه اژدها گفت: یک لحظه صبر کنید تا من هم در این شرط‌بندی شرکت نمایم.

بعد شمشیر خود را به جای سیخ‌کباب روی اجاق نهاد و بانگ زد ای مهمانخانه‌چی ملعون. یک ظرف و یک قاشق بیاور که ظرف را زیر مرغابی بگذارم تا روغن آن از بین نرود و با قاشق روغن آن را روی خود مرغابی بریزم.

سرباز سویسی گفت: چربی مرغابی وقتی آب می‌شود برای مربا خیلی خوب است و آن را لذیذ می‌نماید.

ولی بعضی از فرانسویها از این فکر که چربی مرغابی اگر وارد مربای آلبالو یا بِه و سیب شود چه طعم عجیب پیدا خواهد کرد نزدیک بود دچار تهوع گردند.

سرباز سپاه اژدها بعد از اینکه ظرف را از دست شاگرد مهمانخانه‌چی گرفت و زیر مرغابی نهاد گفت: خوب... حالا بگوئید که شرط شما چیست؟

سرباز سپاه سبک اسلحه گفت: من هم خیلی میل دارم که شرط شما را بدانم.

آتوس گفت: آقای بوزین‌یی من با شما شرط می‌بندم که من و رفقایم یعنی آقایان دارتن‌یان و پورتوس و آرامیس به اتفاق به دژ سن‌ژروه می‌رویم و غذای خود را در آنجا صرف می‌نمائیم و از روی ساعت درست مدت یک ساعت در آنجا خواهیم بود و هرچه دشمن در صدد برآید ما را از آنجا بیرون کند خارج نخواهیم شد.

پورتوس و آرامیس نظری معنی‌دار با هم مبادله کردند چون فهمیدند منظور آتوس چیست.

دارتن‌یان که نمی‌دانست آتوس چه قصدی دارد آهسته گفت: این شرط دیوانه‌وار چیست که به این مرد پیشنهاد می‌نمائی؟. مگر نمی‌دانی که ما مفت‌مسلم در آن دژ به قتل خواهیم رسید.

آتوس گفت: خاطرجمع باش که اگر ما به آنجا نرویم نیز کشته خواهیم شد.

پورتوس سبیل‌ها را تاب داد و گفت: به عقیده من این شرط خیلی جالب‌توجه است.

بوزین‌یی گفت: من شرط را می‌پذیرم ولی اینک باید فهمید که بر سر چه شرط

می‌بندیم.

آتوس گفت: آقایان ما چهارنفر هستیم و شما هم چهارنفر می‌باشید و اگر ما باختیم یک شام هشت نفری می‌دهیم و اگر شما باختید یک شام هشت‌نفری بدهید.

بوزین‌یی گفت: من موافقم و سرباز سپاه اژدها گفت: من هم موافقت دارم سرباز سویسی گفت: من نیز قبول می‌کنم نفر چهارم که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت آقایان من هم می‌گویم که موافق می‌باشم.

صدای مهمانخانه‌چی در این موقع به گوش رسید که گفت: آقایان، غذای شما حاضر است.

آتوس و رفقای او دانستند که مهمانخانه‌چی آنها را دعوت به صرف طعام می‌کنند و آتوس گفت: غذای ما را بیاورید.

مهمانخانه‌چی چند ظرف غذا برای آنها آورد و آتوس خطاب به گریمو بدون اینکه لب بگشاید زنبیلی را به وی نشان داد و اشاره کرد که اغذیه را در حوله‌های غذاخوری بپیچد و در آن زنبیل جا بدهد.

مهمانخانه‌چی گفت: آقایان غذای مرا کجا می‌برید؟ مگر اینجا غذا نمی‌خورید؟

آتوس گفت: به شما چه که ما غذای شما را به کجا می‌بریم و شما فقط مستحق پول خود می‌باشید و آنگاه دو سکه هر کدام یک پیستول روی میز انداخت.

مهمانخانه‌چی گفت: آیا بقیه پول را باید تقدیم کنم یا نه؟ آتوس گفت: بقیه پول را هم بابت قیمت حوله‌های غذاخوری حساب کنید.

مهمانخانه‌چی امیدوار بود که بقیه آن پول، به‌عنوان انعام به وی داده شود.

آتوس گفت: آقایان ما دیگر در اینجا کاری نداریم و باید برویم و من فقط از آقای بوزین‌یی خواهش می‌کنم که یا ساعت خود را با ساعت من میزان کنند یا اجازه بدهند که من ساعت خویش را با ساعت ایشان میزان کنم.

بوزین‌یی یک ساعت طلا مرصع به الماس از جیب بیرون آورد و گفت: ساعت من هفت و نیم صبح را نشان می‌دهد آتوس گفت: ساعت من هفت و سی‌و پنج دقیقه است و لذا ساعت من پنج دقیقه از ساعت شما جلو می‌باشد.

آنگاه آتوس و رفقای او از مهمانخانه خارج شدند و گریمو هم بدون اینکه بداند کجا می‌رود با زنبیل عقب آنها به راه افتاد زیرا عادت کرده بود که اوامر آتوس را بدون

چون و چرا به انجام برساند.

تا وقتی که دوستان چهارگانه در محوطه اردوگاه بودند یک کلمه حرف نزدند زیرا می‌دیدند که عده‌ای از سربازها درقفای آنها افتاده‌اند و می‌خواهند بدانند که آنها چگونه به طرف دژ می‌روند.

ولی بعد از اینکه از محوطه اردوگاه خارج گردیدند دارتن‌یان خطاب به آتوس گفت دوست عزیز این چه شرطی بود که شماکردید و ما را به کجا می‌برید.

آتوس گفت: مگر نمی‌دانید که ما به طرف دژ می‌رویم دارتن‌یان گفت: برای چه به طرف دژ می‌رویم آتوس گفت: برای اینکه در آنجا غذا بخوریم.

دارتن‌یان گفت: مگر ما نمی‌توانستیم در مهمانخانه غذا بخوریم؟

آتوس گفت: نه برای اینکه ما می‌بایست ضمن صرف غذا صحبت نمائیم و در آنجا دو دقیقه هم نمی‌توانستیم به راحتی صحبت کنیم چون بدون انقطاع دیگران با ما حرف می‌زدند یا اینکه می‌آمدند و می‌رفتند و گوش می‌دادند.

ولی در آنجا (اشاره به طرف دژ) هیچ‌کس مزاحم ما نمی‌شود و به صحبت‌های ما گوش نمی‌دهد.

دارتن‌یان که می‌دانیم جوانی مآل‌اندیش بود گفت: ما برای صحبت می‌توانستیم کنار دریا برویم و روی شنهای ساحلی بنشینیم و هم غذا بخوریم و هم صحبت کنیم.

آتوس گفت: در آنجا از دور همه ما را می‌دیدند و ده دقیقه دیگر جاسوس‌های کاردینال به او اطلاع می‌دادند که ماکنار دریا یک مجلس کنکاش آراسته‌ایم.

آرامیس گفت: آتوس راست می‌گوید و صلاح نبود که جاسوسان کاردینال ما را با هم مشغول مذاکره‌ای جدی ببینند.

پورتوس گفت: ولی اگر می‌توانستیم یک صحرای خلوت‌گیر بیاوریم بهتر از رفتن در دژ بود و متأسفانه در این حدود صحرا موجود نیست.

آتوس گفت: پورتوس عزیز، در هر صحرا یک پرنده پرواز می‌کند یا یک ماهی در جوی، شناوری می‌نماید یا یک خرگوش به دوندگی اشتغال دارد و من پرنده و ماهی و خرگوش را جزو جاسوسان کاردینال می‌دانم.

و به همین جهت در منزل خودمان شروع به صحبت نکردم زیرا دیوارهای منزل ماگولی با پوست پیاز ساخته شده و هرچه بگوئیم در آن دیوار شنیده می‌شود و ما

نمی‌دانیم گوشی که آن طرف دیوار مشغول استماع صحبت‌های ما می‌باشد گوش یک دوست است یا یک جاسوس.

ولی در این دژ، اقلاً از این موضوع اطمینان داریم که کسی مشغول شنیدن صحبت ما نیست.

آنهائی هم که در اردوگاه هستند یقین دارند که ما برای شرط‌بندی به دژ می‌رویم و محال است که بتوانند به قصد باطنی ما پی ببرند.

اینک، اگر دشمن ما را به حال خود گذاشت که بدون دغدغه صحبت خواهیم کرد و غذا خواهیم خورد و اگر ما را به حال خود نگذاشت از خود دفاع خواهیم نمود و ضمن مدافعه باز فرصتی برای صحبت به دست می‌آوریم.

و در صورت اخیر افتخاری هم نصیب ما خواهد گردید و سایرین جرأت ما را آفرین خواهند گفت.

دارتن‌یان گفت:

فراموش نکنید که ممکن است گلوله‌ای نیز در بدن ما فرو برود.

آتوس گفت:

گلوله خصم هرقدر خطرناک باشد به اندازه گلوله‌های دیگر خطر ندارد و شما خود، این حقیقت را در همین منطقه آزموده‌اید.

دارتن‌یان گفت:

شما که می‌خواستید ما را به این دژ ببرید خوب بود قبلاً خبر می‌دادید تا تفنگ‌های خود را برداریم.

پورتوس گفت:

دارتن‌یان راست می‌گوید و آوردن تفنگ برای ما مفید بود.

آتوس گفت:

اگر ما تفنگ‌های خود را می‌آوردیم یک حمالی بیهوده کرده بودیم.

پورتوس گفت:

من عقیده دارم که حمل تفنگ و مقداری سرب و باروت و چاشنی، درقبال خصم حمالی بیهوده نیست.

آتوس گفت:

پورتوس عزیز، مگر تو نشنیدی که دارتن‌یان چه گفت.

پورتوس پرسید او چه گفت؟

ـ دارتن‌یان گفت:

در زد و خورد شب گذشته چند نفر از سربازان ما و خصم کشته شدند.

ـ چه ربطی به ما دارد؟

ـ ربطش این است که هنوز فرصت نکرده‌اند که این کشته‌ها را از زمین بردند.

ـ ولی موضوع تفنگ ما را حل نمی‌کند.

ـ پورتوس عزیز، تو بعضی از اوقات واقعاً بی‌حواس می‌شوی زیرا چون کشته‌ها را از زمین برنداشته‌اند ما به جای چهار تفنگ ده دوازده تفنگ و به همان نسبت بیشتر سرب و باروت و چاشنی خواهیم یافت.

آرامیس گفت: آتوس عزیز، تو مردی بزرگ هستی پورتوس گفت: راست می‌گوئید و ما می‌توانیم از تفنگ‌ها و سرب و باروت مقتولین استفاده کنیم.

ولی باوجود این صحبتها دارتن‌یان متقاعد نشد و رفتن به طرف دژ را عملی دیوانه‌وار می‌دانست.

گریمو هم با دارتن‌یان اتفاق عقیده داشت زیرا در نزدیکی دژ دامان ارباب خود را گرفت و با اشاره از او پرسید کجا می‌رویم.

آتوس دژ را به او نشان داد گریمو به زبان بی‌زبانی خود گفت: اگر آنجا برویم کشته خواهیم شد.

آتوس انگشت سبابه و چشم‌ها را به طرف آسمان کرد یعنی هرچه خدا بخواهد همان می‌شود.

گریمو زنبیل را بر زمین نهاد و سر را تکان داد یعنی او وارد دژ نخواهد گردید.

آتوس طپانچه را از کمر کشید و لوله آن را مقابل گریمو گرفت و به محض اینکه نوکر را چشم به سلاح آتشین افتاد از جا پرید.

آتوس به طرف زنبیل اشاره کرد یعنی آن را بردارد و به راه بیفتند.

گریمو اطاعت نمود و یگانه نتیجه اعتراضش این شد که تا آن موقع عقب‌دار جبهه بود ولی از آن پس مجبور گردید جلودار جبهه بشود.

دوستان وقتی به دژ رسیدند روی برگردانیدند و مشاهده کردند نزدیک سیصدنفر

از سربازان، از سپاه‌های مختلف، مقابل اردوگاه ایستاده، مشغول نظارهٔ آنها می‌باشند.

در جلوی آنها آقایان بوزین‌یی و سرباز سپاه اژدها و سپاه سویس و سرباز چهارم دیده می‌شدند.

آتوس کلاه از سر برداشت و نوک شمشیر نهاد و شمشیر را بلند کرد و در هوا تکان داد.

آن وقت تماشاچیان، با فریاد هوررا به آتوس جواب دادند و با وجود بعد مسافت صدای هوررای آنها شنیده شد.

آنگاه رفقای چهارگانه و گریمو قدم به درون دژ نهادند و از نظر تماشاچیان که در اردوگاه بودند ناپدید شدند.

۴۷

مشورت تفنگداران

آتوس پیش‌بینی کرده بود که در دژ کسی مزاحم آنها نخواهد شد همین طور هم گردید و در دژ غیر از اموات کسی حضور نداشت.

مقتولین را شمردند و دیدند دوازده‌نفر هستند.

آتوس که فرماندهی دسته رفقاء را به عهده گرفته بود گفت: دوستان درحالی که گریمو غذا را آماده می‌کند ما باید تفنگ‌ها و مهمات را جمع‌آوری نمائیم و در ضمن جمع‌آوری تفنگ‌ها و مهمات می‌توانیم صحبت نمائیم زیرا این آقایان (خطاب به اموات) مزاحم ما نخواهند گردید.

پورتوس گفت: من عقیده دارم که اموات را بعد از جمع‌آوری تفنگ‌ها و مهمات و حصول اطمینان از اینکه چیزی در جیب ندارند به خندق اطراف دژ بیندازیم.

آتوس گفت: این کار گریمو است و او باید جیب‌های مقتولین را تفتیش کند.

دارتن‌یان گفت: و بهتر اینکه آنها را بیرون بیندازد. آتوس گفت: نه. نه.

دارتن‌یان باتعجب گفت: برای چه می‌گوئید که لاشهٔ اموات را نباید بیرون بیندازد.

آتوس گفت: برای اینکه لاشه‌ها به‌کار ما می‌آید.

پورتوس گفت: آتوس عزیز من فکر می‌کنم اینک شما دیوانه شده‌اید زیرا چگونه لاشه‌های اموات ممکن است برای ما سود داشته باشد.

آتوس گفت: مگر دیشب از دهان کاردینال نشنیدید که گفت: نباید در مورد

دیگران بدون تعمق و به سرعت قضاوت کرد و چون انجیل هم چنین فرموده شما پورتوس عزیز نباید در مورد من یا اموات بدون مطالعه عمیق قضاوت نمائید.

آنگاه آتوس خطاب به رفقاء گفت: چند تفنگ جمع‌آوری کردید؟ آرامیس گفت: دوازده قبضه.

آتوس گفت: مهمات چقدر به دست آوردید؟ آرامیس گفت: مهمات ما برای شلیک یکصد تیر کفایت می‌نماید.

آتوس گفت: آقایان اینک باید تفنگ‌ها را پر کنیم تا آن که طبق ضرب‌المثل معروف از تفنگ خالی دونفر نترسند یکی ما و دیگری خصم.

وقتی که دوستان تفنگ‌ها را پر کردند گریمو آمد و با اشاره به ارباب فهمانید که غذا حاضر است.

آتوس به اشاره جواب داد بسیار خوب آنگاه یکی از مزغل‌های دژ را تعیین کرد و با اشاره به گریمو فهمانید که باید پشت آن مزغل کشیک بدهد و برای آن که از تنهائی و نگهبانی کسل نشود به او یک نان و دو قطعه کتلت و یک فنجان قهوه دادند که شکم را سیر نماید.

آتوس گفت: آقایان اینک پشت میز بنشینیم و غذا بخوریم و چون خوان طعام آنها روی زمین گسترده شده بود مانند ترکان عثمانی چهارزانو روی زمین نشستند و به خوردن غذا مشغول شدند.

دارتن‌یان گفت: آتوس، چون می‌دانم که شما از اموات بیم ندارید و می‌دانید که صحبت ما را نمی‌شنوند صحبت خود را شروع کنید.

آتوس گفت: آقایان شما باید قدری از من ممنون باشید زیرا امروز هم وسیله‌ای برای سرگرمی شما فراهم کردم و هم در آنجا با سربازان صحبت می‌کنیم و اکنون نزدیک پانصدنفر که ما می‌توانیم آنها را از مزغل‌ها ببینم مقابل اردوگاه قرار گرفته چشم‌ها را به این سو دوخته‌اند زیرا تصور می‌کنند که ما مردانی بسیار شجاع یا دیوانه هستیم و این دو طبقه از مردم، افرادی ابله می‌باشند و به هم خیلی شباهت دارند.

دارتن‌یان گفت: صحبت اصلی را فراموش نکنید و رازی را که از دیگران پنهان داشتید بروز بدهید.

آتوس گفت: رازی که از دیگران پنهان نگاه داشتم این است که شب گذشته

مای‌لیدی را دیدم.

دارتن‌یان گفت: آه... آیا شما زن سابق خود را دیدید؟

درحالی که دارتن‌یان این کلام را بر زبان آورد طوری دست او می‌لرزید که مجبور شد فنجان قهوه‌ای راکه در دست داشت بر زمین بگذارد تا نریزد.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز مواظب صحبت خود باشید زیرا فقط شما از اسرار خانوادگی من اطلاع دارید و دیگران در این خصوص اطلاعی ندارند.

دارتن‌یان گفت: شما در کجا مای‌لیدی را دیدید؟

آتوس گفت: در همین نزدیکی، یعنی در مهمانخانه کولومبیه‌روژ که تا اینجا بیش از دو فرسخ فاصله ندارد.

دارتن‌یان گفت: در این صورت محو من حتمی است.

آتوس گفت: شما به این زودی محو نخواهید گردید زیرا این زن امروز صبح سوار کشتی شد و از سواحل فرانسه دور گردید.

پورتوس گفت: من بالاخره نفهمیدم که این مای‌لیدی کیست آتوس یک فنجان قهوه را نوشید و فنجانی برای خود ریخت و گفت: مای‌لیدی زنی است زیبا و هوشیار و فعال.

سپس خطاب به پورتوس و آرامیس اظهار کرد بلی مای‌لیدی زنی است زیبا که نسبت به دارتن‌یان ما علاقمند شد ولی من نمی‌دانم که دارتن‌یان، با این زن چگونه رفتار کرد که وی تصمیم به قتل او گرفت و یک ماه قبل دونفر را مأمور کرد که او را بکشند ولی دارتن‌یان نجات یافت.

و یک هفته پیش آن زن مقداری قهوه آلوده به زهر برای دارتن‌یان فرستاد و باز رفیق ما محو نشد و شب قبل از ریشلیو درخواست نمود که سر دارتن‌یان را به او تفویض کند.

دارتن‌یان لرزید و وحشت‌زده بانگ زد آیا این زن دیشب سر مرا از کاردینال می‌خواست.

آتوس گفت: بلی و پورتوس افزود آنچه آتوس می‌گوید مانند آیات انجیل حقیقت دارد و من به‌گوش خود شنیدم که این زن سر تو را از کاردینال می‌خواست.

آرامیس گفت: من هم این موضوع را شنیدم. دارتن‌یان مانند یک مرد ناامید

دست‌ها را روی سینه متقاطع کرد و گفت: دیگر من امیدی برای نجات ندارم و هرچه زودتر خود را از بین ببرم بهتر می‌باشد و بهتر اینکه با طپانچه خویش را به قتل برسانم.

آتوس گفت: این کار را نکنید زیرا شلیک طپانچه، به قصد خودکشی در مغز، کاری احمقانه است چون علاج ندارد.

دارتن‌یان گفت: مگر نمی‌بینید که من دچار مضیقه‌ای شده‌ام که از هیچ طرف راه رستگاری به نظرم نمی‌رسد.

آتوس گفت: چرا دچار مضیقه شده‌اید.

دارتن‌یان گفت: مگر نمی‌بینید که چه دشمنان نیرومند دارم. یکی از آنها مرد مونک است که اگر مرا پیدا کند به قتل خواهد رساند.

دیگری وارد می‌باشد که من با شمشیر او را به زمین دوخته بودم و دشمن سوم مای‌لیدی است که من به راز ننگ او پی برده‌ام و از همه اینها مخوف‌تر کاردینال به شمار می‌آید و او هرگز مرا نخواهد بخشود، چه، من با اقدام خود نگذاشتم که وی از آن‌دوطریش انتقام بگیرد.

آتوس گفت: اینها چهارنفرند و ما هم چهارنفر هستیم و به هریک از ما یک خصم می‌رسد و می‌توانیم مقاومت نمائیم.

ولی مثل اینکه گریمو به طرف ما اشاره می‌کند و اشارات او نشان می‌دهد که یک دشمن نقدتر به سراغ ما آمده است.

آنگاه آتوس نوکر خود را صدا زد و گفت: گریمو به مناسبت اینکه درحال حاضر ما یک وضع استثنائی داریم من به تو اجازه حرف زدن می‌دهم مشروط به اینکه به اختصار صحبت نمائی... آیا کسانی به این طرف می‌آیند.

گریمو گفت: بلی آقا. آتوس گفت: آنها که هستند گریمو گفت:

ـ یک دسته می‌باشند.

ـ چند نفرند.

ـ بیست نفرند.

ـ آیا مسلح می‌باشند؟

ـ همه خیر... زیرا شانزده‌تن از آنها کارگر و چهارنفر سرباز می‌باشند و این چهارنفر یک صاحب‌منصب دارند و فقط سربازان مسلح به نظر می‌رسند.

ـ فاصله آنها تا اینجا چقدر است؟

ـ پانصد قدم.

ـ پس ما هنوز فرصت داریم که این جوجه را تمام کنیم و یک فنجان قهوهٔ دیگر بنوشیم.

دارتن‌یان با اندوه گفت: از ابراز احساسات شما متشکرم ولی امیدوار نیستم که احساسات شما، جان مرا حفظ کند.

آتوس گفت: این قدر متوحش و نگران مباش و مگر نشنیده‌ای که مسلمانها می‌گویند که خدا بزرگ است و سرنوشت همه در دست او می‌باشد.

آتوس بعد از این حرف از جا برخاست و یک تفنگ برداشت و پشت یکی از مزغل‌ها جاگرفت.

سه نفر دیگر هم مسلح به تفنگ کنار مزغلها جاگرفتند و به گریمو دستور دادند که عقب آنها قرار بگیرد و تفنگهای خالی را پر کند.

بعد از چند لحظه دسته‌ای که به دژ نزدیک می‌گردیدند آشکار شدند آنها از درون یک سنگر، که بین دژ و شهر روشل حفر شده بود جلو می‌آمدند.

آتوس گفت: اگر من می‌دانستم که دشمنان ما این اشخاص هستند و سلاح آنها بیل و کلنگ است از جا بلند نمی‌شدم چون فکر می‌کردم مباداگریمو اشتباه کرده باشد و هرگاه وی به آنها اشاره می‌کرد که بروند آنها راه راکج می‌کردند و ما را به حال خود می‌گذاشتند.

دارتن‌یان گفت: من تصور نمی‌کنم که اشاره گریمو آنها را دور می‌کرد زیرا به طوری که ملاحظه می‌نمائید با قدمهای سریع به این طرف می‌آیند و شاید اینها را برای مرمت دژ فرستاده‌اند.

دیگر اینکه همه مسلح به بیل و کلنگ نیستند و چهارنفر از آنها سرباز می‌باشند و اسلحه دارند و یک صاحب‌منصب جزء مسلح به تفنگ با آنهاست.

آتوس گفت: معلوم می‌شود که هنوز ما را ندیده‌اند.

آرامیس گفت: من دلم نمی‌آید که به طرف این بدبخت‌ها که اغلب مزدور هستند شلیک کنم پورتوس گفت: شما چه جور کشیش هستید که برای پروتستانیها دلسوزی می‌کنید؟

آتوس گفت: آرامیس درست می‌گوید و اینان یک عده کارگر هستند که برای کارکردن به این طرف می‌آیند و من به آنها اطلاع خواهم داد که برگردند.

دارتن‌یان که دید آتوس می‌خواهد خود را از پشت کنگرهٔ دژ نشان بدهد گفت آتوس... آتوس... چه می‌کنید و چرا بی‌احتیاطی می‌نمائید.

ولی آتوس اعتنائی به این توصیه نکرد و تفنگ را به یک دست وکلاه را به دست دیگر گرفت و خود را به آن دسته نشان داد و بعد از سلام گفت:

آقایان، من و چند نفر از دوستان در این دژ مشغول صرف غذا هستیم و شما می‌دانید که رعایت احترام کسانی که مشغول صرف غذا می‌باشند واجب است و نباید در وسط غذا مصدع آنها شد و اگر شما کاری واجب در این دژ دارید و باید شروع به مرمت کنید صبر نمائید تا غذای ما تمام شود و در صورتی که مایل هستید می‌توانید قهوه‌ای با ما بنوشید.

به طریق اولی اگر از یاغیان کناره گیری کنید و به ما بپیوندید ارزش بیشتر خواهید داشت.

معلوم شد که آن دسته، یقین داشتند که دژ خالی است زیرا از مشاهده آتوس خیلی تعجب کردند و توقف نمودند.

بعد از یک لحظه صاحب‌منصب جزء چند کلمه با سربازها صحبت نمود و آنها تفنگ‌های خود را به طرف آتوس دراز کردند.

دارتن‌یان بانگ زد آتوس خود را در پناه حصار قرار بده... مگر نمی‌بینی که سربازها به طرف تو نشانه می‌گیرند.

آتوس گفت: من می‌بینم که تفنگ‌های آنها به طرف من دراز شده ولی می‌دانم که اینان سربازان چریک هستند و تمرین تیراندازی نکرده‌اند و نمی‌توانند مرا مورد اصابت قرار بدهند.

هنوز آتوس حرف خود را تمام نکرده بود که چهارگلوله در اطراف او به دژ خورد بدون اینکه کوچکترین آسیب بر آتوس وارد بیاید.

ولی متقابلاً چهار گلوله از طرف دژ، یعنی از طرف تفنگداران شلیک شد و سه نفر از سربازان به زمین افتادند و برنخاستند و یکی از کارگران مجروح شد.

آتوس تفنگ خالی خود را به گریمو داد و یک تفنگ پر از او گرفت و دوستان

اربعه برای مرتبه ثانی شلیک کردند و این بار صاحب‌منصب جزء و دونفر از کارگران به زمین افتادند و بقیه فرار کردند.

آتوس گفت: آقایان حال که توانستیم خصم را وادار به فرار نمائیم باید از دژ خارج گردید و غنیمت جنگی به دست آورد.

آنگاه تفنگداران از دژ خارج شدند و هرچه تفنگ و نیزه و شمشیر در میدان جنگ باقی مانده بود از آنجا برداشتند و مراجعت کردند.

آتوس گفت: آقایان اینک ما می‌توانیم غذای ناتمام خود را صرف نمائیم و به صحبت ادامه بدهیم زیرا صحبت ما هم بر اثر آمدن این اشخاص ناتمام ماند.

یک مرتبه دیگر دوستان اطراف سفره نشستند و دارتن‌یان گفت:

ـ من می‌خواستم از شما بپرسم که مای‌لیدی که از فرانسه خارج گردیده به کجا رفت.

آتوس گفت: او عازم خاک انگلستان گردید.

ـ آیا می‌دانید برای چه به آنجا می‌رود؟

ـ او می‌رود که دوک بوکین‌گام را به وسیله شخصی دیگر به قتل برساند.

ـ به وسیله شخصی دیگر؟

ـ یعنی به وسیله یک آدم‌کش قصد معدوم کردن او را دارد.

دارتن‌یان فریادی از نفرت برآورد و گفت: آه آیا این زن قصد قتل دوک را دارد؟

آتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: واقعاً که این عمل بسیار پست است.

آتوس گفت: ولی من علاقه‌ای به دوک ندارم و دلم برای قتل او نمی‌سوزد.

بعد خطاب به نوکر گفت:

ـ گریمو.

ـ بلی آقا.

ـ یکی از این نیزه‌ها را که از میدان جنگ آورده‌ایم بردار و یک حوله به آن نصب کن.

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه بتوانی نیزه را به جای پرچم بالای این دژ نصب نمائی.

گریمو اطاعت کرد و پرچم سفیدرنگ بالای دژ نصب گردید.

آنهائی که در اردوگاه بودند فریاد هوررا کشیدند به طوری که صدای آنـها بـه گوش رفقاء رسید.

دارتن‌یان گفت:

ـ دوست عزیز آیا شما نسبت به مرگ دوک دوبوکین‌گام بدون علاقه هستید؟

ـ بلی.

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه دوک مزبور با من دوستی ندارد و دشمن فرانسه هم می‌باشد و با ما می‌جنگد.

دارتن‌یان گفت:

ـ آتوس عزیز شما فراموش کرده‌اید که بوکین‌گام چه اسب‌های قشنگ به ما داده.

پورتوس گفت: من مخصوصاً زین‌های قشنگ او را فراموش نمی‌نمایم و خود ما هرگز نمی‌توانیم با سرمایه شخصی زین‌هائی این چنین خریداری کنیم.

آرامیس گفت: از این دو گذشته خداوند خواهان توبه و استغفار گناهکاران است نه قتل آنها.

آتوس گفت: دوست عزیز اگر شما قصد دارید موعظه نمائید موکول به بعد بکنید یعنی موکول به زمانی بنمائید که روی منبر کلیسا قرار گرفته‌اید و اینک آنچه موردتوجه ما می‌باشد اینکه خود را از خطر این زن ایمن بداریم و خوشبختانه...

در این موقع آتوس لقمه‌ای به دهان برد و جوید و دارتن‌یان گفت: منظور شما از خوشبختانه چه بود؟

آتوس گفت: خوشبختانه دندان این افعی را کندیم.

دارتن‌یان گفت: چطور؟

آتوس به دارتن‌یان گفت: این زن از کاردینال کاغذی دریافت کرده بود که نه فقط به اتکای آن شما را محو می‌کرد بلکه می‌توانست همه ما را از بین ببرد.

پورتوس گفت: از این قرار این زن ابلیس و عفریت است نه انسان.

آتوس گفت: هرچه بگوئید بدتر از آن می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: آیا شما این کاغذ را به دست آوردید؟

آتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: من یقین دارم که شما با زحمت فراوان موفق به تحصیل این کاغذ شده‌اید؟

آتوس گفت: اگر بگویم که بدون زحمت کاغذ را به دست آوردم دروغ گفته‌ام.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز نمی‌دانم این چندمین مرتبه است که من حیات خود را مدیون شما هستم.

آرامیس خطاب به آتوس گفت: از این قرار شب گذشته که شما ما را ترک کردید برای این بود که بروید و این کاغذ را از این زن بگیرید.

آتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: آیا کاغذ نزد شماست.

آتوس کاغذ را از جیب بیرون آورد و به دست دارتن‌یان داد.

جوان گاسکون مضمون حکم مزبور را که در این کتاب به نظر خوانندگان رسیده خواند و با اینکه حکم را در دست خود نه در دست مای‌لیدی می‌دید مرتعش گردید و گفت: واقعاً حکم عجیبی است و این زن با استناد به این فرمان هرچه می‌خواست می‌توانست بکند.

آتوس گفت: بلی و او قادر بود با این حکم حتی یکصدنفر را به قتل برساند.

دارتن‌یان گفت: بهتر این است این کاغذ را پاره کنیم و از بین ببریم.

آتوس گفت: نه. نه. اگر روی این کاغذ سکه‌های طلا بچینند من آن را از دست نخواهم داد چون این فرمان ممکن است در آینده بیش از حد تصور برای ما مفید واقع شود.

دارتن‌یان گفت: به عقیده شما اینک مای‌لیدی چه خواهد کرد.

آتوس گفت:

من تصور می‌کنم که شاید وی از انگلستان کاغذی به کاردینال خواهد نوشت و خواهد گفت: که یک تفنگدار به نام آتوس فرمان مزبور را از چنگ او به در آورد.

بعید نیست مای‌لیدی در این کاغذ به کاردینال توصیه کند که علاوه بر آتوس دوستان او پورتوس و آرامیس را هم از بین ببرد.

و چون کاردینال تاکنون چندبار ما را در سر راه خود و سربازان گارد خویش دیده یحتمل فرمان توقیف شما را آقای دارتن‌یان، صادر کند و شما را در باستیل جا بدهد و برای اینکه تنها نباشید ما را هم به شما ملحق نماید.

پورتوس گفت: آتوس عزیز تو شوخی‌هائی می‌کنی که غم‌آور است.

آتوس گفت: من شوخی نمی‌کنم بلکه گفتارم جدی است.

پورتوس گفت: بچه‌ها من می‌خواهم یک حرف بزنم اما می‌ترسم که مرا تکفیر کنید.

آتوس گفت: آه... آه... تو از چه موقع این فکر را درباره ما پیدا کرده‌ای؟... مطمئن باش که دراینجا کسی تو را تکفیر نمی‌کند و شاید فقط آرامیس ایراد بگیرد.

پورتوس گفت: من می‌خواهم بگویم که قتل یک زن مثل مای‌لیدی خیلی واجب‌تر و مفیدتر از این پروتستانیهای بدبخت است، زیرا اینها هیچ‌گناه ندارند جز اینکه دعاها را به زبان فرانسوی می‌خوانند و ما به زبان لاتینی تلاوت می‌کنیم.

آتوس گفت: آقای آرامیس عقیده شما در این خصوص چیست؟

آرامیس گفت: من با عقیده پورتوس موافق هستم و قتل این زن را واجب‌تر از پروتستانیها می‌دانم.

دارتن‌یان گفت: من هم با این عقیده موافقم.

پورتوس گفت: خدا را شکر که این زن در فرانسه نیست و به طرف انگلستان حرکت کرده و گرنه در اینجا خیال ما را ناراحت می‌کرد.

آتوس گفت: با اینکه او در انگلستان است خیال من ناراحت می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: این زن در هر نقطه از زمین که باشد خیال مرا ناراحت می‌کند.

پورتوس گفت: آتوس عزیز تو که این زن را تحت سلطه خود داشتی برای چه او را خفه نکردی زیرا این موجودات هرچه زودتر از بین بروند بهتر است و فقط اموات هستند که هرگز مراجعت نمی‌کنند و برای زندگان تولید زحمت نمی‌نمایند.

آتوس با تبسم معناداری که فقط دارتن‌یان مفهوم آن را ادراک کرد گفت پورتوس عزیز، تو تصور می‌کنی که من در این فکر نبودم.

دارتن‌یان گفت: آقایان من یک پیشنهاد دارم تفنگداران پرسیدند پیشنهاد شما چیست؟

دارتن‌یان فرصت نکرد که جواب بدهد زیرا گریمو بانگ زد دشمن نزدیک می‌شود.

دوستان با یک حرکت از جا جستند و تفنگ‌ها را به دست گرفتند و کنار مزغل‌ها ایستادند.

دسته‌ای که این مرتبه به طرف دژ می‌آمدند بیست و پنج نفر بودند و بین آنها، کارگر دیده نمی‌شد، و همه مردان سپاهی به شمار می‌آمدند.

پورتوس گفت: دوستان ما، چهار نفر هستیم و اینها بیست و پنج نفر و چون شمارهٔ فریقین با یکدیگر تناسب ندارد بهتر این است که به اردوگاه برگردیم.

آتوس گفت: به سه دلیل ما نمی‌توانیم مراجعت کنیم.

دلیل اول این است که هنوز غذای ما تمام نشده و دلیل دوم این که هنوز صحبت ما به اتمام نرسیده و دلیل سوم اینکه ده دقیقه از وقتی که تعیین کرده بودیم، باقی است زیرا ما می‌بایست مدت یک ساعت در این دژ بمانیم.

آرامیس گفت: پس اقلاً یک نقشه جنگی تدوین کنیم.

آتوس گفت: نقشه جنگی ما از این قرار خواهد بود که به محض نزدیک شدن خصم به طرف او شلیک خواهیم کرد.

و عده‌ای از آنها را به خاک هلاک خواهیم انداخت و اگر باز نزدیک آمدند شلیک خواهیم کرد و عده‌ای دیگر را خواهیم کشت و به همین ترتیب تا موقعی که تفنگ پر در دست داریم به طرف آنها تیراندازی می‌نمائیم.

و اگر باز عده‌ای از آنها باقی ماندند و خواستند به دژ حمله‌ور شوند صبر می‌کنیم که به پای حصار برسند و آن وقت یک دیوار لرزان راکه شب قبل بر اثر انفجار باروت سست شده روی سرشان خراب خواهیم نمود.

پورتوس با شعف بانگ برآورد:

آتوس تو بزرگترین سردار جنگی هستی و کاردینال که خود را مرد جنگ می‌داند در قبال تو هیچ است.

آتوس گفت:

آقایان مواظب باشید که هرکس یک نفر را مورد شلیک قرار بدهد تا اینکه دوگلوله را به یک نفر نخورد زیرا ما وقت نداریم که گلوله‌های خود را هدر بدهیم.

دارتن‌یان گفت: من هدف خود را درنظر گرفتم.

پورتوس گفت: هدف من هم معلوم است.

آرامیس گفت: من نیز وقس علیهذا.[۱]

آتوس با فرمان نظامی بانگ زد آتش!...

چهارتفنگ با یک صدا خالی شد و چهارنفر از پا درآمدند.

ولی این موضوع سبب تحریک خشم سربازان روشل شد و طبال آنها طبل یورش را به صدا درآورد و با قدم دو، به طرف دژ حمله‌ور گردیدند.

سه مرتبه دیگر هم دوستان چهارگانه شلیک نمودند و گرچه نتوانستند مانند دفعه اول با نظم کامل تیراندازی کنند.

ولی هر مرتبه دو یا سه نفر می‌افتادند ولی سربازان خصم مثل اینکه فهمیده بودند که شمار کسانی که در دژ هستند قلیل است بر سرعت حرکت افزودند تا اینکه به پای حصار رسیدند.

آتوس گفت: دوستان درنگ جایز نیست زیرا دیگر ما نمی‌توانیم به وسیله تفنگ جلوی اینها را بگیریم.

و باید متوسل به فرو ریختن دیوار شد سربازان روشل که دوازده یا چهارده‌نفر بودند وارد خندق شدند که خود را به دژ برسانند.

در این لحظه چهارنفر دوست با کمک گریمو یک قطعه از دیوار دژ را که پنداری برحسب اعجاز سراپا قرار گرفته بود زیرا شالوده نداشت با فشار زیاد درون خندق فرو ریختند.

از خندق فریاد ضجه و ناله برخاست و گرد و غبار به آسمان رفت و وقتی گرد و خاک قدری فرو نشست صداها خاموش شد آتوس گفت: مثل اینکه همه آنها محو گردیده‌اند دارتن‌یان گفت: باید این طور باشد.

پورتوس گفت: این طور نیست. ملاحظه کنید... دو سه نفر مشغول فرار هستند.

پورتوس راست می‌گفت و دو سه نفر از سربازان روشل مجروح و خون‌آلود به طرف جبهه خودشان می‌گریختند تا اینکه خبر محو رفقای خود را به سکنه شهر برسانند

۱ـ این جمله ترجمه یک کلمه لاتینی است که آرامیس بر زبان آورد و مترجم آن را بیان نمی‌کند. (م)

زیرا از دسته ۲۵ نفری بیش از آن دو سه نفر باقی نماند.

آتوس نظری به ساعت خود انداخت و گفت: آقایان اینک درست یک ساعت است که ما در این دژ هستیم اما بهتر انکه بیش از تعهد شرط خودمان را انجام بدهیم و قدری دیگر هم در دژ بمانیم تا اینکه دارتن‌یان بتواند پیشنهاد خود را بگوید.

آتوس مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باز کنار سفره نشست تا اینکه بقیه غذا را به اتمام برساند.

پورتوس گفت: دارتن‌یان پیشنهاد شما چیست؟

دارتن‌یان گفت: چون من یک مرتبه به انگلستان رفته‌ام پیشنهاد می‌کنم که یک‌مرتبه دیگر هم به آنجا بروم و به دوک دوبوکین‌گام بگویم که این زن برای قتل او آمده است و...

آتوس مجال نداد که دارتن‌یان حرف خود را قطع کند و گفت: دوست عزیز این پیشنهاد شما جنون است.

دارتن‌یان گفت: برای چه؟

آتوس گفت: در آن موقع که شما به انگلستان رفتید و بوکین‌گام را ملاقات کردید او هنوز دشمن فرانسه نبود در صورتی که امروز رسماً با فرانسه می‌جنگد و دشمن فرانسه به شمار می‌آید.

و این عمل شما خیانت است و کاردینال فوراً شما را اعدام خواهد کرد.

دارتن‌یان فهمید که آتوس راست می‌گوید و لذا سکوت کرد.

پورتوس گفت: حالا پیشنهاد مرا بشنوید.

دیگران گفتند پیشنهاد شما چیست؟

پورتوس گفت:

من پیشنهاد می‌کنم که نزد آقای تره‌وی بروم و از او به بهانه‌ای مرخصی بگیرم ولی هنوز نمی‌دانم به چه بهانه باید از او مرخصی گرفت زیرا من در بهانه‌تراشی استاد نمی‌باشم.

آرامیس گفت: برای چه می‌خواهید از آقای تره‌وی مرخصی بگیرید؟

پورتوس گفت: بعد از اینکه مرخصی گرفتم به انگلستان می‌روم و چون مای‌لیدی مرا نمی‌شناسد به او نزدیک می‌گردم و گلوی او را می‌فشارم تا خفه شود و مردم را از شر

یک جانور موذی آسوده می‌کنم.

آتوس گفت: با اینکه پیشنهاد پورتوس خیلی عقلائی نیست من مثل اینکه تا اندازه‌ای با این نظریه موافق هستم.

آرامیس گفت: قتل یک زن خوب نیست و اگر اجازه بدهید من نیز نظریه خود را ابرای می‌نمایم.

رفقاء برای شنیدن نظریه آرامیس سکوت کردند و او گفت:

آقایان باید به علیاحضرت ملکه فرانسه اطلاع داد.

دارتن‌یان و پورتوس گفتند این نظریه خوب است.

آتوس گفت:

ولی یک اشکال دارد.

رفقاء پرسیدند اشکال آن چیست؟

آتوس گفت: از اینجا تا پاریس یکصد و چهل فرسنگ راه است و نامهٔ ما هنوز به نیمه راه نرسیده همگی را توقیف خواهند کرد و در زندان جا خواهند داد.

آرامیس گفت: ولی من شخصی را می‌شناسم که خیلی مهارت دارد و اینک ساکن تورس می‌باشد و نامه را به وسیله او به حضور ملکه فرانسه ارسال خواهیم داشت.

آتوس تبسم کرد...

آرامیس گفت: آیا نظریه مرا نمی‌پسندید؟

آتوس گفت:

این شخص هرقدر زرنگ و ماهر باشد دو ساعت بعد از اینکه از شهر تورس خارج شد تمام جاسوسان و عمال و مأمورین غلاظ و شداد کاردینال از چهار طرف او را احاطه خواهند کرد به طوری که هنوز چند فرسنگ طی نکرده نامه را از وی خواهند گرفت و خود او را هم توقیف خواهند نمود و در صورتی که نامه‌ای با خود نداشته باشد باز وی را دستگیر خواهند کرد و خلاصه نمی‌گذارند که این شخص خود را به ملکه برساند و به او اطلاع بدهد که مای‌لیدی برای قتل بوکین‌گام به انگلستان رفته است.

پورتوس گفت: آقایان از اینها گذشته به فرض اینکه ما بتوانیم با کمال سهولت این خبر را به اطلاع ملکه برسانیم برای خود ما سودی ندارد.

چون ملکه دوک دوبوکین‌گام را نجات خواهد داد ولی اقدامی برای نجات ما

نخواهد کرد.

این حرف را همه پذیرفتند و تصدیق کردند که حرفی عاقلانه بود.

آتوس گوشها را تیز کرد و گفت: آقایان آیا صدای طبل را می‌شنوید.

دارتن‌یان گفت: بلی صدای طبل از شهر روشل می‌آید و معلوم می‌شود که به وسیله طبل همه سربازها را به پاسگاه جنگی احضار می‌نمایند.

آتوس گفت: اگر اشتباه نکنم سکنه شهر روشل قصد دارند که لااقل یک هنگ از سربازان خود را به جنگ ما بفرستند.

پورتوس گفت: آتوس عزیز اینک که قرار است که یک هنگ از سربازان خصم به جنگ ما بیاید امیدوارم که شما اصرار نداشته باشید با آنها بجنگید.

آتوس گفت: چرا اصرار نداشته باشم؟

پورتوس گفت: آخر ما چهارنفریم و چهارنفر چگونه خواهند توانست با یک فوج سرباز بجنگند.

آتوس گفت: من امروز طوری خود را برای پیکار مستعد می‌بینم که اگر یک ارتش هم طرف ما بفرستند می‌توانیم با آنها بجنگیم.

و فقط افسوس می‌خورم که چرا ما مآل‌اندیشی نکردیم و ده‌پانزده کیسه قهوه با خود اینجا نیاوردیم.

دارتن‌یان گفت: آقایان صدای طبل نزدیک می‌شود و گویا سربازانی که به طرف ما فرستاده شده‌اند از شهر بیرون آمدند.

آتوس گفت: بگذارید بیرون بیایند و من حساب کرده‌ام که از اینجا تا شهر روشل یک ربع ساعت راه است.

و به قول آن ریاضی‌دان معروف چون از اینجا تا آن نقطه یک فرسنگ است از آنجا تا اینجا هم یک فرسنگ می‌باشد.

این را من‌باب مثال گفتم وگرنه می‌دانید از اینجا تا شهر یک فرسنگ راه نیست و یک‌ربع ساعت طول می‌کشد تا سربازان خصم از شهر خود را به اینجا برسانند.

و در این ربع ساعت ما می‌توانیم نقشه جنگی خود را آماده کنیم.

در ضمن بدانید که اگر صحبت‌های ما در اینجا تمام نشود دیگر نخواهیم توانست مکانی بهتر از اینجا برای صحبت و تبادل فکر به دست بیاوریم.

اینک اجازه بدهید که من برای اجرای نقشه جنگی خود چند دستور لازم به گریمو بدهم.

آتوس به نوکر خود اشاره کرد که نزدیک شود و بعد گفت: گریمو این اموات را می‌بینی که در اینجا افتاده‌اند تو باید اینها را بلند کنی و کنار دیوار قرار بدهی و کلاه هر یک را به سرشان بگذاری و تفنگ را هم به دستشان بدهی آیا فهمیدی چه گفتم؟

گریمو اشاره کرد که بلی دارتن‌یان گفت: آفرین بر شما ای مرد بزرگ و اینک من می‌فهمم که منظور شما چیست.

پورتوس گفت: دارتن‌یان، آیا شما می‌فهمید که منظور آتوس از این کار چیست؟

دارتن‌یان گفت: بلی آرامیس خطاب به نوکر آتوس گفت: آیا تو می‌فهمی که اربابت چه منظوری دارد؟

گریمو اشاره کرد که بلی آتوس گفت: همین‌قدر که گریمو منظور مرا ادراک کند کافی است و بهتر اینکه به صحبت خود بپردازیم.

پورتوس گفت: ولی من از این موضوع چیزی نفهمیدم آتوس گفت: لزومی ندارد که شما بفهمید آرامیس گفت: پورتوس آسوده خاطرباش که فکر آتوس خیلی جالب‌توجه است.

آتوس گفت: دارتن‌یان، اگر اشتباه نکرده باشم شما می‌گفتید که این عفریت، این افعی، این زن، و بالاخره این مای‌لیدی یک برادر شوهر نیز دارد آیا همین طور است.

دارتن‌یان گفت: بلی، ولی من این برادرشوهر را خوب می‌شناسم و وی نسبت به زن‌برادر خود علاقه ومحبت ندارد. آتوس گفت: هرچه او بیشتر از این زن نفرت داشته باشد برای ما بهتر است دارتن‌یان گفت: بلی زیرا نفرت او سبب پیشرفت کار ما می‌شود.

پورتوس گفت: من بالاخره نفهمیدم که گریمو چرا این مرده‌ها راکنار حصار سرا پا وامی‌دارد.

آرامیس گفت: پورتوس ساکت باش.

آتوس خطاب به دارتن‌یان گفت: اسم این برادرشوهر چیست؟ دارتن‌یان جواب داد لرد وین‌تر.

آتوس گفت: حالا کجاست؟ دارتن‌یان گفت: او در پاریس بود ولی به محض اینکه شایعه آغاز جنگ منعکس گردید به لندن مراجعت کرد.

آتوس گفت: این مرد خیلی به درد ما خواهد خورد زیرا ما می‌توانیم نامه‌ای به او بنویسم و به وی اطلاع بدهیم که زن‌برادر او قصد دارد شخصی را به قتل برساند و او باید مانع از حصول این منظور گردد و لابد در انگلستان هم مثل فرانسه یک زندان برای زنهای تبه‌کار یا یک مؤسسه شبانه‌روزی برای دختران توبه‌کار هست و برادرشوهر می‌تواند مای‌لیدی را در یکی از این اماکن جا بدهد.

دارتن‌یان گفت: بلی ولی این زن از آنجا خارج خواهد شد و باز برای ما تولید زحمت خواهد کرد.

آتوس گفت: راه چاره‌ای که به نظر من رسید همین بود و من دیگر راهی را سراغ ندارم و اگر شما می‌توانید راهی بهتر پیدا کنید.

آرامیس گفت: من عقیده دارم که باید دو کار کرد وهم به لرد وین‌تر اطلاع داد و هم به ملکه فرانسه.

آتوس گفت: فکری خوب است ولی باید دید که نامه‌های ما را چه کسی به تورس و لندن خواهد برد که به دست ملکه و لرد وین‌تر برسد.

آرامیس گفت: من عقیده دارم که بازن برای این کار خیلی خوب است.

دارتن‌یان گفت: من هم پلانشه را برای این کار مناسب می‌دانم پورتوس گفت درست می‌گوئید زیرا اگر ما نتوانیم از اردوگاه برویم نوکرهای ما می‌توانند از اینجا خارج شوند.

آرامیس گفت: پس همین امروز باید نامه‌ها را نوشت و به دست آنها داد و ما به آنها پول می‌دهیم و آنان را روانه خواهیم کرد آتوس گفت: ولی باید دید که پول را از کجا به دست می‌آوریم زیرا من یک شاهی ندارم.

این حرف سبب شد که رفقای چهارگانه نظری به هم انداختند و هر چهار غمگین شدند زیرا هیچ‌یک پول نداشتند.

دارتن‌یان گفت: بچه‌ها خبردار... زیرا می‌بینیم که در آن پائین، نقطه‌های سیاه و قرمز به حرکت درآمده و اینها سربازان روشل هستند که جلو می‌آیند.

آنگاه خطاب به آتوس، افزود شما می‌گفتید که خصم یک فوج به طرف ما می‌فرستد در صورتی که دشمن یک ارتش برای جنگ با ما فرستاده است.

آتوس گفت: راست می‌گوئید و این بدذاتها بدون طبل و شیپور نزدیک می‌شوند

که به خیال خود ما را غافلگیر نمایند... گریمو... گریمو... آیا کار را تمام کردی.

گریمو اشاره کرد که بلی و سپس با انگشت ده دوازده جنازه را که کنار حصار بر سرپا واداشته بود نشان داد.

جنازه‌ها وضعی عجیب داشتند بعضی از آنها، درحال پافنگ دیده می‌شدند و بعضی تفنگ‌ها را به طرف خصم نشانه می‌رفتند و یکی دونفر هم شمشیر از غلاف کشیده، تو گوئی می‌خواستند حمله کنند.

آتوس گفت: آفرین بر تو گریمو، زیرا معلوم می‌شود که دارای ذوق و سلیقه‌ای خوب هستی.

پورتوس گفت: من از ذوق و سلیقه گریمو هم چیزی نفهمیدم و نمی‌دانم چرا اموات را به این شکل درآورده است دارتن‌یان گفت: اینک به راه بیفتیم و برویم، و در راه، پورتوس علت این موضوع را خواهد فهمید.

آتوس گفت: دوستان یک لحظه صبر کنید تا اینکه گریمو بتواند ظروف را جمع‌آوری نماید و در زنبیل بگذارد و به راه بیفتد.

گریمو با سرعت ظروف را جمع‌آوری کرد و در زنبیل نهاد و ارامیس گفت آقایان نقطه‌های سیاه و سرخ بزرگتر می‌شود و ما اگر باز تأخیر نمائیم نخواهیم توانست از اینجا خارج شویم.

آتوس گفت: اینک من با عقب‌نشینی دیگر مخالفت نمی‌کنم زیرا ما با آقایان دیگر شرط بسته بودیم که یک ساعت در اینجا توقف کنیم و اینک یک ساعت و نیم است که اینجا هستم... و لذا به راه بیفتیم.

گریمو با زنبیل محتوی ظروف، به سرعت دور می‌شد و رفقای چهارگانه هم از دژ خارج گردیدند و عقب او به راه افتادند ولی بعد از طی دو قدم آتوس گفت: آه، من یک چیز را فراموش کردم.

دارتن‌یان گفت: چه چیز را فراموش کردید، آتوس گفت: من پرچم سفید خودمان را که بالای دژ نصب کرده بودم فراموش نموده‌ام و گرچه پرچم مزبور حوله‌ای بیش نیست ولی نباید آن را برای دشمن گذاشت.

آتوس بدون اینکه معطل شود خیزی برداشت و مراجعت کرد و خود را به دژ رسانید و بالا رفت و پرچم را از جای آن کند.

ولی در این وقت سربازان روشل او را دیدند و به هیئت اجتماع به طرفش تیراندازی کردند.
ولی گلوله صفیرزنان از چپ و راست آتوس گذشت و حتی یکی از آنها به وی اصابت نکرد و توگوئی که وی طلسمی با خود داشت که گلوله به وی اصابت نمی‌کرد.
آتوس بعد از اینکه پرچم را به دست آورد، پشت به سربازان دشمن، و رو به طرف اردوگاه، آن را تکان داد، و از دو طرف فریاد و غوغا بلند شد.
با این تفاوت که سربازان خصم از فرط خشم فریاد می‌زدند و دوستان در اردوگاه ابراز شعف می‌کردند و هوررا می‌کشیدند.
سربازان روشل بار دیگر شلیک نمودند و چند گلوله به پرچم خورد و آن را سوراخ و پاره نمود و کاملاً به شکل یک پرچم جنگی درآورد.
دوستان از اردوگاه فریاد زدند پائین بیائید... پائین بیائید. این قدر خود را در معرض خطر قرار ندهید.
آتوس فرود آمد و به رفقا ملحق شد و دارتن‌یان گفت: آتوس، عجله کنید که زودتر از اینجا دور شویم زیرا اینک که ما برای غلبه بر مای‌لیدی همه چیز جز پول را یافته‌ایم حیف است که در اینجا کشته شویم.
ولی با اینکه دارتن‌یان و سایرین عجله می‌کردند آتوس با طمأنینه قدم برمی‌داشت به طوری که سایرین مجبور شدند که حرکت خود را آهسته نمایند و پا به پای آتوس حرکت کنند.
ولی گریمو و زنبیل او به کلی از خطر دور گردیده بودند و دیگر گلوله به آن دو اصابت نمی‌نمود.
یک مرتبه صدای شلیک دهها تفنگ به گوش پورتوس رسید و چون اثری از گلوله‌ها ندید با تعجب روی برگردانید و گفت: من حیرت می‌کنم که اینها، به کدام طرف تیراندازی می‌کنند زیرا اگر به طرف ما شلیک می‌کردند ما صدای صفیر عبور گلوله‌ها را می‌شنیدیم.
آتوس گفت: آنها به طرف اموات تیراندازی می‌نمایند پورتوس گفت: ولی اموات که نمی‌توانند جواب آنها را بدهند.
آتوس گفت: نفع تاکتیک جنگی ما هم در این است که اموات قدرت ندارند

جواب بدهند لذا سربازان خصم، به تصور اینکه دامی برای آنها گسترده شده توقف خواهند کرد و مشورت خواهند نمود و عده‌ای را جلو خواهند فرستاد ولی تا آنها بفهمند که به طرف اموات تیر می‌انداختند ما مقداری با سربازان دشمن فاصله گرفته‌ایم و به همین جهت من به شما می‌گویم که عجله ننمائید و خود را در معرض خطر ذات‌الریه قرار ندهید زیرا بر اثر تعجیل عرق خواهید کرد و وقتی به اردوگاه رسیدید سرما خواهید خورد.

پورتوس با مسرت گفت: بالاخره من فهمیدم که فاید برپا داشتن اموات چه بود.

آتوس شانه‌ها را بالا انداخت و با تمسخر گفت: زهی خوشوقتی.

سربازان دولتی فرانسه در اردوگاه ابراز شعف می‌کردند و بانگ می‌زدند عجله کنید... خود را از عرصه خطر دور نمائید.

و رفقای چهارگانه کماکان آهسته قدم برمی‌داشتند تا این که شلیک شدیدی به طرف آنها شد و گلوله ها قدری عقب‌تر بر سنگ‌ها خورد و آنها را درهم شکست و ذرات سنگ را به اطراف پاشید.

این شلیک ثابت می‌کرد که سربازان روشل دژ مزبور را اشغال کرده به حیله آن چهار نفر پی برده‌اند.

آتوس گفت: بچه‌ها آیا می‌بینید که این‌ها چقدر ناشی هستند و با این که ما ده دوازده نفر از آنها را به قتل رسانیده و نزدیک ده نفر از آنها را زیر آوار دیوار نهاده‌ایم نتواستند کوچکترین خراش بر ما وارد آورند.

ناگهان چشم آتوس به انگشت دارتن‌یان افتاد و آن را خونین دید و گفت: مگر شما مجروح شده‌اید؟ دارتن‌یان گفت: نه. آتوس گفت: نکند یک گلوله برحسب تصادف به انگشت شما برخورده باشد.

آتوس که دارتن‌یان را مانند فرزند خود دوست می‌داشت از این خطر که ممکن است وی مجروح گردیده باشد واقعاً متأثر شد.

دارتن‌یان گفت: من مجروح نشده‌ام و آنچه می‌بینید خراشی است و در موقع خراب کردن دیوار بر انگشت من وارد آمده زیرا پوست انگشتان لای انگشتر و دیوار قرار گرفت و مجروح گردید.

آتوس گفت: فرزند، وقتی انسان یک انگشتر الماس در انگشت می‌کند باید خود

را برای مجروح شدن انگشت آماده نماید.

پروتوس گفت: آه... آه... من هیچ به خاطر نداشتم که دارتن‌یان یک انگشتر الماس دارد و حال که او دارای یک الماس است برای چه ما از بی‌پولی شکوه کنیم؟

آرامیس گفت: پورتوس راست می‌گوید آتوس گفت: پورتوس تو نظریه‌های جدید ابراز نمی‌کنی ولی وقتی نظریه‌ای می‌دهی خیلی قابل توجه است.

پورتوس از این تمجید آتوس بادی در آستین انداخت و گفت: بلی حال که ما یک انگشتر الماس داریم چرا از بی‌پولی بنالیم و از آن انگشتر استفاده نکنیم؟

دارتن‌یان گفت:

آخر این الماس را ملکه فرانسه به من داده است.

آتوس گفت:

به همین دلیل باید آن را مبدل به پول نقد کرد زیرا چه بهتر از اینکه انگشتر الماس ملکه فرانسه، سبب نجات بوکین‌گام و سبب رستگاری ما که از دوستان وی هستیم بشود و اینکار هم عادلانه است و هم مقرون به اصول اخلاقی... خوب... آقای کشیش عزیز... نظریه شما در این خصوص چیست؟... من نظریه شما را می‌پرسم نه عقیده پورتوس را زیرا می‌دانم که پورتوس با فروش الماس موافق است.

آرامیس درحالی که سرخ می‌شد گفت: چون این انگشتر یادگار دوستان نیست و وثیقه عاطفی نمی‌باشد لذا دارتن‌یان می‌تواند آن را بفروشد.

آتوس گفت: دوست عزیز، شما وقتی صحبت می‌کنید مثل این است که خود فقه و اصول به زبان درآمده، حرف می‌زند... پس شما با فروش الماس موافق هستید؟

آرامیس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت:

بسیار خوب... حال که چنین است من هم با فروش الماس موافقم و دیگر مذاکره در این خصوص لزوم ندارد زیرا جنبهٔ قطعی پیدا کرد.

تیراندازی ادامه داشت ولی گلوله‌ها به رفقای چهارگانه نمی‌رسید زیرا از حدود تیررس دور شده بودند و سربازان روشل فقط برای ادای وظیفه تیر می‌انداختند یا اینکه می‌خواستند با این وسیله خود را خوش‌دل کنند.

آتوس گفت: رفقا خوب شد که این نظر به خاطر پورتوس رسید و صحبت ما به

نتیجه قطعی منتهی گردید و چون اینک به اردوگاه رسیده‌ایم دیگر نباید در این باره صحبت کرد خاصه آنکه فرصتی هم برای صحبت باقی نمی‌ماند زیرا همه آماده‌اند که ما را مورد تجلیل قرار بدهند.

آتوس راست می‌گفت و نزدیک دوهزار سرباز از هر سپاه و صنف مقابل اردوگاه برای تجلیل و تبریک رفقای چهارگانه جمع شده بودند.

زیرا شجاعت آن چهار نفر، که هیچ‌کس از علت واقعی آن اطلاع نداشت همه را به‌وجد درآورده بود و همین که رفقا قدم به اردوگاه نهادند فریاد زنده‌باد تفنگداران... زنده‌باد سربازان سپاه اسار به آسمان رفت.

بوزین‌یی اولین کسی بود که به آتوس تبریک گفت و با او دست داد و تصدیق کرد که شرط را باخته و میهمانی را باید بدهد و درقفای او سرباز اژدها و سرباز سپاه سویس به رفقاء تبریک گفتند.

چنان همهمه و غوغائی در اردوگاه بوجود آمد که کاردینال ترسید مبادا شورشی بروز کرده باشد و فرمانده گارد خود هودی‌نیر را برای کسب خبر فرستاد و هودی نیر بعد از تحقیق کامل مراجعت کرد و کاردینال گفت: خوب... چه خبر بود.

هودی‌نیر گفت:

عالیجناب این غوغا ناشی از فریاد شادی سربازان است زیرا سه نفر از تفنگداران سلطنتی و یکی از افراد سپاه اسار شرط بسته بودند که بروند مدت یک ساعت در دژ سن‌ژروه غذا بخورند و به جای یک ساعت دوساعت در آنجا توقف کردند و عده زیادی از سربازان خصم را به قتل رسانیدند.

کاردینال گفت:

آیا اسم این سه نفر تفنگدار را سئوال کردید؟ هودی نیر گفت: بلی عالیجناب و آنها به اسامی آتوس ـ پورتوس ـ آرامیس ـ خوانده می‌شوند.

کاردینال گفت:

آه... آه... باز هم همان تفنگداران شجاع هستند که تاکنون مکرر اعمال برجسته از آنها سرزده و آیا پرسیدی که نام سرباز سپاه اسار چه می‌باشد؟

هودی‌نیر گفت:

عالیجناب اسم او دارتن‌یان است کاردینال گفت: باز همان جوان شیطان می‌باشد

و من هر طور شده این چهارنفر را باید از آن خود بکنم.

چون شب بعد نُقل مجلس همه محافل اردوگاه، شیرین‌کاری آن چهارنفر بود، کاردینال در این خصوص با تره‌وی فرمانده تفنگداران صحبت کرد، و تره‌وی که جزئیات واقعه را از دهان آن چهار نفر شنیده بود باتفصیل برای کاردینال بیان نمود و طبعاً موضوع حوله را هم فراموش نکرد.

کاردینال گفت: من دستور می‌دهم که روی این حوله سه گل زنبق با گلابتون قلاب‌دوزی شود و آن را به شکل یک پرچم کوچک درآورند تا اینکه پرچم دوم سپاه شما گردد.

تره‌وی گفت: عالیجناب، چیزی که هست یکی از این چهارنفر هنوز در سپاه اسار خدمت می‌کنند و باید به او نیز پاداش داده شود.

کاردینال گفت:

فوراً او را وارد سپاه خود کنید که تفنگدار باشد زیرا حال که این چهارنفر این‌قدر یکدیگر را دوست می‌دارند نباید دور از هم باشند و همان بهتر که در یک سپاه خدمت کنند.

تره‌وی فوراً این خبر خوش را به اطلاع رفقا رسانید و دارتن‌یان از وجد سر از پا نمی‌شناخت زیرا یگانه آرزوی او ورود در سپاه تفنگداران بود.

تره‌وی ضمن ابلاغ این خبر خوش از آن چهار نفر دعوت کرد که روز بعد ناهار را با او صرف نمایند.

دارتن‌یان به آتوس گفت:

که امروز شما فکری عالی داشتید زیرا بر اثر این فکر نه فقط ما نائل به افتخار شدیم بلکه توانستیم بدون مزاحم و مصدع صحبت کنیم.

آتوس گفت:

بلی و یک مزیت دیگر هم نصیب ما شد و آن اینکه از این ساعت به بعد دیگر جاسوسان کاردینال کمین ما را نمی‌گیرند زیرا می‌دانند که ما مورد مرحمت کاردینال قرار گرفته‌ایم و فکر می‌نمایند که ما از طرفداران او هستیم لذا بعد از این برای صحبت کردن مجبور نخواهیم شد به دژها پناه ببریم.

شب، دارتن‌یان نزد اسار فرمانده خود رفت و خبر خوش را به اطلاع او رسانید.

اسار گرچه به مناسبت از دست دادن سربازی رشید چون دارتن‌یان مهموم بود ولی چون می‌دید که وی ترقی کرده به او تبریک گفت و افزود:

دوست عزیز، اگر در این موقع من بتوانم مساعدتی با شما بکنم خیلی خوشوقت خواهم شد زیرا می‌دانم که لازمه ورود شما به سپاه تفنگداران این است که باید مبلغی صرف ساز و برگ تفنگ‌داری نمائید.

دارتن‌یان از قبول کمک مادی امتناع کرد ولی چون می‌دانست که اسار بهتر می‌تواند الماس او را به فروش برساند انگشتر الماس خویش را به او داد و درخواست کرد که قبول زحمت نماید و آن را به وسیله دوستان خود بفروشد زیرا پول انگشتر، مورد احتیاج وی می‌باشد. صبح روز بعد در اول وقت، نوکر اسار وارد منزل دارتن‌یان شد و بهای انگشتر را که هشت‌هزار لیره بود در یک کیسه، به وی تقدیم نمود و در همان روز حوله کذائی را طبق امر کاردینال دوریشلیو، صدراعظم فرانسه، قلاب‌دوزی کردند و به شکل پرچم گیدون[1] سپاه تفنگداران درآوردند.

۱ـ در گذشته، و امروز. یک گردان یا گروهان در موقع حرکت دارای پرچم کوچکی است که عقب گردان روی سرنیزه تفنگ آخرین سرباز نصب شده، و آن را پرچم گیدون می‌خوانند و این پرچم در زبان فارسی اسمی خاص ندارد و در قدیم که حتی یک گروهان دارای یک پرچم بزرگ بود که جلوی آن می‌کشیدند پرچم (گیدون) را می‌توانستند به اسم پرچم دوم بخوانند. (م)

۴۸

مسئله خانوادگی

آتوس اسم موضوع مورد توجه خودشان را که همانا موضوع مای‌لیدی بود مسئله خانوادگی گذاشت.

انتخاب این اسم معلول دو علت بشمار می‌آمد اول این که مای‌لیدی در گذشته زن آتوس بود و لذا امور مربوط به او جنبهٔ امور خانوادگی را پیدا می‌کرد.

دیگر این که مسئله خانوادگی جاسوسان و کنجکاوان را دور نگاه می‌داشت و کسی درصدد برنمی‌آمد بفهمد چیست زیرا یک مسئله خانوادگی به دیگران مربوط نیست و لودر حضور همه آن را مطرح کنند.

آتوس اسم را بافت و عنوان مسئله خانوادگی را وضع کرد.

آرامیس نقشه اجرای فکر را پیدا کرد و گفت باید بوسیله نوکرها اجراء گردد.

پورتوس وسیله مادی اجرای نقشه را که همانا فروش انگشتر الماس باشد کشف کرد.

فقط دارتن‌یان که همواره بیش از همه رفقاء ابداع و ابتکار داشت چیزی کشف ننمود

ولی مثل این که ما اشتباه می‌کنیم زیرا دارتن‌یان هم خریدار انگشتر را کشف کرد و الماس را مبدل بسکه‌های رایج و درخشان طلا نمود.

روز بعد وقتی رفقای چهارگانه برای صرف نهار به منزل تره‌وی رفتند دارتن‌یان لباس تفنگداران را در برداشت.

اگر بپرسید آن لباس را از کجا آورد میگوئیم آرامیس که می‌گفت از ناشر اشعار خود پول گرفته قبل از حرکت از پاریس دو سه دست لباس تفنگداری برای خویش تهیه کرد.

و چون دارتن‌یان و آرامیس از حیث قامت و پهنای شانه و وسعت کمر، تقریباً یک اندازه بودند، دارتن‌یان می‌توانست یک دست لباس از آرامیس بگیرد تا اینکه در سر فرصت برای خود او نیفورم تفنگداری بدوزد.

در موقع صرف نهار دارتن‌یان، از هر حیث خود را نیکبخت میدید، و فقط هر بار که بفکر مای‌لیدی می‌افتاد، ابری در آسمان سعادت او بوجود می‌آمد و روی خورشید اقبال او را می‌پوشانید.

اگر دارتن‌یان یک فیلسوف، از نوع فلاسفه قدیم یونان بود می‌توانست بخود بگوید که در این دنیا، نیک بختی کامل وجود ندارد.

و هر قدر شما سعادتمند باشید باز در یک قسمت از زندگی، یا در گوشه‌ای از قلب شما، یک نقطه تاریک وجود دارد که قدری سعادت شما را منغص می‌کند.

فلاسفه قدیم می‌گفتند که این موضوع بنفع انسان است و همان به که همواره، آدمی غصه‌ای کوچک داشته باشد زیرا روزی که انسان و جهآمن‌الوجوه، غصه و گرفتاری نداشت و دنیا و زندگی، صددرصد به کام او بود، روزی است که عزرائیل به سراغ انسان می‌آید و باید از این جهان برود.

ما ادعا نمی‌کنیم که این نظریه درست است و فقط می‌گوئیم که فلاسفه در قدیم اینطور عقیده داشتند.

اما دارتن‌یان از این نظریه مستحضر نبود و لذا نمی‌توانست بخود بگوید دارتن‌یان چون در جهان برای انسان سعادت کامل موجود نیست، بگذار که موضوع مای‌لیدی عیش و سعادت ترا قدری مختل کند.

و همین که فکر مای‌لیدی از خاطرش می‌گذشت یک مرتبه، خود را در خطر و بدبخت می‌دید.

بعد از صرف ناهار و خروج از منزل تره‌وی رفقای چهارگانه قرار گذاشتند که شب در اطاق آتوس جمع شوند و مسئله خانوادگی را کاملا حل نمایند.

شب منزل آتوس مجتمع گردیدند و تصمیم گرفتند که موضوع را حل کنند

اول نوشتن نامه‌ای به برادر شوهر مای‌لیدی در انگلستان.

دوم نوشتن نامه‌ای به آن شخص زرنگ و لایق در شهر تورس بقول آرامیس.

سوم انتخاب نوکرهائی که باید این دو نامه را ببرند و به مقصد برسانند

هریک از رفقاء درباره صفات نوکرهای خودداد سخن دادند آتوس گفت نوکر من برای این کار خیلی صلاحیت دارد زیرا حرف نمی‌زند و شما می‌دانید کسی که بتواند زبان خود را نگاه دارد بخودی خود دارای یک عده صفات نیکوی دیگر نیز هست.

پورتوس گفت موسکتون نوکرمن برای این کار بهتر است چون بقدری زور دارد که می‌تواند با چهار نفر مرد عادی در بیفتد.

آرامیس گفت نوکر من مردی است محتاط و رازنگاهدار و ملایم و او برای این کار بیشتر صلاحیت دارد.

دارتن یان که شجاعت نوکر خود را در سفر انگلستان دیده بود گفت نوکر من مردی است با جرئت و میتواند این مأموریت را به انجام برساند.

بحث رفقاء راجع به مزایای هر یک از نوکرها طولانی شد و ما هم برای احتراز از اطناب کلام از ذکر آن بحث صرفنظر می‌کنیم.

آتوس از آن مباحثات این طور نتیجه گرفت که آنها برای فرستادن نامه‌ها محتاج کسی هستند که به تنهایی دارای صفات نیک هر چهار نوکر باشد.

دارتن‌یان گفت از کجا می‌توان این نوکر فوق‌العاده را بدست آورد.

آتوس گفت من هم چون می‌دانم که بدست آوردن شخصی با این صفات ممکن نیست می‌گویم که نوکر مرا انتخاب نمائید.

پورتوس گفت نوکر مرا تعیین کنید آرامیس گفت نوکر من بهتر است دارتن‌یان گفت پلانشه هم شجاع است و هم باهوش، و از چهار صفت لازم دو صفت آنرا دارا می‌باشد.

آرامیس گفت آقایان، آنچه اهمیت دارد این نیست که کدام یک از این چهار نوکر راز نگاهدار، و قوی و زرنگ و شجاع هستند بلکه مسئله مهم این می‌باشد که کدام یک پول را زیادتر دوست می‌دارند.

آتوس گفت آرامیس درست می‌گوید و شما وقتی می‌خواهید کسی را برای یک کار بزرگ در نظر بگیرید باید به عیوب او نظر بیندازید نه به صفات نیکوی او زیرا از

صفات نیکو ضرری عاید شما نمی‌شود بلکه عیوب است که کار شما را خراب می‌کند و شما آقای کشیش، یک روان شناس و معلم اخلاق زبردست هستید که این حرف را زدید.

آرامیس گفت من از این جهت این حرف را زدم که اگر این راز افشاء شود نه فقط سر نوکر از بدن جدا میگردد بلکه سر ارباب او نیز برباد خواهد رفت.

آتوس گفت آهسته صحبت کنید آهسته صحبت کنید.

آرامیس گفت بالاتر از این، نه فقط سر یک ارباب، بلکه سر هر چهار نفر مابرباد می‌رود و ما باید بدانیم که آیا نوکرهای ما این قدر راز نگاهدار هستند که از جان خود برای حفظ جان ما صرف نظر کنند.

دارتن‌یان گفت من می‌توانم بگویم که پلانشه تقریباً دارای این خصلت هست.

آرامیس گفت دراین صورت یک پول خوب هم به او بدهید تا این عشق او برای فداکاری در راه شما مضاعف شود.

آتوس که هر وقت صحبت از اشیاء می‌شد نیک‌بین بود ولی هنگام طرح صحبت اشخاص نسبت به همه بدبین می‌شد گفت آقایان شما اشتباه می‌کنید زیرا اگر نوکرهای ما دستگیر شوند و آنها را مورد شکنجه قرار بدهند بدون تردید اعتراف خواهند کرد.

بنابراین بچه نشوید و جان خود را بدست یک نوکر نسپارید و بدانید که این نوکر برای رفتن به انگلستان باید اول از فرانسه بگذرد و در اینجا بخصوص در سواحل دریا، جاسوسان کاردینال، روز و شب مواظب افراد هستند.

بفرض این که نوکر مزبور گرفتار جاسوسها نشود تازه بدون جواز نمی‌تواند سوار کشتی گردد و باید جواز مخصوص داشته باشد.

و هرگاه این اشکال هم رفع شود بعد از ورود به انگلستان باید آنقدر انگلیسی بداند که بتواند وین‌تر را پیدا کند.

دارتن‌یان که عجله داشت زودتر خطر مای‌لیدی رفع گردد گفت آتوس شما راست می‌گوئید ولی این در صورتی است که ما درنامه خود از کاردینال بدگوئی کنیم.

آتوس گفت آهسته‌تر صحبت کنید... مگر نمی‌دانید صدای شما را ممکن است بشنوند.

دارتن‌یان با صدای آهسته گفت ولی ما در نامه‌ای که به لرد وین‌تر می‌نویسیم نه

راجع به کاردینال صحبت می‌کنیم و نه راجع به اسرار جنگ و نه امور سیاسی بلکه به قول شما راجع به یک مسئله خانوادگی صحبت خواهیم کرد و به او خواهیم نوشت بمحض اینکه مای‌لیدی وارد لندن شود او را دستگیر کند و به زندان بیندازد که دیگر نتواند بما و دیگران آسیب برساند و من عقیده دارم که نامه باید این طور نوشته شود.

آرامیس بلافاصله خود را آماده کرد که از نامه دارتن‌یان انتقاد نماید و گفت نامه او را چگونه خواهید نوشت.

دارتن‌یان گفت: من نامه را اینطور شروع میکنم آقای محترم و دوست عزیز..

آرامیس حرف را قطع کرد و گفت آیا می‌دانید که وقتی شما، به یک انگلیسی این نامه را بنویسید بدان میماند که حکم اعدام خود را صادر کرده باشید.

وای کاش که شمارابطور عادی اعدام کنند زیرا اعضای بدن شما را پاره خواهند کرد.

دارتن‌یان گفت بسیار خوب، حال که با این عنوان مرا پاره خواهند کرد من عنوان نامه را چنین خواهم نوشت (آقای محترم).

آتوس گفت این مرد چون یک نفر انگلیسی است بهتر آن‌که عنوان را این طور بنویسید مای‌لورد (یعنی لرد من -م).

دارتن‌یان گفت بسیار خوب و بعد از مای‌لورد چنین خواهم نوشت:

آیا بخاطر دارید که روزی در باغ لوکزامبورک و در آنجا که محل نگاهداری بزها بود...

آتوس حرف دارتن‌یان را قطع کرد و گفت اسم باغ لوکزامبورک را نبرید برای این‌که اگر نامه بدست جاسوسان کاردینال بیفتد تصور خواهند کرد که منظور از لوکزامبورک همانا مادرلوئی سیزدهم است زیرا شما می‌دانید که باغ و عمارت لوکزامبورک محل سکونت او در فصل زمستان می‌باشد.

دارتن‌یان گفت برای این‌که چنین تصوری نشود و برای ما ایجاد زحمت نگردد من می‌نویسم:

(مای لورد... آیا بخاطر دارید روزی در آن نقطه‌ها که بزها وگوسفندها را نگاهداری می‌کردند و ما جان شما را در آن جانجات دادیم.)

باری دیگر آتوس حرف دارتن‌یان، را قطع کرد و گفت دوست عزیز شما یک

منشی خوب نبودید زیرا هرگز نباید خوبی‌هائی را که ما به دیگران کرده‌ایم بـرخ آنـها بکشیم.

و مگر نشنیده‌اید که عقلاء گفته‌اند هر کس نیکی خود را برخ دیگران بکشد یک بدی کرده و آنها را با خود دشمن نموده یا ارزش نیکی خویش را از بین برده است.

دارتن‌یان گفت آتوس عزیز، شما این قدر نـوشته مـرا مـورد عـیب‌جوئی قـرار می‌دهید که من از نوشتن صرف‌نظر می‌کنم.

آتوس گفت کاری خوب می‌کنید زیرا کار شما به حرکت در آوردن شمشیر و نبرد در کارزار است و قلم به حرکت در آوردن فنی است که باید به آرامیس که در این کار ورزیدگی دارد سپرد.

و از قدیم کشیش‌ها در بکار بردن قلم سر آمد دیگران بوده‌اند.

پورتوس گفت بلی این کار را باید به آرامیس واگذاشت زیرا وی زبان لاتینی را خوب می‌نویسد.

دارتن‌یان گفت آرامیس عزیز شروع کنید و این نامه را بنویسید و متذکر باشید که من بنوبه خود سخت نوشته شما را مورد انتقاد قرار خواهم داد.

آرامیس با شکسته نفسی ساختگی که در همهٔ شعرا و نویسندگان است (زیرا هـر نویسنده و شاعر خود را منحصر بفرد می‌داند) گفت:

من با رغبت انتقادهای شما را می‌پذیرم ولی یک اشکال وجود دارد و آن این که درست از چگونگی امر مستحضر نیستم من همین قدر میدانم یک زن نابکار وجـود دارد که نام او مای‌لیدی می‌باشد.

صحبت‌های این زن نابکار باکاردینال قدری مرا در جریان اوضاع گذاشت معهذا کلیات از نظرم پنهان است.

آتوس که نام کاردینال را شنید گفت آرامیس شما را بخدا آهسته‌تر صحبت کنید زیرا در اینجا دیوارها را با پوست پیاز ساخته‌اند و صدا از این دیوارها بیرون می‌رود و بگوش دیگران میرسد.

پورتوس گفت آرامیس من هم مثل شما از کلیات بی‌اطلاع می‌باشم.

دارتن‌یان و آتوس نظری با هم مبادله کردند و با آن نگاه بهم فهمانیدند که چاره ندارند جزاینکه ماوقع را به اطلاع دوستان برسانند و گرنه نامه نوشته نخواهد شد.

رنگ آتوس سفیدتر از سابق شد و به دارتن‌یان اشاره کرد که صحبت نماید و جوان گاسکون گفت:

شما باید برای این مرد انگلیسی چنین بنویسید:

مای‌لورد. زن برادر شما وجودی فاسق و فاجر است و قصد داشت شما را به قتل برساند تا اینکه از میراث شما برخوردار شود ولی از نظر قانونی او نباید از میراث شما بهره‌مند گردد برای اینکه طبق موازین شرع زن برادر شما نبود چون قبلا در فرانسه شوهر داشت..

دارتن‌یان سکوت کرد و معلوم بود در ذهن جستجو می‌کند که نامه را چگونه ادامه بدهد.

آتوس گفت در دنباله این جمله بنویسید و شوهرش او را از خانه بیرون کرد.

پورتوس گفت برای چه؟

دارتن‌یان گفت برای اینکه شوهرش دریافت که روی شانه او را داغ کرده‌اند.

پورتوس خطاب به آتوس گفت:

آیا شانه‌اش را داغ کرده بودند.

آتوس گفت بلی:

پورتوس گفت آیا این زن می‌خواست برادر شوهر خود را به قتل برساند.

آتوس گفت بلی.

پورتوس گفت آیا شوهرش به چشم خود داغ او را روی شانه دید.

آتوس گفت بلی.

این جوابهای سه‌گانه را آتوس داد و هر بار بیشتر مضطرب میشد.

آرامیس گفت آیا شما این داغ را روی شانه زن مزبور دیدید.

آتوس گفت نه فقط من دیدم بلکه دارتن‌یان هم دید و بهتر آنکه بگویم اول او این داغ را مشاهده کرد و بعد من.

آرامیس گفت آیا شوهر این زن که در فرانسه زندگی می‌کرد زنده است.

آتوس گفت بلی.

آرامیس گفت آیا شما این شوهر را می‌شناسید آتوس گفت کاملا می‌شناسم.

آنگاه سکوت برحضار مستولی گردید ولی بیشتر از این جهت سکوت کردند که

آتوس را بسی مشوش دیدند و صورت او چون گچ دیوار سفید شده بود.

آتوس سکوت را شکست و گفت رفقاء دارتن‌یان برای نوشتن این کاغذ فرمولی خوب بدست ماداد و باید طبق فرمول عمل کرد.

آرامیس گفت آتوس عزیز حق باشماست معهذا نوشتن این نامه کاری دشوار است و من یقین دارم و زیر عدلیه هم اگر می‌خواست این نامه را بنویسد، با اینکه خیلی در نوشتن عرض حال‌ها و داد نامه‌ها مهارت دارد در می‌ماند ولی آقایان سکوت کنید و بگذارید من این نامه را بنویسم تا ببینم از آب چه بیرون می‌آید.

همه سکوت کردند و آرامیس قلم بدست گرفت و شروع به نوشتن کرد.

آرامیس خوش خط بود و خطی ظریف و ریز داشت. و رسم‌الخط او به بانوان آن عصر که خطوط را، ریز می‌نوشتند شبیه می‌نمود.

بعد از اینکه از نوشتن فارغ شد چنین خواند:

ماری‌لورد، شخصی که این نامه را می‌نویسد در گذشته افتخار داشت که در نقطه‌ای واقع در خیابان انفر با شما تیغ مبادله کند ولی چون شما فرمودید که او را دوست خود می‌دانید وی نیز خویش را بدین دوستی مستظهر می‌داند.

این شخص به مناسبت این دوستی لازم می‌داند به شما اطلاع بدهد، که نزدیک بود دو مرتبه شما بدست یکی از خویشاوندان نزدیک خود که وی را وارث خویش می‌دانید به قتل برسید.

ولی این شخص، از نظر شرعی، وارث شما نیست زیرا قبل از اینکه در انگلستان ازدواج کند در فرانسه ازدواج کرد و اینک نیز این شخص درصدد است شما را از پا درآورد که بتواند از میراث شما استفاده نماید.

خویشاوند شما، اینک از ساحل فرانسه بطرف انگلستان حرکت کرده و نقشه‌ای مخوف در خاطر می‌پروراند و شما باید خیلی مواظب او باشید زیرا هر چه تصور نمائید از این شخص ساخته است و اگر میل دارید بدانید که وی چه کارها می‌تواند بکند شانه عریان چپ او را مورد معاینه قرار بدهید.

وقتی نامه خوانده شد آتوس گفت آرامیس عزیز شماقلمی بسیار توانا دارید و تصور نمی‌کنم که خود وزیر عدلیه بتواند مانند شما بنویسد.

زیرا بفرض اینکه نامه ما بدست جاسوسان کاردینال بیفتد چون مربوط به مسائل

خانوادگی است زیاد تولید زحمت برای ما نخواهد کرد.

و هرگاه لردوین‌تر این نامه را دریافت نماید خواهد دانست چه باید بکند.

حالا باید شخصی رابرای بردن این نامه انتخاب نمائیم و بیش از نصف مبلغی را که باید به او داد ندهیم و به او بگوئیم که نصف دیگر، بعداز آوردن جواب بوی پرداخته خواهد شد.

زیرا این شخص ممکن است در راه توقف کند و نامه را پاره کند و دور بریزد و سپس برگردد و بگوید که نامه را بطرف داده است.

آتوس بعد خطاب به دارتن‌یان گفت آیا الماس را آماده دارید که بفروش برسانیم.

دارتن‌یان گفت من چیزی بهتر از الماس دارم زیرا وجه آن حاضر است و کیسه زر را روی میز انداخت.

صدای سکه‌های طلا، درون کیسه مزبور، پورتوس را به تکان درآورد و گفت در این کیسه چقدر پول است؟

دارتن‌یان گفت هفت‌هزار لیره.

پورتوس بانکی از حیرت برآورد و گفت هفت‌هزار لیره! و آیا این الماس کوچک هفت‌هزار لیره ارزش داشت.

آتوس گفت لابد همین طور است زیرا دارتن‌یان این پول رااز آسمان بدست نیاورده و خود او هم پولی در جیب نداشته که بگوئیم از خویش داده است.

دارتن‌یان گفت آقایان در این قضیه، ما به کلی ملکه فرانسه را فراموش کرده‌ایم و گرچه نامه‌ای به لردوین‌تر نوشتیم اما مفهوم نامه مزبور الزاماً گنگ است.

ما هم صریح‌تر نمی‌توانیم بنویسیم زیرا اگر نامه بدست کاردینال بیفتد ما را اعدام خواهد کرد.

پس بپاس این که ملکه فرانسه این وجه را در دسترس ما نهاده باید قدری در فکر بوکین‌گام باشیم و اقلاً خود ملکه را از قضیه بیاگاهانیم.

آتوس گفت راست است ولی این موضوع با آرامیس می‌باشد و اوست که باید این کار را راه بیندازد.

آرامیس گفت چه باید بکنم.

آتوس گفت نامه‌ای برای این شخص زرنگ و زبردست که میگوئید در تورس سکونت دارد بنویسید و بوسیله او ملکه را بیاگاهانید.

آرامیس سرخ شد آنگاه قلم به دست گرفت و فکری کرد و شروع بنوشتن نمود. بعد از خاتمه نامه، آنرا بدین مضمون خواند که بداند رفقایش تصویب مینمایند یا نه.

دختر عموی عزیز من.

آتوس گفت از این قرار این شخص دختر عموی شماست.

آرامیس دوباره ارغوانی شد و گفت این شخص از دختر عموهای درجه دوم من است.

آتوس گفت: بسیار خوب بقیه نامه را بخوانید.

آرامیس چنین خواند:

دختر عموی عزیز من، عالیجناب کاردینال دوریشلیو که خداوند برای رستگاری فرانسه او را در کنف خود محافظت فرماید عنقریب کار روشل را یکسره خواهد کرد و یاغیان را از پا در خواهد آورد و این خائنین هرگز از کمک انگلستان برخوردار نخواهند شد زیرا قدر مسلم این است که نیروی دریایی انگلستان به کمک آنها نخواهد آمد.

حتی می‌توانم بشما، دختر عموی عزیزم بگویم که بوکینگام بر اثر یک واقعه بزرگ اصلا نخواهد توانست با نیروی دریائی به ساحل فرانسه بیاید.

عالیجناب کاردینال دوریشلیو، سیاستمداری است بزرگ که نظیر او در گذشته و حال وجود نداشته و ندارد و شاید در آینده هم نظیر او بوجود نیاید و این مرد لایق و توانا، در صورتی که خورشید را معارض و منافی خویش ببیند آن چراغ آسمانی را خاموش خواهد کرد.

در هر حال برشماست که این خبر مسرت بخش را به اطلاع خواهر خود برسانید و به او بگوئید که من خواب دیده‌ام که آن انگلیسی ملعون و تبه کار به جهنم واصل شده و درست به خاطر ندارم که آیا بوسیله کارد از این جهان رفت یا بوسیه زهر و شما می‌دانید که خواب من همواره رؤیای صادقه است و آنچه در خواب می‌بینم اتفاق می افتد.

امیدوارم که هر چه زودتر دیدار تجدید شود و من بتوانم دختر عموی عزیز را به بینم.

آتوس گفت آفرین بر شما آرامیس زیرا شما طوری باتشبیه و استعاره صحبت می‌کنید که مضامین نامه‌شما شبیه به‌کتاب رستاخیز می‌باشد و در عین حال این مضامین مستعار و مبهم، مانند آیات انجیل صدق می‌نماید.

اینک باید آدرس نامه خود را بنویسید که حامل بتواند آنرابه مقصد برساند.

آرامیس گفت نوشتن آدرس اشکال ندارد و کاغذ را تاکرد وروی آن نوشت:

در مغازه زیر پیراهن دوزی دوشیزه میشون در تورس بنظر مادموازل میشون برسد

دوستان خندیدند زیرا به آنها محقق بود که این آدرس هم مستعار است.

آرامیس گفت آقایان این نامه باید بوسیله گماشته من بازن به تورس برده شود.

زیرا فقط اوست که دوشیزه خیاط را می‌شناسد و میتواند نامه را بوی برساند.

از بازن گذشته، دوشیزهٔ مزبور به هیچکس اعتماد ندارد و هر کس دیگر که نامه را حمل کند بدون جواب خواهد ماند.

دیگر این که گماشته من بازن مردی است مطلع زیرا تاریخ خوانده و می‌داند که در قدیم یک چوپان بر اثر تحصیل و تقوی توانست به مقام پاپی برسد و بنام معروف سیکست پنجم پاپ گردد.

بازن هم امیدوار است که روزی وارد کلیسا گردد و اگر پاپ نشود لااقل کلاه کاردینالی را بر سر بگذارد.

و مردی که این قدر جاه طلب است می‌داند وصول بدان مقام ضبط نفس و همت و استقامت می‌خواهد.

و لذا اگر او را دستگیر کردند شکنجه را تحمل خواهد کرد و راز ما را بروز نخواهد داد.

دارتن‌یان گفت بسیار خوب، شما این نامه را به بازن بدهید که به تورس ببرد.

و من هم نامه دیگر را به پلانشه میدهم که به انگلستان برساند.

زیرا پلانشه نیز دارای همت و استقامت است از این گذشته، بدو دلیل وی باید حامل نامه لردوین‌تر باشد.

اول این که روزی مای‌لیدی نوکر مرا باکتک مفصل از خانه بیرون کرد.

و پلانشه می‌اندیشد که باید انتقام این کتک را از مای‌لیدی بگیرد.

و بهترین وسیله گرفتن این انتقام، برای او حمل این نامه است.

دیگر این که، همان‌گونه که مسائل مربوط به تورس جزو انحصار شماست مسائل مربوط به لندن، جزو انحصار من و گماشته‌ام می‌باشد و این دلیل دوم را برای اعزام پلانشه به لندن تشکیل میدهد.

زیرا او قدری زبان انگلیسی می‌داند و بعد از ورود به انگلستان می‌تواند به عابرین بگوید (لندن ـ پیر ـ ایف یوپلیز[1]) یا می‌تواند بگوید (مای‌مستر ـ ایز ـ لرد دارتن‌یان[2])

آتوس گفت بسیار خوب، اینک که حاملین نامه‌ها معین شده‌اند ما باید هفتصد لیره به پلانشه برای رفتن بدهیم و هفتصد لیره جهت مراجعت به او بپردازیم.

ششصد لیره هم برای رفتن و بازگشت باید به بازن پرداخت که مجموع این دو رقم هزار لیره میشود.

باقی میماند پنج هزار لیره که هر یک از ما هزار لیره آن را برخواهیم داشت که به مصارف خصوصی برسانیم.

هزار لیره دیگرهم نزد آرامیس امانت می‌ماند که هرگاه واقعه‌ای غیر منتظره روی داد قدری پول در دسترس داشته باشیم.

آرامیس گفت آتوس عزیز، شما مانند نستور[3] صحبت می‌کند آتوس گفت من از اینکه نوکرم گریمو از من جدا نمی‌شود خوشوقتم.

زیرا قطع نظر از اینکه او را لازم دارم واقعه دیروز، در اعصاب او اثری ناگوار بخشید و شاید اگر به مسافرت می‌رفت تزلزل اعصاب، او راگرفتار جاسوسان می‌نمود و راز ما بر ملا می‌گردید.

اول پلانشه را احضار کردند.

۱ـ یعنی آقا لطفاً بمن بگوئید لندن در کجاست.

۲ـ یعنی ارباب من لرد دارتن‌یان می‌باشد. (م)

۳ـ نستور بر وزن بهروز یکی از خردمندان یونان قدیم بود که در جنگ معروف (تروا) حضور داشت و در اروپا عقلاء را شبیه به نستور می‌نمایند و این شخص را نباید با پیشوای فرقه نصاری بنام نستوریون اشتباه کرد. (م)

دارتن‌یان قبلاً به او گفته بود که باید به یک مأموریت مهم برود و مژده داد که بر اثر انجام مأموریت مزبور پولدار و مشهور خواهد شد.

وقتی پلانشه از این بشارت دلگرم گردید دارتن‌یان به او گفت ولی بدان که این سفر، خطر هم دارد ولی کیست که بدون زحمت و خطر بتواند سودی تحصیل نماید.

باری پلانشه در حضور رفقاء دستورهای مؤکد آنها را شنید و کیفیت مأموریت را فهمید و گفت من این نامه را در جوف لباس خود قرار می‌دهم و بمحض این که احساس کردم دستگیر خواهم شد نامه را می‌بلعم.

دارتن‌یان گفت ولی اگر تو نامه را بخوری نخواهی توانست مأموریت خویش را به انجام برسانی.

پلانشه گفت اگر شما امشب سواد این نامه را بمن بدهید من آنرا حفظ خواهم کرد و فردا صبح کلمه به کلمه از بر، بشما تحویل خواهم داد.

داتن‌یان نظری به رفقاء انداخت و به زبان فهمانید دیدید به شما گفتم که این مرد خیلی باهوش است.

بعد خطاب به گماشته گفت:

من هشت روز به تو وقت می‌دهم که به انگلستان بروی و این نامه را به لردوین‌تر برسانی و هشت‌روز هم وقت خواهی داشت که مراجعت کنی و در روز شانزدهم ساعت هشت بعداز ظهر تو باید این جا باشی تا این که هفتصد لیره دیگر دستمزد خود را دریافت نمائی و اگر در ساعت هشت و پنج دقیقه بیائی این مبلغ به تو پرداخته نخواهد شد.

پلانشه گفت آقا من ساعت ندارم و اگر میل دارید که پنج دقیقه تأخیر نکنم یکساعت به من بدهید.

آتوس با سخاوت فطری ساعت خود را از جیب بیرون آوردو به او داد و گفت این را بگیر و مواظب اوقاتت باش.

و بدان که اگر سهل‌انگاری کردی و اوقات خود را به بطالت گذرانیدی و با این و آن حرف زدی ارباب تو را دستگیر خواهند کرد و سرش را از بدن جدا خواهند نمود.

ولی آنوقت من در هر نقطه که تو باشی تو را پیدا خواهم کرد و شکمت را خواهم درید.

پلانشه که میل نداشت او را مورد سوءظن قرار بدهند گفت آقا مطمئن باشید که من حرف نخواهم زد و اوقات خود را به بطالت نخواهم گذرانید.

پورتوس چشمها را خشمگین کرد و گفت پلانشه بدان که اگر بر اثر سهل‌انگاری یا خبط تو آسیبی به اربابت وارد آید من زنده زنده، پوست تو را خواهم کند.

پلانشه یکمرتبه دیگر قول داد که احتیاط را رعایت خواهد نمود.

آرامیس با صدای ظریف خود گفت پلانشه بدان که اگر خبط و غفلت تو سبب بدبختی اربابت شود من مانند وحشی‌ها تو را زنده در آتش خواهم سوزانید.

این مرتبه پلانشه به گریه درآمد.

و معلوم نبود که آیا از تهدید تفنگداران می‌ترسد یا این که مشاهده آن همه صمیمیت بین رفقاء او را به گریه در آورده است.

دارتن‌یان دست او را گرفت و گماشته راجلو کشید و بوسید و گفت پلانشه، دوستان من این حرفها را به مناسبت علاقه‌ای که به من دارند می‌زنند و گرنه در باطن تو را دوست می‌دارند پلانشه اشک چشمها را زدود و گفت آقا مطمئن باشید که هرگاه مرا چهار قطعه کنند هیچ یک از قطعات چهارگانه من لب به سخن نخواهد گشود.

چون قرار بود که پلانشه در آن شب مضمون کاغذ را از بر کند موافقت شد که روز دیگر در ساعت هشت صبح حرکت نماید و در روز شانزدهم در ساعت هشت بعدازظهر برگردد.

صبح آنروز هنگامی که پلانشه می‌خواست سوار بر اسب شود و به راه بیفتد دارتن‌یان که در باطن دوک دو بوکین‌گام را دوست می‌داشت او را به کناری کشید و گفت:

پلانشه من می‌خواهم تو را مأمور ایصال پیغامی بکنم که در این کاغذ نیست.

این پیغام به قدری محرمانه است که من حتی به رفقای خود نگفتم.

و آنها نمی‌دانند که من تو را مأمور این پیغام می‌کنم.

و تو نباید به آنها یا به دیگری بگویی که مأمور این پیغام هستی.

واگر کوچکترین اطلاعی در این خصوص بدیگران بدهی محو من حتمی است.

پلانشه گفت آقا مطمئن باشید که من یک کلمه حرف نخواهم زد.

دارتن‌یان گفت وقتی به لندن رسیدی و نامه را به لردوین‌تر دادی شفاهی به او بگو

که به لردبوکینگام نخست‌وزیر انگلستان بگوید که قصد دارند او را به قتل برسانند و اگر میل ندارد این مطلب را به او برساند باری خیلی مواظب وی باشد چون بر جان بوکینگام سوءقصد می‌کنند.

پلاشنه گفت مطمئن باشید که این پیام شفاهی را به لردوینتر خواهم رسانید.

پلانشه سوار شد و براه افتاد و از راهی دیگر عازم سواحل فرانسه گردید.

برنامه مسافرت این بود که پلانشه بیست فرسخ از آن نقطه دور شود و اسب سواری خود را رها نماید و با مال چاپاری خود را به ساحل برساند و باکشتی عازم انگلستان شود.

با این که پلانشه از تهدید تفنگداران می‌ترسید معهذا روی هم رفته با یک روحیه قوی مسافرت خود را آغاز نمود.

بازن هم از بیراه، بسوی تورس عزیمت کرد و به او هشت روز جهت رفتن و مراجعت وقت دادند.

اگر ما بخواهیم روحیه دوستان چهارگانه را در مدت غیبت آن دو گماشته توصیف کنیم باید بگوئیم مثل این بود که آنها را روی آتش قرار داده‌اند.

روز و شب چشم و گوش هر یک از آنها مواظب اطراف بود.

هر قیافه تازه‌ای را به شکل یک جاسوس می‌دیدند که آمده است گزارش کشف نامه‌ها را به کاردینال بدهد.

و هر سخن مبهم را اشاره‌ای به کشف آن نامه‌ها از طرف جاسوسان کاردینال می‌دانستند.

هر سواری که می‌آمد و هر کس که می‌رفت از طرف دوستان چهارگانه، خفیه، تحت نظر گرفته می‌شد.

که مبادا جاسوس باشد و گزارشی راجع به نامه‌ها آورده یامأموری باشد که برای دستگیری گماشتگان براه می‌افتد.

اگر ناگهان برای اجرای یک دستور نظامی آنها را احضار می‌کردند قلبشان فرومی‌ریخت.

چون تصور می‌نمودند که رازشان افشاء شده و عنقریب تسلیم زندان و جلاد خواهند شد.

از اضطراب مربوط به نامه‌ها گذشته آن چهار نفر می‌بایست خود را از خطر همیشگی مای‌لیدی نیز حفظ کنند.

زیرا مای‌لیدی مانند همزاد یاجن، برای آنها یک خطر مداوم شده بود که نمی‌گذاشت یک لحظه خیال‌شان آسوده باشد.

چه، در هر روز، و هر ساعت، بیم داشتند یکی از عمال مای‌لیدی از عقب، کاردی در وسط دو کتف آنها فرو کند.

یا زهری در جام آنها بریزد، یاچاهی در راهشان حفر کرده باشدیاسنگی از بلندی برسرشان بزنند.

صبح روز هشتم در حالی که رفقاء در مهمانخانه پارپایو به اتفاق چند نفر از سربازان غذا صرف می‌کردند بازن مراجعت کرد و مراجعت او همه را خوشوقت نمود زیرا اقلاً نصف کار خاتمه یافت.

گو این که نصف کار دیگر مشکل‌تر و خطر ناکتر می‌نمود.

بازن بعد از ورود به مهمانخانه طبق دستور قبلی خطاب به آرامیس گفت آقا دختر عموی شما جواب داد و نامه‌ای در دست آرامیس نهاد.

آرامیس از فرط هیجان و هم خجلت سرخ شد و نامه راگشود و دید پر از اغلاط املائی و انشائی است.

خنده کرده گفت معلوم می‌شود این دخترک هرگز باسواد نخواهد شد و نخواهد توانست یک نامه را درست بنویسد.

سرباز سویسی که با آنها غذا می‌خورد پرسید منظور شما از این دختر کیست؟

آرامیس گفت در شهر تورس دخترکی خیاطه که در یک دکان پیرهن‌دورزی کار می‌کند بامن آشنا است و من از او نامه‌ای به رسم یادگار خواسته بودم که اینک فرستاده است.

سرباز سویسی خندید و گفت نه خود این دخترک یک خانم بزرگ می‌باشد و نه خط او قابل خواندن است.

آرامیس تبسمی کرد که معنایش این بود:

کار دل ربطی به عقل ندارد و وقتی قلب خواهان زنی شد به حسب و نسب او توجه نمی‌کند.

آرامیس بعد از خواندن نامه آن را به آتوس داد و آتوس برای این که سوءظنی بوجود نیاید مضمون نامه را چنین خواند:

پسر عموی عزیز من و خواهرم، می‌توانیم خواب را تعبیر کنیم واز خواب‌های بد می‌ترسیم ولی من می‌دانم که خواب شما رؤیای کاذبه است و امیدوارم که شما پیوسته سلامت باشید و فراموش نکنید که گاهی مرا از خبر سلامتی خود مستحضر نمائید. خداحافظ

نامه طوری نوشته شده بود که گوئی خواب کاذبه یا صادقه مربوط به سلامتی آرامیس می‌باشد.

سرباز سپاه اژدها که ذکر او در این تاریخ گذشت و در آن موقع با تفنگداران غذا می‌خورد گفت این خواب چه بوده است.

سرباز سپاه سویسی گفت من هم میل دارم که این خواب را بدانم.

آرامیس خندید و گفت من خوابی دیده بودم که برای اقوام خود حکایت کردم.

سرباز سپاه سویسی گفت ولی من هرگز خواب نمی‌بینم.

آتوس برای این که صحبت قطع شود از جا برخاست و گفت خوشا به حال شما که خواب نمی‌بینید و ای کاش من به جای شما بودم.

سرباز سپاه سویسی از این گفته خوشوقت شد چون دید تفنگ داری با احتشام چون آتوس، آرزو می‌کند که مثل او باشد.

دارتن‌یان وقتی دید آتوس برخاست مانند او از جا بلند گردید و دست آتوس را گرفت و با هم از مهمانخانه خارج شدند.

آرامیس و پورتوس قدری با سربازهای دیگر حرف زدند و به نوبه خویش خارج گردیدند.

بازن هم که از راهی دور آمده بود رفت و روی یک بسته کاه خوابید.

و چون اعصاب وی قوی‌تر از عصب‌های سرباز سویسی بود، خواب دید که به طفیل ارباب خود وارد کلیسا گردیده و ارباب او پاپ شده، او را کاردینال کرده است.

گفتم که مراجعت بازن فقط نیمی از اضطراب رفقاء را از بین برد.

و نیم دیگر، یعنی قسمت مهم آن باقی‌ماند.

و چون ایام انتظار طولانی است دارتن‌یان نمی‌توانست آرام بگیرد.

و نظر به اینکه نیروی تخیل قوی است با افکار گوناگون مخاطرات مبهم را در نظر مجسم می‌کرد.

وی حیرت می‌نمود که چرا نوکرش هنوز مراجعت نکرده در صورتی که شانزده روز منقضی نگردیده بود

دارتن‌یان نمی‌اندیشید که مسافرت‌های دریائی غیر از سفرهای خشکی است.

و یک باد مخالف ممکن است روزها حرکت یک کشتی را به تأخیر اندازد.

دارتن‌یان در عین داشتن اضطراب از نظر عدم مراجعت پلانشه از مای‌لیدی می‌ترسید.

و به او تلقین شده بود که زن مزبور دارای نیرویی مرموز و مخوف است و گوئی همه عناصر با او همدست هستند.

یا اینکه قوای طبیعت خود را وقف خدمت و اجرای اوامر او کرده‌اند.

اضطراب همیشگی که طبعاً سبب تولید یأس می‌شود اعتماد دارتن‌یان رااز پلانشه سلب کرد و به محض اینکه صدایی بر می‌خاست او فکر می‌کرد پلانشه بوی خیانت کرده و اینک او را می‌آورند تا اینکه با او روبرو کنند و بعد او را بزندان بیندازند و به طرف سیاست گاه بفرستند.

ترس دائم دارتن‌یان در پورتوس و آرامیس اثر کرد و فقط آتوس به ظاهر بیم نداشت و مثل روزهای عادی، ساعات را می‌گذرانید.

روز شانزدهم، بالاخص اضطراب دارتن‌یان و آرامیس و پورتوس به نهایت رسید.

آن سه یک لحظه نمی‌توانستند آرام بگیرند به طوری که آتوس گفت:

آخر از چه وحشت دارید.

آیا بیم دارید که شما را به زندان بیندازند؟

مگر ندیدید چگونه خانم بوناسیو را از زندان بیرون آوردند...

لذا شما را می‌توان از زندان بیرون آورد.

آیا می‌ترسید که سرشما را در سیاستگاه از بدن جدا نمایند؟

مگر هر روز بسنگر نمی‌روید و جان خود را در معرض خطر قرار نمی‌دهید؟

آیا شما متوجه هستید که اگر یک گلوله توپ به پای شما برخورد کند جراح، باید

پای شما را قطع نماید.

و به یقین بدانید که قطع پا، از طرف یک جراح، با آن تشریفات طولانی، که استخوان را اره می‌کند خیلی بیش از قطع سر از طرف یک جلاد شکنجه دارد.

زیرا جلاد بایک ضربت تبر در ظرف یک لحظه سر را قطع می‌کند.

و عملیات یک جراح نیم‌ساعت و یک ساعت و زیادتر طول می‌کشد.

بنابراین مرد باشید و صبر کنید و بدانید که پلانشه تا چند ساعت دیگر خواهد آمد.

زیرا من این جوان را موجودی زرنگ و وفادار دیده‌ام و یقین دارم که به وعده وفا خواهد کرد.

دارتن‌یان می‌گفت اگر نیامد چطور؟

آتوس گفت:

اگر نیامد دلیل بر این است که به علتی، مسافرت او دستخوش تأخیر شده، و مثلاً از اسب افتاده، یا در یک پرتگاه سقوط کرده، یا پیاده دویده، و بر اثر عرق‌ریزی فراوان بیمار شده است.

آخر آقایان باید حوادث غیر منتظره را هم در نظر بگیرید و بدانید که زندگی از یک سلسله حوادث کوچک و بزرگ بوجود می‌آید که یک فیلسوف نسبت به هیچ یک از آنها توجه ندارد.

بنابراین مانند من باشید.

و پشت میز بنشینید و قهوه بنوشید زیرا یک گیلاس قهوه بسیار از ناگواریها را از بین می‌برد.

دارتن‌یان گفت:

ولی من می‌ترسم قهوه بنوشم زیرا قهوه ممکن است که از سرداب مای‌لیدی خارج شده باشد.

پورتوس گفت ببنید این زن چقدر خارق‌العاده است که با اینکه وی در انگلستان است ما در اینجا از بیم او می‌لرزیم.

ازاین حرف رنگ آتوس پرید و دست بر صورت کشید.

ساعات طولانی روز بانقصاء رسید و شب آمد.

در میهمانخانه پارپایو سربازها برای خوردن غذای شام مجتمع شدند.

تفنگداران چهارگانه هم در آنها جمع گردیدند و آتوس با آقای بوزین‌یی شروع به بازی کرد.

زیرا آتوس که دریافته بود که بوزین‌یی حریفی خوب است از محل هزار لیره، سهم خود، از انگشتر الماس با او بازی می‌کرد.

این را هم بگوئیم که آقای بوزین‌یی طبق عهدی که کرده بود یک شام به دوستان داد و قرض خود را از لحاظ شرط باخته شده اداکرد.

در ساعت هفت بعدازظهر که در میهمانخانه هیجان مشتریها بحد اعلی رسیده بود صدای قدم‌های سنگین سربازها شنیده شد.

زیرا در این ساعت به مناسبت فرارسیدن شب تمام پست‌های نگهبانی رامضاعف می‌کردند یعنی در هر پاسگاه به جای یک دسته دو دسته نگهبان می‌گماشتند.

دوستان چهارگانه که صدای قدم‌های سنگین سربازان راشنبدند دریافتند که عنقریب شیپور خاموشی نواخته خواهد شد.

در ساعت هفت و نیم بعدازظهر طبل و شیپور مقدمه خاموشی در اردوگاه به صدا در آمد.

وقتی این طبل و شیپور نواخته می‌شد در همه جا سربازان می‌بایست خود را برای رجعت به اردوگاه آماده کنند و موسسات وابسته به اردوگاه مانند کافه‌ها و مهمانخانه‌ها را تعطیل نمایند.

دارتن‌یان که بسیار مضطرب بود آهسته در گوش آتوس گفت ما محو شدیم.

آتوس برای احتراز از سوءظن دیگران گفت دارتن‌یان عزیز راست میگویی و من باختم.

و چهار سکه نقره از جیب بیرون آورد و روی میز مقابل آقای بوزین‌یی انداخت و از جا برخاست

اول آتوس از مهمانخانه بیرون رفت و در قفای او دارتن‌یان خارج شد.

آنگاه آرامیس در حالی که زیر لب شعرهای خود را زمزمه می‌کرد خارج گردید.

ولی حال شعر خواندن نداشت و برای اینکه وحشت را فراموش کند شعر می‌خواند.

در قفای آرامیس، پورتوس، در حالی که موهای سبیل را از فرط اضطراب می‌کند خارج گردید.

ولی وقتی وارد خیابان شدند دیدند که یک سپاهی به طرف آنها می‌آید.

مشاهده آن سپاهی قلب دارتن‌یان را به طبش در آورد.

زیرا نوکر خود پلانشه را از دور شناخت.

پلانشه مثل اینکه هم اکنون ارباب خود را ترک کرده گفت آقا چون دیدم که هوای شب سرد است بالاپوش شما را آورده‌ام.

دارتن‌یان که از فرط مسرت سراز پا نمی‌شناخت بانگ زد پلانشه آیا این تو هستی.

رفقای دیگرش هم بانگ زدند پلانشه. آیا این توئی؟

آتوس گفت آقایان برای چه حیرت می‌کنید مگر پلانشه قول نداده بود که در ساعت هشت بعدازظهر مراجعت کند و اینک آمده است.

بعد خطاب به پلانشه گفت جوان، تو یک پسر قابل میباشی و اگر روزی از خدمت ارباب خود خارج شدی من تو را به خدمت خواهم پذیرفت.

پلانشه گفت آقا من هرگز از خدمت ارباب خویش خارج نمی‌شوم در همان وقت پلانشه جواب نامه لردوین‌تر را در دست دارتن‌یان نهاد.

جوان کاسگون اگر میتوانست در همان خیابان نامه را می‌گشود و می‌خواند و پلانشه را در آغوش می‌گرفت.

ولی می‌ترسید که مبادا کسانی در تاریکی مواظب او باشند و این ابراز دوستی ارباب نسبت به نوکر در نظر آنها مظنون جلوه کند.

بالاخره به منزل رسیدند و به پلانشه گفتند که مقابل در بایستد که کسی سرزده وارد نشود.

در حالیکه پلانشه در آنجا کشیک می‌کشید چراغ را روشن کردند و دارتن‌یان نامه را گشود.

دارتن‌یان انتظار داشت که جواب نامه مفصل باشد ولی با حیرت مشاهده کرد که در آن نامه بیش از چهار کلمه بزبان انگلیسی وجود ندارد.

و کلمات مزبور از این قرار بود.

(تنک یو ـ تیک ایزی)
یعنی (از شما متشکرم ـ اضطراب نداشته باشید)
با اینکه دوستان از وصول آن نامه خیلی خوشوقت بودند نمی‌توانستند از ابراز حیرت خودداری کنند زیرا نویسنده انگلیسی آن نامه به تبعیت از مختصات نژادی خود در جواب به حداقل کلمات اکتفا کرده بود.
آتوس نامه را از دست دارتن‌یان گرفت و پشت و روی آن را بدقت نگریست که به ببیند آیا خطوط دیگری دارد یا نه؟
و چون چیزی در آن ندید به چراغ نزدیک کرد و سوزانید و سوخته آنرا در دست مالید و از بین برد.
آنگاه پلانشه را طلبید و گفت:
فرزند اینک تو می‌توانی درخواست کنی که هفتصد لیره بقیه پول تو را بپردازند گو اینکه اگر این نامه مختصر بدست دیگران می‌افتاد خطری بزرگ برای تو ایجاد نمی‌نمود.
پلانشه گفت آقا اگر بدانید که من برای حفظ همین نامه که می‌فرمائید مختصر بود چقدر زحمت کشیدم.
دارتن‌یان گفت پلانشه حالا برای ما حکایت کن که جریان قضایا از چه قرار بوده است.
پلانشه گفت آقا جریان قضایا خیلی طولانی بود و شرح آن مدتی از وقت شما را اشغال خواهد کرد.
آتوس گفت:
پلانشه حق دارد و باید برود و بخوابد زیرا خسته می‌باشد ماهم باید بخوابیم زیرا طبل و شیپور خاموشی را زده‌اند و دیگر نباید در اردوگاه روشنایی به نظر برسد.
دارتن‌یان گفت:
پلانشه آتوس درست می‌گوید و بهتر اینکه تو شرح قضایا را موکول به فردا نمایی و بروی و راحت بخوابی.
پلانشه گفت:
آقا از این اجازه شما کمال استفاده را خواهم کرد برای اینکه بعد از شانزده‌روز

این اولین مرتبه است که من استراحت می‌کنم.

دارتن‌یان گفت من نیز همین طور.

پورتوس گفت منهم بهم چنین.

آرامیس گفت من نیز وقس علیهذا.

آتوس گفت آقایان، اگر می‌خواهید حقیقت را بدانید من هم می‌گویم بعد از شانزده‌روز این اولین بار است که راحت می‌خوابم.

۴۹

حکم سرنوشت

وقتی مای‌لیدی خود را روی صحنه کشتی دید و مشاهده کرد که اطراف او را آب احاطه کرده مانند ببری که در قفس محبوس شده باشد می‌غرید و بر خویش می‌پیچید.

اگر برای او ممکن بود خود را در آب می‌انداخت و شنا کنان به ساحل فرانسه می‌رسید.

زیرا نمی‌توانست تحمل کند که وی مورد توهین دارتن‌یان قرار بگیرد و آتوس به اجبار کاغذی را از او برباید و بدون گرفتن انتقام از آنها فرانسه را به مقصد انگلستان ترک کند.

این فکر طوری او را می‌آزرد که از ناخدای کشتی درخواست نمود که مراجعت نماید.

ناخدای کشتی، از جمله ناخدایانی به شمار می‌آمد که وضعی مرتب نداشت.

وضع او در آن موقع به یک وطواط شبیه بود که بین یک موش و یک پرنده شکاری‌گیر کرده باشد.

چون اگر رزم‌ناوهای انگلیسی او را می‌دیدند کشتی وی را غرق یا اسیر می‌نمودند.

و هرگاه سفاین جنگی فرانسه وی را کشف می‌کردند به عنوان این که قاچاق چی

است او را به اسارت می‌بردند.

از آن گذشته ناخدا التماسهای زن را یک هوس نگهبانی زنانه می‌دانست.

و وقتی که این هوس را با حکم کاردینال مقایسه می‌نمود می‌دید که چاره‌ای ندارد جز این که زن را به انگلستان برساند.

چون کاردینال حکم کرده بود که زن می‌بایست به انگلستان برود ولی چون مای‌لیدی تهدید کرد که اگر او را به فرانسه بر نگرداند خویش را در آب خواهد انداخت ناخدا برای آرام کردن وی گفت اگر جریانهای دریایی و باد اجازه داد که به سواحل فرانسه نزدیک شویم شما را دز آنجا پیاده خواهیم کرد.

ولی جریانهای دریائی و باد مطیع مای‌لیدی نبود.

مدت ۹ روز کشتی مزبور در آب‌های فیمابین انگلستان و فرانسه سرگردان بود.

نه می‌توانست به انگلستان برود و نه به فرانسه مراجعت نماید تا این که در روز نهم سواحل فرانسه نمایان شد و معلوم گردید که کشتی به جای این که به انگلستان نزدیک گردد با فرانسه قرب جوار پیدا کرده است.

ناخدا به مای‌لیدی گفت که این سواحل فرانسه است.

ولی زن، آن سواحل را شناخت.

معهذا بر خلاف روزهای اول به ناخدا نگفت که او را پیاده نماید.

زیرا مای‌لیدی حساب کرد و دریافت که اومدت ۹ روز در دریا بوده و مدت سه روز هم طول می‌کشد تا این که بعد از پیاده شدن در ساحل فرانسه خود را به کاردینال برساند.

و چون هر کشتی، تقریبا یک روز صرف وقت می‌کند تا اینکه مسافر یا مسافرین خود را پیاده نماید برای وصول به کاردینال باید چهار روز را در نظر گرفت.

این چهار روز با نه روز قبل سیزده روز می‌شود.

مای‌لیدی به حکم سرنوشت مدت سیزده روز از اوقات گران بها را تلف کرده بود و به خود می‌گفت خدا داناست که این سیزده‌روز در انگلستان و فرانسه چه وقایعی روی داده است.

حال اگر من بدون انجام دادن ماموریت نزد کاردینال برگردم و از آتوس و دارتن‌یان شکایت کنم تردیدی وجود ندارد که صدراعظم فرانسه به جای این که با من

مساعدت کند بر عکس خشمگین خواهد شدو خواهد گفت که یک ماموریت بزرگ سیاسی را که سرنوشت جنگ فرانسه و انگلستان بدان وابسته بوده فدای انتقام و کینه توزی خصوصی خود کرده‌ام.

این بود که مای‌لیدی به روی خود نیاورد که سواحل فرانسه را می‌بیند و ناخدا هم چیزی از آن مقوله به آن زن نگفت و کشتی راه انگلستان را در پیش گرفت و همان روز که پلانشه از انگلستان مراجعت می‌کرد وارد بندر پرتسموت شد.

وقتی که مای‌لیدی قدم به خشکی نهاد دید که بندر مزبور قرین هیجانی بسیار است.

زیرا در آن روز چهار کشتی جنگی جدید را به آب می‌انداختند و بوکین‌گام با لباس مستور از زر و جواهر در کالسکه حضور بهم رسانیده بود.

بالای سر او یک پر شتر مرغ دیده می‌شد که تمام او تار آن را با زر و جواهر تزئین کرده بودند و این پر تا روی دوش او فرود می‌آمد.

اطراف بوکین‌گام عده‌ای از صاحب منصبان انگلیسی و وزراء و کارمندان عالی مقام کشوری همه با لباسهای فاخر و زردوزی شده قرار گرفته بودند.

فضای انگلستان که در فصل زمستان پیوسته مستور از ابر یا مه است در آن روز آفتابی درخشنده به خود می‌دید.

و زن و مرد انگلیسی از خانه‌ها بیرون آمده بودند که هم از آفتاب استفاده کنند و هم تشریفات با شکوه آن روز نورانی را ببینند.

قرص خورشید در وسط آسمان دو پهنه آبی رنگ را روشن می‌کرد.

یکی پهنه فضا که تا چشم کار می‌کرد آبی بود و دیگری وسعت دریا که امواج اطلسی آبی رنگ آن روی هم می‌غلطید.

و چون وقتی طبیعت به نشاط می‌آید موجودات حیوانی و نباتی هم دارای نشاط می‌شوند در آن روز با وجود جنگ بین فرانسه و انگلستان مردم تبسم بر لب داشتند.

و چشمهای دختران و پسران جوان می‌درخشید.

مای‌لیدی در آن محیط با شکوه و شادی بخش با قلبی پر از کینه قدم به ساحل نهاده بود.

نه درخشندگی آفتاب و نه فضای آبی رنگ دریا و آسمان، نمی‌توانست خشم و

کینه‌درونی او را از بین ببرد.

وی یک نیروی دریایی عظیم به ضمیمه یک ارتش بزرگ در آن کشور می‌دید که سران آن در آن ساعت کنار دریا جمع بودند.

زن می‌دانست او ازاین جهت قدم به خاک انگلستان نهاده که آن نیروی نظامی و صنعتی و مالی بزرگ را از بین ببرد و یک کشور زورمند را به زانو در آورد.

انگلستان در آن موقع نیروی امروز را نداشت معهذا چون تازه می‌رفت که یک امپراطوری وسیع بدست بیاورد ملتی قوی و تازه نفس بشمار می‌آمد.

و زن کینه توز، برای از پا در آوردن آن قدرت نظامی و صنعتی و مالی جز زور فردی و حیله خویش دارای متحدی نبود.

و شاید فقط می‌توانست از بدره‌های زر که کاردینال به او داده بود یا در آینده می‌داد استفاده نماید.

ولی چند بدره زر کجا، و آن همه ثروت و قدرت، متکی به یک بحریه بزرگ جنگی و بازرگانی کجا.

مای‌لیدی در آن ساعت که تنها قدم به خاک انگلستان نهاد شبیه به ژودیت بود که طبق روایات تاریخی تنها وارد اردوگاه آشوریها شد.

ژودیت زنی بود یهودی که می‌بایست طبق روایت با یک اشاره مجموع نیروی آشوریان را از بین ببرد.

و وقتی وارد معسکر آشوریها گردید و آن همه سرباز و اسب و استر و ارابه‌های جنگی و منجنیق‌های نظامی رامشاهده کرد به وحشت درآمد و به خویش گفت آیا من خواهم توانست با یک اشاره این قوه بزرگ راچون ابری که در آسمان مقابل باد پراکنده میشود از بین ببرم.

وقبل از اینکه مای‌لیدی قدم به ساحل بگذارد یعنی درآن موقع که کشتی حامل او وارد حوضه بندری گردید، برج دیده‌بانی بندر به کشتی اشاره کرد که به طرف اسکله‌ای مخصوص برود.

این اشاره سبب حیرت مای‌لیدی نشد زیرا در موقع جنگ ورود و خروج سفاین از بنادر به خصوص بندری بزرگ مانند پرتسموت مطیع مقررات نظامی می‌باشد.

کشتی طبق اشاره برج راهنمایی راه حوضه‌ای خاص را در پیش گرفت و قبل از

اینکه لنگر بیندازد یک کشتی جنگی کوچک مسلح به شش توپ، به کشتی حامل مای‌لیدی نزدیک گردید و آن قدر جلو آمد تا این که کشتی مای‌لیدی مجبور شد. بادبانها را فرود بیاورد و لنگر بیاندازد و گرنه بیم تصادف می‌رفت.

هنوز تا خشکی مقدار زیادی فاصله داشتند و یک زورق با هشت پاروزن، در حالی که یک افسر مقابل آن ایستاده بود به کشتی حامل مای‌لیدی رسید و افسر، از نردبان بالا رفت و وارد صحنه شد.

ناخدای کشتی، با احترامی که در خور افسران است آن مرد را پذیرفت و مدارک بحر پیمائی خود را ارائه داد.

افسر بعد از اینکه نامه‌های ناخدا را دید گفت دستور بدهید که جاشوان و مسافرین شما روی صحنه حضور یابند.

مسافرین و جاشوان روی صحنه حضور یافتند و جاشوان یک طرف، و مسافرین طرف دیگر، در یک صف ایستادند.

افسر با دقت یکایک مسافرین و از جمله مای‌لیدی رانگریست.

و در نگاه او هیچ اثر وجود نداشت که ثابت کند نسبت به مای‌لیدی بیش از مسافران توجه کرده است.

بعد از اینکه معاینه او تمام شد به ناخدای کشتی نزدیک گردید و چند کلمه به وی گفت.

ناخدا به زبان انگلیسی گفت آقای صاحب منصب اطاعت می‌کنم.

بعد سوت خود راکه به گردن آویخته بود به لب گرفت و سوت زد و جاشوان را بطرف پاسگاه‌های بحرپیمائی آنها فرستاد و امر نمود که شراع را برافرازند و لنگر را از دریا بیرون آورند.

باد دریا شراع کشتی را متورم نمود و در حالی که آن سفینه براه افتاد کشتی جنگی کوچک، هم در عقب آن حرکت کرد و عقب آن دو، زورقی که صاحب منصب با آن وارد کشتی شده بود می‌آمد.

مای‌لیدی این حرکات و اشارات را دید ولی نمی‌توانست دریابد که آیا صاحب منصب مزبور نسبت بوی ظنین شده یا نه.

چون وقتی افسر انگلیسی از مقابل مای‌لیدی می‌گذشت طوری او را می نگریست

که پنداری وی با سایر مسافرین کوچکترین تفاوت ندارد.

مای‌لیدی در چند لحظه که صاحب منصب مزبور او را می‌نگریست خوب قیافه‌اش را از نظر گذراند.

زن دید که آن افسر بیش از بیست و پنج یا بیست وشش سال ندارد و دارای صورت سفید مهتابی و چشمهای آبی و موها و ریش خرمائی می‌باشد.

پیشانی افسر انگلیسی قدری بالا رفته، یعنی موهای سرش اندکی ریخته بود ولی نه به آن اندازه که سرش را طاس نماید.

زنخ مربع شکل جوان انگلیسی علاوه بر خونسردی نژادی وی، نشان می‌داد که مردی با اراده به شمار می‌آید.

بالاخره کشتی در نقطه‌ای که اتراقگاه دائمی آن بود توقف کرد و لنگر انداخت.

صاحب منصب به باربران که ازساحل آمده بودند امر کرد که اثاث سفر مای‌لیدی را بزورق حمل نمایند.

بعد از این که امر مزبور اجرا شد صاحب منصب مزبور گفت خانم بفرمائید وارد زورق شوید که به ساحل برویم.

زن جوان از این حرف حیرت نمود و گفت آقا که شما هستید؟

صاحب منصب مزبور گفت به طوری که از اونیفورم من استنباط می‌فرمائید من افسر نیروی دریایی انگلستان هستم.

زن گفت این درست، ولی می‌خواهم بدانم چه شده که شما توجهی مخصوص به من دارید و به من می‌گوئید وارد زورق شوم و قبلاً اثاث مرا به زورق حمل می‌نمائید.

صاحب منصب گفت خانم در موقع جنگ ما وظیفه داریم که نسبت به مسافرین کمک کنیم.

زن گفت آقا، من تصور نمی‌کردم که حتی در موقع جنگ دولت انگلستان این قدر بخود زحمت بدهد که افسران نیروی دریائی را مأمور پذیرائی در بنادر کشور نماید.

صاحب منصب جوان گفت خانم زحمتی که دولت انگلستان از این حیث به خود می‌دهد برای احتیاط است و درموقع جنگ همه خارجیانی که وارد بنادر انگلستان می‌شوند، باید در مهمانخانه‌هائی مخصوص سکونت نمایند، تا این که دولت راجع به

آنها اطلاعاتی بیشتر کسب کند و وقتی زیادتر آنها را شناخت و اشکالی هم از نظر قوانین و مقررات وجود نداشت، مسافرین می‌توانند محل سکونت خود را تغییر بدهند.

صاحب منصب انگلیسی با نزاکت زیاد صحبت می‌کرد و هیچ اثر خشونت یا اهانت از گفتار او نمایان نبود.

مای‌لیدی با لهجه فصیح انگلیسی که کوچکترین تفاوت با طرز تکلم انگلیسی‌های اصیل نداشت گفت آقا من یک خارجی نیستم بلکه یک انگلیسی می‌باشم و اسم من لیدی کلاریک است و اگر شما در مورد خارجیان این حس را می‌کنید نباید در مورد یک انگلیسی این مقررات اجراء شود.

صاحب منصب گفت:

خانم مقررات ما دارای جنبه عمومی است و خارجیان و انگلیسی‌هائی که وارد بندر می‌شوند هر دو از نظر مقررات بندری یکسان هستند.

مای‌لیدی گفت اگر چنین است من اطاعت می‌کنم.

و مای‌لیدی سپس از نردبان فرود آمد و وارد زورق شد.

در انتهای زورق، روی یک قسمت برجسته، مرتفع‌تر از قسمتهای دیگر یک پتو انداخته بودند و صاحب‌منصب انگلیسی زن جوان را آنجا نشانید و خود در کنارش نشست و به پاروزن‌ها گفت حرکت کنید.

پاروها با یک حرکت وارد آب می‌شد و با یک حرکت هم خارج می‌گردید به طوری که می‌شد فرض کرد همه پاروزنانی که آن زورق را به حرکت در می‌آورند موجودی واحد هستند.

تا کسی در دریا مسافرت نکرده باشد نمی‌تواند بفهمد که حرکات منظم و یک نواخت پاروها، چه سرعتی به زورقها می‌بخشد و زورق طوری روی آب حرکت میکرد که انگار بال در آورده است.

تا این که زورق به ساحل رسید و خانم جوان که از کشتی مناظر ساحل و اسکله و لرد بوکینگام را دیده بود بعد از قدم نهادن بر خشکی یک مرتبه دیگر جلال و شکوه او و اطرافیانش را از نظر گذرانید.

تشریفات مربوط به سفاین جنگی به انتها رسیده بود و رجال رسمی کشور مراجعت می‌کردندو مای‌لیدی طوری به تماشای آنها مشغول شد که مثل اینکه فراموش

کرده در کجاست و برای چه به ساحل آمده است.

تا این که صاحب‌منصب جوان گفت:

خانم بفرمائید سوار کالسکه شوید.

زن گفت از این قرار مهمانخانه‌ای که مخصوص سکونت خارجیان می‌باشد دور است.

صاحب منصب گفت بلی خانم، آن مهمانخانه آن طرف شهر قرار گرفته و کالسکه نمی‌توان به آنجا رفت.

افسر انگلیسی مواظبت کرد که اثاث سفر مای‌لیدی را با دقت عقب کالسکه ببندند و بعد زن را سوار کرد و خود سوار شد و درب کالسکه را بست.

و بدون آن که امری از طرف او صادر گردیده باشد کالسکه براه افتاد.

اسب‌هائی که کالسکه را می‌کشیدند قوی بودند و منازل و مغازه‌های شهر به سرعت از نظر مای‌لیدی می‌گذشت.

یکی دو مرتبه زن جوان صحبتی را مطرح کرد که شاید آن صاحب منصب را به حرف در بیاورد ولی چون دید وی سکوت می‌نماید، اوهم ساکت شد، و به پشتی کالسکه تکیه داد.

در حالیکه کالسکه خیابان‌ها و کوچه‌های بندر پرتسموت را می‌پیمود ابر آسمان را پوشانید و آفتاب درخشان ناپدید شد.

مای‌لیدی از تیره‌شدن هوا غمگین گردید زیرا تأثیر طبیعت در موجودات جاندار بقدری است که حتی در روح یک زن بی‌عاطفه و سنگدل چون مای‌لیدی هم مؤثر واقع شد.

بعد از تقریباً بیست دقیقه مای‌لیدی که از طول راه متعجب شده بود نظر به اطراف انداخت و دید از شهر خارج شده‌اند و در جاده‌های حومه راه می‌پیمایند و بیشتر، اشجار به نظر می‌رسد.

و گاهی در وسط درخت‌ها یا کنار جاده، یک ویلا یا خانه‌های کوچک یک طبقه که انگلیس ها بنگله می‌خوانند نمودار می‌گردد.

زن گفت آقا این جا کجاست و برای چه مرا از شهر خارج کردید.

باز صاحب‌منصب جواب نداد.

مای‌لیدی گفت آقا چرا جواب نمی‌دهید من بشما اخطار می‌کنم که اگر بمن نگوئید که مرا کجا می‌برید من همین جا متوقف خواهم شد و حاضر نیستم قدمی جلوتر بگذارم.

این تهدید هم در صاحب‌منصب خون سرد اثر نکرد.

آنوقت مای‌لیدی متوحش شد و فریاد زد به فریادم برسید.

مرا ربوده‌اند. می‌خواهند مرا به قتل برسانند.

این فریادها هم مثل سئوالات او بدون اثر شد و هیچکس به وی جواب نداد و کالسکه هم با سرعت معمولی خود یعنی خیلی تند جاده را می‌بلعید و پیش می‌رفت.

مای‌لیدی به خشم درآمد و با چشم‌هائی که نائره کینه از آن جستن می‌کرد صاحب‌منصب را نگریست.

او میدانست که وقتی خشمگین می‌شود و بادیدگان شرر بار نظر به صورت سایرین می‌اندازد در آنها اثر می‌نماید.

ولی این مرتبه ابراز خشم آن زن هم نتوانست کاری بکند.

یک مرتبه مای‌لیدی حرکتی کرد که خود را از کالسکه بیرون بیندازد.

افسر انگلیسی گفت خانم مواظب باشید زیرا ما با سرعت بیست میل در ساعت مشغول حرکت هستیم و هرگاه شما خود را بیرون بیندازید به قتل خواهید رسید.

مای‌لیدی فهمید که صاحب‌منصب مزبور راست می‌گوید و او اگر خود را از کالسکه بیرون بیندازد کشته می‌شود و شاید صورت او طوری مجروح گردد که زیبائی وی از بین برود.

و مای‌لیدی به زیبائی خود خیلی علاقه داشت چون هر زن جوان خواهان حفظ زیبائی خویش می‌باشد.

و در مورد مای‌لیدی زیبایی علاوه بر اینکه وسیله جلب نظر مردها به شمار می‌آمد سلاح برنده آن زن درمأموریت‌های جاسوسی بود.

صاحب‌منصب جوان با تعجب قیافه خشمناک آن زن را از نظر گذرانید و از این جهت حیرت می‌کرد که چرا آن زن که نیم ساعت قبل آن همه زیبا بود بر اثر غضب و هیجان زشت شده است.

مفهوم نگاه صاحب‌منصب از مای‌لیدی پنهان نماند و دریافت که خشم او یک

سیاست ابلهانه است و بهتر آن‌که از راهی دیگر داخل شود.

لذا دستمال را روی صورت خود کشید و باقیافه و لحنی مظلوم گفت:

آقا شما را به خدا به من جواب بدهید تا من بدانم رفتاری که اینک نسبت به من می‌شود از طرف شماست یا از طرف دولت شما.

یا اینکه یک خصم که من وی را نمی‌شناسم سبب شده که این طور نسبت به من فشار بیاورید.

صاحب منصب با شگفت گفت خانم نه من نسبت به شما فشار می‌آورم و نه دولت انگلستان.

و اصلاً متحیرم که برای چه این فکر جهت شما پیدا شده که نسبت به شما فشار می‌آورند.

و رفتاری که نسبت به شما می‌شود یک روش کلی است که ما در مورد همه مسافرین که در موقع جنگ قدم به انگلستان می‌گذارند معمول می‌داریم.

مای‌لیدی گفت آقا آیا شما مرا نمی‌شناسید صاحب منصب گفت نه خانم و این اولین بار است که من شما را می‌بینم.

مای‌لیدی گفت شما را بشرافتتان سوگند می‌دهم که آیا به علتی که من نمی‌دانم نسبت به من کینه ندارید.

صاحب‌منصب گفت خانم من بشرافت خود سوگند یاد می‌کنم که نسبت به شما کینه ندارم و هیچ علت هم وجود ندارد که سبب شود من نسبت به شما کینه داشته باشم.

جواب صاحب منصب جوان طوری ساده و صمیمی بود که مای‌لیدی آسوده خاطر شد.

کالسکه براه ادامه می‌داد و کم‌کم حساب اوقات از دست مای‌لیدی بدررفت و تاریکی فرود آمد.

دیگر مای لیدی نتوانست اطراف را ببیند زیرا باران ریزی هم شروع به نزول نمود.

یک وقت غیر از صدای باران صدای دیگری بگوش مای‌لیدی رسید و متوجه شد که صدای امواج دریا می‌باشد که به ساحل می‌خورد.

و معلوم می‌شود که کالسکه از نزدیکی دریا عبور می‌نماید.

از آن پس طولی نکشید که خط سیر کالسکه عوض شد و چرخ‌های آن، منطقه‌ای راکه دارای خاک یا ماسه بود پیمود و آنگاه ار یک دروازه بزرگ گذشت و در مکانی چون یک حیات ایستاد.

صاحب‌منصب درب کالسکه راگشود و قدم برزمین نهاد و از مای‌لیدی خواست که فرود بیاید.

زن جوان وقتی پیاده شد خود را در حیاط یک کاخ دید که مانند کاخ‌های قدیمی، هم قلعه بود و هم قصر.

اطراف او عمارتی مرتفع، در تاریکی شب، به طرف آسمان رفته بود و صاحب‌منصب جوان سوتی از جیب بیرون آورد و سه مرتبه زد و صدای سوت، مای‌لیدی را متوجه کرد که در سفاین جنگی و بازرگانی انگلستان و سایر کشورها، هر فرمانی را با سوت صادر می‌نمایند.

به صدای سوت چند نفر آمدند و اسب‌های خسته را از کالسکه گشودند و به طرف اصطبل بردند و کالسکه را هم زیر یک مسابات جادادند.

مای‌لیدی گفت آقای افسر، من تصور می‌کنم که این جا یک زندان است و مرا برای این به اینجا آورده‌اند که محبوس باشم.

ولی یقین دارم که دورهٔ حبس من طولانی نخواهد شد زیراهم وجدان من آسوده است چون مرتکب تقصیری نشده‌ام و هم ادب و نزاکت شما نشان می‌دهد که من نباید یک مقصر بزرگ باشم.

افسر انگلیسی با همان نزاکت که از آغاز برخورد با مای‌لیدی از او دیده شده بود به زن جوان گفت براه بیفتید.

صاحب منصب درب عمارت راگشود و آن دو وارد یک سرسرا شدند و از پله کانی سنگی که اطراف یک محور مرکزی مانند پله کان برج یاگلدسته، می‌گشت بالا رفتند.

در آنجا صاحب‌منصب بوسیله کلیدی که با خود داشت دری را باز کرد و گفت خانم بفرمائید.

زن با یک نظر سریع آن اطاق را از برابر چشم گذرانید.

مبل اطاق طوری بود که نمی‌شد گفت آنجا زندان است زیرا در یک زندان مبل

قیمتی قرار نمی‌دهند.

ولی طارمی‌های کلفت آهنی پنجره‌ها و کلون سنگین درب اطاق که از خارج بسته می‌شد به وی ثابت نمود که نمی‌توان غیر از زندان نامی دیگر برای آن مسکن انتخاب کرد.

تا آن موقع مای‌لیدی با نیروی معنوی و اراده توانسته بود خود را نگاه دارد.

اما وقتی خود را در زندان دید، اراده و قوهٔ باطنی او زائل شد و روی یک صندلی راحتی افتاد و سر را پائین انداخت.

و هر لحظه منتظر بود که در باز شود و یک قاضی تحقیق برای استنطاق از او وارد اطاق گردد.

به جای قاضی تحقیق دو نفر از سربازان نیروی دریایی که اثاث مای‌لیدی را از عقب کالسکه باز کرده بودند آمدند و آنها را کنار اطاق نهادند و بدون یک کلمه حرف بیرون رفتند.

صاحب‌منصب انگلیسی درعین اینکه با دقت مواظب بود که کارها انجام بگیرد وهیچ قصوری از طرف سربازان سر نزند حرف هم نمی‌زد و گاهی به آنها اشاره می‌نمود.

مثل اینکه سربازها و صاحب‌منصب، اعضای یک کالبد واحد بودند و برای پی بردن به مقاصد هم احتیاج به تکلم نداشتند.

این سکوت، و مرموز بودن رفتار صاحب‌منصب و سربازها بیشتر مای‌لیدی را نگران می‌نمود تا اینکه زن جوان و زیبا گفت:

آقا شما را به خدا برای چه این قدر ساکت هستید و چرا حرف نمی‌زنید؟ اگر بیم دارید از اینکه من بترسم بدانید که من زنی دارای شهامت می‌باشم و می‌توانم هر خطر معلوم و مرئی را تحمل نمایم.

من هرگز از بدبختی و خطری که می‌توانم آنرا ببینم یا بفهمم، خود را نمی‌بازم و فقط بلاتکلیفی و مجهول بودن مخاطرات است که مرا می‌ترساند.

من نمی‌دانم اینجا کجاست و برای چه مرا به اینجا آورده‌اند؟

اگر من زنی آزاد هستم چرا این اطاق دارای این طارمی‌های قطور آهنی است؟

و اگر آزاد نیستم و محبوس می‌باشم به چه گناه مرا در این زندان محبوس

کرده‌اند.

صاحب منصب گفت خانم اینجا آپارتمانی است که اختصاص به سکونت شما داده شده و شما اینک مقیم آن می‌باشید.

آنچه من می‌دانم این است که به من امر کردند کنار دریا بروم و وقتی شما از کشتی پیاده شدید شما را سوار کالسکه کنم و به اینجا بیاورم.

و من این امر را با انضباط سربازی و هم با رعایت نزاکت اصیل زادگی به انجام رساندم.

و اینک انجام وظیفه از طرف من به اتمام رسیده یا اقلا تا این ساعت به اتمام رسیده و البته اگر امری دیگر جهت من صادر کنند اجراء خواهم نمود.

و اما مسائل مربوط به شما، از قبیل اینکه چرا شما را به اینجا آوردند و به چه مناسبت در این آپارتمان جادادند، نکاتی است که به من ارتباط ندارد و مربوط به شخصی دیگر می‌باشد.

مای‌لیدی گفت آن شخص کیست؟

قبل از اینکه صاحب‌منصب جواب بدهد از پائین صدای چند مهمیز شنیده شد.

و چند نفر با هم صحبت کردند و عده‌ای رفتند و یک نفر از پله‌ها بالا آمد و لحظه به لحظه، صدای پای او نزدیک می‌شد.

تا اینکه درب اطاق باز گردید و شخصی به نظر رسید که کلاه بر سر نداشت اما داری شمشیر بود.

هنوز آن شخص، آن قدر به نور چراغ نزدیک نشده بود که مای‌لیدی وی را خوب بشناسد ولی به طور مبهم احساس می‌کرد که آن مرد در نظرش بیگانه نیست و در گذشته، وی را دیده است.

آن مرد عجله نداشت که زود خود را به مای‌لیدی نشان بدهد در صورتی که زن بر عکس مایل بود که فوراً او را ببیند و بشناسد.

مرد آهسته به چراغ نزدیک شد و مای‌لیدی که برای دیدن وی، روی صندلی راحتی، نیم‌خیز کرده بود ندائی از حیرت برآورد و گفت برادر، آیا شما هستید؟

لردوین‌تر با تمسخر، سر فرود آورد و گفت بلی خانم، خود من هستم.

مای‌لیدی گفت این کاخ از کیست؟ لردوین‌تر گفت مال من است.

مای‌لیدی گفت این اطاق برای چیست؟ لردوین‌تر گفت برای این است که شما در آن سکونت نمائید.

مای‌لیدی پرسید آیا من محبوس شما هستم؟ لرد گفت تقریباً بلی.

مای‌لیدی گفت آقا آیا متوجه هستید که شما از قدرت و نفوذ خود علیه من استفاده نامشروع می‌کنید و هرگز مقررات قانون یا قواعد اجتماع به شما اجازه نمی‌دهد که نیروی خود را بدون حق علیه یک زن به کار اندازید.

لردوین‌تر گفت خانم خواهش می‌کنم از بکار بردن کلمات درشت و سنگین خودداری فرمائید و موافقت کنید که بنشینیم و صحبت نمائیم.

زیرا بین یک برادر و خواهر، و در حقیقت بین یک زن برادر و و برادر شوهر، مسائل مورد اختلاف، بوسیله مذاکرات مستقیم بهتر و زودتر حل می‌شود.

و چون هنوز صاحب‌منصب جوان ایستاده بود و انتظار دستور لردوین‌تر را داشت وی گفت آقای فلتون از زحمتی که کشیدید متشکرم و اینک کاری با شما ندارم.

۵۰

مذاکره بین برادر و خواهر

در لحظات کوتاهی که لردوین‌تر درب اطاق را بست و یک صندلی راحتی پیش کشید و کنار زن نشست مای‌لیدی به فکراندر شد و چون زنی باهوش و محیل بود از فکر سریع خود نتیجه هم گرفت.

اولاً، همان اندازه که بدواً مضطرب گردید، بعد از اینکه برادر شوهر خود را شناخت خوشوقت شد چون می‌دانست که وی گرچه یک جنگجو و شکارچی شجاع و ماهر است و در عین حال هم بی‌باک می‌باشد ولی از حیث سیاست مردی متوسط به شمار می‌آید و نمی‌تواند با زنی چون او پنجه درافکند.

و باز از این جهت خوشوقت شد که دریافت او با برادر شوهر خود سروکار دارد و هر چه باشد، مبارزه با یک خویشاوند بهتر از نبرد با یک اجنبی است آن هم خویشاوندی که مای‌لیدی خوب او را می‌شناخت و به تمام نقاط قوی و ضعیف روحیات او آشنا بود.

ولی این را نمی‌توانست بفهمد که برادر شوهر او چگونه مطلع شد که او وارد انگلستان شده، و برای چه منظور وی را به آن کاخ آورده محبوس کرده است.

چون مای‌لیدی محال می‌دانست که برادر شوهر او، اطلاعی از مذاکرات اخیر وی با کاردینال داشته باشد، و بداند که کاردینال او را برای چه به انگلستان فرستاده است.

و نظر به اینکه از این طرف، خیال مای‌لیدی کاملاً آسوده بود باخود گفت به

احتمال قوی این مرد، به مناسبت سوابق من، یعنی سفر گذشته‌ام به انگلستان مرا توقیف کرده است.

مای‌لیدی از فکر خود چنین نتیجه گرفت که بوکین‌گام بالاخره فهمیده شخصی که دو آویز الماس را از سینه ریز ربوده شخصی غیر از مای‌لیدی نبوده و این موضوع را با لردوین‌تر در بین نهاده و لرد مزبور را واداشته که او را دستگیر کند.

باز این سئوال پیش می‌آید که چگونه بوکین‌گام فهمید که او به انگلستان مسافرت می‌کند.

از این گذشته، مای‌لیدی در سفر گذشته، با حیله و تصنع خود را علاقمند به بوکین‌گام جلوه داده بود.

بوکین‌گام هم ولو یقین حاصل می‌کرد که آویزهای الماس را او سرقت کرده این طور تصور می‌نمود که مای‌لیدی از روی رشک و غبطه دست به این کار زده و مردی که می‌داند زنی از روی حسادت نسبت بدو مرتکب عملی گردیده وی را تحت فشار قرار نخواهد داد بخصوص اگر آن مرد لرد بوکین‌گام باشد که نسبت به زنها بالفطره رئوف وجوانمرداست.

معهذا چون یقین داشت که توقیف او جز مربوط بگذشته به چیز دیگری وابسته نیست خوشوقت شد که گرفتار برادر شوهر خود شده نه یک مرد اجنبی و می‌تواند که آن مرد را بالاخره مقهور کند.

لذا گفت: بسیار خوب برادر، بنشینیم و صحبت کنیم و امیدوارم که اگر سوء تفاهمی بوجود آمده است رفع شود.

لردوین‌تر گفت بسیار خوب اینک بگوئید شما چگونه قدم به انگلستان گذاشتید در صورتی که در فرانسه عهد کرده بودید که دیگر به انگلستان مسافرت نکنید.

مای لیدی جواب این سئوال را با سئوالی دیگر کرد و گفت اول شما برادر، بگوئید که چگونه مطلع شدید که من به انگلستان آمده‌ام زیرا خود من قبلاً در این خصوص اطلاعی به شما نداده بودم.

لردوین‌تر که دید مای‌لیدی یک سئوال را با پرسش دیگرجواب می‌دهد همین روش را تعقیب کرد و گفت شما برای چه به انگلستان آمده‌اید و در این جا چه می‌خواهید بکنید؟

مای‌لیدی بدون این که بداند که گفته او چگونه سوءظن لردوین‌تر راکه بر اثر نامه دارتن‌یان بیدار شده تقویت می‌کند گفت من برای این به انگلستان آمده بودم که شما را ببینم.

منظور مای‌لیدی این بود که محبت لردوین‌تر را به طرف خود جلب کند ولی بر عکس نتیجه گرفت و لرد گفت:

آه.... آمده بودید مرا ببینید؟

مای‌لیدی گفت مگر این موضوع حیرت‌آور است؟

لرد گفت: آیا برای منظور دیگر به انگلستان نیامده‌اید؟

مای‌لیدی گفت نه

لرد گفت آیا فقط برای دیدن من به این کشور قدم گذاشتید؟

مای‌لیدی گفت بلی فقط برای دیدار شما آمده‌ام

لرد گفت راستی چه موجود باعاطفه‌ای هستید.

مای‌لیدی گفت مگر من زوجه برادر شما و یکی از خویشاوندان نزدیک نیستم.

لردوین‌تر گفت چرا شما علاوه بر این که زوجه برادر من هستید یگانه وارث من نیز محسوب می‌شوید.

وقتی که لردوین‌تر این حرف را می‌زد با دقت به مای‌لیدی خیره شد و لذا خوب احساس کرد که زن جوان از این حرف لرزید.

زن جوان براستی خیلی مضطرب شد چون هرگز پیش‌بینی نکرده بود که لردوین‌تر ممکن است به این موضوع پی‌برده باشد.

تنها فرضی که در خصوص این واقعه کرد اینکه کتی خدمتکار او که در فرانسه از خانه‌اش فرار کرد این موضوع را به لردوین‌تر گفته زیرا مای‌لیدی یک مرتبه در حضور کتی راجع به این موضوع صحبت کرده و از اینکه دارتن‌یان برادر شوهر او را به قتل نرسانیده ابراز خشم نموده گفته بود که بر اثر این واقعه او از میراث لردوین‌تر محروم گردید.

مای‌لیدی برای اینکه بتواند فکر کند و چیزی بگوید و هم برای اینکه برادر شوهر را به حرف درآورد گفت نمی‌فهمم که شما چه می‌گوئید و از این گفته چه منظور دارید؟

لردوین‌تر با لحنی بسیار ساده گفت خانم شما چرا حرفهای مرا طوری دیگر تعبیر

می‌کنید؟

شما می‌گوئید برای این به انگلستان آمده‌اید که مرا ببینید و من هم که قبلاً از تمایل شما نسبت بدین موضوع مطلع شدم شخصی را به استقبال شما فرستادم که وقتی زن برادر من وارد انگلستان می‌شود سرگردان نباشد.

و شما را به این کاخ که من حکمران آن هستم بیاورد تا هم به شما در این کشور بدنگذرد و مکانی فراخور خود داشته باشید و هم من بتوانم هر روز شما را ملاقات کنم.

و آیا این موضوع حیرت‌آور است؟

مای‌لیدی گفت نه، این موضوع حیرت‌آور نمی‌باشد بلکه آنچه برای من تولید حیرت کرده این است که شما چگونه از ورود من به این کشور مطلع شدید؟

لردوین‌تر گفت توضیح امر ساده است و لابد وقتی وارد بندر شدید دیدید که ناخدای سفینه شما یک قایق را به جلو فرستاد این قایق حامل صورت اسامی مسافرین کشتی بود و من به محض این‌که نام شما را در آن صورت دیدم دانستم که قلب باعاطفه شما هوای انگلستان را کرده تا اینکه مرا ملاقات نمائید زیرا در اینجا خویشاوندی ندارید.

و من بدین دلیل نام شما را در بین اسامی مسافرین کشتی مزبور دیدم که فرمانده بندر می‌باشم و لذا فوراً تصمیم گرفتم که از شما پذیرائی کنم.

مای‌لیدی که فهمید برادرشوهر او دروغ می‌گوید برای اینکه موضوع صحبت عوض شود گفت من وقتی وارد بندر شدم شخصی بزرگ را دیدم که عده‌ای اطرافش حضور داشتند و آیا او لردبوکین‌گام بود.

لردوین‌تر گفت بلی خانم او لردبوکین‌گام بود و من یقین دارم که شما از دیدن او حیرت کردید یایکه خوردید زیرا در این اوقات در فرانسه خیلی صحبت از بوکین‌گام می‌شود و در آنجا همه، به خصوص دوست شما، کاردینال دوریشلیو، نسبت به او توجه دارند.

این حرف وحشت مای‌لیدی را زیادتر کرد زیرا دریافت که حتی در این مورد هم برادر شوهر او دارای اطلاع می‌باشد و با حیرت گفت آیا شما کاردینال را دوست من می‌دانید؟

لرد با بی‌اعتنایی و مثل اینکه درباره یک موضوع پیش‌پا افتاده صحبت می‌کند

گفت مگر کاردینال دوست شما نیست؟

بعد افزود:

ولی ما را بکاردینال چکار... و بهتر این است که صحبت خودمان را بکنیم و به سایرین کاری نداشته باشیم خاصه آنکه صحبت ما ناشی از عواطف دوستی شما نسبت به من است و شما می‌گفتید که آمده‌اید مرا ببینید. زن جوان گفت:

- بلی.

- اینک که شما برای ملاقات من آمده‌اید من به شما بشارت می‌دهم که منظور شما کاملاً عملی خواهد شد برای اینکه در این کاخ هر روز مرا ملاقات خواهید کرد.

- آیا من باید مدتی مدید در این کاخ سکونت اختیار کنم.

- مگر اینجا یک خانه مخلی به طبع نیست و آیا در اینجا خویش را راحت نمی‌بینید... شما هر چه بخواهید امر کنید که برای شما بیاورند.

- آخر من در اینجا خدمتکار و نوکر ندارم.

- خانم اینجا مثل این می‌باشد که خانه خود شماست و اگر شما بفرمائید که وضع خانه شوهر اولیه شما چگونه بود، و وی چه وسائلی برای زندگی شما فراهم کرد من نیز عین آن وسائل را برای شما تهیه خواهم نمود.

- نمی‌فهمم چه می‌گوئید؟ شوهر اولیه من یعنی چه؟

- منظور من شوهر اولیه شما می‌باشد که یک فرانسوی بود و اگر شما او را فراموش کرده‌اید یاتصور می‌کنید که زندگی را بدرود گفته، بدانید که حیات دارد و در صورتی که اظهار مرا نمی‌پذیرید من ممکن است نامه‌ای به او بنویسم تا این که وی درباره شما اطلاعات بیشتری به من بدهد.

- لردوین‌تر تصور می‌کنم که شما مرا مسخره می‌کنید.

لردوین‌تر از جا برخاست و قدمی به عقب گذاشت و گفت آیا مرا کسی می‌بینید که شما را مسخره کنم.

مای‌لیدی گفت اگر مرا مسخره نمی‌کنید پس باید بگویم که به من ناسزا می‌گوئید و زن جوان در حال ادای این حرف از خشم بازوی صندلی راحتی را فشرد.

لرد با نفرتی زیاد گفت آیا ممکن است من به شما ناسزا بگویم... و آیا امکان دارد لردوین‌تر ناسزا گوئی کند.

مای‌لیدی گفت بلی آقا شما به من ناسزا می‌گوئید و از این اطاق خارج شوید و یک زن را به این اطاق بفرستید.

لردوین‌تر گفت خانم بگذارید که از ورود یک زن به این اطاق خودداری شود برای این که بعضی از اسرار نباید از یک خانواده بیرون برود و اگر زنی وارد این اطاق گردد به آن اسرار راه خواهد یافت.

زن خیزی برداشت که به لردوین‌تر حمله‌ور شود ولی لرد دست را روی قبضه شمشیر گذاشت و گفت من می‌دانم که شما عادت کرده‌اید که دیگران را به قتل برسانید ولی بدانید که من از خود دفاع خواهم کرد.

مای‌لیدی گفت از شما پیداست که مردی بی‌غیرت هستید و به طرف یک زن دست دراز خواهید کرد.

لرد گفت خانم به فرض این که چنین باشد من اولین مرد نیستم که به طرف شما دست دراز کرده و قبل از من، دیگران به سوی شما دست دراز نموده‌اند.

آنگاه با انگشت شانه مای‌لیدی را نشان داد و گفت از جمله دستی از طرف یک مرد به طرف این نقطه دراز شده است.

مای‌لیدی که این حرف را شنید و آن اشاره را دید غرشی کرد و لرزان عقب رفت و در گوشه‌ای از اطاق ایستاد و لردوین‌تر گفت هرقدر که میل دارید بغرید، ولی بدانید که غرش‌های یک ببر درنده در یک مستحفظ با جرئت اثر نخواهد کرد.

شما امیدوار بودید که بعد از ورود به انگلستان و قتل من، یک دادستان پیدا شود و همه اموال مرا به شما تسلیم نماید... شما امیدوار بودید و هستید که مثل گذشته یک جوانمرد که شما را نمی‌شناسد و به سوابق شما آشنا نیست خویش را برای نجات شما از اینجا به قتل برساند.

ولی بدانید که در انگلستان قضاتی دقیق و درستکار وجود دارند که تبهکاران را زود به کیفر اعمال آنها می‌رسانند و در این کشور با تبهکاران نه شوخی می‌کنند و نه مدارا.

و به محض این که من شما را تسلیم قضات انگلستان کردم و گفتم که شما زنی تبهکار بودید و برادر ارشد من لردوین‌تر را فریفتید وبه عنوان یک زن شریف و نجیب وارد خوابگاه او شدید قضات انگلستان شما را به یک جلاد خواهند سپرد تا اینکه شانه

دیگر شما رابه شکل شانه اول در آورد.

با این که زن جوان از مردها نمی‌ترسید و از تهدید از میدان در نمی‌رفت از این سخنان، از فرط خوف، تا قعر استخوانش بلرزه درآمد.

لرد وین‌تر گفت: شما بعداز اینکه نزدیک میلیون از برادر ارشد من ارث بردید اینک می‌خواهید وارث من شوید ولی بدانید چه به مرگ طبیعی و چه به دست شما کشته شوم یک پشیز از اموال من به شما نخواهد رسید.

من احتیاط‌های لازم راکرده‌ام که بعد از مرگم شما از میراث من بی‌نصیب باشید.

این دست خداست که اینک بر سر شماکوبیده می‌شود تا این که شما را به سزای تبه‌کاری، وکینه‌توزی، و آدم‌کشی برساند.

اگر شما زنی عاقل و سربراه و خوش قلب بودید به همان یک میلیون که از برادر من به میراث بردید می‌ساختید و تا آخر عمر مرفه زندگی می‌کردید و همه جا معزز بودید.

ولی کینه و حرص، و خوی تبه‌کاری شما آرام نمی‌گرفت و چون از جنایت لذت می‌برید، به خصوص اگر توأم با سود مادی باشد خواستید مرا به قتل برسانید.

من تا پانزده یا بیست روز دیگر به طرف بندر روشل برای شرکت در جنگ می‌روم وقبل از رفتن به آنجا می‌توانم شما را به دادگاه تسلیم کنم.

ولی به مناسبت اسم و رسم خانواده خود، و بیاد برادرم که بالاخره روزی شما شریک زندگی او بودید این کار را نخواهم کرد.

در عوض، یک روز قبل از حرکت من به طرف روشل یک کشتی شما را از انگلستان به طرف اراضی جنوبی کره زمین خواهد برد و شما بقیه عمر رادر مستعمرات زندگی خواهید کرد و من یک نفر را مأمور خواهم کرد که به محض اینکه خواستید مراجعت کنید شما را به قتل برساند و مغز شما را با طپانچه متلاشی کند.

از چشمهای مای‌لیدی برق می‌جست و از شدت کینه و غضب برخود می‌پیچید.

لردوین‌تر گفت از حالا تا وقتیکه من به فرانسه بروم شما در این کاخ که دیوارهائی بلند و سطبر ودرهائی قطور و محکم دارد خواهید ماند.

شما در این کاخ راه فرار ندارید زیرا پنجره اطاق شما به طرف دریا باز می‌شود و راه فرار از این طریق بسته است باقی می‌ماند راه عادی، یعنی خروج از این کاخ برای

وصول به حیاط، و آنگاه بیرون رفتن از حیاط مزبور.

ولی برای این که بتوانید خود را به حیاط برسانید باید از سه درب آهنین بگذرید و در همه جا، سربازان من که به من وفادار هستند کشیک می‌کشند و به آنها دستور داده شده به محض این که خواستید فرار نمائید شما را به قتل برسانند.

و اگر این طور بشود قضات انگلستان باید از من راضی گردند زیرا من آنها را از یک زحمت نفرت‌آور یعنی محاکمه زنی دیو سیرت چون شما آسوده کرده‌ام.

من می‌دانم‌که اینک امیدی در قلب سیاه شما پیدا شده و با خود می‌گوئید که از حالا تا پانزده بیست روز دیگر خیلی وقت دارید و در این مدت، هوش شیطانی شما، راهی برای فرار از این کاخ کشف خواهد کرد.

مای‌لیدی که فهمید لردوین‌تر فکر او را قبلاً دریافته ناخنها را در بدن فرو کرد که شاید درد، در چهره او علائم تأثر بوجود آورد و آثار خوشوقتی از قیافه‌اش زدوده شود.

لردوین‌تر گفت ولی تا پانزده و بیست روز دیگر راه نجاتی برای شما پیدا نخواهد شد.

چون صاحب‌منصبی که مأمور حفاظت این کاخ می‌باشد افسری است وظیفه‌شناس که او امر را بدون چون و چرا انجام می‌دهد و لابد شما او را شناخته‌اید زیرا یقین‌دارم که وقتی از بندر، به اینجا می‌آمدید در راه کوشیدید که وی را فریب دهید.

و نیز یقین دارم که متوجه شدید که این صاحب‌منصب از سنگ مرمر سردتر و بی روح‌تر است و فریفته افسون ابلیسی شما نمی‌شود.

چون شما در مدت عمر همواره مردها راگول زده‌اید هنوز امیدوار هستید که این صاحب‌منصب را وادار به خیانت نمائید که او شما را از این کاخ خارج کند.

ولی این یک غیر از مردهای دیگر است و اگر به فرض محال شما توانستید این جوان را فریب بدهید من قبول خواهم کرد که خود ابلیس می‌باشید.

سپس لردوین‌تر سر را از در بیرون کرد و بانگ زد به فلتون بگوئید اینجا بیاید.

سکوتی محض بر اطاق حکم فرما گردید تا این که صدای قدم‌های سریع و محکم فلتون که نزدیک می‌شد، بگوش رسید.

صاحب‌منصب جوان، مقابل لرد، به حال خبردار ایستاد و وین‌تر بدو گفت وارد

اطاق شود و در را بست و اظهار کرد: فلتون عزیز، خوب نظر به این زن بدوزید، و قیافه و اندام او را بنگرید.

این شخص، زنی است جوان و بیست و پنج ساله، که برای فریب دادن مردها، طبیعت به او تمام وسائل را داده و قیافه قشنگ و چشمهای گیرنده و هوش و ذکاوت مخوف وی دامی است که با آن مردها را می‌فریبد.

این زن در قیافه سازی خیلی استاد می‌باشد ولی بدانید که مخوف‌ترین آدم‌کش‌های انگلستان، در قبال این زن یک موجود معصوم به شمار می‌آیند.

این زن در مدت عمر خود آن قدر مرتکب تبه‌کاری شده که هرگاه قضات انگلستان بخواهند به جنایات او رسیدگی کنند، مدتی مدید اوقات دادگاه‌های ما صرف این کار خواهد شد.

این زن به اتکاء موفقیت‌هائی که در گذشته از راه فریب دادن زنها تحصیل کرده باز قیافه و اندام و صدای گیرنده خود را بکار خواهد انداخت که شما را بفریبد و از این کاخ با دست شما فرار کند و بعد اگر بتواند مرا به قتل برساند زیرا این زن با قصد قتل به انگلستان آمده است.

از طرف دیگر شما می‌دانید که من چه حقی برگردن شما دارم شما جوانی بودید فقیر که من زیر بازوی شما را گرفتم و از فقر نجات دادم به درجه صاحب‌منصبی رسانیدم و راه ترقیات آینده را بروی شما هموار نمودم.

به علاوه شما را دوست می‌دارم و خود را مافوق شما نمی‌دانم بلکه دوست شما بشمار می‌آورم و مانند یک پدر، خواهان ترقیات بیشتر شما هستم، و مثل یک کشیش آرزودارم که شما همواره پاک و پرهیزکار باشید.

جوان برای ادای تشکر سر فرود آورد و لرد گفت:

این زن به انگلستان آمده که توطئه‌ای علیه من بکند و مرا محو نماید ولی قبل از این که افعی بتواند نیش خود را در بدن من فرو کند او را به چنگ آوردم.

حال این افعی را به شما می‌سپارم و می‌گویم فلتون، دوست عزیز، این زن را برای من نگاه دارید تا این که مرا از خطر او حفظ کنید، اما، بدانید که باید خود را نیز از خطر این زن مصون بدارید.

بدانید این زن برای آن در این کاخ تحت نظر قرار می‌گیرد که باید به مجازات

برسد.

و اینک من به اعتماد شما این زن را در این جا می‌گذارم و می‌روم و آیا می‌توانم به وفاداری شما مطمئن باشم و بدانم که این زن نخواهد توانست فرار کند.

افسر جوان طوری نظر به آن زن انداخت که گوئی تمام کینه‌های وجود او در نگاهش متمرکز گردید.

و گفت مای‌لورد (یعنی لرد من ـ م) من برای شما سوگند یاد می‌کنم که طبق دستور شما رفتار خواهد شد.

مای‌لیدی نگاه افسر مزبور را مانند یک قربانی مظلوم دریافت کرد و سربزیر انداخت و هنگامیکه سر را پائین می‌انداخت طوری معصوم بود که حتی لردوین‌تر اگر در آن لحظه زن را می‌دید تحت تأثیر قرار می‌گرفت.

و می‌اندیشید که مبادا دارتن‌یان از روی خصومت آن نامه را بدو نوشته باشد.

لرد گفت:

فلتون، بدانید که این زن نباید از این اطاق خارج شود و نباید باهیچ کس مذاکره کند و کسی هم نباید با او مربوط گردد.

هیچ یک از کارکنان این کاخ جز در موردی که خود شما صلاح بدانید آن هم برای یک مدت محدود نباید با این زن تماس داشته باشند.

و فقط شخص شما می‌توانید با او تکلم کنید آنهم در صورتی که مایل باشید زنی این چنین را برای کارهای ضروری طرف خطاب قرار بدهید.

فلتون گفت مای‌لورد من کاملاً وظایف خود را دانستم و به طوری که برای شما سوگند یاد کردم این زن نخواهد توانست از اینجا فرار کند.

آن دو مرد از اطاق خارج شدند و رفتند و مای‌لیدی سر را روی دو دست نهاد و به فکر فرو رفت.

وقتی صدای پای آن دو، دور شد صدای پائی سنگین نزدیک گردید.

ولی این صدا، در ساعات بعد، ادامه یافت و مای‌لیدی دید که سرباز مزبور که یک تبرزین بر کمر و یک تفنگ در دست دارد، یکی از سربازان نیروی دریائی است.

در دقایق نخست که آن قراول در پشت در شروع به نگهبانی کرد مای‌لیدی مانند یک هنرپیشه زبر دست که روی صحنه تأتر نقش یک زن مظلوم و نا امید را ایفاء کند،

گاهی سر را از روی دو دست بر می‌داشت و آه می‌کشید و قطره اشک ناموجودی را از گوشه چشم پاک می‌کرد و گاهی سر را روی دو دست می‌نهاد.

تا این که رفت و آمد نگهبان به او ثابت کرد که قراول از سوراخ قفل او را نمی‌نگرد و سودی ندارد که بازستهای ساختگی خود را خسته نماید.

این بود که روی یک صندلی راحتی نشست و به فکر فرو رفت و چون مه غلیظی فضا را پوشانید نمی‌توانست از روی ستارگان بفهمد چه ساعتی است.

مای‌لیدی از همان لحظه که لوردوین‌تر از اطاق خارج شد و فلتون در عقب او در را بست فکر فرار می‌نمود و برای فرار احتیاج بوقت‌شناسی داشت و بهترین وسیله وقت‌شناسی هم ساعت به شمار می‌آمد ولی مای‌لیدی در آن وقت دارای ساعتی که وقت را بدو نشان دهد نبود، اما روزی در کتاب خواند که دوهزار سال قبل از این، روزی در کشور فلسطین دو خادم به یکدیگر رسیدند و این گفتگو بین آنها مبادله گردید:

خادم اول ـ آیا آنچه راجع به شما شنیده‌ام واقعیت دارد؟

خادم دوم ـ بدیهی است، و من در دربار پادشاه، متصدی اندازه‌گیری اوقات هستم و با من بخوبی رفتار می‌کنند، و در مواقع صرف غذا و هنگام شب به من مرخصی می‌دهند، و در این اوقات، برادرم، که او نیز متصدی اندازه‌گیری اوقات است جای مرا می‌گیردو باید بگویم که قبل از ما دو برادر پدرم، در دربار پادشاه، به همین کار اشتغال داشت و بنابراین من عضو خانواده‌ای هستم که کارشان اندازه‌گیری اوقات است.

خادم اول ـ من از این گفته تعجب می‌کنم، و مگر در کشور شما ریگ و ماسه برای ساعتهای ریگی وجود ندارد که شما اوقات را بوسیله افراد اندازه می‌گیرید؟

خادم دوم ـ بر عکس در کشور ما ریگ و سنگ فراوان است ولی پادشاه ما، بیش از سایرین علاقه‌مند به اندازه‌گیری اوقات،بطرزی دقیق می‌باشد، و به همین جهت میل ندارد از ساعت ریگی استفاده کند و نظریه او هم درست می‌باشد برای اینکه نبض اشخاص سالم برای اندازه‌گیری اوقات خیلی مفیدتر از ساعات ریگی شما می‌باشد و اما در خصوص ساعت آفتابی... این ساعت صحیح و قابل اعتماد نیست زیرا به محض اینکه خورشید زیر ابر پنهان می‌گردد از کار می‌افتد.

از این گذشته برای اندازه‌گرفتن اوقات یک وسیله بهتر، و مؤثرتر وجود داشت که

همانا ساعت آبی بود. از ازمنه قدیم، نوع بشر، از جریان آب برای اندازه گرفتن اوقات استفاده می‌کرد و دریافته بود که زمان همانگونه که طیران می‌کند جریان هم دارد.

شعراء از زبان جوی آب گفته‌اند: انسان می‌آید و می‌رود ولی من، همواره در حال حرکت هستم و این را سرود جوی می‌دانند در رم قدیم یکی از ضرب‌المثل‌ها این بود که شما آب را تلف کردید یا آب را از دست دادید و این جمله به عین، مفهوم جمله کنونی ما را می‌رساند که می‌گوئیم که شما وقت را تلف کردید یا از دست دادید.

حتی امروز، در محاورات ما فرانسوی‌ها می‌شنویم که یکی به دیگری می‌گوید از وقتی که برای آخرین مرتبه شما را دیدم تاکنون مقداری آب از زیر پل گذشته است.

با توجه به نکات فوق، طبعاً نوع بشر به فکر افتاد که برای اندازه گرفتن زمان، ظرفی را پر از آب نماید تا اینکه آب آن، از طلوع تا غروب آفتاب خالی شود.

منتها شما نمی‌توانستید که آن ظرف آب را در جیب نیم تنه خود بگذارید تا اینکه برای اندازه گرفتن اوقات از آن استفاده کنید مضافا باینکه ساعات ظرف مزبور آنقدر دقیق نبود که مثل امروز بتوانید در سر ساعت معین برای صرف ناهار در منزل کسی حضور به هم رسانید دیگران هم از شما این انتظار را نداشتند و فقط کفایت می‌کرد که شما با وضعی کلی بدانید چه موقع روز است که بتوانید کارهای خود را طبق آن تنظیم کنید و مثلاً وقتی ظرف، تا نیمه خالی می‌شد شما در می‌یافتید که نیمی از روز می‌گذرد.

بعد، اتفاق افتاد که شخصی درصدد برآمد که روی آب یک ظرف آهنی دیگر قرار بدهد و جدار ظرف اول را هم مدرج و به بیست و چهار قسمت تقسیم کند به طوری که هر قسمت یک دایره باشد.

طبیعی است که وقتی آب پائین میرفت ظرف فوقانی هم با آن نزول می‌نمود، و در ضمن حرکت نزولی کنار دوایر بیست و چهارگانه قرار می‌گرفت و ساعات را نشان می‌داد.

آنگاه یک اختراع دیگر در این ساعت کردند و آن اینکه در آنچه بالای آب قرار می‌دادند یک صفحه مدرج تعبیه نمودند و وقتی، آن شیئی با آب پائین می‌رفت عقربه‌ای را روی صفحه به حرکت در می‌آورد و دیگر اینکه وقتی عقربه به هر یک از ساعتها می‌رسید، یک گردونه کوچک فلزی را رها می‌کرد و گردونه درون حفره‌ای می‌افتاد و صدائی مانند صدای زنگ از آن به گوش می‌رسید.

مردم این اختراع را به نام ساعت می‌خواندند برای اینکه ساعت اگر گفته تذکره نویسان را بپذیریم به معنای زنگ بود ساعت آبی نسبت به ساعت ریگی مزیتی بزرگ داشت زیرا ساعات را در شبانه روز تعیین می‌نمود ولی دقیقه را نشان نمی‌داد.

حتی برای کارگران، اوقات به اندازه امروز دارای اهمیت نبود زیرا کارخانه وجود نداشت و وقت‌شناسی بطرزی دقیق فاقد اهمیت به شمار می‌آمد و حتی امراء و بزرگان آن دوره‌هم برای وقت‌شناسی دقیق، قائل به اهمیت نبودند.

در بین انواع وسائل که مای‌لیدی می‌توانست برای وقت شناسی در نظر بگیرد این بود که هنگام روز در صورتیکه هوا آفتابی باشد از آب استفاده کند و هنگام شب از ستارگان در روزهائی که آفتاب نیست و شب‌هائی که ستارگان در زیر ابر پنهانند از یک ظرف مدرج پر از آب استفاده نماید.

حتی اگر ظرف مزبور سوراخی در انتهای خود می‌داشت باز مای‌لیدی می‌توانست از آن استفاده کند.

زیرا حرارت محیط آب را تبخیر می‌نماید و هر قدر آب در ظرفی بخار شود پائین می‌رود.

و یک آدم دقیق می‌تواند دریابد که در هر ساعت چقدر آب در ظرف پائین رفته است.

علاوه بر موضوع فرار یک عامل دیگر هم مای‌لیدی را تشویق می‌نمود که وقت‌شناس باشد.

چون می‌دید که باید مدتی در آن زندان بسر ببرد و حداقل دوره توقف وی پانزده یا بیست روز خواهد بود.

و هرگاه وقت را نشناسد از فرط تنهائی و خشم و کینه شاید مشاعر او متزلزل گردد.

سنجیدن اوقات از روی یک ظرف آب، در روز اول و دوم شاید مشکل باشد ولی در روزهای بعد چون مقیاس بدست می‌آید آسان می‌شود، و قدماء هم چنین عمل کردند. و وقتی مقیاس بدست آوردند سنجیدن اوقات برای آنها آسان گردید.

۵۱

محاصره بندر روشل

کاردینال بعد از رفتن مای‌لیدی در انتظار وصول خبرهای انگلستان و به خصوص اخبار لندن ماند.

ولی از لندن اخباری نمی‌رسید یا اگر می‌رسید اخبار بد بود و بر کاردینال ناگوار می‌آمد.

از طرف دیگر شهر روشل مقاومت می‌کرد و این برای کاردینال و ارتش لوئی سیزدهم صورتی خوش نداشت چون دلیلی بر ضعف آن ارتش و عدم مهارت کاردینال در قشون‌کشی به شمار می‌آمد.

یکی از مهمترین اشتغالات کاردینال در گذشته، و در این گونه مواقع این بود که بین لوئی سیزدهم و آن دو طریش را بر هم بزند.

ولی این عمل در آن موقع انجام یافته محسوب می‌گردید.

و در عوض صدراعظم فرانسه می‌بایست هم خود را صرف نماید که بین دو نفر از صاحب منصبان فرانسوی یکی بنام دوک دانگولم و دیگری باسوم پیر را که گفتیم باهم اختلاف داشتند اصلاح کند.

و اما برادرلوئی سیزدهم که شروع به محاصره بندر روشل کرده بود این کار را بر عهده کاردینال نهاد که به اتمام برساند و بندر مزبور را مفتوح نماید.

در بندر روشل علائم محسوس عدم رضایت از ادامه جنگ آشکار شد.

با این که شهردار می‌کوشید که نگذارد این عدم رضایت صورت علنی و دسته جمعی پیدا نماید عده‌ای برای این که تسلیم شوند شوریدند.

شهردار روشل بدون ملاحظه و ترحم سران شورش را بدار آویخت و دیگران حساب کار خود را فهمیدند و از مخالفت با شهردار، صرفنظر کردند.

ولی در عوض دست به مقاومت منفی زدند و در صدد بر آمدند که بوسیله گرسنگی هلاک شوند.

این گفته در نظر عجیب می‌آید که چرا شورشیان از این راه، وارد مخالفت گردیدند.

ولی حقیقت این است که در بندر روشل آذوقه بغایت کمیاب بود و کسی که می‌خواست زنده بماند می‌بایست برای تحصیل آذوقه تلاش کند.

و اگر دست از تلاش بر می‌داشت و به حیله و تزویر و وسائل دیگر متوسل نمی‌گردید زندگی را از گرسنگی وداع می‌گفت.

و آنهائی که ناراضی بودند و می‌خواستند تسلیم شوند وقتی دیدند که نمی‌توانند شهردار را وادار به تسلیم کنند از تلاش در راه تحصیل خواربار دست برداشتند.

خود را بدست مقدرات سپردند و در یک شهر قحطی زده، کسی که خود را بدست مقدرات بسپارد بدان می‌ماند که خویش را تسلیم عزرائیل کرده است.

طرفین متخاصمین هر زمان که پیش می‌آمد یعنی در اغلب روزها جاسوسان را دستگیر می‌کردند.

زیرا بندرت اتفاق می‌افتاد که روزی چند جاسوس از طرف کاردینال، یا از طرف بوکین‌گام یا محصورین روشل برای مأموریت‌های سری اعزام نگردند.

این جاسوسان بعد از اینکه دستگیر می‌شدند زود محاکمه و محکوم می‌گردیدند.

رسم ریشلیو این بود که به محض اینکه گزارش توقیف یک جاسوس و نتیجه تحقیقات دادگاه نظامی را با طلاعش میرسانیدند می‌گفت او را مصلوب نمائید.

و برای این که لوئی سیزدهم وسیله‌ای برای تفریح داشته باشد از او دعوت می‌کرد که بیاید و مصلوب شدن جاسوس را بنگرد.

لوئی سیزدهم نیز می‌آمد و گاهی از فاصله نزدیک و زمانی از راه دور این منظره را می‌نگریست.

اما چون همه روز این تفریح وجود نداشت، در روزهائیکه نمی‌توانستند کسی را بدار بیاویزند، ریشلیو نمی‌دانست چگونه لوئی سیزدهم را سرگرم کند که از طول مدت محاصره بندر روشل ملول نشود.

یک روز جاسوسی که از طرف محصورین روشل به طرف انگلستان می‌رفت تا اینکه نامه‌ای را به نخست‌وزیر انگلستان بوکینگام تسلیم نماید دستگیر شد.

نامه مزبور حاکی از این بود که وضع روشل سخت شده است ریشلیو انتظار داشت در نامه این جمله را بخواند.

اگر شما فوراً به کمک ما نیائید ما مجبوریم تسلیم شویم

ولی این جمله را خواند

اگر شما فوراً به کمک ما نیائید از گرسنگی خواهیم مرد

این نامه به صدراعظم فرانسه ثابت کرد که یگانه امیدواری محصورین برای ادامه مقاومت آمدن بوکین‌گام است.

و اگر بفهمند که بوکین‌گام به قتل رسیده و لذا هرگز نخواهد آمد طوری روحیه خود را از دست می‌دهند که مجبورند تسلیم شوند.

آن وقت عدم شکیبائی کاردینال برای وصول خبری خوش از انگلستان، یعنی خبر مرگ بوکین‌گام، زیادتر گردید.

بعد از اینکه نامه مزبور بدست قوای لوئی سیزدهم افتاد باری دیگر، شورای جنگی آراستند.

در شوری موضوع مطروح، این بود که آیا باید به شهر روشل حمله‌ور شد و آنرا مفتوح کرد یا اینکه صبر نمود تا قحطی و گرسنگی محصورین را وادار به تسلیم کند.

عده‌ای طرفدار حلمه فوری به شهر بودند و دسته‌ای طرفدار دفع‌الوقت، برای اینکه گرسنگی، سکنه شهر را از پا در آورد.

معلوم است که در این گونه شوری‌ها، رأی فرمانده کل، خیلی در تصمیم اعضاء اثر دارد.

فرمانده کل عملیات جنگی هم ریشلیو بود و گرچه برادرلوئی سیزدهم به ظاهر فرماندهی داشت ولی همه می‌دانستند که امور جنگ را صدراعظم فرانسه اداره می‌کند.

ریشلیو از سرداران پرسید که آیا شما یقین دارید که در صورت مبادرت به حمله،

از طرف ما، شهر مفتوح خواهد شد

بعضی گفتند بلی و برخی گفتند نه.

ولی همه این عقیده را داشتند که محصورین شجاع می‌باشند و چون می‌دانند قتل عام خواهند شد مانند افراد دست از جان شسته خواهند جنگید.

ریشلیو خود می‌دانست که تسخیر شهر بوسیله حمله و تهاجم بسیار دشوار است.

ولی مخصوصاً آن سئوال را کرد تا این که سرداران، نتوانند او را مسئول عدم مبادرت به حمله و تهاجم جلوه بدهند.

کاردینال در باطن مایل نبود که مبادرت به تهاجم کند

چون می‌دانست همه پروتستانی‌هائی که در بندر روشل هستند به قتل خواهند رسید چه کاتولیکی‌ها، آنها را مهدورالدم می‌دانند.

ریشلیو بقول امروزیها یک مرد سیاسی روشن فکر بود که نمی‌خواست اسلوب وحشیانه قتل عام سن‌بار تلمی را برای محو پروتستانی‌ها بکار ببرد.

او می‌دانست که آن سال یعنی سال ۱۶۲۸ میلادی با سال ۱۵۷۲ میلادی که در آن قتل‌عام سن‌بارتلمی روی داد فرق دارد.

اگر بگوئیم که ریشلیو را دل بر پروتستانی‌ها می‌سوخت شاید مطلبی دور از حقیقت گفته باشیم.

چون کاردینال مردی نبود که در اجرای نقشه‌های سیاسی خویش تحت تأثیر ترحم و دلسوزی قرار بگیرد.

ولی می‌دانست که سکنه بندر روشل فرانسوی هستند و سربازان لوئی سیزدهم نیز فرانسوی می‌باشند.

و قتل عام یک دسته فرانسوی با تهاجم دسته دیگر برای خود او عاقبتی خوش ندارد.

زیرا برای تهاجم به شهر، او باید امر صادر کند و در نتیجه، مردم او را مسئول قتل‌عام قلمداد خواهند نمود.

لوئی سیزدهم که یک کاتولیکی متعصب بود عقیده داشت که باید با قهر و غلبه شهر را مفتوح کرد و همه پروتستانی‌ها را قتل‌عام نمود.

ریشلیو که می‌دانست این قتل‌عام ممکن است سبب زوال قدرت و نفوذ او شود و

مقامش را از دست او بگیرد متوسل به نظریه سردارها می‌گردید و می‌گفت متخصصین نظامی ما می‌گویند که شهر روشل را نمی‌توان تصرف کرد مگر بوسیله قحطی.

در خلال این احوال صدراعظم فرانسه از فکر مای‌لیدی فارغ نبود.

ریشلیو می‌دانست زن مزبور جدی و باهوش و با استقامت است و وقتی دست به یک کار بزند، چه له چه علیه او از پا نمی‌نشیند مگر اینکه کار مزبور را به انجام برساند.

کاردینال می‌دانست که نباید امیدوار باشد که مای‌لیدی از روی باطن نسبت به او وفاداری کنند.

آن زن، مادی‌تر و کینه‌توزتر از آن به شمار می‌آمد که بداند وفاداری چیست؟

و وقتی منافع خود را در خطر می‌دید یا احساس می‌کرد که منافع جدیدی نصیب او خواهد شد هر اصل و پر نسیب را زیر پا می‌گذاشت.

ولی صدراعظم فرانسه باوقوف بدین امر. مستحضر بود که زن، مجبور است که نسبت به او وفادار بماند و خیانت نکند.

زیرا در سوابق او، چیزهائی است که فقط دامان وسیع و عریض لباس سرخ رنگ کاردینال ریشلیو می‌تواند آن ننگ‌ها را بپوشاند و مانع از این شود که زن، به مناسبت آن سوابق تیره بدبخت گردد.

و چون ریشلیو می‌دانست که مای‌لیدی این نکته را می‌داند، لاجرم، از خیانت او بیم نداشت.

روزها گذشت و خبری از مرگ بوکین‌گام نرسید و بر کاردینال مسلم شد که زن، بر اثر یک واقعه که او نمی‌تواند حدس بزند، نتوانسته که مأموریت خود را انجام بدهد.

و چون ظواهر نشان می‌دهد که نباید در انتظار مرگ بوکین‌گام دست روی دست نهاد لذا با اقدامات نظامی باید شهر را بیشتر در مضیقه قحطی گذاشت.

این بود که صدراعظم فرانسه تاکید کرد سد معروف را به اتمام برسانند.

سد مزبور از این جهت فایده نظامی داشت که نمی‌گذاشت ماهی‌ها به سواحل روشل نزدیک شوند.

یک شهر بندری که کنار دریا واقع شده تا وقتی که به ماهی دسترسی دارد از قحطی زیاد رنج نمی‌برد.

زیرا ماهی غذائی است مقوی و لذید که وقتی به مقدار فراوان گرفته شود می‌تواند

یک شهر را تغذیه نماید.

ولی بعد از این که سیل بین دریا و سواحل شهر بوجود آمد ماهی‌ها نمی‌توانستند به سواحل نزدیک گردند و سکنه روشل قادر نبودند که ماهی بگیرند.

ریشلیو در سیاست مرید یکی از اسلاف موسوم به لوئی یازدهم بود همچنان که خود او در سیاست جزو اسلاف روبس‌پیر مرد انقلابی فرانسه که بعدها ظهور کرد به شمار می‌آمد.

روبس‌پیر از کاردینال دوریشلیو، و کاردینال دوریشلیو، از لوئی یازدهم آموخته بودند که برای این که بتوان حکومت کرد باید اختلاف انداخت.

و برای اینکه بتوان مدافعین یک قلعه محصور را ضعیف نمود باید بین آنها نفاق بوجود آورد.

تا آن موقع از طرف ریشلیو اقداماتی برای ایجاد نفاق بین سکنه روشل شد و گرچه به نتیجه رسید اما نتایج آن از حدود اختلاف معنوی و باطنی تجاوز نکرد.

و سکنه شهر یا به مناسبت وطن‌پرستی یا به علت بیم از کاتولیکی‌ها یا به جهت حفظ منافع خود، یا برای نام و ننگ نخواستند علیه یکدیگر قیام کنند و درون شهر نیز یک جنگ خانگی بوجود آورند.

یک مرتبه هم که عده‌ای شوریدند به طوری که اشاره شد شهرداربه سختی شورشیان را تنبیه نمود.

کاردینال دستور داد که مرتب اعلامیه‌هائی چاپ کنند و بین مردم شهر توزیع نمایند.

اعلامیه‌های مزبور از حیث انشاء و جملات متفاوت، اما از حیث مضمون و بالاخص هدف متشابه بود.

قوای دولتی فرانسه در آن اعلامیه‌ها به سکنه شهر می‌گفتند که روش روسای شما توام با بیرحمی و ناجوانمردی بلکه تبه کاری است.

چون اشراف و اغنیاء در شهر دارای انبارهای گندم هستند و هر روز و شب. نان سفید و لذیذ می‌خورند در صورتی که دیگران باید به نان‌های سیاه که انواع مواد خارجی غیر از آرد درون آن است بسازند. دیگر این که رؤساء در شهر روشل یک روش ناجوانمردانه در پیش گرفته‌اند که به منزله صدور حکم اعدام همه زن‌ها و اطفال و

سال‌خوردگان است.

آنها می‌گویند که خواربار، در درجه اول باید به جنگ‌جویان و کسانی که می‌توانند از شهر دفاع نمایند برسد.

و اگر چیزی باقیماند بین زنها و اطفال و سالخوردگان و کسانی که معلول هستند و نمی‌توانند در جنگ شرکت نمایند تقسیم گردد

اعلامیه، بعد از این مقدمه یا صغری، به این نتیجه یا کبری، می‌رسید:

ولی شما مگر برای همین زن‌ها و اطفال و سال خوردگان جنگ نمی‌کنید؟

مگر این‌ها زن و بچه‌ها و پدر و مادر شما نیستند؟

در این صورت برای چه آنها باید از گرسنگی بمیرند و چرا رضایت می‌دهید که مقابل چشم شما کودکان خردسال و زنها و مردهای پیر از گرسنگی قالب تهی کنند.

شما اختیار خود را دارید و می‌توانید خویش را به کشتن بدهید ولی اختیار جان زنها و اطفال معصوم را که ندارید.

واگر در یک دوره «عسرت» که باید بیشتر جوانمردی و عاطفه وجود داشته باشد، اطفال و ضعفاء و بیماران و سالخوردگان فدای اقویاءشوند در این صورت پس در چه موقع باید ترحم و عاطفه و جوانمردی نشان داد.

در روزفراوانی که خواربار دردسترس همه می‌باشد هر کس می‌تواند یک پشیز بدهد و یک نان خریداری کند و به فقیری اهداء کند ولی جوانمرد کسی است که در روز قحطی مانع از مرگ کودکان و زنها، از گرسنگی شود.

بعضی از این اعلامیه‌ها طوری نوشته می‌شد که گوئی بعضی از آنها را خود سکنه روشل منتشر می‌نمایند.

و اعلامیه‌های اخیر را با دست می‌نوشتند زیرا می‌دانستند در روشل چاپخانه‌ای که بتواند اعلامیه‌های چاپی را روی کاغذهای اعلی طبع کند وجود ندارد.

تحریکات مزبور مؤثر واقع شد و در مردم، احساسات عدم رضایت دسته جمعی پدیدار گردید.

و بعضی از آنها در پنهان با قوای دولتی وارد مذاکره شدند که هم خود تسلیم شوند و هم شهر را تسلیم نمایند.

به طوریکه صدراعظم فرانسه تقریبا یقین حاصل کرد که عنقریب شهر مفتوح

خواهد گردید.

ولی معلوم نیست که چگونه یک جاسوس توانست از حلقه محاصره شهر بگذرد و خود را به روشل برساند این جاسوس که از انگلستان می‌آمد برای سکنه شهر روشل سه چیز آورد.

اول این که مژده داد که وی به چشم خود دید که یک نیروی دریائی عظیم عازم فرانسه برای کمک به محصورین روشل می‌باشد.

دوم این که گفت در انگلستان احساسات عمومی، خیلی طرفدار روشل بود و در بعضی از نقاط مردم برای محصورین روشل خواربار و پوشاک جمع‌آوری می‌کردند که بوسیله سفاین جنگی انگلستان جهت آنها بفرستند.

سومین خبری که جاسوس مزبور برای محصورین آورد نامه‌ای از بوکین‌گام خطاب به شهردار بود.

در آن نامه بوکین‌گام می‌گفت نه فقط عنقریب نیروی دریائی انگلستان با یک سپاه مجهز به کمک شما خواهد آمد بلکه ائتلاف دول اروپا علیه فرانسه سر گرفته و دول اروپا و اطریش متعهد شده‌اند که دوشادوش دولت انگلستان، به ضد فرانسه بجنگند.

لذا در آتیه‌ای بسیار نزدیک قوای اسپانیا و اطریش به فرانسه حمله خواهند نمود و قوای انگلستان هم از راه دریا در فرانسه پیاده خواهد شد.

بنابراین قوی دل باشید و خود را نگاه دارید و بدانید که روز رستگاری نزدیک است.

جارچیان این نامه را در میدان‌ها و خیابان‌های شهر، برای مردم خواندند.

و کسانی که قصد داشتند شهر را تسلیم قوای دولتی فرانسه نمایند بر اثر وصول این نامه امیدوار شدند و به طور موقت از تصمیم خویش صرف نظر کردند.

ریشلیو که امیدوار بود محصورین خود را تسلیم کنند یک مرتبه دید که وضع عوض شد و آمد و رفت بین شهر و جبهه دولتی قطع گردید.

این بود که باز چشم‌های خود را به دریا دوخت که شاید از انگلستان خبری خوش به او برسد ومژده دهد که بوکین‌گام از پا در آمده است.

ریشلیو می‌دانست که بزرگترین عامل تحریک دول اسپانیا و طریش علیه فرانسه

همانا بوکینگام است و تا وقتی روشل مقاومت می‌کند این خطر باقی می‌باشد که دول سه گانه انگلستان و اسپانیا و اطریش، خاک فرانسه را مورد تهاجم قرار دهند.

ما می‌توانیم بگوئیم که ادامه مقاومت روشل چگونه آن مرد را دچار عذاب روحی کرده بود و به چه ترتیب روز و شب، بر خود می‌پیچید.

اما سربازان سپاه‌های مختلف، بدون این که در فکر گرفتاری‌ها و افکار تیره ریشلیو باشند اوقات خویش را به خوشی می‌گذرانیدند.

در قشون دولتی هم خواربار و نوشابه فراوان بود و هم پول وقتی این دو فراهم باشد تهیه وسایل تفریح سهل است و لذا سربازان از هر فرصت برای تفریح استفاده می‌کرند و بعضی از آنها جنگ را هم نوعی تفریح می‌دانستند.

و هر مرتبه که مبادرت به یک دستبرد جنگی بزرگ یا یک اکتشاف خطرناک می‌کردند تو گوئی که به یک مجلس سور می‌روند.

در یک جبهه جنگی که چند سپاه گوناگون در آن شرکت نمایند رقابت بین سربازان سپاهها، برای انجام دادن کارهای برجسته جنگی و شیرین کاریهای نظامی خیلی بیش از میزان رقابت در یک سالون اشرافی، بین آقایان و ثروتمندان است تا این که ثروت وشکوه و جواهر خود را برخ دیگران بکشند.

این است که برای دستگیری جاسوسان به قصد دار آویختن آنها، و دستبرد به جبهه خصم، و حمله‌های ناگهانی از طرف سپاه‌های گوناگون، نقشه‌های جالب توجهی طرح می‌شد و وارد مرحله اجراء می‌گردید.

و رفقای دارتن‌یان و آتوس و پورتوس و آرامیس، در بعضی از این نقشه‌ها دست داشتند و شریک بودند یا این که خود مبتکر نقشه محسوب می‌شدند.

کاردینال، مانند یک مباشر عادی که باید مواظب کارهای کارگران باشد، هر روز سوار بر اسب، نقاط مختلف جبهه را بازدید می‌کرد و استحکاماتی راکه بوجود می‌آمد از نظر می‌گذرانید.

این استحکامات را به قصد یورش ایجاد می‌کردند که مبدأ حمله قوای دولتی باشد.

و اگر بر حسب تصادف محصورین یک مرتبه از شهر خارج شدند و مبادرت به حمله کردند قوای دولتی بتوانند در پناه استحکامات خود را حفظ نمایند.

در این بازدیدها، هر دفعه که چشم ریشلیو به یک اونیفورم تفنگداری از نوع تفنگداران سپاه تره‌وی می‌افتاد دقت می‌کرد که آیا آن شخص یکی از رفقای چهارگانه‌ای که وی نام آنها را می‌دانست هست یا نه؟

یک روز کاردینال در حالی که دستخوش افکار تاریک بود سوار بر اسب شد و به قصد بازدید جبهه براه افتاد او می‌دید نه از انگلستان خبری شد و نه محصورین در صدد برآمدند تسلیم شوند.

کاردینال خم بر ابروان انداخته به اتفاق کاهوزاک و هودی‌نیر راه می‌پیمود تا این که کنار دریا رسید و مثل این که در آنجا وسعت افکار و تخیلات خویش را باوسعت اقیانوس مقایسه نمود و برای اینکه دریا را بهتر ببیند از تپه‌ای بالارفت.

از بالای تپه دید که هفت نفر روی شن‌ها و ماسه‌های نزدیک آب نشسته‌اند و سه نفر از آنها در رفت و آمد هستند و از بطری‌هائی که روی زمین نهاده شده می‌دانست که آنها برای خوردن غذا در آنجا جمع شده‌اند.

یکی از آن چهار نفر کاغذی را می‌خواند و دیگران گوش می‌دادند و از وضع گوش دادن آنها معلوم بود که برایشان خیلی اهمیت دارد.

سه نفر دیگر که مشغول خدمت بودند وسائل گستردن سفره را فراهم می‌نمودند.

و یکی از آنها از یک شیشه بزرگ نوشابه در بطریها می‌ریخت.

کاردینال که گفتیم گرفته خاطر بود وقتی منظرهٔ اجتماع آنها را دید بیشتر گرفته شد.

زیرا این فکر برای او پدیدار گردید که هر قدر او گرفته و ملول باشد دیگران بیشتر تفریح می‌کنند و لذت می‌برند.

و شادی آنها در اندوه و بدبختی وی می‌باشد.

از لباس آن چهارنفر که نشسته بودند کاردینال دریافت که جزو تفنگداران سلطنتی هستند.

و با این که از راه دور درست قیافه آنها را نمی‌دید حدس میزد که باید دوستان چهارگانه یعنی دارتن‌یان ـ آتوس ـ پورتوس ـ آرامیس باشند.

کاردینال برای این که بداند آن کاغذ چیست که آنها می‌خوانند و صحبت آنان مربوط بچه می‌باشد به دو نفر که با او بودند اشاره کرد بالای تپه توقف نمایند.

و خود پائین رفت و امیدوار بود که صدای پاهای او از روی ریگ‌های ساحلی بلند نشود و بتواند که به آنها نزدیک گردد.

هر چه جلوتر می‌رفت بیشتر آنها را تشخیص می‌داد تا این که بر او مسلم شد همان چهار نفر هستند که وی تصور کرده بود.

وقتی دانست که اشتباه نمی‌کند کنجکاوی او برای این که بداند که آن چهار نفر چه می‌گویند بیشتر شد و با احتیاط به آنها نزدیک گردید.

اما یک مرتبه صدای گریمو برخاست و گفت یک، صاحب‌منصب ارشد می‌آید.

آتوس نظری تند به طرف نوکر انداخت و گفت باز که تو حرف زدی؟ مگر به تو نگفته بودم که باید ساکت باشی.

گریمو با انگشت امتدادی را که کاردینال از آن طرف می‌آمد نشان داد.

آن چهار نفر به محض دیدن کاردینال از جا برخاستند و به حال احترام ایستادند.

کاردینال که دیدیم با اوقات تلخی به آنها نزدیک شده بود وقتی دید که حیله‌اش کشف شد بیشتر متغیر گردید و گفت:

آقایان تفنگداران وقتی در نقطه‌ای می‌نشینند اطراف خود نگهبان می‌گمارند در صورتی که می‌دانند که انگلستان هرگز از راه خشکی نمی‌آید.

آیا آقایان تفنگداران که این گونه از نگهبانان استفاده می‌کنند خود را به جای صاحب‌منصبان ارشد به شمار می‌آورند.

زیرا داشتن قراول حق صاحب منصبان ارشد می‌باشد نه تفنگداران عادی.

در این گونه مواقع فقط آتوس می‌توانست خونسردی خود را حفظ کند و سه نفر دیگر زود دست وپای خویش را گم می‌کردند.

ولی آتوس که اصیل‌زاده‌ای بزرگ بود و از برخورد ناگهانی بزرگان خود را نمی‌باخت گفت:

ـ عالیجناب تردیدی نیست که انگلیسها از راه خشکی نمی‌آیند.

ـ پس چرا نگهبان گماشته‌اید؟

ـ عالیجناب اینها نگهبان نیستند.

ـ پس که می‌باشند؟

ـ اینها نوکران تفنگدارها به شمار می‌آیند و تفنگدارها هم هرگز خود راجزو

صاحب منصبان ارشد به شمار نیاورده‌اند.

ـ پس چرا نوکران آنها طوری رفتار می‌کنند که پنداری اربابانشان صاحب‌منصبان ارشد می‌باشند.

ـ عالیجناب هر نوکر، ارباب خود را به چشم ارشد می‌نگرد و تفنگداران هم در موقعی که مشغول خدمت هستند و آزادی دارند اگروقت خود را صرف غذا خوردن و آشامیدن و بازی و تفریح نمایند نباید بر آنها ایراد گرفت.

ـ من می‌بینم که وضع رفتار آن نوکرها در این جا مانند قراولان است.

ـ عالیجناب، ما باید سپاسگزار باشیم که به فکر افتادیم به گماشتگان خود بگوئیم اگر یک صاحب منصب ارشد عبور کرد به ما اطلاع بدهند.

ـ چطور؟

ـ اگر این توصیه را نمی‌کردیم موفق به زیارت عالیجناب نمی‌شدیم.

و عالیجناب از آنجا عبور نموده بودید بدون این که ما بتوانیم معظم‌له را بشناسیم و احترامات و تشکرات خود را بوی تقدیم کنیم.

بعد آتوس خطاب به دارتن‌یان گفت:

ـ شما که آرزو داشتید تشکرات خود را به عالیجناب تقدیم نمائید از این فرصت‌گران‌بها استفاده کنید.

ـ آیا تشکرات خود را به من ابلاغ کنید.

ـ بلی عالیجناب، سپاسگزاری‌های خود را به مناسبت رحمتی بزرگ که عالیجناب به ما فرموده‌اید تقدیم داریم.

دارتن‌یان قدمی به جلو گذاشت و گفت عالیجناب من نمی‌دانم به چه زبان از شما تشکر کنم که موافقت فرمودید من در سپاه تفنگداران به خدمت مشغول باشم.

زیرا آرزوی من این بود که بتوانم در این سپاه دوشادوش رفقای خود آتوس و پورتوس و آرامیس جان خود را نثار نمایم.

دارتن‌یان نتوانست که درست صحبت کند زیرا صدراعظم فرانسه خشمگین او را می‌نگریست و غضب وی سبب گردید که زبان دارتن‌یان در کلمات آخر، دچار لکنت شد.

ریشلیو نظری به اطراف انداخت و دید که چند تفنگ به طور چاتمه در آن

نزدیکی قرارگرفته و روی یک طبل نظامی مقداری وسایل بازی و تفریح دیده می‌شود.
صدراعظم فرانسه نمی‌توانست ایرادی منطقی بر تفنگداران چهارگانه بگیرد.
برای اینکه آنها عملی بر خلاف مقررات نمی‌کردند.
ولی چون متغیر بود گفت آقایان با این وصف من میل ندارم که سربازانی عادی خود را در شمار صاحب‌منصبان ارشد تصور نمایند و بخواهند مثل آنها زندگی کنند و انضباط برای همه متساوی است.
آتوس صبر کرد تا صحبت صدراعظم تمام شود و بعد با خونسردی و متانت فطری گفت.
ـ عالیجناب، من تصور نمی‌کنم که در هیچ موقع ما انضباط را فراموش کرده باشیم.
و همه، در همه وقت، خود را موظف به رعایت انضباط می‌دانیم.
ولی چون موقع خدمت ما نیست و ساعات سرویس گذشته طبق مقررات نظامی می‌توانیم از اوقات خود هر طور که میل داریم استفاده نمائیم.
کم‌کم آتوس خشمگین می‌گردید زیرا می‌فهمید که ریشلیو ایراد ناصواب می‌گیرد و سعی کرد که خون سردی را از دست ندهد و افزود:
با این که در این موقع ما مشغول خدمت و در حال سرویس نیستیم اگر عالیجناب امری داشته باشند برای انجام آن حاضریم.
و علاقه ما به جانفشانی به قدری زیاد است که حتی در موقع استراحت اسلحه خود را با خویش می‌بریم (اشاره به چاتمه تفنگ) تا اگر ناگهان امری برای ما صادر شود براه بیفتیم.
دارتن‌یان برای این که از خشم کاردینال بکاهد گفت:
ـ عالیجناب، باور بفرمائید که اگر ما حدس می‌زدیم که عالیجناب بدین سوی تشریف می‌آورید خود با شعف به استقبال می‌شتافتیم..
ولی غضب کاردینال بیش از آن بود که از آن خوش آمدگویی رفع شود و لب و سبیل خود را جوید و گفت:
ـ آقایان آیا می‌دانید شما بچه شبیه هستید؟
آتوس سرفرود آورد یعنی منتظر توضیح هستیم.

کاردینال گفت شما پیوسته با یکدیگر می‌باشید.

آتوس گفت بلی عالیجناب

کاردینال گفت و همواره مسلح هستید و وقتی در یک نقطه می‌نشینید نوکرهای خود را مأمور نگهبانی می‌کنید.

آتوس سکوت کرد.

کاردینال گفت این اجتماع شما، مزید بر این که همواره مسلح هستید و اطراف را می‌پائید شما را شبیه به چهار نفر توطئه چی کرده است دارتن‌یان گفت عالیجناب درست است که ما توطئه می‌کنیم ولی توطئه ما علیه محصورین روشل می‌باشد و یکی دو مرتبه هم نشان داده‌ایم که نتیجه توطئه ما علیه آنها چیست؟

کاردینال گفت نه آقایان، منظور من این نوع توطئه علیه خصم نیست.

بلکه از نوعی دیگر از توطئه، یعنی یک توطئه سیاسی یا چند توطئه سیاسی صحبت می‌کردم.

و این طور که شما یک مرتبه کاغذی را که می‌خواندید پنهان کردید نشان می‌دهد که اطلاعاتی دارید که باید پنهان بماند و من یقین دارم که در مغز شما اسراری هست که اگر بشکافند معلوم خواهد گردید اسراری بزرگ می‌باشد.

آتوس یک قدم جلو رفت و گفت عالیجناب از این قرار شما نسبت به ما ظنین هستید.

و میل دارید که ما را مورد استنطاق قرار بدهید و اگر چنین است خواهش می‌کنم بفرمائید منظورتان چیست که ما بدانیم چه گناهی کرده‌ایم.

آتوس هنگام ادای این کلمات خیلی کوشید که خونسردی خود را حفظ نماید و چیزی نگوید که بر خلاف ادب باشد.

ریشلیوگفت آقایان، بفرض این که من از شما استنطاق کنم مگر چه می‌شود و کسانی خیلی بزرگتر از شما مورد استنطاق قرار گرفته‌اند. آتوس گفت:

ـ عالیجناب حال که ما مظنون هستیم استدعا می‌کنم سئوال بفرمائید تا این که ما توضیح بعرض برسانیم.

ریشلیو به قدر کافی دوستان چهارگانه رامورد عتاب قرار داده بود خود وی می‌دانست ایرادی که می‌گیرد یک ایراد کودکانه است و عقل سلیم آنرا نمی‌پذیرد.

ولی آتوس طوری با متانت صحبت می‌کرد، و هنگام تکلم بـه قـدری شکـوه داشت که طرف در قبال آتوس خود را حقیر و کوچک می‌دید.

و کاردینال هم در مقابل آن اصیل‌زاده بزرگوار خود را کوچک دید.

و برای اینکه ثابت کند که وی دارای قدرت است و مافوق آنها به شمار می‌آید به تندی گفت:

ـ آقای آرامیس.

ـ بلی عالیجناب

ـ وقتی من نزدیک می‌شدم شما کاغذی می‌خواندید؟

ـ بلی عالیجناب

ـ ولی همین که مرا دیدید آن را پنهان کردید.

صورت آرامیس گلگون شد و گفت عالیجناب من به دو علت این کاغذ را پنهان کردم.

ـ آن علت، چیست؟

ـ اول این که احترام جنابعالی اقتضا می‌کرد که وقتی تشریف می‌آورند ما در حال خواندن کاغذ نباشیم

و هرگاه ما کماکان کاغذ می‌خواندیم نسبت به ساحت مقدس عالیجناب اسـائه ادب شده بود.

ـ دلیل دوم کدام است؟

ـ دلیل دوم این می‌باشد که کاغذ مزبور مربوط به یک زن می‌باشد

ـ من می‌دانم کاغذی که مربوط بـه یک زن است بـاید عـلنی نشـود.ولی شـما می‌توانید که کاغذ مزبور را به یک کشیش که دارای اختیار برای گرفتن اعتراف می‌باشد نشان بدهید.

و من چون دارای این اختیار هستم می‌توانم کاغذ مزبور را ببینم.

آتوس در این موقع نتوانست زبان خود را نگاه‌دارد و با اینکه می‌دانست که با جان خود بازی می‌کند و گفته او سرش را ممکن است برباد بدهد گفت:

ـ عالیجناب، زنی که این کاغذ را امضاء کرده نه مسما بـه (مـاربون ـ دولوم[1]) می‌باشد و نه خانم اگیون نام دارد.

رنگ کاردینال از شنیدن این حرف مانند گچ سفید شد.

وی روی برگردانید و خواست به کسانی که با او بودند و در فاصله دور قرار داشتند بگوید که آن چهار نفر را دستگیر کنند.

ولی فوراً متوجه شد که رفقای چهارگانه خود را آماده کردند کـه تـفنگ‌ها را بدست بگیرند.

و چون آنها و نوکرانشان هفت نفرند و او و همراهانش سه نفر، اگر پیکاری بروز نماید شکست خواهند خورد.

کاردینال وقتی می‌دید که اوضاع به حال او مساعد نیست و وی نمی‌تواند قدرت خویش را بکار اندازد یک مرتبه تغییر روش می‌داد.

هیچ‌کس به اندازه او استعداد نداشت که در یک لحظه قیافه و لحن کلام راتغییر بدهد.

لذا با تبسمی دوستانه گفت:

آقایان، صحبت کافی است و من می‌دانم که شما جوانانی شجاع هستید و در روز روشن دارای غرور و مباهات ودر شب تاریک واجد وفاداری و فداکاری می‌باشید.

و کسانی چون شما که با وفاداری امنیت دیگران را حفظ می‌کنید حق دارید که قدری امنیت خود را حفظ نمائید.

و مـن هـرگز آن شب را فـرامـوش نـمی‌کنم کـه در یک جـاده خـطرناک راه می‌پیمودم و می‌خواستم که به مهمانخانه (کولومبیه ـ روژ) بروم و شما از من محافظت نمودید.

امروز اگر راه من خطرناک بود از شما درخواست مساعدت می‌کردم و می‌گفتم با من بیائید و مرا به مقصد برسانید ولی امروز راه من امن وبدون خطر می‌باشد.

۱ـ در زبان فرانسوی برای احتراز از ثقل تلفظ بعضی از حـروف را در وسـط کـلمات هـنگام صـحبت نـه نوشتن حذف می‌کنند و از جمله (د لورم) می‌نویسند (دولوم) می‌خوانند و کسانی که در کتاب ماربون ـ دولورم دیده‌اند باید توجه بفرمایند حرف (را) درموقع تلفظ حذف می‌شود. (م)

لذا نـوشیدنی‌ها و بـازیها و نـامه خـود را تـمام کـنید و اوقـات را بـخوبی بگذرانید... خداحافظ.

یکی از آن دو نفر که باکاردینال بودند اسب او رانزدیک آوردند وی سوار شد و براه افتاد.

کاهوزاک و دیگری نیز عقب وی به حرکت در آمدند.

تفنگداران چهارگانه آنقدر ایستادند و سکوت کردند تاکاردینال از نـظر مـحو گردید.

آنگاه نظری حاکی از اضطراب مبادله نمودند چون می‌دانستند که نباید فریب تبسم و حرفهای دوستانه کاردینال رابخورند و بی‌شک آن مرد با خشمی فراوان از آنها جداگردیده و چون کاردینال بسیار کینه توز است، در اولین فرصت از آنها انتقام خواهد گرفت.

پورتوس که می‌خواست دق دل را بر سر یک نفر بریزد گفت:

ـ همه‌اش تقصیر این گریمو می‌باشد که ما را دیر خبردار کرد.

آتوس به نوکرش که می‌خواست جواب بدهد اشاره کرد که سکوت نماید و گفت او گناه ندارد.

زیرا این تپه تا آخرین لحظه کاردینال را از نظر او پنهان کرد.

دارتن‌یان خطاب به آرامیس گفت:

ـ دوست عزیز اگر کاردینال کاغذ را از شما می‌خواست به او می‌دادید یا نه؟

آرامیس گفت من تصمیم گرفته بودم که با یک دست کاغذ را به طرف او دراز کنم و با دست دیگر شمشیر را تا قبضه در شکم وی فرو نمایم.

آتوس گفت من به محض این که نظر به قیافه شما انداختم فهمیدم که اگر کاردینال مطالبهٔ کاغذ را بکند شما او را به قتل خواهید رساند.

لذا خود را وسط شما و او انداختم و خشم کاردینال را متوجه خود کردم.

ولی این مرد واقعاً خشن و بی‌ادب است و رفتار او نشان می‌دهد که در تمام عمر حتی یک مرتبه با مردهای واقعی برخورد نکرده و نمی‌داند که یک مرد با یک زن یا طفل فرق دارد.

دارتن‌یان گفت آتوس عزیز جرئت شما را تقدیر می‌کنم ولی بالاخره باید تصدیق

کرد که ما هم بدون تقصیر نبودیم.

آتوس گفت این چه حرفی است که می‌زنید؟ مگر ما چه گناه داشتیم؟

اگر موقع خدمت ما بود و ما در اینجا جمع می‌شدیم او حق داشت به ما اعتراض کند.

اگر ما وارد پارک و خانهٔ خصوصی او شده بودیم و دور هم مجتمع می‌گردیدیم او حق داشت که به ما تندی نماید.

ما در اینجا در بیابان خدا و کنارساحلی که به خداوند تعلق دارد نشسته‌ایم و از هوائی که کردگار برای بندگان خود بوجود آورده استنشاق می‌نمائیم.

در این صورت چرا باید خود راگناهکار بدانیم.

باقی می‌ماند موضوع کاغذ...

این نامه‌ای است که مربوط به دوست شما می‌باشد و در این نامه اطلاعاتی درباره وی به شما داده‌اند.

وبرای چه کاردینال باید آن نامه را ببیند؟

آیا او نامه دوستان خود را به شما نشان می‌دهد.

اگر بخواهیم از روی حق قضاوت نمائیم او گناهکار است نه شما.

زیرا او دستور داد که خانم بوناسیو ربودند و در یک زندان جای دادند.

و بعد باکمک ملکه فرانسه خانم بوناسیو از زندان رهائی یافت.

و این کاغذ که مربوط به خانم بوناسیو است یک گزارش سیاسی نیست و جنبه توطئه را ندارد منتها سلاحی است در دست شما علیه کاردینال.

و شما نباید این سلاح راکه وی از وجودش اطلاع ندارد به او نشان بدهید.

و اگر خود او می‌تواند بوجود این سلاح پی‌ببرد، باری آن راکشف کند و از آن استفاده نماید ولی ماکه نباید نامه‌های خصوصی خود را به او نشان بدهیم.

دارتن‌یان تصدیق کرد که آنچه آتوس می‌گوید دارای ارزش است.

آتوس گفت پس دیگران از این مقوله صحبت نکنیم و آرامیس هم نامه را از آنجاکه قطع کرده بود بخواند یا این که دو مرتبه از سر مطالعه کند زیرا هنوز دو سه سطر آنرا نخوانده بود که کاردینال سر رسید.

رفقاء برای شنیدن نامه جمع شدند وگماشتگان هم اطراف شیشه بزرگ مجتمع

گردیند آرامیس نامه مزبور را چنین خواند:

پسر عموی عزیزم من تصمیم دارم که از اینجا به استنه بروم و استنه جائی است که خواهرم خدمتکار جوان ما را در آنجا وارد صومعه کارملیت کرد این طفل معصوم تسلیم محض است و می‌داند در هر نقطه دیگر که زندگی کند روح او دستخوش خطر شیطان خواهد گردید ولی اگر وضع خانوادگی ما به طوری که من انتظار دارم اصلاح شود بعید نیست که این خدمتکار جوان باز گرفتار وسوسه ابلیس گردد و وسائل محو رستگاری روح خود را فراهم نماید.

او اینک در صومعه آسوده بسر می‌برد و یگانه آرزویش این است که نامه‌ای از طرف اقوام وی به او برسد خاصه آنکه می‌داند که قوم و خویشش او را فراموش نکرده است.

من می‌دانم که این گونه کالاها به سهولت وارد یک صومعه نمی‌شود ولی بدون جهت نیست که مرا یک آدم زرنگ دانسته‌اند نامه مزبور را به خدمتکار خواهم رسانید.

خواهرم از محبت‌های شما متشکر است و گرچه مجدداً نگران شده ولی بعد گماشته خود را به آنجا فرستاد که هیچ واقعه غیر منتظره روی ندهد.

خداحافظ پسر عموی عزیز من، امیدوارم که از خبر سلامتی خود در همه وقت، یعنی در هر موقع که می‌توانید خبر سلامتی خود را بفرستید، مرا مطلع کنید.

امضاء ماری میشون

دارتنیان گفت آرامیس عزیز من از صمیم قلب از شما متشکرم برای این که شما سبب شدید که بالاخره بوسیله این نامه خبری از بوناسیو به من رسید.

و اینک من می‌دانم که وی در صومعه کارملیت در شهر استنه سکونت دارد.

بعد خطاب به آتوس گفت دوست عزیز شما که در جغرافیا قوی هستید بگوئید که استنه کجاست؟

آتوس گفت این شهر نزدیک مرز آلزاس و در خاک لورن واقع شده و همین که جنگ روشل تمام شد ما می‌توانیم به آنجا برویم.

پورتوس گفت جنگ روشل عنقریب به اتمام خواهد رسید و همین امروز صبح که جاسوس را می‌بردند که به دار بیاویزند از دهانش شنیدند که می‌گفت سکنه روشل اینک چرم کفشهای خود را می‌خورند.

زیرا در سراسر شهر یک حبه از غلات و یک مثقال گوشت وجود ندارد.

و چون سکنه قحطی زده بعد از خوردن روی کفش مجبورند که تخت کفش را تناول نمایند و نظر به اینکه شماره کفش‌ها در شهر محدود است عنقریب محصورین به مرحله‌ای خواهند رسید که دیگر برای تغذیه، حتی تخت کفش هم ندارند.

آن وقت باید تسلیم شوند یا اینکه در صدد خوردن یکدیگر برآیند.

آتوس فنجانی قهوه یک برای خود ریخت و نوشید و بوسیله زبان طعم آنرا در دهان التذاق کرد گفت:

من از لجاجت پروتستانی‌هائی که در این شهر هستند متحیرم و نمی‌دانم برای چه اینها مقاومت می‌کنند و چرا نمی‌آیند که دیانت کاتولیکی را بپذیرند.

در صورتی که می‌دانند که دیانت کاتولیکی به مراتب بهتر از دیانت پروتستانی آنها می‌باشد.

آتوس یک مرتبه متوجه آرامیس شد و گفت دوست عزیز چه می‌کنید؟

آرامیس گفت:

ـ مگر نمی‌بینید که این نامه را بین آستر وروی لباس خود پنهان می‌کنم.

دارتن‌یان گفت نه. نه. این کار را نکنید.

آتوس گفت:

آرامیس این نامه به قدری خطرناک است که اگر بدست کاردینال بیفتد هر چهار نفر ما را بسیاستگاه خواهد فرستاد.

دارتن‌یان گفت آتوس راست می‌گوید و با این حال خشم که کاردینال از اینجا رفته بعید نیست به محض این که ما مراجعت کردیم درصدد برآید نامه را از شما آقای آرامیس بگیرد و من عقیده دارم که نامه را بسوزانید.

آتوس گفت حتی بعداز سوزانیدن نامه من تصور نمی‌کنم که بدون خطر باشیم.

زیرا کاردینال ممکن است از خاکستر آن پی به مضمون نامه ببرد.

آنگاه نامه را از دست آرامیس گرفت و پاره، و مبدل به قطعاتی ریز کرد و گفت

گریمو بیائید اینجا.

گریمو به ارباب خود نزدیک شد.

آتوس یک فهنجان قهوه ریخت و گفت گریمو شما امروز حرف زدید در صورتی که نمی‌بایست حرف بزنید...

و برای آنکه تنبیه شوید باید این کاغذ را در دهان بگذارید و ببلعید...

اما حرف زدن شما سبب گردید که ما از نزدیک شدن کاردینال مستحضر شدیم و این خدمتی است که برای ما انجام داده‌اید.

من لازم می‌دانم که این خدمت را نیز جبران کنم و پس از این که نامه را خوردید من این فنجان قهوه را برای خدمتی که انجام داده‌اید به شما می‌دهم که بنوشید و بعد از نوشید لزومی ندارد که از من تشکر نمائید.

گریمو دهان را باز کرد و آتوس با دست خود کاغذ را درون دهان اونهاد و گماشته مزبور یک مرتبه کاغذ را بلعید.

آتوس گفت آفرین... این هم پاداش شما.

گریمو روی کاغذ، فنجان قهوه را نوشید و آتوس گفت اینک کاردینال به یک ترتیب می‌تواند که این کاغذ را از درون شکم گریمو بیرون بیاورد و آن این که شکم او را بشکافد.

در خلال این احوال صدراعظم فرانسه سوار بر اسب همچنان از قسمت‌های مختلف جبهه بازدید می‌کرد و با خود می‌گفت هر طور شده این چهار نفر باید وارد خدمت من شوند زیرا این چهار نفر که می‌دانم اگر خدمت مرا بپذیرند وفادار خواهند بود به اندازه چهارصدتن جهت من ارزش خواهند داشت.

۵۲

روزهای اسارت

به مناسب اینکه وظیفه تاریخ نویسی ما را وادار می‌کرد که نظری به سواحل فرانسه بیندازیم و به بینیم که در آنجا چه می‌گذرد مجبور شدیم که مای‌لیدی را ازنظر دور بداریم.

مای لیدی را در آنجا گذاشتیم که برای اینکه حساب ساعات از دستش بدر نرود تا اینکه اعصاب او دستخوش تزلزل و مشاعرش مختل نگردد فکر می‌کرد وسیله‌ای برای سنجیدن اوقات ابداع نماید.

آن زن حق داشت که تصور کند ممکن است مشاعر او مختل گردد.

و ما اگر اوضاع را از دریچه چشم وی مورد قضاوت قرار می‌دادیم می‌فهمیدیم زنی که عادت کرده همواره خود را موفق و فاتح به بیند وقتی با دو شکست پیاپی مواجه گردد آن هم شکستهائی که اساس موجودیت او را ویران می‌کند، خود را بدبخت خواهد دید.

مای‌لیدی زنی بود که تا آن موقع در زر و گوهر می‌غلطید و دست به هر کار که می‌زد برای او سود فراوان می‌آورد.

ولی خداوند برای این که او را متوجه کند و بدو بگوید که کافی است... کافی است... یک جوان باهوش را در سرراه وی قرار داد و این جوان از روزی که در سر راه مای‌لیدی قرار گرفت ضرباتی شدید به او زد

جوان احساسات مای‌لیدی را مورد تمسخر قرارداد و از آن به نفع خود و ضرر مای‌لیدی استفاده کرد

آن جوان دماغ مغرور مای‌لیدی را به خاک سائید و بدو فهمانید که حتی مردی چون کاردینال نمی‌تواند در قبال تصمیمات وی از او حمایت کند.

جوان گاسکون در قضیه سینه‌ریز الماس بزرگترین شکست سیاسی را بر مای‌لیدی وارد آورد

آنگاه مقابل چشمش و علامت ننگ راکه روی شانه‌اش بود آشکار ساخت.

به اینهم اکتفا نکرد و در انگلستان وی را به زندان انداخت تا جائی که اکنون جانش را در معرض خطر قرارداده عنقریب هلاکش خواهد کرد.

چون مای‌لیدی باهوش فوق‌العاده خود فهمید آن کس که لرد وین‌تر را از ورود او به انگلستان آگاه کرده همان دارتن‌یان است.

همان جوان می‌باشد که اولین‌بار در قضیه سینه‌ریز الماس او را دستخوش شکست سیاسی نمود و مرتبه دوم در قضیه سوءقصد به بوکین‌گام دست او را مقطوع کرد وبالاتر از آن وی را به زندان انداخت.

چون محال است که لردوین‌تر جز بوسیله دارتن‌یان مستحضر شده باشد که وی یک داغ ننگ روی شانه دارد

زیرا هرگز لردوین‌تر شانهٔ او را ندیده و جز دارتن‌یان چشم هیچکس به داغ شانه‌وی نیفتاده است.

دارتن‌یان بود که خود را به جای وارد که مای‌لیدی دوستش می‌داشت (زیرا ببر ماده هم بالاخره دوست می‌دارد) وارد اتاق اوگردید و آن وقت به رازی که او سوگند یاد کرده بود کسی نباید از آن مطلع گردد پی‌برد آنگاه مای‌لیدی از ریشلیو یک سفید مهر برای گرفتن انتقام بدست آورد تا این که دارتن‌یان را به قتل برساند ولی سفید مهر را هم از چنگ او بدر آوردند و اینک اوست که به جای دارتن‌یان باید کیفر ببیند و او را به یکی از مستعمرات بد آب و هوای دور دست واقع در مناطق حاره، شاید بین آدمخواران خواهند فرستاد و وی در آنجا ازگرما و تنهائی و امراض، و چیزهائی دیگر خواهد مرد.

همه این بدبختی‌ها از دارتن‌یان بر او وارد آمد اوست که وی را ننگین کرد. او بود

که هر گونه اطلاع که راجع به مای‌لیدی بدست می‌آورد برای لردوین‌تر می‌فرستاد زیرا لرد را می‌شناخت و میدانست که برادر شوهرش می‌باشد.

همان‌طور که افعی قطره قطره، زهر می‌سازد تا این که در کیسه زهر، واقع در بن دندان جمع‌آوری کند و در موقع مقتضی از آن استفاده نماید زن جوان و زیبا هم، در کانون روح، از کینه، انباشته‌ای از زهر خصومت تهیه می‌کرد.

آه... اگر می‌توانست یک لحظه به دارتن‌یان دسترسی پیداکند گوشتهای بدن او را بادندان می‌کند و عضلات کالبدش را با اره یا شانه نوک تیز آهنین شرحه شرحه می‌نمود یا اینکه او را زنده زنده در آتش می‌سوزانید یا پوست بدن اورا، به آهستگی،مثل یک جلاد ماهر ساعتها... روزها... هفته‌ها... از بدن جدا می‌نمود.

گاهی غرشی، مانند غرش امواج دریاکه کف بر لب آورده بر سنگلاخی که یک کاخ روی آن ساخته شده بود حمله می‌کردند از حلقوم مای‌لیدی خارج می‌شد.

با اینکه محبوس بود و می‌دانست نمی‌تواند از آن زندان خارج شود از فکر گرفتن انتقام، و شکنجه‌هائی که بر خانم بوناسیو و دارتن‌یان و بوکین‌گام وارد خواهد آورد لذت میبرد.

ولی ناگهان متوجه شد که برای گرفتن انتقام باید آزاد باشد و برای تحصیل آزادی، وی که محبوس است باید دیواری را سوراخ کند یا نقبی بزند و میله‌های آهنین را سوهان نماید و بوسیله طناب از بالای کاخ برزمین فرود بیاید.

این کارها راهم فقط یک مرد آنهم با استفاده از فرصت و طول مدت، می‌توانست بکند و مای لیدی نه زور بازوی مردان را داشت و نه دارای وقت کافی بود.

با اینکه طبق گفته لردوین‌تر بیش از ده دوازده روز از وقت او باقی‌نمانده بود اگر مرد به شمار می‌آمد بطور حتم این کارها را می‌کرد ولی افسوس که یک زن است... و افسوس که طبیعت اشتباهی بزرگ کرده، یک روح قوه و تهور را در کالبد یک زن قرار داد.

نخستین ساعات اسارت مای‌لیدی با این افکار و تشنجات شدید گذشت ولی رفته‌رفته تشنج‌ها از بین رفت و لرزه‌های عصبی متوقف گردید و زن جوان مانند یک مار که روی خود جمع شود در گوشهٔ صندلی راحتی گلوله شد و با خود گفت چقدر احمق بودم که آن طور ابراز خشم می‌کردم و خود را بلرزه در می‌آوردم.

این حرکات کار اشخاص ضعیف است و هیچوقت هم از خویشتن خوردن کار اصلاح نمی‌شود و با خشم و غرش و ارتعاش گرهی از مشکلات مفتوح نمی‌گردد اگر دشمنان من زن بودند شاید من می‌توانستم با همین بنیهٔ ناتوان زنانه به آنها حمله‌ور گردم و آنان را از میدان بدر کنم

ولی دشمنان من مرد هستند و زن نمی‌تواند با یک عده مرد قوی بجنگد مگر اینکه از ناتوانی زنانگی خود استفاده کند.

تمام نیروی یک زن در قبال یک مرد در ناتوانی اوست نه در زوربازوی وی و با سلاح زنانه من باید مردها را به زانو در بیاورم.

مای‌لیدی از جا برخاست و به طرف آئینه رفت و خود را نگریست چند بار قیافه را خشمگین و رگهای گردن و شقیقه را برجسته کرد و دید هر مرتبه که غضب در می‌آید و وریدهای صورت و گردن او برجستگی پیدا می‌کند زشت می‌گردد.

ولی وقتی قیافه را مظلوم کرد و چشمها را واداشت که مانند دیدگان یک مظلوم بینوا، گیرنده و رئوف شود و گاهی تبسم بر لب آورد، کشف نمود که می‌تواند هر مرد را فریب بدهد.

آن وقت براستی تبسم کرد و به خویش گفت خوشبختانه تو همچنان زیبا هستی و تا روزی که از این وجاهت برخورداری می‌توانی اطمینان داشته باشی که موفقیت با تو است.

☆ ☆ ☆

در آن اطاق یک تختخواب بود و مای‌لیدی به فکر خوابیدن افتاد که هم قوای جسمانی او تجدید شود و هم رنگ رخسار جلاء و طراوت پیدا کند.

ولی هنگامی که می‌خواست خود را مهیای خواب نماید صدای پاهائی شنیده شد و زیر در روشنائی آشکار گردید.

مای‌لیدی که فهمید ممکن است عنقریب کسانی وارد اطاق شوند گیسوانرا پریشان و افشان کرد و روی صندلی راحتی قرار گرفت.

بعد صدای زندانبان خود فلتون را شنید که گفت ظرف‌ها را روی میز بگذارید و

شمعدان روشن را هم بیاورید و بعد قراول را عوض کنید.

معلوم بود که دو سه نفر حامل ظروف و چیزهای دیگر هستند زیرا صدای چند پا بگوش مای‌لیدی می‌رسید و از سرعتی که برای انجام او امر فلتون به خرج می‌دادند زن جوان فهمید که آنها باید سرباز باشند و شاید سرباز بحریه هستند.

تا آن لحظه فلتون کوچکترین توجهی به زن نکرده بود ولی هنگام خروج از اطاق، روی برگردانید و گفت این زن خوابیده، وبگذارید بخوابد و وقتی بیدار شد شب چره خود را صرف خواهد کرد.

یکی از سربازها که به خلاف صاحب‌منصب خود به زن نزدیک شده بود گفت آقای ستوان این زن خواب نیست بلکه بی‌هوش گردیده زیرا من صدای نفس کشیدن او را نمی‌شنوم.

فلتون در همانجا که ایستاده بود یعنی از نزدیک‌در، نظری دیگر به مای‌لیدی انداخت و گفت راست می‌گوئید و سینه او به طور منظم بالاو پائین نمی‌رود و چون آقای لردوین‌تر راجع به ضعف کردن این زن دستوری به من نداده‌اند بروید و به او اطلاع بدهید که وی غش کرده است.

سربازها از اطاق خارج شدند و رفتند و فلتون تنها ماند و روی یک صندلی که بر حسب تصادف نزدیک در بود نشست.

مای‌لیدی بدون باز کردن دیدگان فلتون را نگریست و دید که وی به او پشت کرده است.

به امید این که بلاخره کنجکاوی فلتون را و امیدارد که روی برگرداند مای‌لیدی بی‌حرکت، روی صندلی راحتی او را می‌نگریست

ولی ده دقیقه گذشت و زندانبان خونسرد روی برنگردانید مای‌لیدی دریافت که عنقریب لردوین‌تر خواهد آمد و به حیله او پی خواهد برد و باکشف آن خدعه نفرت فلتون را نسبت به او زیادتر خواهد کرد.

پس بهتر آنکه قبل از آمدن وین‌تر به هوش بیاید و آهی عمیق کشید و چشم‌های خود راگشود.

فلتون برگشت و گفت خانم، خوب شد که بیدار شدید زیرا من می‌بایست بروم و اگر کاری داشتید زنگ بزنید.

زن، حرکتی کرد و خود را روی صندلی راست نمود و با صدائی که سعی می‌کرد به ناله شباهت داشته باشد گفت خدایا... خدایا... چقدر من باید رنج ببرم

مرد گفت خانم امشب نظر به اینکه نخستین شبی است که شما در این کاخ بسر می‌برید پروگرام غذای شما دیرتر اجراء شد.

و از فردا سه نوبت برای شما غذا خواهند آورد یکی در ساعت ۹ صبح و دیگر در ساعت یک بعدازظهر و سوم در ساعت هشت بعدازظهر و هرگاه میل دارید که ساعت غذای شما غیر از این باشد اطلاع بدهید و ما طبق تمایل شما، ساعات غذا را تعیین خواهیم کرد.

مای‌لیدی گفت آیا در این اطاق وسیع و غم‌آور من باید تنها باشم.

صاحب‌منصب گفت خانم، آقای لردوین‌تر دستور داده‌اند که از فردا یک زن در بعضی از ساعات روز اینجا بیاید و در صورتی که امری داشته باشید انجام بدهد.

بعد فلتون آهسته سر فرود آورد که از اطاق خارج شود و در این وقت لردوین‌تر در حالیکه یک شیشه نمک در دست داشت فرا رسید و وقتی دید مای‌لیدی به‌هوش آمده باسخریه گفت آه... آه... مرده ما یک مرتبه زنده شد و گویا مرده ترجیح داد که قبل از آمدن من زنده شود.

سپس خطاب به صاحب‌منصب افزود:

فلتون عزیز این زن تو را ناشی می‌داند و بهمین جهت امشب در این اطاق پرده اول نمایش را در حضور تو به موقع اجراء گذاشت و من به تو اطمینان می‌دهم که فردایا فردا شب پرده دوم نمایش از طرف او اجراء خواهد شد و آنگاه نوبت پرده سوم و چهارم و پنجم می‌رسد.

بطوری که ما تمام پرده‌های یک نمایش نامهٔ کمدی و تراژدی کامل را در این اطاق تماشا خواهیم کرد و تمام این پرده‌ها برای این نمایش داده می‌شود که او، شما را تازه‌کار و در خور فریب خوردن می‌داند.

صاحب‌منصب گفت مای‌لورد (یعنی لرد من) من نیز فکر می‌کردم که این زن ظاهرسازی می‌کند ولی چون بالاخره یک زن است من نمی‌خواستم، به او بفهمانم که ما رعایت یک زن را می‌کنیم زیرا اصیل‌زاده باید احترام زن را نگاه دارد.

لردوین‌تر خندید و گفت آیا فقط رعایت احترام را می‌کنید، و رعایت چیزی

دیگر را نمی‌نمائید؟ آیا شما این گیسوان راکه با مهارت پریشان شده نمی‌بینید؟ آیا چشمهای او در شما اثر نمی‌کند؟ مگر شما قلب ندارید و به جای قلب یک پاره سنگ، در سینه شما قرار داده‌اند.

فلتون گفت عالیجناب برای این که مرا فریب بدهد باید وسائلی غیر از اینها برانگیزد.

لردوین‌تر گفت معهذا من به شما قول می‌دهم که پرده دوم نمایش بزودی برای شما... آری فقط برای شخص شما از طرف او به معرض نمایش گذاشته خواهد شد و اینک برویم و شب چره صرف کنیم.

لردوین‌تر بازوی فلتون راگفت و براه افتاد و قبل از خروج از اطاق گفت خانم پرده اول نمایش شما امشب منتهی به موفقیت نشد ولی این شکست نباید اشتهای شما را کور کند.

و هرگاه از این جوجه و ژیگوی گوساله و این ماهی‌قزل‌آلا واین سبزیهای لذید میل کنید تصدیق خواهید کرد که من یک آشپز خوب دارم و چون آشپز من، می‌داند که وارث من نمی‌باشد در غذاها زهر نمی‌ریزد زیرا برای او صرفه ندارد و در انگلستان هم قضات ماکسانی راکه در غذای سایرین زهر می‌ریزند که زودتر از میراث آنها بهره مند شوند از این کرده، به شدت پشیمان می‌نمایند اینک در انتظار دومین پردهٔ نمایش شما به امیددیدار.

وقتی آندو از اطاق خارج شدند مای‌لیدی که عزم کرده بود غضبناک نشود و بر خود نپیچد دید قدرت خودداری ندارد و غرشی مخوف از حنجره‌اش خارج شد وبه طرف میز دوید و فکر کرد که کارد را بردارد و به محض اینکه دفعه دیگر لردوین‌تر وارد اطاق شد او را به قتل برساند.

ولی بعداز اینکه کارد را برداشت و مثل اینکه می‌خواهد ضربتی به خصم بزند بدست گرفت دید کارد مزبور نقره است و سرکارد مدور می‌باشد.

قهقهه‌ای طولانی از پشت در بلند شد و لردوین‌تر در راگشود و گفت فلتون دیدی به تو گفتم من این زن را خوب می‌شناسم؟

این زن کارد را برداشت که تورا، یا مرا بقتل برساند زیرا وی معتاد به آدمکشی می‌باشد و همواره دشمنان خود را بوسیله کارد و زهر و اگر بتواند باطپانچه، از بین

می‌برد.

من اگر حرف تو را می‌شنیدم می‌گفتم برای غذا خوردن کارد پولادین روی میز او بگذارند لیکن چون او را می‌شناختم کارد نقره بجای آن در نظر گرفتم... نگاه کن که چگونه کارد را بدست گرفته و چقدر در قتل دیگران بوسیله کارد مهارت دارد.

و اگر این کارد، پولادین بود اینک هم تو کشته شده بودی و هم من.

مای‌لیدی که هنوز کارد رادر دست داشت به شنیدن این سخن رهاکرد و بر زمین افتاد و صاحب‌منصب جوان با نفرتی زیادکه تا مغز استخوان زن اثر نمود گفت عالیجناب حق با شماست... و من اشتباه کردم که گفتم باید کارد عادی روی میز او نهاد.

آندو رفتند و در بسته شد و مای‌لیدی گفت وای بر من زیرا این بار دشمنانم کسانی هستند که خوب مرا می‌شناسند و هیچ یک از حیله‌های من در آنها مؤثر نیست ولی محال است که من بگذارم که آنها تصمیم خود را در مورد من اجراء کنند و هر طور شده راهی برای رهائی خواهم یافت.

با این امیدواری مای‌لیدی پشت میز نشست و چون دید اغذیه لذیذ و سالم است با اشتها تناول کرد و قدری قهوه نوشید و احساس نمود که قوای او اعاده شده و بعد از صرف غذا به فکر فرو رفت.

فکر مای‌لیدی براساس مطالعه در اوضاع زندان و روحیه زندانبان‌ها دور میزد و هیچ یک از آنها را جز فلتون مورد توجه قرار نداد

زیرا در آن شب شنیده بود که لردوین‌تر به فلتون گفت اگر من حرف شما را شنیده بودم چنین و چنان می‌شد.

و این موضوع ثابت می‌کرد که فلتون از او جانبداری کرده و در قفایش چیزی به نفع او گفته است.

مای‌لیدی گفت این مرد چه ضعیف باشد و چه قوی، چه با اراده باشد و چه بدون اراده چون از من جانبداری کرده تردیدی وجود ندارد که نسبت به من ترحم دارد و من ازاین پرتو عاطفه ونور دلسوزی که در وجود اوست یک آتش مشتعل و حریق بزرگ تولید می‌کنم که او را بسوزاند.

لردوین‌تر مرا خوب می‌شناسد و من نه بازور می‌توانم با او بجنگم نه با خدعه، ولی فلتون ساده و بدون تجربه است واین جوان احمق تصور می‌کند که طرفداری از من،

جزو صفات حمیده و تقوی می‌باشد و چون مردی باتقوی است لاجرم نیک نفسی او سبب محوش خواهد شد.

بعد مای‌لیدی روی تخت‌خواب درازکشید و بزودی خوابید.

هر کس تبسم او را در خواب می‌دید و مای‌لیدی را نمی‌شناخت تصور می‌کرد دختری است معصوم که در خواب به فکر جشن گلها می‌باشد و می‌اندیشد روز بعد، او که نقش فرشته را در باغ بازی خواهد کرد چه تاج گل باید بر سر بگذارد.

☆ ☆ ☆

ولی مای‌لیدی از این جهت تبسم می‌کرد که در خواب می‌دید که دارتن‌یان را دستگیر کرده، او را تسلیم جلاد نموده، و تبر جلاد سرش را از پیکر دور ساخته، فواره‌های خون، از رگهای مقطوع وی جستن می‌نماید.

روز بعد وقتی وارد اطاق مای‌لیدی شدند وی هنوز در بستر بود فلتون درب اطاق راگشود تا زن خدمتکاری راکه می‌بایست در آن کاخ عهده‌دار خدمات مای‌لیدی باشد به او معرفی کند.

فلتون در راگشود ولی خود وارد اطاق نشد و به آن زن گفت که داخل گردد و زن جلو آمد و گفت خانم من برای خدمتگزاری آمده‌ام هر امری دارید بفرمائید.

مای‌لیدی رنگی مهتابی داشت و این رنگ زود کسانی راکه از طبابت سررشته ندارند به اشتباه می‌اندازد و تصور می‌کنند کسی که این رنگ را دارد بیمار است.

مای‌لیدی که میدانست رنگ او سبب می‌شود کسانیکه برای اولین مرتبه او را می‌بینند اشتباه کنند گفت:

دیشب تا صبح من تب‌داشتم و یک لحظه نخوابیدم و اگر شما قصد دارید که خدمتی بمن بکنید، و هرگاه مثل دیگران سنگدل نیستید بگذارید که من در بستر بمانم شاید قدری خوابم ببرد.

زن گفت آیا میل دارید که یک طبیب برای شما بیاوریم مای‌لیدی می‌دانست که فلتون در راهرو گوش می‌دهد و سخنان او را می‌شنود و نیز اطلاع داشت هر قدر اطرافیان او بیشتر باشند و بر حالش تأسف بخورند لردوین‌تر ظنین خواهد شد و بر

احتیاط و مراقبت خواهد افزود

حضور طبیب خطری دیگر هم دارد و آن اینکه وی فریب نخواهد خورد و خواهد فهمید که بیماری او ساختگی است و گفت احضار طبیب برای من سودی ندارد زیرا باز این آقایان خواهند گفت که من یک کمدی و تراژدی را ایفاء می‌نمایم.

لابد از دیشب تا به حال فرصت داشته‌اند که به طبیب هم بگویند که من تمارض می‌کنم و مریض نیستم و ذهن پزشک هم نسبت به من قرین اشتباه شده است و در هر حال احضار پزشک فایده ندارد... بگذارید من بخوابم.

فلتون وارد اطاق شد و گفت خانم برای رفع بیماری شما چه باید کرد و چگونه می‌خواهید معالجه شوید؟

مای‌لیدی گفت من که پزشک نیستم که بدانم چگونه باید معالجه شوم و همین قدر می‌دانم که تب می‌کنم.

فلتون که از بهانه‌تراشی محبوس خسته شده بود به نگهبان گفت بروید و به آقای لردوین‌تر بگوئید که بیاید.

مای‌لیدی بانگ زد نه... نه... خواهش می‌کنم از آوردن او صرف نظر کنید زیرا حال من خوب است و به چیزی احتیاج ندارم.

مای‌لیدی این حرف را طوری بااعتراض، حاکی از عدم رضایت از لردوین‌تر گفت که جوان صاحب‌منصب چند قدم در اطاق راه رفت و اظهار کرد:

خانم اگر شما براستی بیمار هستید بهتر این است که ما دنبال طبیب بفرستیم که بیاید و شما را معالجه کند ولی اگر باز ظاهر سازی می‌کنیدوای بر شما... در هر صورت وظیفه ما این است که بیماری شما را اگر وجود دارد معالجه کنیم

مای‌لیدی جواب نداد و در عوض سر را روی بالش نهاد و به گریه درآمد.

فلتون لحظه‌ای او را نگریست و چون دید که گریه کردن زن، ممکن است طولانی شود به زن خدمتکار اشاره نمود از آن اطاق خارج گردد و هر دو بیرون رفتند.

اما لردوین‌تر نیامد و مای‌لیدی از این موضوع چنان خوشوقت شد که روی خود را به طرف دیوار کرد تا کسانی که از سوراخ قفل او را می‌نگرند متوجه مسرت او نشوند زیرا نیامدن لردوین‌تر دلیل بر این بود که صاحب‌منصب نخواسته است به خلاف میل مای‌لیدی رفتار کند و زن، این مسئله را اولین موفقیت خود به شمار می‌آورد.

دو ساعت دیگر مای‌لیدی به خود گفت حال باید ازجا برخاست تا این که من همین امروز یک موفقیت دیگر بدست بیاورم زیرا وقت ضیق است و اگر امروز بگذرد بیش از هشت روز دیگر، وقت باقی نیست.

صبح وقتی وارد اطاق مای‌لیدی شدند غذای قبل ازظهر را برای او برآورده بودند و مای‌لیدی پیش‌بینی کرد که بزودی خواهند آمد تا اینکه غذای مزبور راکه وی نخورده بود ببرند.

حدس وی صائب گردید و فلتون آمد و به سربازها امر کرد که میز غذا را از اطاق خارج کنند، و میزی دیگر وارد اطاق نمایند زیرا غذای مای‌لیدی را از آن روز، با میز می‌آوردند تا این که در خود اطاق سربازها برای چیدن ظروف روی میز محتاج آمد و رفت نباشند.

وقتی میز آماده، وارد اطاق شد و سربازها، بی‌صدا رفتند مای‌لیدی دید که فلتون در حالی که کتابی در دست دارد در اطاق ایستاده است.

در آن موقع مای‌لیدی روی صندلی راحتی، کنار بخاری نشسته، سر را به پشتی صندلی تکیه داده ، شبیه به دختری جوان بودکه خود را آماده قربانی در راه خدایان کرده است.

صاحب‌منصب به او نزدیک شد و گفت لردوین‌تر که مثل شما کاتولیک است به تصور این که اگر شما از دعاهای مذهب خود محروم باشید به شما سخت خواهد گذشت، این کتاب را فرستاده، که شما، دعاهای خود را در آن بخوانید و به وظایف مذهبی خویش قیام کنید.

این کلمات بالحنی که به خوبی علائم نفرت از آن استنباط می‌شد اداگردید صاحب‌منصب جوان طوری کتاب را روی میز دستی نزدیک مای‌لیدی نهاد که انگار یک شئی نجس می‌باشد.

هیچ یک از این کلمات زشت‌ها، از نظر مای‌لیدی پنهان نماند و نفرت صاحب‌منصب به او ثابت کرد که آن جوان، دارای مذهب پروتستانی است و یکی از مسیحیان متجدد می‌باشد که وی نظایر آنها در انگلستان، حتی در دربار فرانسه زیاد دیده و آنهاکاتولیکی‌ها را به چشم کفار می‌نگرند وعقیده دارند که آنها مشرک هستند.

این موضوع اگر به نظر یک زن دیگر می‌رسید بدون اهمیت جلوه می‌کرد ولی

مای‌لیدی که در فن خود نابغه بود دریافت که یکی از آن فرصت‌های گرانبها به چنگ او افتاده که در مدت عمر بیش از یک مرتبه نصیب انسان نمی‌شود و اگر از آن استفاده نماید برای همیشه موفق خواهد بود.

جوابی که مای‌لیدی می‌بایست به صاحب‌منصب جوان بدهد برای او اهمیت حیاتی داشت و بالحنی حاکی از حد اعلای نفرت، در حالی که هر کلمه را با مطالعه ادا می‌کرد گفت:

آیا من باید این کتاب را بخوانم. آیا من از ادعیه این کتاب کسب نیرو کنم. مگر لردوین‌تر کافرنمی‌داند که من شریک مذهب او نیستم؟ مگر وی اطلاع ندارد که من یک پروتستانی می‌باشم؟...

بروید به او بگوئید شرم کند و مذهب و معتقدات دینی دیگران را به بازی نگیرد زیرا دیانت اصلی است مقدس که نمی‌توان با آن شوخی کرد و من یقین دارم که این کتاب را فرستاده تا اینکه برای من دامی بگستراند و امیدوارم که خداوند، به مناسبت این خدعه، سزای او را بدهد.

از این حرف افسر جوان طوری حیرت کرد که با وجود توصیه‌ای که به اوشده بود که فریب نخورد پرسید آیا شما دارای مذهب پروتستانی هستید؟

مای‌لیدی حیله را به حد اعلای آن رسانید زیرا خود را مانند کسی جلوه داد که از هر طرف کفار او را احاطه کرده‌اند ولی وی حاضر است کشته شود اما از دین خود دست برندارد.

یعنی مای‌لیدی این طور به صاحب‌منصب فهماند که من می‌دانم شما هم مانند رئیس خود کاتولیکی هستید اما با این که شما دشمن دین من می‌باشید من برای قربانی شدن در راه دیانت خویش حاضرم و گفت:

من در راه دیانت خود رنجهای بسیار کشیده‌ام و باز هم باید شکنجه‌های زیاد را در این راه تحمل نمایم و اگر در پایان شکنجه و مشقت‌های طاقت فرسا از من بپرسند که دین تو چیست جواب خواهم داد پیرو مذهب حقه می‌باشم.

افسر جوان سکوت کرده، سر را پائین انداخته بود و مای‌لیدی مانند کسی که آماده نوشیدن شربت شهادت است گفت خداوند چه مرا نجات بدهد و چه نجات ندهد من مطیع مشیت او هستم و در راه دیانت، هر چه بر سرم بیاید گوارا است و اما در

خصوص این کتاب...

سخن مای‌لیدی که به اینجا رسید با نفرت بسیار به طرف کتاب اشاره نمودو گفت این کتاب را بردارید و خود از آن استفاده نمائید زیرا من حدس می‌زنم شما، همان گونه که شریک ستمگریهای لردوین‌تر هستید با او همکیش می‌باشید.

فلتون دیگر چیزی نگفت و کتاب رابا همان نفرت اولیه از روی میز برداشت و رفت.

ساعت پنج بعدازظهر لردوین‌تر آمد ولی این مرتبه مای‌لیدی با قوت قلب او را نپذیرفت چون نقشه خویش را یک نقشه عملی می‌دید لرد روی یک صندلی آهنی روبروی مای‌لیدی نشست و گفت به نظرم که ما دین خود را نیز عوض کرده‌ایم.

مای‌لیدی که حدس زد صاحب‌منصب جوان در بیرون اطاق گوش می‌دهد گفت نمی‌فهمم چه می‌گوئید؟

لردوین‌تر گفت آخرین مرتبه که من شما را دیدم شما مذهبی دیگر داشتید و آیا شوهری جدید کرده‌اید؟ و چون شوهر سوم شما پروتستانی بوده دین او را پذیرفتید؟

مای‌لیدی با غرور گفت آقای لردوین‌تر من اظهارات شما را می‌شنوم ولی نمی‌توانم معنای آنرا ادراک کنم و توضیح بدهیدکه منظور شما چیست؟

لرد گفت توضیح من این است که شما به کلی لامذهب هستید زیرا دین خود را هم مانند شوهران خویش، عوض می‌نمائید و کسی که هر روز یک دین را اختیار می‌کند بی‌دین است.

سپس با مسخره افزود:

بین خودمان باشد... من لامذهب بودن شما را ترجیح می‌دهم زن گفت حق دارید زیرا بی‌دینی با روش اخلاقی و روحی شما بهتر جور در می‌آید.

لرد گفت در هر صورت اگر شما بی‌دین باشید من حرفی ندارم زیرا اهمیت نمی‌دهم که شما دارای یک مذهب یا لامذهب به شمار بیائید.

زن گفت لزومی ندارد که بگوئید نسبت به مذهب بدون علاقه هستید زیرا مظالم و فجایع و شنایع اخلاقی شما خود معرف شما می‌باشد.

لرد گفت آه... آه... من انتظار نداشتم زنی از تیپ شما بگوید که دیگری شناعت اخلاقی دارد و این حرف را باید یک زن دیگر بزند.

زن گفت من می‌دانم شما برای چه این حرف‌ها را به زبان می آورید زیرا می‌دانید که سخنان شما را می‌شنوند و شما می‌کوشید که مأمورین زندان را علیه من تحریک و جلادان خویش را زیادتر به ضد من خشمگین نمائید.

لرد گفت خانم شما دیشب یک کمدی بازی می‌کردید و من نمی‌دانم اسم بازی امروز شما را چه بگذارم و شاید تراژدی باشد و در هر حال این بازیها زود تمام خواهد شد زیرا هشت روز دیگر شما از این کاخ خواهید رفت و مأموریت من خاتمه خواهد پذیرفت

زن گفت ولی این مأموریت، ننگین و شرم آور و بر خلاف رضای خداوند است.

لرد از جابرخاست و مانند کسی که با خود حرف می‌زند گفت مثل اینکه این زن دیوانه شده و حرف‌هائی بر زبان می‌آورد که هر کس بشنود تصور می‌نماید از دهان یکی از زنهای تارک دنیا بیرون می آید و شاید قهوه‌های این کاخ که خیلی مقوی است او را دیوانه کرده است.

سپس خطاب به مای‌لیدی گفت اگر قهوه‌های من شما راگیج کرده، بزودی هشیار خواهید شد و گیجی قهوه خطر ندارد.

لردوین‌تر از اطاق خارج گردید و مای‌لیدی در دل گفت احمق تو گیج هستی نه من و روزی از این گیجی بیرون خواهی آمد و هوشیار خواهی شد که دیگر چاره نداری و نمی‌توانی بدبختی خویش را رفع نمائی.

به طوری که مای‌لیدی حدس می‌زد همه این کلمات به گوش فلتون رسیدو دو ساعت دیگر گذشت در ساعت هشت بعدازظهر مای‌لیدی که می‌دانست غذای شام او را خواهند آورد، شروع به خواندن دعا کرد.

دعای مزبور یک دعای پروتستانی بود و مای‌لیدی آن را از یکی از خدمه شوهر دوم خویش در انگلستان آموخت.

وقتی در راگشودند و میز غذارا وارد اطاق کردند مای‌لیدی طوری سرگرم دعا خواندن بود که ظاهراً متوجه ورود دیگران نشد.

فلتون به سربازها اشاره کرد که بدون صدا ا زاطاق خارج گردند و زن را به حال خود بگذارند.

مای‌لیدی بعد از خروج آنها به دعا خواندن ادامه داد و چون فکر می‌کرد ممکن

است از سوراخ قفل او را ببینند قیافه خود را خیلی مظلوم و مثل کسی که به خداوند توکل دارد ساخت.

یک وقت احساس کرد قراولی که پشت درب اطاق او در راهرو قدم می‌زد توقف کرده و به احتمال قوی از سوراخ قفل چشم بوی دوخته است.

بعد از خواندن دعا پشت میز نشست و قدری غذا خورد و گیلاسی آب آشامید اما لب به قهوه نزد. وقتی برای بردن میز آمدند مای‌لیدی دید که فلتون نیامده و از این غیبت بیش از آمدن او خوشوقت گردید.

چون این طور فکر کرد که صاحب‌منصب جوان ترسید بیاید که مبادا بیشتر تحت‌تأثیر زن قرار بگیرد و اراده را از دست بدهد و مردی که می‌ترسد در حضور یک زن، اراده نداشته باشد به طور حتم به آن زن علاقه پیدا کرده است.

نیم‌ساعت بعداز بردن غذا، سکوت بر کاخ مستولی شد و دیگر غیر از صدای همیشگی امواج دریا که به ساحل حمله می‌نمود صدائی به گوش نمی‌رسید.

آنوقت مای‌لیدی در سکوت شب، با صدائی که پنداری از فرط ایمان می‌لرزید. و با آهنگی بس سوزناک شروع به خواندن یکی از سرودهای مذهبی پروتستانی کرد.

مای‌لیدی صدای ریزی داشت و در سکوت شب، هر نوع آواز، اثری بیشتر در مستمعین می‌کند، و هرگاه آواز مزبور مربوط به وارستگی از دنیا و محرومیت در زندگی، و تحمل بدبختی و توکل به خداوند باشد اثرش در آنهائی که گوش می‌دهند بیشتر است.

مای‌لیدی بند اول سرود مذهبی را این طور شروع نمود:

خداوندا، میدانم چرا از من دور شده‌ای، تو می‌خواهی مرا بیازمائی و بدانی آیا من به تو اعتقاد دارم؟ ولی بعد تو هستی که پاداش هجران مرا خواهی داد، و بر فرق من شاخه‌ای از برگهای بلوط نصب خواهی کرد.

این اشعار طوری با شور و التهاب خوانده می‌شد که قراول راهرو از حرکت باز ایستاد و مای‌لیدی از روی قرینه دریافت که در آن کاخ همه گوش می‌دهند.

امواج صدای مای‌لیدی بعدازاینکه در کاخ می‌پیچید از آنجا خارج می‌شدو با صدای امواج توأم می‌گردید.

اگر صاحبدلی در آن شب در آن کاخ یا حوالی آن حضور می‌داشت فکر

می‌کرد امواج دریا، ناله‌کنان جواب آن زن محبوس را می‌دهند.

اما قراول راهرو بعد از اینکه قدری گوش فرا داد، چون دارای مذهب کاتولیکی بود این سرود پروتستانی را نمی‌پسندید و با تعرض گفت خانم ساکت باشید ساکت باشید زیرا شنیدن این آواز در این جا غیر قابل تحمل است و ماکه بقدری کافی در این کاخ کسل هستیم نباید از این آوازها افسرده‌تر شویم.

یک صدای دیگر که مای‌لیدی فوراً شناخت و دانست صدای فلتون می‌باشد، آمرانه، به قراول جواب داد و گفت:

به شما چه مربوط است که این زن آواز می‌خواند؟... مگر کسی به شما دستور داده که از آواز خواندن او ممانعت کنید؟...دستوری که به شما داده‌اند این است که نگذارید این زن فرار کند و اگر خواست فرار نماید او را به قتل برسانید و دیگر کسی به شما نگفته که نگذارید او آواز بخواند.

مای‌لیدی از این جانب داری که ثابت می‌کرد صاحب‌منصب با او موافق است فوق‌العاده مسرور شد و مثل کسی که آن گفت و شنود را استماع نکرده با صدائی شوریده‌تر و سوزناک‌تر ، بند دوم سرود را بدین مضمون ترنم کرد:

در قبال این بدبختی‌ها و گریه‌ها ـ در قبال این زنجیرهاو حبس‌ها ـ من با جوانی و خلوص نیت پایداری می‌کنم ـ و فقط خدا می‌داند که من چه مصائب بزرگ را تحمل می‌نمایم.

در دل شب این سرود اثری عجیب در قلوب پروتستانی‌هائی که در آن کاخ بودند و به خصوص در قلب فلتون می‌کرد. آن جوان چنین تصور می‌نمود که فرشته‌ای در آسمان شروع به خوانندگی کرده بربدبختی خاکیان و بالاخره آن زن پروتستانی ندبه می‌نماید و گاهی فلتون از فرط تأثر می‌لرزید و روایات مذهبی قوم بنی‌اسرائیل را بیاد می‌آورد و فکر می‌نمود که ملائک آسمان‌ها، نسبت به عبرانیان که در آتش می‌سوزند و شکنجه می‌کشند ابراز همدردی می‌نمایند.

مای‌لیدی بند سوم سرود را با این مضمون شروع نمود: ولی روز رستگاری خواهد رسید و خداوند توانا و عادل، آن روز را برای ما خواهد آورد، وهرگاه ما از دیدار آن روز محروم شویم، باز برای ما این امیدواری و تسلی هست که شهید می‌میریم.

بعد از شنیدن اشعار اخیر که مای‌لیدی با ارتعاش صدا می‌خواند صاحب‌منصب

جوان نتوانست خودداری کند و به طرف اطاق محبوس رفت و گفت خانم برای چه شما این سرود را با این آهنگ می‌خوانید؟

مای‌لیدی با ملایمت فراوان گفت آقا معذرت می‌خواهم من فراموش کرده بودم که این آوازها مناسب با وضع روحی سکنه این کاخ نیست و شاید نسبت به شما توهین کرده‌ام ولی مطمئن باشید که این توهین عمدی نبود و اگر گناه من بزرگ است چون بدون اراده از من سرزده در خور بخشایش می‌باشد.

و سپس با لحین مظلومانه افزود:

اطاعت می‌کنم و دیگر آواز نخواهم خواند صاحب‌منصب گفت خانم من نگفتم آواز نخوانید وفقط آهسته‌تر خوانندگی کنید زیرا در شب، این نوع آوازها باید آهسته خوانده شود.

افسر جوان که متوجه بود نمی‌تواند خود را در حضور زن محبوس حفظ کند با سرعت از اطاق او خارج شد و قراول به او گفت آقای ستوان خوب کاری کردید که به او گفتید آهسته‌تر خوانندگی کند زیرا نمی‌دانم در این آهنگ چه اثری است که انسان را منقلب می‌نماید.

☆ ☆ ☆

صبح روز دیگر مای‌لیدی وقتی از خواب برخاست دریافت که نسبت به اولین شبی که وارد آن کاخ شد خیلی ترقی کرده زیرا فلتون که اعتنائی بدو نمی‌کرد حال نسبت به وی ابراز توجه می‌کند و باید بعد از این ترتیبی داد که فلتون در اطاقش توقف نماید و با او حرف بزند تا اینکه صدایش در وی مؤثر واقع شود چون مای‌لیدی می‌دانست که علاوه بر این وی یک قدرت دیگر هم دارد که همانا صدای اوست ووقتی صحبت می‌کند کمتر کسی می‌تواند از تحت تأثیر صدای وی بگریزد.

ولی با همه افسون‌ها بعید نبود که فلتون فریب نخورد زیرا لرد بـه او گـفت کـه متوجه باشد چه آن زن هر روز بلکه هر ساعت، یک نیرنگ بکار می‌برد.

مای‌لیدی می‌دانست برای این که بتواند آن مرد جوان را بفریبد بـاید دقـیقه بـه دقیقه، کوچکترین حرکات و سکنات خود را مطالعه کند که مبادا یک حرکت یا حرف

نسنجیده، سوءظن فلتون را که بیدار هست تقویت نماید و احساس کند که آن زن برایش دام می‌گستراند.

ولی مای‌لیدی مجبور نبود که در حضور لردوین‌تر زیاد احتیاط بکند و نقش خود را در قبال آن مرد بسی ساده می‌دید.

برنامه مای‌لیدی نسبت به لردوین‌تر این بود که هر دفعه او را می‌بیند متین باشد و گاهی با یک حرف زننده او را تحریک به خشونت کند تا این‌که فلتون ببیند که وی در معرض قهر و ظلم لردوین‌تر قرار گرفته است.

فلتون ممکن است که کوچکترین اعتراضی به اخلاق و رفتار وین‌تر نکند ولی همین که مشاهده شود که وی با زن محبوس با خشونت رفتار می‌نماید عقیده و نظریه صاحب‌منصب جوان نسبت به فرمانده تغییر خواهد کرد.

باری صبح روز بعد فلتون با میز غذا وارد اطاق شد و این مرتبه مای‌لیدی خوب احساس کرد که صاحب‌منصب جوان تشریفات نهادن میز را در اطاق طولانی می‌کند و گوئی که خیلی میل دارد در آن اطاق بماند.

و پس از این که سربازها را مرخص کرد و آنها رفتند، باز فلتون در اطاق مکث کرد.

در یک لحظه فلتون لب‌ها را تکان داد و خواست چیزی بگوید اما حس وظیفه‌شناسی و رعایت انضباط نظامی او را وادار به خروج از اطاق کرد مای‌لیدی زیادتر امیدوار شد و به خویش گفت اگر غلط نکنم این صاحب‌منصب جوان امروز ظهر یا امشب بامن صحبت خواهد کرد.

هنگام ظهر لردوین‌تر وارد اطاق مای‌لیدی گردید. آن روز، یکی از ایام با طراوت زمستان بود و آفتابی درخشنده بر انگلستان می‌تابید.

در این فصل وقتی آفتاب بر انگلستان می‌تابد هوارابا‌طراوت و نورانی می‌کند ولی نور خورشید حرارت ندارد.

مای‌لیدی پشت پنجره، در معرض شعاع آفتاب که از ماوراء شیشه‌ها وارد اطاق می‌شد ایستاده، دریا را می‌نگریست و امواج آبی رنگ آنرا که روی هم می‌غلطید تا به ساحل می‌رسید از نظر می‌گذرانید.

وقتی لرد وارد شد مای‌لیدی به درب اطاق پشت کرد، و چنین نشان داد که متوجه

ورود لردوینتر نشده است.

و لرد گفت: آه... آه... شما تا به حال گاهی کمدی بازی میکردید و زمانی تراژدی ولی حال مثل اینکه عاشق طبیعت شدهاید و دریا را بادیدهٔ تحسین یا تأثر مینگرید.

زن جواب نداد و روی بر نگردانید.

مرد گفت من میدانم شما اینک در چه فکر هستید و میاندیشید که اگر میتوانستید سوار کشتی شوید و روی این دریا که امواج آن چون زمرد است به حرکت در آئید یک کمینگاه مؤثر برای من بوجود میآوردید و مرا در دریا یا در خشکی به قتل میرساندید ولی میتوانم به شما اطمینان بدهم که این آرزوی شما زود عملی خواهد شد.

زیرا تا چند روز دیگر شما سوار کشتی میشوید و یکی از سفاین دولت انگلستان شما را از این کشور خارج خواهد کرد و این مملکت از شر شما آسوده خواهد شد.

زیرا شما برای این مملمت از مرض طاعون و وبا خطرناکتر هستید و اگر اینجا بمانید زیادتر از طاعون به مملکت آسیب میرسانید.

مایلیدی در این هنگام روی برگردانید تا اینکه صورتش مقابل درب اطاق باشد و بتوانند از راهرو او را ببینند و دستها را بهم جفت کرد و دیدگان را به آسمان دوخت و باصدائی محزون و ملول گفت ای پروردگار من بر این مرد میبخشم و ستمگریهای او را ندیده میگیرم و تو هم او را ببخش.

لردوینتر گفت به نظرم صحنهسازی کماکان ادامه دارد ولی آسوده خاطر باش که من تو را نخواهم بخشید و به سزای اعمالت خواهم رسانید.

و پس از این حرف لردوینتر از اطاق خارج شد و رفت.

ولی لردوینتر از اطاق قدم برون نهاد مایلیدی دید که فلتون به سرعت از سر راه لرد کنار رفت که وی بتواند بگذرد.

و این موضوع ثابت میکرد که او پشت درب اطاق بوده و مکالمه وی را با لرد میشنیده و او رامیدیده است.

بااینکه در را در قفای لردوینتر بستند مایلیدی به زانو در آمد و دستها را به طرف آسمان کرد و با تضرع گفت:

ای خداوند بزرگ، فقط تو میدانی که من برای چه هدف مقدسی این مناعب و بلایا را متحمل می‌شوم و اینک که مقدرات تو اقتضا می‌کند که من دچار این تعدیات باشم قدرتی به من عطا فرماکه بتوانم مصائب را تحمل نمایم.

درب اطاق آهسته باز شد و فلون وارد اطاق گردید.

اما زن جوان چنین نشان داد که متوجه گشودن در، و ورود یک خارجی نشده است و گفت.

خدایا من هر قدر به تو ایمان و توکل داشته‌باشم نمی‌توانم بـه انـدازه حـضرت مسیح که در راه نجات ما قربانی شد و حواریون او که با شکنجه‌های هولناک جان فدا کردند دعوی ایمان و اعتقاد نمایم.

ولی خداوندا از تو می‌پرسم که آیا راضی هستی که نـقشه‌های نـفرت انگـیز و ننگین این مرد خونخوار جامه عمل بپوشد و این عفریت قهار به مقصود خود برسد؟!...

آنوقت مای‌لیدی متوجه حضور فلتون شد و مانند کسی که غافلگیر شده بـاشد شرمگین، از جا برخاست.

صاحب‌منصب جوان گفت خانم من نخواستم که در وسط ادعیه، مصدع خاطر شما شوم و خواهش می‌کنم به دعای خویش مشغول باشید.

مای‌لیدی بر خویش فشار آورد که وصورتش سرخ شود و فلتون تصور کند که او خجالت می‌کشد و با صدائی که گریه با آن مخلوط گردیده بود گفت آقا از کجا می‌دانید که من دعا می‌کردم.

فلتون گفت خانم من حق ندارم مانع از این شوم که یکی از مخلوقات حق به سوی خداوند برود به خصوص اگر بنده‌ای گناهکار و توبه کار باشد و یک بـنده گـناهکار هنگامی که برای استغفار مقابل درگاه خدا زانو بر زمین می‌زند در نظر من محترم است.

مای‌لیدی گردن را خم کرد و دستها را بهم جفت و اشک را وارد دیدگان نمود و مثل یک مجسمه تقوی و طهارت و معصومیت گـفت آقـا... آیـا شـما مـرا گـناهکار می‌دانید؟ آیا تصور کرده‌اید که من زنی بزهکار می‌باشم؟

اگر چنین است من بطور مضاعف بدرگاه خدوند سپاسگزاری می‌کنم زیرا مولا و نجات‌دهنده ما می‌گوید خوشا به حال آن بنده که بی‌گناه باشدولی مردم اورا گـناهکار بدانند زیرا اجر این بنده در درگاه خدا بیش از سایرین است

ولی چون یک مسیحی نباید دروغ بگوید من به شما می‌گویم که نام مرا محکوم بگذارید نه گناهکار.

من محکوم هستم اما گناه نکرده‌ام و این اولین بار نیست که یک بی‌گناه محکوم می‌شود.. و چون خداوند شهیدان را دوست می‌دارد من در قبال عزم و سرنوشت او مطیع محض هستم و بگذار که تقدیر باری پروردگار اجراء شود.

فلتون گفت خیلی مایلم که اگر برای تکمیل ادعیه شما کمکی از دستم ساخته می‌شد با شما مساعدت می‌کردم که شما بتوانید بهتر دعا بخوانید.منهم به درگاه خداوند دعا می‌کنم که اگر گناهکار هستید شما را ببخشاید.

زن مانند اینکه چیزی حیرت‌انگیز می‌شنود خود رابه بهت زد و مثل مجسمه‌ای بی‌جان، اما مبهوت و حیران، چند لحظه فلتون را نگریست.

بعد گفت آه... آه... پس شما شریک تبه‌کاریهای ارباب خود نیستید؟... پس شما نمی‌خواهید یک بی‌گناه از نزدیک شدن به خداوند باز بماند... و از این قرار شما مردی عادل و با عطوفت هستید؟

و قبل از اینکه فلتون بتواند چیزی بگوید مای‌لیدی خود را روی پاهای او انداخت و اشک‌ریزان گفت حال که شما شریک جنایات ارباب خود نیستید و مثل او از آزار تیره‌بختان لذت نمی‌برید من از شما یک استدعا دارم و هرگاه استدعای مرا بپذیرید روح من تا پایان جهان شما را دعا خواهد کرد و همه وقت برای شما از درگاه خداوند طلب سعادت خواهد نمود.

فلتون گفت خانم هر تقاضائی که دارید از رئیس من بکنید زیرا خوشبختانه من یک صاحب‌منصب جزء هستم ونمی‌توانم کسی رامجازات کنم و نمی‌توانم درخواست کسی را برآورم.

مای‌لیدی گفت من این تقاضا را فقط از شما می‌کنم زیرا فقط شما آن قدر عدالت و غیرت دارید که می‌توانید این تقاضا را برآورید و مانع از این شوید که زنی بدبخت و ناتوان دچار ننگ و رسوائی ابدی گردد.

فلتون گفت خانم شما که خود را برای هر بدبختی آماده کرده، خویش را وقف خداوند نموده‌اید این را هم مانند چیزهای دیگر وقف خداوند نمائید و قادر ذوالجلال پاداش شما را خواهد داد

مای‌لیدی با شگفت ساختگی گفت آقا چه می‌گوئید... چه می‌گوئید؟... شما تصور می‌کنید که من از مجازات جسمانی می‌ترسم... شما خیال می‌نمائید که من بیم دارم از اینکه مرا به سیاه چال بفرستند یا از پله‌های سیاستگاه بالا ببرند؟ نه آقا... من از اینها نمی‌ترسم بلکه یک رسوائی که هزار بار بدتر از مرگ است مرا تهدید می‌کند.

فلتون گفت خانم من نمی‌فهمم شما چه می‌گوئید؟

مای‌لیدی گفت:

ـ چطور ممکن است که شما منظور مرا نفهمید؟

ـ بشرافت سربازی سوگند که من هیچ منظور شما را درنمی‌یابم و نمی‌دانم چه می‌گوئید؟

ـ آیا شما ادعا می‌کنید که نمی‌دانید لردوین‌تر نسبت به من چه قصدی دارد؟

ـ نه خانم

ـ شما که محرم اسرار او هستید چطور از این موضوع بی‌اطلاع می‌باشید؟

ـ من محرم اسرار او نیستم و دروغ هم نمی‌گویم.

ـ به فرض اینکه نشنیده باشید که منظور او نسبت به من چیست این هدف به قدری روشن است که هرکس می‌تواند بفهمد.

ـ من تاکنون از این هدف مطلع نشده‌ام و لردوین‌تر هم چیزی در این خصوص به من نگفته است.

مای‌لیدی بانگی از روی شعف برآورد و گفت آقا پس شما شریک ظلم و جور او نیستید؟... پس شما نمی‌دانید که او منظوری نسبت به من دارد که در آینده هیچ‌چیز جبران آنرا نخواهد کرد و من تا ابد دچار ننگ و بدنامی خواهم گردید؟...

صاحب‌منصب جوان که بالاخره فهمید منظور زن، بحث دربارهٔ مسائل مربوط به عفت و عصمت است سرخ شد و گفت خانم شما اشتباه می‌کنید و لردوین‌تر چنین آدمی نیست و مرتکب این جنایت نمی‌گردد.

مای‌لیدی در دل گفت با اینکه این مرد هنوز از موضوع مستحضر نیست صحبت از تبه‌کاری می‌کند.

و هرگاه مستحضر شود به طریق اولی بیشتر دراین‌باره از من طرفداری خواهد کرد.

و گفت:

آقای محترم، کسی که دوست صمیمی یک مرد بدنام و ننگین باشد هر کار ازاو ساخته است؟

صاحب‌منصب در جواب گفت:

- منظور شما از مرد بدنام کیست؟

- مگر شما نمی‌دانید در انگلستان بدنام که می‌باشد و کیست که به هیچ یک از اصول خود را پابند نمی‌داند.

- آیا منظور شما بوکین‌گام است.

هنگام ادای این جملات از چشمهای صاحب‌منصب جوان برق درخشید.

چون در آن اوان در انگلستان جامعه نسبت به بوکین‌گام بدبین بود.

برای این که می‌دانست که وی خیلی ولخرج و عیاش است و یک پرو پاگاند دامنه‌دار از طرف تصنیف سازها وبعضی از نویسندگان این نفرت عمومی را تشدید کرده بود.

لذا چه آنهائی که بوکین‌گام را می‌شناختند و چه آنهائیکه او را نمی‌شناختند نسبت به وی بدبین بودند.

به طریق اولی آنهائی که از نزدیک بوکین‌گام را نمی‌شناختند بیشتر از او نفرت داشتند.

زیرا قاعده کلی این است که وقتی انسان کسیی را نشناخت حرف‌هائی را که در ذم او زده می‌شود زودتر باور می‌کند.

علیهذا هر کس در انگلستان می‌گفت مرد بدنام دیگران می‌دانستند که منظور او چیست؟

بوکین گام خدماتی مؤثر به انگلستان کرد ولی خدمات یک مرد سیاسی را دو طبقه می‌فهمند.

اول سیاستمداران که هم صنف او هستند.

دوم مورخین که تاریخ او را می‌نویسند

و عامه مردم نمی‌توانند به خدمات برجسته یک سیاستمدار پی ببرند مگر در بعضی از کشورها که مطبوعات مردم را در جریان وقایع روز می‌گذارند.

و در آن دوره هنوز در انگلستان و نـه در کشـور مـا (مـقصود فـرانسـه است) مطبوعات رشد و توسعه امروز را نداشت.

فلتون بعد از قدری سکوت گفت

خانم دست خداوند به طرف این مرد دراز شده و عنقریب کفاره اعمال خود را پس خواهد داد.

مای‌لیدی گفت:

این مرد راکفار یعنی کاتولیکی‌ها به عنوان دوک می‌خوانند.

ولی اگر برای ابلیس هزار نام وضع نمایند باز همان ابلیس است.

سپس مای‌لیدی دستهای خود را به طرف آسمان دراز کرد و گفت:

ای خداوند قهار و بزرگ، آیا روزی خواهد آمد که تو این مرد را به سزای اعمال خویش برسانی.

و تو می‌دانی که من این درخواست را برای خود نمی‌کنم.

زیرا من برای فداکاری و ایثار نـفس آمـاده شـده‌ام بـلکه بـه خـاطر رهـائی و رستگاری یک ملت این درخواست را از تو می‌کنم.

فلتون گفت:

ـ خانم مگر شما او را می‌شناسید؟

مای لیدی که این سئوال را شنید طوری مسرور شد که گوئی دنیا را به اوداده‌اند.

چون فهمید که فلتون اینک از او سئوال می‌کند و توضیح می‌خواهد.

و این استعلام مقدمه برای صحبتهای دیگر خواهد شد.

و او خواهد توانست که زهر خود را در کام آن جوان بچکاند.

لذا گفت:

بلی آقا... من اورا می‌شناسم ولی من ساعتی راکه در طی آن توانستم این مرد را بشناسم یکی از نحس‌ترین ساعات زندگی خود می‌دانم.

ای کاش در آن ساعت زمین دهان باز می‌کرد و مرا فرو می‌برد.

ای کاش در آن ساعت صاعقه‌ای از آسمان هبوط می‌کرد و مرا به قتل می‌رسانید و من این مرد را نمی‌شناختم.

مای‌لیدی طوری در موقع ادای این کلمات بر خود می‌پیچید و آن چنان بی‌تابی

می‌کرد که فلتون یک مرتبه دیگر دریافت که عنقریب زمام اراده را از دست خواهد داد.

این بود که به طرف در روانه شد که بیرون برود.

مای‌لیدی که دید زندان‌بان بیرون می‌رود متوجه شد باید از آن لحظه حد اعلای استفاده را کند.

و دوید و خود را مقابل او رسانید و گفت:

آقای فلتون، من شما را به عزیزترین موجودی که دوست می‌دارید سوگند می‌دهم که فقط به قدر یک لحظه یک کارد به من بدهید

من شما را به شرافت اصیل‌زاده‌ای و سربازیتان قسم می‌دهم که این مرحمت را از من دریغ ندارید.

فقط بقدر یک لحظه یک کارد، همان کاردی را که هرگز روی سفره غذای من دیده نمی‌شود در دسترس من بگذارید و منهم سوگند یاد می‌کنم که بعد از آن لحظه کارد را به شما پس خواهم داد.

شما اگر بدانید با امانت دادن یک کارد چه مرحمتی درباره من خواهید کرد از قبول این درخواست دریغ نمی‌نمائید.

و هرگاه این مرحمت را بکنید تا روزی که روح من در این جها باقی است من در درگاه خداوند دعاگوی شما خواهم بود.

وخواهم گفت باری پروردگارا این است جوانی که مرا از ننگ و رسوائی نجات داد و نگذاشت که دامان یک زن مظلوم و تیره روز آلوده شود.

به قدری زن جزع و فزع می‌کرد که فلتون موقعیت را فراموش کرد و گفت:

خانم آیاشما می‌خواهید خود را به قتل برسانید. این چه جنون می‌باشد که بر شما مسلط شده است.

مای‌لیدی مانند موجودی ناامید که آخرین امیدواری را از دست داده بمثابه اینکه با خویش حرف می‌زند و فلتون در آن اطاق حضور ندارد خویش را بر کف اطاق افکند و گفت:

خدایا. من محو شدم. من نابود شدم زیرا اینک وی از راز من آگاه است و می‌داند که من قصد خودکشی دارم

در این موقع صدای پائی از راهرو شنیده شد.

صاحب‌منصب که صدای قدم‌های محکم لردوین‌تر را شنید حرکتی کرد که از اطاق خارج شود.

زن بطرف او دوید و آهسته گفت:

آقا شما را به خدا یک کلمه از آنچه گفتم به وین‌تر بروز ندهید و گرنه وی مرا دوچار سرنوشتی صدبار مخوف‌تر از مرگ خواهد کرد و آنوقت من شما را مسئول سرنوشت خود خواهم دانست

صائب‌منصب که عجله داشت از اطاق خارج شود زن را عقب‌راند.

معهذا مای‌لیدی با سرو دست و چشم به او اشاره می‌کرد که سکوت نماید و صحبت‌های او را به لردوین‌تر نگوید.

صدای قدم‌های لرد وین‌تر در راهرو نزدیک گردید.

هر چه نزدیکتر می‌شد فلتون بیشتر سفید می‌گردید.

وی از وین‌تر نمی‌ترسید اما از این بیم داشت که آبروی خود را از دست بدهد.

فلتون می‌دانست که لرد از او بازخواست نخواهد کرد که چرا وارد اطاق مای‌لیدی شده است.

برای یک زندانبان، ده‌ها عذر گوناگون برای ذکر علت ورود به اطاق محبوس وجود دارد.

اما مطلع بود که لردوین‌تر ظنین خواهد شد و در دل او را متهم به ضعف اراده خواهد کرد.

قدم‌های لرد وین‌تر به جائی رسید که زندانبان و محبوس تصور کردند وارد اطاق خواهد شد.

ولی وین‌تر وارد اطاق نگردید و از مقابل درب آن اطاق گذشت.

آنوقت رنگ عارض جوان صاحب‌منصب بازگشت و نفسی عمیق کشید و از اطاق خارج شد و در امتدادی مخالف امتداد حرکت وین‌تر براه افتاد.

مای‌لیدی گفت:

ای جوان ساده‌لوح و ابله تو امروز به من یک نوید بزرگ دادی.

و آن این که ثابت شد که آلت دست من خواهی گردید و من هر چه بخواهم با تو خواهم کرد.

مع‌الوصف مای‌لیدی خالی از اضطراب نبود.
و از این می‌ترسید که فلتون فوراً نزد لردوین‌تر برود و جریان واقعه را به اوبگوید.
و لرد که می‌داند مای‌لیدی دروغ می‌گوید و خدعه بکار می‌برد در حضور فلتون یک کارد بدستش خواهد داد و خواهد گفت:
این کارد که شما برای خودکشی می‌خواستید و اینک خود را به قتل برسانید.
و زن که نمی‌توانست خود را به قتل برساند در حضور فلتون شرمنده می‌گردید و دروغ او بثبوت می‌رسید.
در این وقت چشم زن، به آئینه افتاد و خویش را در آن دید و گفت: می‌توانم اطمینان داشته باشم که این جوان صحبت مرا به لردوین‌تر نخواهد گفت.
هنگام شب لردوین‌تر قبل از اینکه شام محبوس را بیاورند وارد اطاق او گردید.
مای‌لیدی طبق برنامه‌ای که برای خود تدوین کرده بود با برودت و نفرت گفت:
آقا اینک که من باید اسیر باشم آیا نمی‌توانید قدری از خشونت این اسارت بکاهید؟
لرد گفت چگونه از خشونت اسارت بکاهم؟
زن گفت آیا نمی‌توانید مرا از حضور خود در این اطاق محروم کنید و از این شکنجه که شما را در اینجا ببینم معاف نمائید.
لرد وین‌تر زهر خندی کرد و گفت:
خواهر عزیز شما چقدر بی‌التفات و متلون هستید.
مگر خود شما به من نگفتید که به هوای دیدار من به انگلستان آمدید؟
مگر نگفتید که طوفان و امواج دریا و باد و مخاطرات دیگر را تحمل کردید که مرا ببینید؟
در این صورت چرا اینک که من به حضور شما می‌رسم مرا از خود می‌رانید؟
ولی بدانید امشب آمدن من به اینجا علتی هم دارد و فقط به قصد دیدار شما نیست.
در حالی که لرد یک صندلی راحتی را برای نشستن انتخاب می‌کرد قلب مای‌لیدی به طپش درآمد.
زیرا فکر نمود لابد فلتون صحبت او را برای لرد نقل کرده و اینک وی آمده تا

دروغگوئی او را بثبوت برساند.

آن زن که در تمام عمر با مخاطرات و حوادث وخیم روبرو بود در آن لحظه احساس نمود از شدت بیم ضعف خواهد کرد.

ولی لردوین‌تر بعد از این که نشست کاغذی از جیب خارج کرد..

آنگاه مای‌لیدی آرام گرفت و ضربان قلب او عادی شد زیرا فهمید که آمدن لرد وین‌تر مربوط به موضوعی دیگر است.

لردوین تر گفت خانم این کاغذ یک گذرنامه است که خود من برای شما صادر کردم.

اینک اجازه بدهید که گذرنامه را بخوانم:

به موجب این گذرنامه به خانم شارلوت باکسون اجازه داده می‌شود که در منطقه ...سکونت اختیار نماید.

لرد از خواندن بازایستاد و گفت خانم در اینجا اسم محل را سفید گذاشته‌ایم

که اگر شما میل داشتید نقطه‌ای طبق رضای خویش برای سکونت انتخاب نمائید و فقط یک شرط دارد و آن اینکه نقطه مزبور تا انگلستان هزار فرسخ فاصله داشته باشد.

مای‌لیدی چیزی نگفت و لرد بخواندن گذرنامه چنین ادامه داد:

علت لزوم توقف این زن در منطقه به خصوص این است که در گذشته در کشور فرانسه محکومیت داشته و بعد از رهائی باز مرتکب گناهانی بزرگ شده است.

مای‌لیدی همچنان سکوت کرده بود.

لرد بخواندن ادامه داد و گفت:

برای معیشت این زن روزی پنج شلینگ از طرف دولت اعتبار تخصیص داده می‌شود و در صورتی که بیش از سه فرسخ از منطقه سکونت خود دور گردد مأمورین مربوط می‌بایست اورا به قتل برسانند.

مای‌لیدی بدون اینکه خود را ببازد گفت:

اسمی که در این گذرنامه ثبت شده نام من نیست و لذاگذرنامه به من ارتباط ندارد.

لردوین تر گفت:

پس نام شما چیست؟

مای‌لیدی جواب داد:

اسم من خانم وین‌تر می‌باشد و من زوجهٔ برادر شما هستم.
لرد گفت چنین نیست و شما زوجه برادر من نیستید و نمی‌توانید باشید.
زیرا شما قبل از اینکه به برادر من شوهر کنید در فرانسه شوهر داشتید.
و شوهر اول شما هنوز زنده است.
و چون یک زن نمی‌تواند دو شوهر اختیار کند هرگاه مبادرت به اختیار شوهر دوم کرد ازدواج ثانویه او به خودی خود باطل می‌باشد.
و هیچ گونه ارزش شرعی و عرفی ندارد با این وصف اگر شما مایل باشید به جای این اسم که در گذرنامه نوشته شده ما می‌توانیم نامی دیگر روی باین کاغذ ثبت کنیم.
زن جواب نداد.
لرد گفت دیدید که خود شما هم میل ندارید که نامی دیگر روی گذرنامه نوشته شود.
و نام شما در آینده همان شارلوت باکسون خواهد بود.
مای‌لیدی سکوت کرد.
و دوباره وحشتی بزرگ بر او چیره شد.
زیرا این طور استنباط نمود که لردوین‌تر تاریخ عزیمت او را از انگلستان جلو انداخته و لذا وی دیگر فرصت نخواهد داشت نقشه خود رابرای فریب آن صاحب‌منصب جوان اجراء کند.
وحشت او باقی بود تا این که چشمش به پای ورقه افتاد و دید امضاء ندارد.
آنوقت طوری مسرور شد که صورت مهتابی او گلگون گردید
چون دانست تا وقتی آن گذرنامه که در واقع حکم تبعید بود امضاء شود مدتی طول می‌کشد.
لردوین‌تر احساسات زن جوان را مانند این که روی یک کتاب گشاده بخواند از صورت او می‌خواند.
و وقتی مسرت او رابعد از وحشت دید گفت:
بلی خانم این هنوز امضاء ندارد و به همین مناسبت شما بسیار مسرور شدید.
چون اندیشیدید تا وقتی حکم به امضاء برسد مدتی منقضی خواهد شد.
و فکر کردید که از این ستون به آن ستون فرج است.

ولی حکم فردا برای امضاء نزد بوکین‌گام فرستاده می‌شود و پس فردا امضاء شده باز خواهد گشت.
و بیست و چهار ساعت بعد از بازگشت حکم وارد مرحله اجراء خواهد گردید.
این است موضوعی که می‌خواستم به شما بگویم و اینک خداحافظ.
لرد حرکتی کرد که بر خیزد و برود و مای‌لیدی بانگ زد:
آقا صدور این حکم استفاده نامشروع از قدرت قانونی است.
واین استفاده غیرقانونی در همه جا در خور مجازات است و شما نمی‌توانیدو نباید که با یک نام مجعول مرا تبعید کنید.
لرد گفت:
خانم اگر شما میل ندارید تبعید شوید من می‌توانم که شما را بدادگاه تسلیم نمایم.
ولی بطور حتم قضات انگلیسی حکم اعدام شما را صادر خواهند کرد
زیرا دراین کشور قضات نسبت به زن‌های تبهکار که دو شوهر اختیار می‌کنند ترحم نمی‌نمایند ومجازات هر زن که دو شوهر کند اعدام می‌باشد.
شما شاید فکر می‌کنید که من به مناسبت نام برادرم از تسلیم شما به دادگاه خودداری خواهم کرد.
ولی برادر من مرده و وارثی هم ندارد و دیگر اینکه وقتی سوابق شما در دادگاه آشکار شد همه می‌فهمند که برادرم بی‌گناه بوده و فریب شما را خورده است.
علیهذا اگر شما مایل باشید که بدار آویخته شوید من برای شما سوگند یاد می‌کنم که هیچ ملاحظه اسم و رسم خانوادگی خود را نخواهم کرد.
و شما را بقضات انگلیسی خواهم سپرد که آنها نیز، شما رابه جلاد بسپارند.
مای‌لیدی دانست که لرد تهدیدی بدون اساس نمی‌کند بلکه واقعاً این کار را خواهد کرد و بدنش مرتعش شد.
لرد گفت می‌بینم که شما دریافتید که من شوخی نمی‌کنم وجدی می‌گویم.
برای شما هم تبعید بهتر از اعدام است چون بر اثر تبعید خواهید توانست به آفاق دور دست مسافرت نمائید و کشورها و قیافه‌های تازه را ببینید.
و پدران ما گفته‌اند جوانان باید سفر کنند تا اینکه پخته و آزموده شوند.
و اما موضوع پنج شلینگ هزینه روزانه شما.

لرد سکوت نمود که ببیند آیا زن چیزی می‌گوید یا نه و چون مای‌لیدی حرفی نزد لردوین‌تر گفت:

من از این جهت هزینه شما را در روز پنج‌شلینگ تعیین کردم که شما پول فراوان دردسترس نداشته باشید.

و بدان وسیله محافظین را فریب ندهید مزید براینکه پنج شلینگ برای هزینهٔ یک نفر در مستعمرات کافی است.

و اگر شما برای دادن رشوه به مستحفظین پول نداشته باشید در عوض می‌توانید از زیبائی خود استفاده نمائید.

چون می‌دانید که مکرر از زیبائی برای فریب دادن مردها استفاه کرده‌اید.

مگر اینکه آزمایش اخیر شما در مورد فلتون و عدم موفقیتی که نصیب شما گردیده، تصمیم شما را تغییر داده باشد و دریافته باشید مردهائی هم هستند که فریب خوشگلی شما را نمی‌خورند.

کلمهٔ اخیر مای‌لیدی را از طرف فلتون آسوده خاطر کرد که وی راجع به من با وین‌تر مذاکره نکرده است.

لرد از جا برخاست و با تمسخر مقابل زن سر فرود آورد و از اطاق خارج شد

پس از رفتن او مای‌لیدی عوامل امیدواری و موفقیت خود را این طور طبقه‌بندی کرد و شمرد:

اول ـ سه یا چهار شبانه روز وقت باقی است زیرا تا وقتی که او را از انگلستان حرکت بدهند سه چهار شبانه‌روز طول خواهد کشید

و وی در این مدت خواهد توانست که فلتون را بفریبد

دوم ـ محقق شده که فلتون علی‌رغم وظیفه و انضباط نظامی مذاکرات خود را با وی به لردوین‌تر نگفته است.

سوم ـ این موضوع ثابت می‌کند که فلتون علاقمند به او شده یا از لحاظ ترحم علاقه‌مند گردیده است.

و چون حیله او تاکنون نتیجه نیکو داده، باید بر همان روش برنامه را ادامه بدهد یک مرتبه مای‌لیدی لرزید چون به خاطر آورد که نکند لردوین‌تر خود فلتون را جهت امضای نامه نزد بوکین‌گام بفرستد.

و اگر این واقعه پیش بیاید هر چه او رشته است پنبه خواهد گردید.

چه، برای حصول موفقیت، او باید بتواند بطور مستمر فلتون را تحت تأثیر مظلومیت خود نگاهدارد.

سپس بخود گفت تصور نمی‌کنم که لرد وین تر این جوان را نزد بوکین گام بفرستند

چون برای زندان بانی به دیگران اعتماد ندارد و می‌ترسد که من سایرین را فریب بدهم.

با این افکار زن جوان تا اندازه‌ای خویش را آسوده خاطر کرد پس از آن مانند شب گذشته شروع بخواندن دعا کرد و باز مثل دوش .قراول راهرو از قدم زدن بازایستاد که به دعای او گوش بدهد.

بعد از ختم دعا مای لیدی پشت میز نشست و غذا خورد و قراول که دیگر دعا نمی‌شنید بحرکت درآمد.

وقتی از صرف غذا فارغ گردید و میز را از اطاق بردند سرود مذهبی را با آهنگی گیرا و سوزان آغاز نمود.

در این شب چون قدری مشق کرده بود توانست سرود را با هیجان و تأثری زیادتر بخواند به طوری که نه فقط قراول، در راهرو از حرکت باز ایستاد.

بلکه احساس کرد که در همه جای کاخ به آواز او گوش می‌دهند.

در وسط سرود یک صدای پای خفیف بگوش او رسید.

دریافت که صاحب‌منصب جوان است که به درب اطاق اونزدیک می‌شود و تردیدی وجود ندارد که آن سرود در وی مؤثرتر واقع گردیده او را از اطاق خود به آنجا کشانیده است.

مای‌لیدی خیلی امیدوار بود که افسر جوان وارد اطاق او گردد ولی در باز نشد و فلتون قدم به درون اطاق ننهاد.

مثل این که دریافته بود که باید جلوی خود را بگیرد و گرنه آبروی نظامی او بر باد می‌رود.

وقتی سرود مای‌لیدی تمام شد صدای یک آه عمیق از پشت در بگوش زن رسید.

این آه بیش از ورود صاحب‌منصب اگر وارد می‌شد مای‌لیدی را شادمان می‌کرد.
و صدای پای صاحب‌منصب، آهسته دور گردید.
مای‌لیدی در دل گفت هنوز امیدوار هستم و شاید فردا بتوانم آنچه را که امروز از دست داده‌ام جبران کنم و باز صاحب منصب جوان را اسیر کمند خود نمایم.

☆ ☆ ☆

روز دیگر وقتی فلتون وارد اتاق مای‌لیدی گردید مشاهده کرد که زن جوان روی یک صندلی راحتی ایستاده و یک طناب در دست دارد.
مای‌لیدی طناب مزبور را بوسیله البسه خود تابیده بود بدین ترتیب که چند دستمال و پیراهن مستعمل را پاره کرد و یک رشته ریسمان طولانی بوجود آورد.
وقتی صاحب‌منصب وارد اطاق شد مای‌لیدی از صندلی راحتی پائین جست و طناب را در قفای خویش پنهان نمود.
ولی نه به طوری که جوان نتواند آنرا ببیند فلتون با چشم‌هائی که از بی‌خوابی سرخ شده بود به مای‌لیدی نزدیک گردید و بالحنی تند و خشن گفت خانم این چیست؟
مای‌لیدی سر بزیر انداخت.
صاحب‌منصب گفته خود را تکرار کرد.
مای‌لیدی تبسمی تلخ نمود و گفت آقا، یک محبوس که تنها است از بیکاری و تنهائی کسل می‌شود و من که کاری نداشتم این طناب را بافتم.
صاحب‌منصب جوان به نقطه‌ای که صندلی راحتی آنجا بود نزدیک‌تر شد و سر را بلند نمود که ببیند مای‌لیدی طناب را از کجا می‌خواست بیاویزد
دید که بالای سر زن، یک چنگال مانند چنگک است.
امروز از این گونه چنگک‌ها در اطاقی که محل سکونت می‌باشد به دیوار نصب نمی‌کنند ولی در کاخهای قدیمی انگلستان هنوز از این قلابها دیده می‌شود.
فایده قلابهای مزبور این بود که انواع اسلحه از قبیل شمشیر و خنجر و سپر وشش پر و غیره را برای تزئین اطاق یا اثبات روح سلحشوری صاحب کاخ بدان می‌آویختند.
صاحب‌منصب جوان گفت:

ـ خانم شما لحظه‌ای قبل بالای صندلی راحتی چه می‌کردید؟
ـ چرا این سئوال رامی‌کنید؟
ـ من باید بدانم منظور شما از این کار چه بود؟
ـ چه اهمیتی برای شما دارد که می‌خواهید منظور مرا بفهمید.
صاحب‌منصب جوان به ارتعاش درآمد و زن این ارتعاش را دید و فلتون گفت:
ـ خانم من باید بدانم برای چه این کار راکردید زیرا من مسئول هستم.
ـ آقا این سئوال را نکنید زیراً بر شما پوشیده نیست که ما مسیحیان حقیقی بر خلاف کاتولیکی‌ها نمی‌توانیم دروغ بگوئیم.
ـ ولی خانم من می‌توانم به شما بگویم چه می‌کردید؟
مای‌لیدی سکوت کرد.
صاحب‌منصب گفت خانم شما قصد داشتید خودکشی کنید و به همین جهت بالای صندلی راحتی رفته بودید.
ولی خداوند که دروغ را نهی کرده خودکشی را پیش از دروغ نهی نموده است.
مای‌لیدی گفت:
ـ آقا وقتی خداوند ببیند که یکی از بندگان او ناحق بین ظلم و ننگ قرار گرفته خودکشی را بر او خواهد بخشید.
ـ خانم آیا فرمودید بین ظلم و ننگ قرار گرفته‌اید.
ـ بلی آقا، و وقتی یک زن بدبخت و ناتوان بین ستمگری و ننگ قرار می‌گیرد هرگاه مبادرت به خودکشی کند خداوند بر او غضب نخواهد کرد زیرا عمل وی شهادت است نه خودکشی.
ـ خانم شما را به خدا واضح حرف بزنید. زیرا من از حرف‌های شما سردر نمی‌آورم من شاید بتوانم بفهمم که ظلم چیست ولی نمی‌توانم ادراک کنم ننگ چه می‌باشد.
مای‌لیدی گفت:
آقا من نمی‌توانم شرح زندگی خود را به شما بگویم برای اینکه در نظر شما افسانه جلوه خواهد کرد.
به فرض اینکه شما شرح زندگی مرا باور کنید فوراً طبق وظیفه نظامی خود به

مافوق گزارش می‌دهید و لذا من از توضیح خویشتن داری می‌نمایم.

دیگر اینکه من نمی‌دانم مرگ یا ادامه حیات من برای شما دارای چه اهمیت می‌باشد.

شما می‌گوئید که مسئول هستید.

ولی مسئولیت شما ناشی از لزوم نگاهداری جسم من است و وقتی جسم مرا به رؤسای خود تحویل دادید یعنی مسلم شد که من در این اطاق هستم کسی از شما بازخواست نخواهد کرد بلکه بعید نیست به شما پاداش هم بدهند.

فلتون گفت آه خانم. آیا شما مرا این قدر فرومایه فرض کرده‌اید که خواهان مرگ شما باشم.. آیا مرا این قدر پست می‌دانید که انتظار داشته باشم پس از مرگ شما پاداش بگیرم.

مای‌لیدی در حالیکه از هیجان می‌لرزید گفت.

آقای فلتون، مرا به حال خود بگذارید و اجازه بدهید که به این زندگی خاتمه بدهم.

من می‌دانم که شما یک صاحب‌منصب هستید و هر صاحب‌منصب خواهان ترفیع رتبه است.

و وقتی من مردم و لاشه مرا از این کاخ بیرون بردند شما فوراً ترفیع رتبه خواهید یافت.

و اگر امروز ستوان هستید فردا با درجه سروانی جنازه مرا تشییع خواهید کرد.

یا بلافاصله بعد از مراجعت از گورستان حکم سروانی، به شما ابلاغ خواهد شد.

فلتون با التهاب و تشنج گفت:

خانم... خانم... مگر من به شما چه کرده‌ام که قصد دارید این طور مرا نزد خداوند و خلق مسئول مرگ خود بکنید.

شما چند روز دیگر ازاین جا خواهید رفت و آن وقت اگر به حیات خود خاتمه بدهید صاحب‌منصب جوان در این موقع آه کشید من در مقابل خداوند و وجدان خود مسئول مرگ شما نخواهم بود.

مای‌لیدی با نفرتی که چندان هم دور از حقیقت نبود گفت:

آقای فلتون، آیا همین است وجدانی که شما از محکومیت آن می‌ترسید. آیا به

خداوند، همین اندازه ایمان دارید؟

چگونه شما جرأت می‌کنید که دم از خداوند و وجدان بزنید در صورتی که تنها منظور شما این است که من در نقطه‌ای دور از این کاخ خودکشی کنم تا این که برای شما تولید دردسر نشود و شما را متهم ننمایند.

صاحب‌منصب جوان گفت:

ـ خانم من مسئول حفظ جان شما هستم و تا وقتی شما در این کاخ سکونت دارید نمی‌توانم قبول کنم که خودکشی نمائید.

مای‌لیدی گفت:

آقا آیا متوجه هستید این وظیفه که در این کاخ انجام می‌دهید چه شکل دارد؟

من اگر گناهکاری بزرگ بودم باز وظیفه‌ای که شما به عهده گرفته‌اید یک وظیفه بدو ناگوار بود.

تا چه رسد به اینکه من بیگناه باشم که در این صورت وظیفه شما بدتر و سخت‌تر است.

جوان صاحب‌منصب گفت:

ـ خانم من یک سرباز هستم و تکلیف من این است اوامری که دریافت می‌کنم به انجام برسانم.

مای‌لیدی گفت:

ـ آه... جواب شما همین است؟

ـ بلی خانم.

ـ آیا در روز جزا نیز همین جواب را می‌دهید؟

ـ خانم در روز جزا خواهم گفت که من وظیفه خود را به انجام رسانیدم.

ـ در روز جزا، آیا تصور می‌کنید که خداوند شما رااز کسانی که عمداً مبادرت به ستمگری کردند جدا خواهد کرد؟

شما می‌گوئید که نمی‌خواهید کالبد من بمیرد ولی در عوض موافقت می‌کنید که روح مرا، و حیثیت و شرف مرا بقتل برسانند؟

این جواب صاحب‌منصب مزبور را قدری متزلزل کرد و گفت:

خانم من به شما اطمینان می‌دهم که هیچ خطر شما را تهدید نمی‌نماید و لردوین‌تر

کوچکترین سوءقصد نسبت به شرف و حیثیت شما ندارد.

زن جواب داد:

آقا، بزرگان ما گفته‌اند که شما نمی‌توانید هرگز نسبت به خودتان اعتماد داشته باشید زیرا ممکن است که ابلیس شما را از راه بدر کند، در این صورت شما با چه جرئت می‌گوئید که نسبت به دیگری اعتماد دارید و مطمئن هستید که او نسبت به شرف و حیثیت من سوءقصد نخواهد کرد.

فلتون تصدیق کرد که مای‌لیدی درست می‌گوید ولی این تصدیق را بر زبان نیاورد و گفت:

ـ خانم در هر حال من نسبت به خویش کمال اعتماد را دارم
زیرا اگر شما محبوس باشید که هستید من نمی‌توانم شما را آزاد کنم.
و اگر زنده باشید که هستید من نمی‌توانم شما را بمیرانم.

و چون قدرت من در مورد شما منفی است و از من درباره شما کاری ساخته نمی‌باشد مسلم می‌دانم که از ناحیه من خطری شما را تهدید نخواهد کرد خواه خطر جسمانی باشد، خواه خطر معنوی.

مای‌لیدی گفت:

ولی من براثر منع شما واینکه نمی‌گذارید خود را به قتل برسانم حیات معنوی خویش را از دست خواهم داد.

و آبرو و حیثیت و شرف من برباد خواهد رفت و آنوقت فلتون در این دنیا و در دنیای دیگر من شما را مسئول خواهم دانست و خواهم گفت این شما بودید که با ممانعت خویش نگذاشتید من خود را نجات بدهم و مرا گرفتار ننگ ابدی نمودید و چیزی را از دست من گرفتید که بارها بیشتر از زندگی جسمانی و مادی جهت من ارزش داشت.

این مرتبه باوجود خون‌سردی زیاد، فلتون نتوانست از تحت نفوذ زن برکنار بماند.

و حرف او در وی اثری عمیق کرد.

مشاهدهٔ آن زن که در بحبوحه جوانی، بقول خود از ستم مردم زمانه، می‌خواست خود را به قتل برساند و شنیدن اظهارات او، که علی‌الظاهر منطقی جلوه

می‌کرد با استعدادی که وسوسه مای‌لیدی در آن مرد بوجود آورده بود قوه مقارمت را از او سلب نمود.

اگر فلتون کمتر تعصب و بیشتر مطالعه داشت فریب تحریکات زن را نمی‌خورد.

ولی تعصب او بر اثر جوانی بسیار، و در عوض مطالعه و تجربه‌اش کم بود.

و هر حرفی که از دهان زن خارج می‌شد در ذهن وی یک حقیقت به شمار می‌آمد.

در صورتی که یک دروغ و ظاهرسازی محسوب می‌شد.

قلبی که دارای ایمان است اگر کم تجربه باشد زود فریب می‌خورد به خصوص اگر امثله و شواهد ظاهری مؤید نظریه‌هائی که به او عرضه می‌دارند باشد.

زن متوجه بود که جوان متزلزل گردیده است و می‌فهمید که در ضمیر فلتون دو چیز با هم مبارزه می‌کنند.

یکی قبول نظریه او یعنی نظریه زن جوان و دیگری بازمانده و آثار تربیت نظامی.

زن دانست که باید کمک کند تا اینکه یکی از این دو بردیگری غلبه نماید.

و مانند ژنرال‌ها وسردارهای قدیم که وقتی می‌دیدند خصم متزلزل شده، یک مرتبه با فریادهای هورا و پیروزی براو می‌تاختندکه بکلی روحیه‌اش را از بین ببرند زن هم براه افتاد و در حالی که دامان پیراهن رابه یکدست گرفته بود دست را به طرف آسمان بلندکرد و با لحنی سوزناک گفت فلتون خدائی که اکنون ناظر این صحنه است می‌بیند که شما نمی‌گذارید روح و شرف من نجات یابد.

خداوند می‌بیند که شما برای خدمتگزاری نسبت به یک مرد خون‌ریز و ستمگر که نسبت به عفت و حیثیت من سوءقصد دارد مانع از این می‌شوید که من خود را نجات بدهم و شما در پیشگاه این خداوند همواره مسئول و ملعون خواهید بود.

آنگاه برای مزید تأثیر گفته خود با آهنگ شورانگیز این اشعار را خواند:

من اسیری دست بسته هستم ـ و تو مرا وارد سیرک کرده‌ای ـ تا این که مقابل شیران درنده بیندازی ـ هر چه می‌خواهی بکن ـ ولی استخوانهای من از مغاک گمنامی فریاد انتقام بر می‌آورد ـ و خداوند تو را از این عمل که امروز می‌کنی پشیمان خواهد کرد.

سراپای جوان ساده دل و متعصب بلرزه در آمده بود و ناگهان بانگ برآورد ای

زن تو که هستی... و از کجا آمده‌ای که گفتار تو این همه در دلها اثر دارد آیا تو یک فرستادهٔ ملکوت هستی یا اینکه از طرف شیطان مأموریت داری؟

آیا فرشته هستی و از بهشت می‌آئی یا اینکه عفریت می‌باشی و از جهنم خارج شده‌ای؟

زن گفت فلتون من نه یک فرشته هستم و نه یک عفریت.

نه از بهشت می‌آیم و نه از جهنم.

بلکه دختری از ابناء بشر و خواهر تو هستم.. آری خواهر تو هستم برای این که من و تو، دارای یک کیش می‌باشیم.

و هیچ رشته قرابت، مانند رشته یک زن و مرد که هر دو مسیحی واقعی می‌باشند محکم و حقیقی نیست.

فلتون گفت:

راست می‌گوئی... زیرا کلام تو بر دل می‌نشیند و اگر حرف تو راست نبود این اثر را نداشت.

من تا امروز نسبت به تو تردید داشتم ولی امروز تردید من رفع گردید و دانستم که تو بیگناه هستی؟

زن گفت:

اگر تو می‌دانی که من راست می‌گویم پس چرا هنوز در خدمت این مرد شقی... این مرد ستمگر... وین‌تر هستی و رضایت می‌دهی که وی هر چه می‌خواهد با من بکند.

اگر میدانی من راست می‌گویم برای چه رضایب می‌دهی که من اسیر دشمنان خداوند و دشمنان حضرت مسیح و خصم ملت انگلستان باشم تو می‌گوئی من راست می‌گویم ولی دست و پا بسته مرا در زندان این بخت‌النصر... که جهال و نابینایان او را دوک بوکین‌گام می‌خوانند و عقلاء وی را دجال می‌دانند باقی می‌گذاری.

جوان صاحب‌منصب حیرت زده گفت خانم، آیا من شما را دست و پا بسته در زندان بوکین‌گام باقی‌گذاشته‌ام؟

آیا به من می‌گوئید که این کار را کرده‌ام؟ مای‌لیدی مانند این که از نفهمی فلتون متأسف می‌باشد گفت:

خداوند در کتاب آسمانی خود می‌فرماید آنها چشم دارند و نمی‌بینند و گوش

دارند و نمی‌شوند.

جوان با دست عرق را از روی صورت پاک کرد و گفت راست می‌گوئید.. و خداوند درست می‌فرماید... ماگوش داریم ونمی‌شنویم چشم داریم و نمی‌بینیم.

زیرا اگر من می‌دیدم و می‌شنیدم به ندای یک فرشته که هر شب به خواب من می‌آیدگوش فرا میدادم.

و این فرشته هر مرتبه که در عالم روياء بر من آشکار می‌شود می‌گوید:

برخیز، و با یک ضربت انگلستان را نجات بده، و نگذار که بیش از این، انگلستان در زیر دست و پای این کافر در حال احتضار باشد. برخیز و ضربتی وارد بیاور و علاوه بر انگلستان خویش را هم رستگار کن.

و اینک ای خواهر من باز صحبت کنید... زیرا من سخت به نصیحت‌های شما نیازمندم... حرف بزنید تا این که سامعه من که تاکنون کر بود کلمات گوهر بار شما را بشنود.

حرف بزنید تا این که چشمه تاریک و خشک عقل من روشن و باطراوت گردد.

من اکنون مانند زمینی بایر، در وسط صحرائی گرم که محتاج آب باشد، نیازمند سخنان شما هستم.

از این حرف طوری برق شعف از چشمهای مای‌لیدی درخشید که نتوانست جلوی آنرا بگیرد.

و فلتون هم با وجود ایمانی که به آن زن پیدا کرده بود از این برق درخشنده لرزید.

فلتون به محض دیدن این برق بیاد توصیه‌های وین‌تر افتاد و به خاطر آورد که بدو گفته بود از این زن پرهیز کن که برای فریب تو از راههای متعدد اقدام می‌کند.

شعور باطنی که در زندگی افراد بیش از شعور ظاهری پاسبان روح و جسم می‌باشد به او گفت که بر حذر باش و زنی که چنین برق از چشم‌های او جستن می‌نماید ولو راست بگوید در خور احتیاط است.

این بود که قدمی عقب رفت و سر را پائین انداخت مای‌لیدی اگر معنی این حرکت را نمی‌فهمید زن نبود و او به محض این که دید که جوان، دفعتاً دچار تغییر حالت شد دریافت که باید تاکتیک خود را عوض کند.

خاصه آنکه ادامه آن صحبت، با آن لحن جهت خود او نیز دشوار می‌نمود.

زیرا می‌بایست پیوسته در حال التهاب شدید باشد و بزور خود را باصطلاح بسوزاند تا این که بتواند جوان را گرم نگاه دارد.

مای‌لیدی دستها را پائین انداخت و مثل کسی که یک مرتبه تغییر عزم داده آهی کشید گفت:

من نمی‌خواهم که ژودیت باشم[1] و تبولی را از این هولوفرن نجات بدهم زیرا شمشیر آسمانی شمشیری سنگین است و دست من نمی‌تواند آنرا بحرکت در آورد بنابراین بگذارید که من بوسیله مرگ خود را از بدنامی نجات دهم.

بگذارید که من برای فرار از رسوایی متوسل به شهادت گردم و به شما اطمینان می‌دهم که در موقع مرگ، آخرین کلامی که از دهان من بیرون می‌آید برای دعاکردن بشماخواهد بود.

و من شما را نجات دهنده خود خواهم دانست من اگر خود را مقصر می‌دانستم از شما درخواست می‌کردم که بگذارید من از این کاخ فرار کنم و اگر کافر بودم از شما تقاضا می‌نمودم که بگذارید من انتقام بگیرم.

لیکن من نه این را می‌خواهم ونه آنرا و مقابل شما زانو به زمین می‌زنم واستدعای مرگ می‌نمایم.

مای‌لیدی طوری با ملایمت و عجز صحبت می‌کرد که مرد جوان که قدمی عقب رفته بود جلو آمد.

زن می‌دانست که چگونه باید از اشک چشم‌ها و دود دل استفاده کند تا این که

۱ـ این قسمت مربوط به یکی از سرگذشتهائی است که در توراة ذکر گردیده است ژودیت دختری بود یهودی که بعضی از مصنفین عرب او را یهودیه خوانده‌اند و هولوفرن سرداری بود که از طرف بخت‌النصر مأمور گردید که شهر تبولی راکه از شهرهای بزرگ و مشهور قوم یهود به شمار می‌آمد به تصرف در آورد و آن را ویران و سکنه‌اش را اسیر نماید ولی ژودیت هنگامی که هولوفرن در خواب بود وی را به قتل رسانید و در نتیجه مانع از ویران شدن شهر تبولی شد اما این رستگاری طولی نکشید زیرا بخت‌النصر با لشکری جرار بر کشور یهودیان تاخت و آنجا را ویران کرد و قوم یهودی را به اسارت برد و آنها مدتی اسیر بودند تا این که پادشاه ایران بعد از تصرف بابل آنها را از اسارت‌رهائی بخشید و در این جا مای‌لیدی می‌خواهد بگوید که من نمی‌توانم مانند ژودیت که هولوفرن را به قتل رسانید بوکینگام را معدوم کنم تا انگلستان را نجات بدهم. (م)

در قلب مرد جوان مؤثر واقع گردد.

علاوه بر گریه، از دیدگاه خانم فلتون از آن زن یک نوع حال معنوی عجیب و نیرومند احساس می‌گردید که کمتر کسی است بتواند در قبال آن پایداری نماید.

وفلتون هر چه بیشتر مای‌لیدی را می‌نگریست زیادتر او را بصورت یک فرشته می‌دید که بال‌های او سوخته و از ملکوت بر زمین افتاده و زیر پای افراد بشر قرار گرفته است و گفت:

خانم، افسوس که من، برای شما یک کار می‌توانم بکنم و آن این که اگر شما به من ثابت کنید که زنی مظلوم هستید بر حال شما تأسف بخورم.

در این که شما یک زن مسیحی و خواهر دینی من می‌باشید تردیدی وجود ندارد و در این که من، که هرگز غیر از ولینعمت خود لردوین‌تر را دوست نداشته‌ام می‌بینم که مجذوب شما می‌شوم باز تردیدی نیست.

ولی احساس می‌کنم که لردوین‌تر نسبت به شما خشمگین است و اگر واقعاً شما همان طوری که جلوه می‌کنید پاک و بدون نقص هستید برای چه لردوین‌تر نسبت به شما، این طور غضبناک می‌باشد.

و آیا در مورد او مرتکب عملی ناصواب شده‌اید که خشم وی بجوش آمده است؟

مای‌لیدی آهی کشید و دوباره این جمله را تکرار کرد، آنها چشم دارند و نمی‌بینند و گوش دارند و نمی‌شوند.

جوان گفت خانم شما را به خدا اگر بی‌گناه هستید توضیح بدهید. و بگوئید که من هم بدانم به چه مناسبت مردی چون وین‌تر نسبت به شما خشمگین شده است.

زن گفت آیا شما انتظار دارید که من شرح بدبختی خود را که مستلزم بیان شرح ننگ و رسوائی من است برای شما ذکر نمایم

چگونه ممکن است یک زن هر قدر دلیر باشد بتواند این قسمت را برای دیگری، بخصوص یک مرد بیان کند.

پس از این حرف مای‌لیدی مانند زنی که بسیار شرمنده شده دستها را روی چشمها نهاد.

فلتون گفت خانم من برای شما یک مرد نیستم بلکه یک برادر مذهبی می‌باشم و

شما چیزی را که نمی‌توانید به دیگران بگوئید ممکن است که به من بیان نمائید.

مای‌لیدی نظری به او انداخت که افسر جوان آن را حاکی از تردید دانست و چنین تصور کرد که زن فکر می‌کند که آیا می‌تواند راز خود را به او بگوید یا نه؟

در صورتی‌که مای‌لیدی سعی داشت که بیشتر او را مجذوب کند و در ضمن یک افسانه جالب توجه جعل نماید و گفت:

بسیار خوب حال که شما می‌گوئید برادر دینی من هستید من سعی می‌کنم که بتوانم سرگذشت خود را برای شما بیان کنم.

اما قبل از اینکه مای‌لیدی دروغی دیگر بگوید صدای پای لردوین‌تر شنیده شد و بر خلاف دفعه گذشته، از مقابل اطاق عبور نکرد بلکه جلوی اطاق ایستاد و قدری با قراول حرف زد و بعد وارد اطاق گردید

در لحظه‌ای که لردوین‌تر باقراول حرف می‌زد صاحب‌منصب جوان از زن دور گردید به طوری که لردوین‌تر وقتی واردشد او را در چند قدمی محبوس دید و گفت:

فرزند قراول به من گفت که شما مدتی است که در این اطاق حضور دارید و لابد طول مدت توقف شما ناشی از این می‌باشد که این زن جنایات خود را برای شما حکایت کرده است

فلتون لرزیدو مای‌لیدی دید که اگر چیزی نگوید و از خود دفاع نکند ایمان جوان نسبت بدو متزلزل خواهد شد و گفت آقا من می‌دانم که شما از این می‌ترسید که مبادا محبوس شما فرار نماید ولی اگر مایلید از این صاحب‌منصب سئوال کنید تا بدانید که هم اکنون من از او چه درخواست می‌کردم.

لردوین‌تر گفت وی از شما چه درخواست می‌کرد؟

جوان گفت او از من یک کارد می‌خواست و می‌گفت که بعد از یک دقیقه کارد را مسترد خواهد داشت.

لردوین‌تر گفت مگر در این اطاق کسی حضور دارد که او می‌خواهد وی را به قتل برساند؟

مای‌لیدی گفت شخصی که در این اطاق حضور دارد من هستم.

لردوین‌تر گفت من که به شما گفتم که مختارید و می‌توانید بین چوبه‌دار و تبعید شدن، یکی را انتخاب نمائید و اگر قصد دارید خود را بکشید به عقیده من طناب

مطمئن‌تر از کارد است.

رنگ فلتون از این حرف پرید چون به خاطر آورد که وقتی وارد اطاق شد مای‌لیدی یک طناب در دست داشت و زن گفت آقا حق با شماست و قبل از اینکه شما بیائید من در فکر طناب بودم و بعدا زاینکه رفتید بازبه این فکر خواهم افتاد.

فلتون از شنیدن این حرف چنان متأثر شد که گوئی قلب او را فشردند و لردوین‌تر متوجه این تغییر حال شد و گفت فرزند... از این زن بپرهیز... از این زن خیلی احتیاط کن و به خاطر بیاور که من فقط به تو اطمینان دارم و به امید این‌که تو محافظ این زن هستی من در این کاخ می‌خوابم.

واگر دوسه روز دیگر صبر و مقاومت نمائی ما بکلی از این زن آسوده خواهیم شد و اونخواهد توانست در آینده با پیروی از فطرت خود مرتکب جنایات دیگر بشود.

مای‌لیدی سر را به طرف آسمان کرد و مثل اینکه در حضور وین‌تر خداوند را طرف خطاب قرار می‌دهد گفت آیا می‌شنوید که این مرد چه می‌گوید؟

اما فلتون فهمید که زن مزبور، او را طرف خطاب قرار می‌دهد و سر را پائین انداخت و متفکر شد.

لردوین‌تر بازوی صاحب‌منصب راگرفت و در حالی که محبوس رامی‌نگریست با جوان مزبور از اطاق خارج شدند و در را بستند.

مای‌لیدی بعداز رفتن آن دو گفت افسوس که من تصور می‌کردم خیلی جلو رفته‌ام در صورتی که چنین نیست و موفقیت من هنوز ارزش ندارد و علتش این است که لردوین‌تر خیلی احتیاط می‌کند.

من تصور نمی‌کردم مردی چون وین‌تر آن قدر باهوش باشد که این طور رعایت حزم را بنماید و معلوم می‌شود که فکر گرفتن انتقام مردها را زیرک می‌نماید.

دیگر این‌که فلتون جوانی است که یک زن را فقط برای زیبائی صوری او دوست می‌دارد نه برای چیز دیگر و هرگاه این جوان متعصب و دین دار مانند دارتن‌یان معلعون بود من بهتر می‌توانستم او را فریب بدهم در صورتی که اینک مجبورم که فقط بوسیله مظلومیت و استفاده از احساسات مذهبی وی،او را بفریبم.

مای‌لیدی بدون انقطاع گوش به خارج دوخته بود زیرا می‌دانست محال است که فلتون او را فراموش نماید و به طور حتم باز خواهد آمد.

حدس مای‌لیدی خطا نکرد و تقریباً یک ساعت بعد از واقعه مزبور، زن شنید که دو نفر پشت درب اطاق با هم صحبت می‌کنند و یکی از آنها دور شد.

لحظه‌ای بعد فلتون وارد اطاق گردید و گفت خانم، من قراول را مرخص کردم برای این که آزادتر با شما صحبت کنم و هیچ کس صحبت‌های مارا نشنود.

علت آمدن من این است که لردوین‌تر برای من حکایتی عجیب نقل کرد و شما را یک تبه کار جلوه داد.

مای‌لیدی مثل سابق نقش یک زن مظلوم و بدبخت را که مورد انواع اهانات و اتهامات، قرار گفته است بازی کرد و فلتون گفت خانم از دو حال خارج نیست یا این که شما یک عفریت هستید یا این که لردوین‌تر یک دیو مخوف است.

من چهار روز است که شما را می‌شناسم ولی لردوین‌تر از دو سال به این طرف نسبت به من انواع خوبی‌ها را کرده و لذا من نمی‌دانم که آیا حرف او را باور نمایم یا حرف شما را.

و برای اینکه موضوع روشن شود من امشب بعد از نیمه شب نزد شما خواهم آمد که توضیحات مفصل از شما بشنوم.

زن گفت نه آقا... نه... شما نیائید و برای خود تولید زحمت و مسئولیت نکنید.

من زنی هستم که باید محو شوم و شما خود را به خاطر من محو ننمائید تا ساعتی که من بمیرم و وقتی جنازه من سرد شد آن وقت معلوم خواهد گردید که آیا من زنی نابکار بودم و یا یک موجود مظلوم و بدبخت.

فلتون گفت خانم خواهش می‌کنم که از این مقوله صحبت نکنید و درصدد مرگ برنیائید زیرا شما نمی‌بایست که بمیرید و از شما درخواست می‌کنم به من قول بدهید که به جان خود سوءقصد نخواهید کرد.

مای‌لیدی گفت آقا من نمی‌توانم این قول را به شما بدهم زیرا من زنی هستم مسیحی و مؤمن و یک زن مسیحی وقتی عهدی کرد باید بدان وفا نماید در صورتی که برعکس من میل ندارم قول بدهم که از مرگ صرف نظر خواهم نمود.

فلتون گفت خانم حال که حاضر نیستید قول بدهید که از مرگ صرف‌نظر خواهید کرد لااقل این قدر به من قول بدهید که تا وقتی مرا ندیده‌اید مبادرت به خودکشی ننمائید واگر بعد از آن، خواستید خود را به قتل برسانید خود من آلت قتل را در دسترس شما

خواهم گذاشت.

مای‌لیدی گفت قول می‌دهم.

فلتون گفت سوگند یاد کنید که تا مرا ندیده‌اید به جان خویش سوءقصد ننمائید.

زن گفت به خدائی که پروردگار ماست سوگند یاد می‌کنم که تا شما را ندیده‌ام مبادرت به خودکشی نکنم.

صاحب‌منصب جوان از اطاق خارج شد در را بست و چون در بیرون قراول نبود زیرا وی را مرخص کرد خود او مدت نیم‌ساعت نگهبانی کرد تا این که قراول برگشت.

فلتون کشیک را به او تحویل داد و براه افتاد و مای‌لیدی که از سوراخ قفل او را می‌دید مشاهده کرد که جوان در حالی که دور می‌شود گاهی بر می‌گردد و علامت صلیب را روی سینه ترسیم می‌نماید و مثل اینکه دعا می‌کند که مای‌لیدی بر جان خود سوءقصد ننماید.

وقتی مای‌لیدی به جای خود مراجعت کرد تبسمی تلخ بر لب داشت و العیاذبالله در دل نسبت به خدایی که نیم ساعت قبل بدو سوگند یاد کرده بود شک نمود و گفت آن کس که من می‌پرستم خودهستم و بانیروی زیبائی و حیله خویش باید بر موانع غلبه نمایم.

☆ ☆ ☆

مای‌لیدی احساس می‌کرد که نیمی از موفقیت نصیب او گردیده واین موفقیت نسبی بر قوه او جهت تحصیل موفقیت نهائی می‌افزود.

ولی احساس می‌کرد هنوزکاری مشکل در پیش دارد.

تا آن تاریخ مای‌لیدی با مردانی سروکارداشت که اصیل‌زاده وبرخوردار از تربیت درباری بودند.

آن مردها به مناسب این که ذوق و نزاکت داشتند زود بدام مای‌لیدی می‌افتادند و چون پروانه که مجذوب شمع شود مجذوب زیبائی او می‌گردیدند.

این مرتبه مای‌لیدی با جوانی سروکار داشت که از فرط پرهیزکاری و احتراز از منهیات یک نوع زاهد خشک شده بود.

فلتون بطوری که مای‌لیدی خوب احساس می‌کرد فریب زیبائی او را از لحاظ

عشق نمی‌خورد زیرا نمی‌خواست بلکه نمی‌توانست علاقمند شود.

تقوی و تصدی مذهبی جوان مانع از این بود که وی مانند مردهای دیگر علاقمند به مای‌لیدی گردد و آن زن هر طور میل دارد او را آلت دست کند.

مای‌لیدی می‌دانست که با آن جوان باید از راه دیگر داخل شود.

و بوسیله ابراز مظلومیت و نشان دادن این که وی زنی ستمدیده و عفیف می‌باشد جوان را مجذوب نماید.

یکی از چیزهائی که کار مای‌لیدی را مشکل می‌کرد این که می‌دانست قبلاً لردوین‌تر آن جوان را علیه او مجهز کرده و در روح جوان یک بدبینی بزرگ بوجود آورده است.

مای‌لیدی در آن شب برای تحصیل موفقیت از خداوند درخواست کمک نکرد.

چون به خداوند اعتقاد نداشت ولی به نیروی بشر که معارض با نیروی خدا است معتقد بود و می‌اندیشید که بوسلیه جاذبه ابلیسی خود خواهد توانست نائل به پیروزی گردد.

مای‌لیدی در آن شب نقشه‌ای را که برای فریب فلتون کشیده بود مورد تجدید نظر قرار داد زیرا دید که بیش از دو شبانه روز وقت ندارد.

چون تا دو شبانه‌روز دیگر حکم تبعید او به امضای بوکین‌گام می‌رسد و عودت داده می‌شد.

مای‌لیدی می‌دانست که بوکین‌گام بدون تردید آن حکم را امضاء خواهد نمود.

زیرا حکم مزبور نه فقط از طرف لردوین‌تر فرستاده شده بلکه بوکین‌گام نمی‌تواند بفهمد که حکم مربوط به مای‌لیدی است زیرا در کاغذ اسم او را عوضی نوشته‌اند.

و نیز می‌دانست به محض این که حکم امضاء شده رسید لردوین‌تر او را سوار کشتی خواهد کرد و عازم مستعمرات خواهد نمود.

مای‌لیدی می‌توانست که بعد از سوار شدن به کشتی و عزیمت به مستعمرات باز از زیبائی جهت نجات خود استفاده کند اما موفقیت او بسی مشکوک بود بدلیل ذیل:

هر کس برای این که بتواند از قوای خود حد اعلای استفاده را بکند محتاج به محیطی مخصوص است.

شما زبردست‌ترین موسیقی‌دان‌ها را به کشوری ببرید که در آنجا ذوق موسیقی

نداشته باشند، و آن نوازنده کسب موفقیت نخواهد کرد.

یا این که یک نقاش درجه اول را به منطقه‌ای ببرید که در آنجا ذوق نقاشی نباشد وکسی نتواند بین یک تابلوی استاد و یک کار کودکانه را تمیز بدهد.

در آنجا هم نقاش مزبور به موفقیت نمی‌رسد. زیرا کسی نیست تا اینکه برای هنر او قائل به ارزش باشد

یک زن از نوع مای‌لیدی برای اینکه جلوه کند و مردها را بفریبد باید در محیطی خاص بسر ببرد.

در آن محیط باید مردهائی با نزاکت برخوردار از مبادی آداب، دارای ذوق جمال‌پرستی، و همچنین ذوق فضل دوستی، حضور داشته باشند.

خود مای‌لیدی هم می‌بایست در هاله‌ای از لوکس و تجمل محاط باشد.

هر روز لباس‌های گرانبها مطابق آخرین مد بپوشد و هر شب قبل از حضور در یک مجلس عمومی یا مجلس انس گیسوان خود را آرایش کند

وقتی این وسائل فراهم بود و محیط توانست انسان را به جلوه در آورد آن وقت مای‌لیدی می‌تواند از زیبائی خود جهت فریب دادن مردها، و آنها را آلت دست ساختن، استفاده نماید.

ولی درون کشتی. معاشرین او یک مشت جاشوان و ملوانان بدون تربیت و زمخت هستند که بوئی از نزاکت به مشام آنها نرسیده است

در آنجا نه آرایشگری است که گیسوان او را بیاراید و نه خیاطی است که برایش البسه آخرین مد بدوزد.

به فرض این که این اشخاص در کشتی بودند تازه محیط به مای‌لیدی اجازه جلوه‌گری نمی‌دهد و مثل این می‌باشد که یک جواهر را به قبیله وحشیان ببرند وانتظار داشته‌باشند که در آن قبیله خریداری خوب برای جواهر پیدا شود.

و بدیهی است که آنجا کسی خریدار جواهر نخواهد بود ولی به فرض اینکه خریداری پیداشود میخواهد جواهر رابه بهای مهره‌های عادی خریداری نماید.

این بود که مای‌لیدی می‌دانست هر چه می‌کند باید قبل از عزیمت از انگلستان بنماید.

و هرگاه پای او به کشتی برسد دیگر نخواهد توانست اززیبائی خود استفاده شایان

کند.

زیرا محیط کشتی مساعد به حال او نیست و وی در کشتی شبیه به یک ماهی است که از آب گرفته در خشکی انداخته باشند.

باقی می‌ماند استفاده از زیبائی بعد از ورود به مستعمرات.

در این مورد مای‌لیدی تردیدی نداشت که پس از ورود بدانجا باز وی خواهد توانست به وسیله استفاده از جوانی و قشنگی خود را نجات دهد.

ولی معلوم نبود چند سال طول خواهد کشید تا این که وی از آنجا برگردد.

مای‌لیدی مطلع بود که به طور حتم از مستعمرات مراجعت خواهد کرد.

اما نمی‌دانست چه قدر طول می‌کشد تا این که وی در مستعمرات کسانی را که بدرد او می‌خورند پیدا نماید و آنها را وادارد که وسیله بازگشت او رافراهم کنند.

شاید یکسال ـ دوسال ـ سه سال طول بکشد تا این که او موفق به مراجعت گردد.

لیکن در این مدت در انگلستان و فرانسه وقایعی روی خواهد داد و دشمنان او یعنی دارتن‌یان و آتوس و پورتوس و آرامیس اجر خدمت خود را از ملکه فرانسه دریافت کرده، شاید به مقامات بالا رسیده‌اند.

هر دفعه که رشته فکر مای‌لیدی به اینجا می‌رسید که در غیاب او دشمنان وی سعادتمندانه زیست خواهند کرد خون در عروق او به جوش می آمد و می‌گفت نه... نه ... من نباید به مستعمرات بروم و باید در فرانسه از این تبه‌کاران انتقام بگیرم.

و فکر انتقام نیروی او را مضاعف می‌نمود و می‌اندیشید که هرگاه مجبور شود که دیوارهای زندان را با ناخن بخراشد خواهد خراشید و خویش را رها خواهد نمود تااین که نائل به انتقام شود.

موضوع دیگری که مای‌لیدی را آرام نمی‌گذاشت مسئله کاردینال دوریشلیو بود.

زیرا می‌دانست فقط بوسیله مساعدت او خواهد توانست آتش انتقام را فرونشاند.

و تنها با پشتیبانی او موفق خواهد شد در آینده ترقی کند.

او حدس می‌زد که سکوت طولانی وی، کاردینال را بسیار متعجب کرده، و از خود می‌پرسد که بر سر این زن چه آمده که تاکنون خبری از خویش نداده است.

مای‌لیدی اگر دست خالی و بدون انجام مأموریت به فرانسه مراجعت می‌کرد

منفور و مغضوب کاردینال می‌شد.

هر قدر وی عذر می‌آورد که در انگلستان گیر افتاد و او را در زندان جای دادند و به همین جهت نتوانست که مأموریت خود را انجام بدهد کاردینال نمی‌پذیرفت و بالحن بارد و بی‌اعتنائی خود می‌گفت برای چه در انگلستان گیر افتادید می‌خواستید خود را گرفتار خطر نکنید تا این که محبوس شوید.

آن وقت مای‌لیدی همه نیروی معنوی خود را متمرکز، و نام فلتون را زیر لب تکرار می‌نمود.

زیرا آن نام در نظر مای‌لیدی مانند یک طلسم بود که می‌بایست هر نوع مانع را معدوم کند.

همان طوری که یک مار، حلقه‌های بدن را باز می‌کندو می‌بندد تا اینکه به میزان نیروی خود پی‌ببرد مای‌لیدی هم ضمن اسم بردن از فلتون نیروی معنوی خود را منبسط و منقبض می‌کرد که بداند این نیرو چه اندازه به فلتون غلبه خواهد کرد.

ساعتهای روز گذشت و شب فرا رسید در ساعت ۹ بعدازظهر لردوین‌تر مثل معمول وارد اطاق مای‌لیدی شد.

و تمام قسمتهای اطاق را از نظر گذرانید قبلاً طارمی‌های پنجره را معاینه کرد که مبادا با سوهان قطع کرده باشند.

و کف اطاق را از نظر گذراند که مبادا یک نقب در آن بوجود آمده باشد.

دودکش بخاری را ورانداز کرد که آیا یک نفر می‌تواند از آن راه فرار کند یا نه.

در ضمن این معاینه‌ها نه لردوین‌تر حرف زد و نه مای‌لیدی زیرا هر دو اطلاع داشتند حرف زدن زائد است، و آن دو دیگر چیزی ندارند که بهم بگویند.

در ساعت ده بعدازظهر فلتون وارد راهرو گردید.

مای‌لیدی صدای پای او را مانند صدایی که از یک ابراز بیجان که برای فرار بدرد می‌خورد، شنید ولی خوشش نیامد.

زیرا مای‌لیدی آن جوان را دوست نمی‌داشت و شاید از او به مناسبت خوی مخصوص وی متنفر بود.

فلتون قراولی را پشت درب اطاق مای‌لیدی گماشت و رفت.

مای‌لیدی از رفتن او نه حیرت کرد ونه مأیوس شد زیرا طبق وعده، فلتون قرار

گذاشت بعد از نیمه شب بیاید.

در نیمه شب یک مرتبه دیگر، قراول را عوض کردند و مای‌لیدی صدای پای او راکه در طول راهرو قدم می‌زد می‌شنید.

بعد از یک ربع ساعت صدای پای آشنا بگوش مای‌لیدی رسید و فلتون نزدیک شد و پشت درب اطاق به قراول گفت:

شما نباید به هیچ وجه به هیچ عذر از اینجا دور شوید و شاید شنیده‌اید که شب قبل یک نگهبان از طرف لردوین‌تر مورد تنبیه قرار گرفت که پاسگاه خود را تُرک کرد در صورتی که در همان موقع من به جای او در اینجا نگهبانی می‌کردم.

قراول گفت بلی آقای ستوان، من از این موضوع مستحضر هستم.

فلتون گفت بنابراین ضرورت ندارد که من به تو بگویم چقدر باید مواظب باشی.

و اما من، برحسب توصیه آقای وین‌تر وارد اطاق می‌شوم که قدری وارسی کنم.

زیرا لردوین‌تر امر کرده که خیلی مواظب این محبوس که گویا قصد دارد خودکشی کند باشم.

مای‌لیدی که این سخن را شنید در دل گفت این جوان با همه ورع و زهد خود دروغ می‌گوید زیرابرای منظوری دیگر وارد اطاق من می‌شود.

سرباز تبسم کرد وگفت آقای ستوان من تصور می‌کنم که آقای لردوین‌تر یک مأموریت لذت‌بخش به شما واگذار کرده‌اند زیرا بازجویی از این خانم بدون لطف نیست.

فلتون از این حرف سرخ شد و خواست جوابی تند به قراول بدهد و او را گوشمالی نماید اما منصرف گردید زیرا نزد وجدان خود احساس شرمساری می‌کرد.

و کسانی که نزد وجدان مسئولیت دارند نمی‌توانند که بدیگران ایراد بگیرند.

قبل از این که فلتون وارد اطاق زن شود من باب آخرین توصیه گفت اگر من ترا صدا زدم فوراً وارد اطاق شو.

و هرگاه دیدی شخص یا اشخاصی قدم به راهرو گذاشتند فوراً مرا صدا بزن و در همه حال چشمها و گوشهای خود را بگشا.

قراول جواب مثبت داد و فلتون وارد اطاق مای‌لیدی شد

زن گفت... بالاخره آمدید.

فلتون گفت خانم مگر من نگفته بودم که بعد از نیم‌شب می‌آیم.
زن گفت:
ـ چرا... ولی مثل اینکه چیزی را فراموش کرده‌اید.
ـ چه چیز را فراموش کرده‌ام.
ـ قرار بود شما کاردی با خود بیاورید و در دسترس من بگذارید.
ـ من به شما این قول را نداده بودم.
ـ چطور؟ آیا شما به من قول نداده بودید که مرا آزاد بگذارید که خود را از بین ببرم؟
ـ من به شما قول داده بودم که برای شما کارد بیاورم و نگفته بودم که شما را آزاد می‌گذارم که خود را به قتل برسانید
ـ آیا به همین زودی قول خود را فراموش می‌نمائید.
ـ خانم من به شما گفته بودم که تا وقتی مرا ندیده‌اید از خودکشی منصرف باشید.
ـ قسمت دیگر قول شما آیا از خاطرتان رفته است؟
ـ من گفتم که اگر بعد از اینکه با شما ملاقات کردم خواستید خودکشی کنید، ممانعت ننمایم. بلکه با شما کمک کنم.
ـ خوب...
ـ ولی این ملاقات هنوز صورت نگرفته و تازه شروع می‌شود.
ـ منظورتان چیست؟
ـ منظور من این است که وقتی من به شما قول دادم یک امید داشتم.
ـ امید شما چه بود؟
ـ امیدواری من این بود که بتوانم بوسیله مذاکره شما را منصرف نمایم..
ـ مذاکره شما چیست؟
ـ من می‌گویم که وضع انسان هر قدر مقرون به یأس باشد نباید به فکر خودکشی بیفتد زیرا خداوند سوءقصد نسبت به جان خویش را قدغن کرده است.
ـ ولی من حاضر نیستم که نظریه شما را بپذیرم.
ـ آه.... آیا نظریه مرا قبول نمی‌کنید.
ـ نه

ـ خانم خودکشی از یک مسیحی که به خداوند عقیده دارد پسندیده نیست و تبه‌کاری بشمار می‌آید.

ـ آقا گفتم که من نمی‌توانم ننگ را برخود هموار کنم و چون در این خصوص قبلاً صحبت کرده‌ام تجدید مطلع بدون فایده است

فلتون سربزیر افکند و سکوت کرد و مای‌لیدی گفت:

ـ اینک به قول خود وفا نمائید.

ـ چه بکنم؟

ـ یک کارد بمن بدهید.

ـ من این کار را نمی‌کنم.

ـ برای چه؟

ـ برای این که اگر به شما کارد بدهم مانند کسی هستم که دیگری را به قتل رسانده‌ام.

ـ من دیگر با شما صحبتی ندارم.

ـ برای چه؟

ـ برای این که نمی‌توانم با مردی که به قول خود وفا نمی‌کند صحبت کنم.

فلتون کاردی از زیر لباس بیرون آورد و گفت سلاحی که می‌خواستید این است.

مای‌لیدی گفت بدهید، فلتون گفت:

ـ می‌خواهید چه کنید

ـ بدواً می‌خواهم آنرا ببینم

ـ آیا علیه خود آنرا بکار نخواهید برد

ـ در این لحظه نه

ـ آیا قول می‌دهید که با این کارد درصدد خودکشی برنیائید؟

ـ گفتم در این لحظه... فقط در این لحظه... خودکشی نخواهم کرد و کارد را به من بدهید و من آنرا به شما خواهم داد مشروط براین که روی آن میز بگذارید.

فلتون کارد را به مای‌لیدی داد و زن جوان مانند کسی که می‌خواهد اطمینان حاصل کند که کارد خوب است نوک و لبهٔ آن را معاینه کرد و به فلتون داد و صاحب‌منصب جوان کارد را روی میز خود نهاد.

مای‌لیدی صبر کرد تا این که کارد روی میز قرار گرفت و گفت حال درست به حرفهای من گوش بدهید

فلتون گفت سراپای من گوش و آمادهٔ وقوف به حرف‌های شماست.

زن گفت آقای فلتون، مطالبی که من می‌خواهم به شما بگویم برای خود من بسیار اهمیت دارد و آنگاه بالحنی مخصوص چنین آغاز کرد:

جوان، اگر یک روز، خواهرتان به شما بگوید من جوان و زیبا بودم و به همین جهت برای من دامی گستردند ولی من مقاومت کردم وفریب آن دام را نخوردم

آنهائی که نسبت به من سوءنیت داشتند کمینگاههائی متعدد برای من بوجود آوردند ولی باز من مقاومت کردم و فریب آنها را نخوردم

همانها برای اینکه مرا وادار به تسلیم نمایند نسبت به مذهب من توهین کردند و به من گفتند خدائی که تو می‌پرستی بر حق نیست ولی باز من مقاومت کردم و چون از این راهها نتوانستند به مقصود برسند از راهی دیگر داخل شدند تا این که برای همیشه داغ ننگ را روی من بگذارند.

مای‌لیدی قدری سکوت کرد تا این که بداند این مقدمه در فلتون چه اثری نموده اما هنوز تأثیر کلام به درجه کمال نرسیده بود و لذا گفت:

وقتی دیدند که با هیچ وسیله و نیرنگ نمی‌توانند که نیروی مقاومت مرا در هم شکنند، متوسل به یکی از ناجوانمردانه‌ترین حربه‌ها شدند و یک شب، در آب من، مقداری داروی خواب‌آور ریختند.

من که در موقع صرف غذا غیر از آب، آشامیدنی دیگری نمی‌نوشیدم آنرا نوشیدم ولی همین که غذای من به انتها رسید یک مرتبه احساس کردم که خوابی بی‌موقع و غیرعادی بر من غلبه کرد

از این خواب غیرمنتظره مضطرب گردیدم و دریافتم که بهتر این است که با آن مبارزه کنم و به طرف پنجره دویدم که آنرا بگشایم و فریاد بزنم، و از خارج کمک بخواهم.

ولی مثل این بود که سقف اطاق روی من فرود می‌آید و دیوارها از چهارطرف نزدیک شده مرا در برگرفته‌اند

خواستم فریاد بزنم نتوانستم، و فقط صداهائی ضعیف و نامفهوم از دهانم خارج

گردید.

معهذا یک نیروی باطنی مرا نگاه می‌داشت و می‌کوشید که نخوابم

و به یک صندلی راحتی تکیه دادم ولی رخوت، لحظه به لحظه زیادتر می‌شد بطوری که روی یک زانو، و بعد روی دو زانو قرار گرفتم

در آن حال، به فکر افتادم از خداوند استمداد کنم و دعائی را شروع نمودم اما انگار زبان من به سقف دهان چسبیده و هیچ کلماتی از دهانم خارج نمی‌شد

گویا در آن موقع خداوند توانا مرا ندید زیرا اگر مرامشاهده می‌کرد بطور حتم به کمک من می‌آمد و بالاخره آخرین نیروی مقاومت من در قبال خواب زائل گردید، و کف اطاق افتادم و خوابی سنگین مرا در ربود.

نمی‌توانم بگویم که آن خواب عجیب چقدر طول کشید.

قادر نیستم بیان کنم در طول آن خواب بر من چه گذشت.

توانائی ندارم توضیح بدهم که وقتی من به خواب رفتم مرا به کجا بردند

این که چشم گشودم و دیدم در اطاقی هستم که دارای مبل گرانبها می‌باشد.

لیکن اطاق مزبور پنجره ندارد و نور از قسمت فوقانی اطاق یعنی از سقف بدرون آن می‌تابد

با اینکه بیدار شده بودم هنوز خود را تحت‌تأثیر آن خواب غیرعادی و سنگین می‌دیدم.

می‌کوشیدم به خاطر بیاورم که بر من چه گذشته ولی جز یک سلسله مناظر و صداهای مبهم، در حافظه خود، چیزی نمی‌یافتم.

احساس می‌کردم که در موقع خواب فضاها یا مناطقی را طی کرده‌ام و صدائی مانند صدای حرکت کالسکه بگوشم می‌رسید ونیز احساس می‌کردم که در آن خواب عجیب حوادثی مخوف و لرزه‌آور برایم اتفاق افتاده اما همه آن مناظر و وقایع را طوری بیاد می‌آوردم که گوئی متعلق به دنیائی دیگر می‌باشد و به دنیای من ربط ندارد و در عین حال خود را در تمام آنها شریک می‌یافتم.

نمی‌دانم آیا می‌توانید بفهمید که من در آن موقع چه نوع ادراک و احساسی داشتم یا نه؟

من مانند کسی شده بودم که دارای دو قالب، دوکالبد، دو روح، دو زندگی است

که هر یک از آن دو، حیاتی مجزی و مستقل دارند اما هر واقعه که برای یکی از آن دو موجود اتفاق می‌افتد به دیگری نیز مربوط می‌شود.

حضور من در آن اطاق که نه در و نه پنجره داشت و بیادآوردن حوادث عجیب، به من ثابت می‌کرد که من یک خواب مخوف دیده اینک بیدار شده‌ام.

تا این که چشم من به لباسم افتاد و دیدم که روی یک صندلی نهاده شده است.

هر چه فکر کردم که من چه موقع لباس کنده، خوابیده‌ام چیزی بیاد نیاوردم.

نظری به بالا انداختم که شاید از روی نور آفتاب بتوانم بفهمم در کجا هستم نتیجه‌ای که از این معاینه گرفتم دو چیز بود.

اول این که دو ثلث از روز می‌گذرد و ثلث سوم آغاز گردیده و چون شب قبل خواب مرا در ربود معلوم شد که تقریباً بیست و چهار یا بیست ساعت خوابیده‌ام.

دوم اینکه اطاق مذکور جزو خانه من نیست و من در نقطه‌ای به غیر از خانه خود حضور دارم.

حال در آن بیست و چهار ساعت یابیست ساعت که خوابیده بودم چه حوادثی جهت من روی داده این موضوعی بود که کوچکترین اطلاع درباره آن نداشتم.

با این که اثر داروی خواب‌آور هنوز از بین نرفته بود تا آنجا که سرعت اجازه می‌داد لباس پوشیدم و اطراف اطاق براه افتادم.

ولی به هر طرف که می‌رفتم دری نمی‌یافتم که از آنجا خارج شوم و تمام دیوارها صدای مخصوصی می‌داد که ثابت می‌کرد پشت آنها ضخیم و پر می‌باشد.

بعد از نیم ساعت دیگر اوضاع اطاق را بهتر مشاهده کردم و دیدم که اطاق مزبور، برای پذیرائی یک زن مهیا شده و طوری سلیقه در آن بکار رفته که سخت‌گیرترین زنها نمی‌توانند ایرادی بر آن بگیرند.

حدس من می‌گفت که من اولین زنی نیستم که وارد آن اطاق گردیده‌ام و قبل از من زنهای دیگر در آن اطاق حضور بهم رسانیده، محبوس بوده‌اند زیرا اطاق مزبور با همه اثاث گران بها جز یک زندان چیز دیگر نبود.

بیش از بیست مرتبه اطراف اطاق گردش کردم که بتوانم راهی برای خروج پیدا کنم اما راهی نیافتم.

گوش فرا دادم که از خارج صداهائی بشنوم ولی از خارج هم صدائی به گوش

نمی‌رسید.

و بمثابه این بود که اطاق مزبور در دنیائی دیگر قرارداردکه صدای زمین و سکنه آن به‌گوش ساکن آن اطاق نمی‌رسد.

چون هنوز اثر داروی خواب آور از بین نرفته بود پس از پوشیدن لباس روی یک صندلی راحتی افتادم و گویا باز خوابم برد ولی این خواب به چرت زدن شباهت داشت نه یک خواب سنگین و طولانی.

یک وقت بیدار شدم و دیدم اطاق تاریک می‌باشد و شب فرود آمده بود زیرا دیگر از بالای اطاق روشنائی به پائین نمی‌تابید.

نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ آیا راه بروم یا دراز بکشم یا اینکه روی صندلی راحتی بنشینم با اینکه از شب قبل تا آن موقع غذا نخورده بودم هیچ احساس گرسنگی نمی‌کردم و از روی تخمین می‌اندیشیدم که ساعت هفت یا هشت بعدازظهر است.

یک مرتبه صدای دری بگوشم رسید که باز شد به فاصله نیم دقیقه بعد از باز شدن آن درب، بالای اطاق روشن گردید و فضای آنرا منور کرد.

در حالی که من متحیر بودم که این روشنائی ازکجا آمد که از بالا بر اطاق تابید، ناگهان دریافتم که مردی وسط اطاق ایستاده است.

اما من این مرد را می‌شناختم و همان بود که از یک سال باین طرف، به انواع وسایل، جد وجهد می‌کرد که حیثیت مرا از بین ببرد و به محض اینکه دهان بازکرد به من فهمایند که او شب قبل به مقصود رسیده و توانسته مرا لکه دار نماید.

مای‌مالیدی سکوت کرد و فلتون گفت آوخ بر این فرومایگی و پستی...

از لحظه‌ای که مای‌لیدی سرگذشت مجعول خود را آغاز نمود صاحب منصب جوان طوری بدقت گوش می‌داد که مثل اینکه و هر کلمه‌ای که از دهان مای‌لیدی خارج می‌شد نقش ضمیر صاحب‌منصب جوان می‌گردید و مانند نوشته‌ای که در سنگ بوجود آورند در حافظه او ضبط می‌گردید.

چون دید که مای‌لیدی سکوت کرد پرسید بعد چه شد؟

مای‌لیدی که دید افسانه او خیلی در افسر جوان اثر کرده گفت آری... همان طوری که گفتید انسان می‌بایست بسیار فرومایه و پست باشد که مرتکب این تبه‌کاری شود و زنی را مدت یک عمر ننگین نماید.

آن مرد به جای این که نزد نفس و وجدان خویش شرمنده باشد آن شب آمده بود تا این که موفقیت خود را برخ من بکشد و بگوید که وی فاتح گردید و توانست یک لکه ننگ ابدی روی من بگذارد و لذا من چاره ندارم جز اینکه بعد از این با علاقه او را بپذیرم.

در حالی که آن مرد پیروزی خود را برخ من می‌کشید و می‌گفت که من باید با علاقه او را بپذیرم، نمی‌دانم چگونه یک میز که غذای دونفر را روی آن نهاده بودند در اطاق ظاهر گردید و از اغذیه گرم بخار برمی‌خاست.

ولی من توجهی به غذا نداشتم و آنچه نفرت و نکوهش که در قلب من نسبت به آن مرد بوجود آمده بود با خشن‌ترین و تحقیرآمیزترین کلمات و جملات، به سوی آن مرد حواله کردم.

معلوم بود که مرد مزبور بشنیدن این حرف‌ها از زنها معتاد است چون به جای اینکه شرمنده شود و خلت بر او چیره گردد خنده می‌کرد و دست‌ها را متقاطع روی سینه نهاده مرا می‌نگریست.

وقتی که احساس کرد که حرفهای من تمام شده حرکتی نمود که به طرف من بیاید ولی من یک مرتبه به طرف میز پریدم و یک کارد از روی میز غذا برداشتم و فریاد زدم اگر یک قدم دیگر به من نزدیک شوید این کارد را تا قبضه در قلب خود فرو خواهم کرد و شما علاوه بر جنایتی که کرده‌اید کفاره قتل مرا نیز برذمه خواهید داشت.

مرد فرومایه گویا از لحن صدا و وضع قیافه من متوجه شد که تهدید من بدون اساس نیست.

زیرا متوقف شد و گفت من هرگز راضی به قتل شما نیستم زیرا برای آن که شما را بدام بیاورم خیلی متحمل زحمت شدم و بعد از این شما می‌بایست که با علاقه مرا بپذیرید.

و من آن قدر صبر خواهم کرد تا این که اخلاق شما عوض شود و شما باروئی گشاده مرا بپذیرید.

بعد از این حرف مرد سوتی زد و روشنائی نیرومندی که از سقف می‌تابید خاموش شد.

من در مرتبه اول و دوم متوجه نبودم که آن نور چگونه روشن وخاموش می‌شود

ولی بعد از چند مرتبه متوجه شدم که روشنائی مزبور یک گوی بلورین است که درون آن چراغ نهاده‌اند.

و وقتی گوی مزبور را بالا می‌برند اطاق تاریک می‌شود برعکس وقتی پائین می‌آورند اطاق روشن می‌گردد.

در هر حال بعد از اینکه سوت زدگوی بلورین به طوری که بعد فهمیدم بالا رفت و اطاق را ظلمت فراگرفت.

و آن مرد ناپدید شد به طوری که وقتی مجدداً گوی‌بلورین پائین آمد دیدم آن مرد حضور ندارد.

وقتی که خود را تنها یافتم ننگ و بدبختی با برجستگی زیاد بر من آشکار شد.

قبل از این که آن مرد را ببینم چون نمی‌دانستم کجا هستم و خصم من کیست یک نوع امیدواری مبهم در من وجود داشت که شاید دچار کابوس شده‌ام.

ولی پس از این که مرد را دیدم دیگر تردیدی در چگونگی قضایا برایم باقی نماند و فهمیدم که آن مردگوهر عفت مرا به سرقت برده و برای بقیه عمر مرا رسوا کرده و من پس از آن باید تحت قیادت او بسر ببرم زیرا راه فرار و نجات ندارم.

خدا داناست که من از آن مرد چه نفرتی در دل داشتم و نمی‌توانم بگویم که آن شب، در آن اطاق، بر من چگونه گذشت تا این که روز دمید و من دریافتم که هنوز کارد مزبور را دردست دارم.

تا وقتی که شب بود من جرئت نمی‌کردم که بخوابم ولی روز مرا قوی دل کرد و با خستگی و خواب‌آلودگی بسیار زیاد روی تختخوابی که در آن اطاق بود دراز کشیدم.

و کارد را با خود بردم و بر اثر خستگی و بی‌خوابی بزودی خوابم برد.

وقتی بیدار شدم دیدم یک میز غذای دیگر در اطاق دیده می‌شود.

من میل نداشتم که غذا بخورم یعنی با وجود احساس گرسنگی می‌ترسیدم که از غذا تناول نمایم.

ولی چون چهل و هشت ساعت بود که غذا نخورده بودم گرسنگی مرا به طرف میز می‌کشید.

و قدری نان و چند عدد میوه تناول کردم و دست را به طرف تنگ آب بردم که یک لیوان بیاشامم.

یک مرتبه یادم آمد که در دفعه قبل در آب من داروی مخدر ریخته بودند.

این بود که لیوان را برداشتم و بروشوئی اطاق نزدیک شدم و شیر روشوئی را گشودم و قدری آب نوشیدم.

معهذا یک ساعت بعد از نوشیدن آب مزبور منتظر بودم که علائم رخوت و خواب سنگین آشکار شود.

معلوم گردید که این بار ترس من بدون اساس بوده زیرا اثری از داروی مخدر در خود احساس نکردم و برای این که یقین حاصل کنند که من از آب تنگ نوشیده‌ام نیمی از آنرا در روشوئی خالی کردم.

چون این طور قضاوت می‌کردم که اگر دیگران بدانند که من از آب تنگ نیاشامیده، بلکه از آب روشوئی خورده‌ام ممکن است که آب آنرا آلوده نمایند.

و همان بهتر که لااقل آب روشوئی بدون آلودگی باشد و من بتوانم با اطمینان از آن بیاشامم.

یک مرتبه دیگر شب شد ولی در این شب چشم‌های من می‌توانست باکمک نور ضعیف ستارگان که از بالا می‌تابید تا اندازه‌ای اطاق را ببیند.

من دیدم که در کف اطاق شکافی به شکل مربع پدیدار شدو میز غذا (غذای روز) در آن شکاف فرو رفت، و در عوض یک میز دیگر بالا آمد که غذای شب مرا روی آن نهاده بودند.

من فکر کردم که بعضی از چیزها از قبیل تخم‌مرغ و غیره را نمی‌توان به داروی خواب آور آلود.

لذا دو تخم‌مرغ و قدری میوه خوردم و باز فنجان رابرداشتم و به روشوئی نزدیک شدم و شیر راگشودم.

بعد از این که فنجان پر شد آن را به لب بردم و نیمی از آب فنجان را نوشیدم.

دریافتم که طعم آب تغییر کرده و مثل اینکه رایحه‌ای مخصوص از آن به شامه من می‌رسد وحشتی بزرگ بر من چیره شد و بقیه آب فنجان را دور ریختم.

عرقی سرد بر سرا پای من نشست چون پیش‌بینی نمودم که یک مرتبه دچار رخوت و خواب‌سنگینی خواهم شد.

افسوس که این مرتبه پیش‌بینی من درست درآمد زیرا به اندازه ربع‌ساعت بعد

پلک‌های چشم من بهم جفت شد و خواب شیرین و در عین حال غیر قابل احتراز بر من غلبه کرد.

ولی چون من فقط نیمی از آب فنجان را نوشیده بودم ماده مخدره‌ای که وارد بدن من گردید آن قدر زیاد نبود که به‌کلی مرا از پا در آورد.

من می‌توانستم که قدری در قبال آن خواب مقاومت و مبارزه کنم.

یادم آمد که کارد من در تختخواب زیر بالش است و وسیله رهائی‌ام همان کارد می‌باشد.

در حالی که به طرف تخت خواب می‌رفتم، و در حقیقت خود را روی زمین می‌کشیدم عقل من خوب کار می‌کرد و می‌فهمیدم که این اطاق روزنه‌ای دارد که از آنجا اعمال مرا تحت نظر گرفته بودند.

وگرنه نمی‌توانستند بفهمند که من از آب روشوئی استفاده می‌کنم تا این که آن را آلوده به داروی خواب آور کنند.

قدم به قدم، من به تخت خواب نزدیک می‌شدم ولی وقتی خود را به آنجا رسانیدم رخوت بدنم طوری زیاد بود که نمی‌توانستم برخیزم و کارد را از زیر بالش بدست بیاورم و همین قدر توانستم که پایه تخت خواب را بگیرم.

در آن حال فی‌مابین خواب و بیداری من از خطری که بزودی به سراغم خواهد آمد می‌لرزیدم و تفاوت این مرتبه با دفعه سابق این بود که چون کاملاً رخوت و خواب بر من غلبه نکرده قادر بودم که بفهمم چه وقایع اتفاق خواهد افتاد.

مای‌لیدی یک مرتبه دیگر سکوت کرد تا این که کلام او زیادتر در فلتون اثر کند.

صاحب‌منصب جوان طوری تحت نفوذ افسانهٔ مجعول زن قرار گرفته بود که دستها و پاهایش می‌لرزید و زن که این نکته را استنباط کرد با لحنی حزین، و مثل این که هم اکنون، در آن اطاق می‌باشد و حوادث را می‌بیند این طور به سخن ادامه داد.

گوی‌بلورین بالا رفت و اطاق تاریک شد، در ظلمت من صدای باز شدن و بستن دری را استماع کردم

وضع صدا آشکار می‌کرد که آن در که باز و بسته شده، به طرف اطاق من باز می‌گردد.

با وجود ظلمت و اینکه گوشم صدای پاها را می‌شنید احساس می‌نمودم شخصی

به من نزدیک می‌شود.

می‌گویند مسافرینی که در دشتهای امریکا گم می‌شوند یااین که شبی دور از آبادی در بیابان بسر می‌برند، بدون اینکه مار را ببینند، نزدیک شدن آن خزنده را احساس می‌کنند.

من هم در آن شب، بدون هیچ کمک قوای سامعه و باصره و لامسه احساس می‌کردم که مردی (آن مرد) به من نزدیک می‌گردد.

آیا برای شما اتفاق افتاده که در حال رویا مورد حمله یک درنده قرار بگیرید

آیا متوجه شده‌اید که شما می‌خواهید از آن درنده فرار کنید ولی پاهای شما مانند این که به زمین میخ‌کوب شده قادر به حرکت نیست

منهم وقتی نزدیک شدن آن مرد را احساس کردم خواستم فرار نمایم اما نتوانستم.

مع‌الوصف بزور اراده نیم‌خیز کردم و شاید روی یک پا هم بلند شدم ولی بعد افتادم و این مرتبه درست روی دستهای آن مرد تبه‌کار و بی‌عفت و فرومایه قرار گرفتم.

صاحب‌منصب جوان دندانها را از خشم بر هم سائید و گفت اسم این مرد چیست؟ چرا نام او را به من نمی‌گوئید؟

مای‌لیدی می‌دید که افسانه او نه فقط در مرد جوان اثر می‌کند بلکه مانند این که جوان را شکنجه نماید، او را رنج می‌دهد.

زن محیل نخواست که در آن موقع نام آن مرد را بگوید چون می‌دید هر قدر افسانه جلوتر می‌رود زخمی که در قلب صاحب‌منصب جوان بوجود آمده عمیق‌تر می‌شود و بجائی خواهد رسید که دیگر فلتون نخواهد توانست از گرفتن انتقام او، صرف‌نظر نماید.

مای‌لیدی در آن وقت چون مارگیری بود که ماری را افسون کرده ولی برای مزید احتیاط بهتر می‌داند که چند ورد دیگر بخواند و باز هم قدری نی یا سرنا بنوازد که مار برای همیشه مطیع و منقاد او باشد.

این است که زن جوان پاسخ فلتون را نداد و مثل این که نشنید یا صلاح ندانست جواب بدهد و چنین گفت:

مرتبه اول که آن مرد نسبت به عفت من تجاوز کرد من چون یک لاشه بی‌روح

بودم و توانائی عکس‌العمل نداشتم ولی این بار به مناسبت این که کاملاً در خواب نبودم می‌توانستم قدری مقاومت کنم.

پایداری من در قبال یک مرد قوی نمی‌توانست ادامه داشته باشد ولی بازهم خیلی مزاحم او می‌شد.

من با دست و پا و چنگال و حتی دندان او را از خود دور می‌کردم و چون هوش و عقل من بیدار بود شنیدم که در یک لحظه گفت:

این پروتستانی‌های پست فطرت، تا امروز فقط برای جلادهای خود موجبات مزاحمت را فراهم می‌کردند و حالا برای علاقمندان خویش نیز تولید زحمت می‌نمایند.

آن مرد برای این که بتواند مقاومت مرا خنثی کند تلاش می‌کرد و کشمکش بین من و او آن قدر طول کشید که من بی‌هوش شدم.

دوباره می‌گویم که من بی‌هوش شدم و این مرتبه آن مرد از بی‌هوشی من استفاده سوء کرد نه از خواب سنگین.

قطرات درشت عرق از سر و روی صاحب‌منصب جوان فرو می‌چکید و گاهی از خشم می‌غرید و زمانی چنان به غضب درمی‌آمد که در زیر بالاپوش سینه خود را می‌خراشید.

و زن که با دقت متوجه این آثار بود گفت:

وقتی که به هوش آمدم اولین کاری که کردم این بود که کارد را بدست بیاورم.

باخود گفتم حال که من نتوانستم از کارد برای دفاع خویش استفاده نمایم بهتر آن است که آنرا در قلب خود فروبرم تااین که کفاره ننگ و رسوائی ابدی تأدیه گردد ولی وقتی کارد را بدست آوردم فکری نوین برای من پیدا شد.

زن از سخن گفتن باز ایستاد و آهی عمیق کشید و افزود:

فلتون، من به تو قول داده‌ام که حقایق را همان طور که روی داده است بیان کنم و لذا از هیچ نکته فروگذاری نخواهم کرد زیرااگر از ذکر نکته‌ای خودداری نمایم به قول شما خیانت کرده‌ام و یک مسیحی نباید دروغ بگوید و زیر قول خود بزند.

فلتون بانگ برآورد که لابد کارد را بدست آوردید و به فکر افتادید که انتقام خود را بگیرید؟

زن گفت بلی... وقتی قبضه کارد در دست من جا گرفت، یک مرتبه، به فکر گرفتن

انتقام افتادم.

من می‌دانم که یک مسیحی نباید این طور فکر کند و کسی که خود را عیسوی صمیمی می‌داند باید گرفتن انتقام را به خداوند واگذار نماید.

ولی چه باید کرد که در کمین همه ما، یک ابلیس قرار گرفته، که گاهی افکاری را به ما تلقین می‌نماید که نباید در قلب مسیحیان بوجود آید.

آری... من بدین جنایت اعتراف می‌کنم که بعد از تحصیل کارد، عزم کردم که آن مرد را به قتل برسانم و شاید کفاره‌ای که امروز تأدیه می‌نمایم مجازات آن فکر ناصواب است و یحتمل چون آن اندیشه بخاطرم راه یافت امروز در معرض تنبیه خداوند قرار گرفته‌ام.

فلتون گفت خانم، سخن را تمام کنید زیرا من خیلی میل‌دارم بدانم شما چگونه از آن مرد انتقام گرفتید.

مای‌لیدی گفت عزم من این بود که هر چه زودتر از او انتقام بگیرم و چون می‌دانستم که درشب خواهد آمد مصمم شدم در آن شب او را به قتل برسانم.

چون دریافته بودم که هنگام روز، وی به نزد من نمی‌آید وغذای روز من آلوده به داروی مخدر نیست نقشه انتقام را چنین طرح کردم که در موقع روز غذائی سیر بخورم به طوری که جبران گرسنگی شب را بنماید و نیز هنگام روز بخوابم که شب بعد که برای انتقام می‌بایست بیدار بمانم خوابم نبرد.

آزمایش نخستین چهل و هشت ساعت گرسنگی به من ثابت کرده بود که تشنگی بیش از گرسنگی مرا می‌آزارد.

از طرفی در موقع شب نمی‌توانستم نه آب تنگ را بنوشم و نه آب روشوئی را.

با قدری مهارت یک لیوان آب، از آب بدون آلودگی، که روز برای من آورده بودند جهت شب ذخیره کردم و بعد از این که غذائی سیر خوردم چون کاری نداشتم ساعات روز را خوابیدم.

گاهی که بیدار می‌شدم احساس می‌کردم که مرا تحت مراقبت قرار داده‌اند ولی نمی‌توانستم بفهمم که ازکدام امتداد مرا می‌نگرند و به خود نوید می‌دادم که این حبس و عذاب روحی امشب به پایان خواهید رسید.

فلتون در آن روز من چند مرتبه از این فکر که شب مبادرت به قتل و انتقام گرفتن

می‌نمایم تبسم کردم و از خدای خود بمناسب این گناه طلب بخشایش می‌کنم.

فلتون گفت خانم خواهش می‌کنم که زودتر نتیجه واقعه را بیان نمائید زیرا بطوری که می‌بینید من خیلی عجله دارم بفهمم که سرانجام چه شد و آیا شما انتقام گرفتید یا نه،

زن گفت آن روز گذشت و شب فرا رسید و وقایع معمولی وقوع یافت

منظور من از وقایع معمولی این است گوی بلورین از سقف فرود آمد و اطاق را روشن کرد.

بعد از ساعتی همان گوی بالا رفت و اطاق تاریک گردید و میز غذای مرا عوض کردند و از شکاف کف اطاق میز غذای شب را بالا فرستادند.

من برخاستم و پشت میز نشستم و قدری میوه خورم اما لب به اغذیه‌ای که طبخ شده بود نیالودم

برای رفع تشنگی از آب ذخیره استفاده کردم و کوشیدم طوری از آن بنوشم که جاسوس یا جاسوسان اگر هستند تصور نمایند که از آب تنگ نوشیده‌ام.

یک ربع ساعت بعد از صرف غذا، به طور تصنع خود را به خواب زدم.

تا جاسوسان تصور کنند که داروی خواب‌آور باز در من اثر کرده ولی چون رفته‌رفته با آن دارو انس می‌گیرم اثرش به اندازه دفعه قبل نیست.

این تاکتیک را من ضروری می‌دانستم زیرا مرد ستمگر ناگزیر آن اندازه هوش داشت که بفهمد یک داروی خواب آور که چند مرتبه بکار برده شد، در دفعات بعد اثرش کمتر می‌گردد.

مانند کسی که دچار خواب شده اما سعی دارد که مطیع آن نگردد خود را به تخت‌خواب رسانیدم در بستر دراز کشیدم و قبضه کارد را بدست گرفتم.

در انتظار آمدن آن مرد، همه بدنم می‌لرزید ولی این لرزه از ترس نبود بلکه بر اثر خشم و بی‌صبری مرتعش می‌شدم.

از قضا، در آن شب، مرد تبه کار و فرومایه دیر کرد و تقریباً دو ساعت گذشت و نیامد.

از خداوند تمنا می‌کردم که آن مرد را به اطاق من بفرستد زیرا اگر آن مرد نمی‌آمد و من در همان شب او را به قتل نمی‌رسانیدم ممکن بود در شب بعد همت و

عزمم برای قتل سست شود.

آخر، چراغ سقف بالا رفت و تاریکی به اطاق مستولی گردید و قلب من طوری به طپش در آمد که فکر می‌کردم جاسوسانی که در کمین هستند صدای قلب مرا می‌شوند.

دری باز و بسته شد ولی من باز و بسته شدن آنرا ندیدم.

با این که بر کف اطاق یک قطعه فرش ضخیم بود صدای پای آن مرد که به تخت‌خواب نزدیک می‌گردید مسموع شد و من بیشتر قبضه کارد را در دست فشردم.

فلتون گفت خانم شما را به خداوند سوگند می‌دهم که زودتر نتیجه این سرگذشت را بگوئید... مگر نمی‌بینید که من چگونه از آتش بی‌صبری می‌سوزم؟... مگر مشاهده نمی‌کند که من چطور در حال التهاب هستم و می‌خواهم بدانم نقشه شما آیا اجراء شد یا نه؟

زن گفت وقتی آن مرد به نزدیک تخت‌خواب رسید من در دل گفتم خدایا به من نیرو بده که بتوانم انتقام بگیرم... یا عدالت را اجراء کنم.

در آن لحظه من خویش را چون یک ژودیت دیگر می‌دیدم که نه فقط برای نجات خود، بلکه برای رستگاری عده‌ای زیاد، خویش را قربانی می‌کند.

زیرا می‌دانستم اگر آن مرد را به قتل برسانم و وجود کثیف او را از روی زمین محو کنم زن‌هائی بسیار را که در آینده بدست اوگرفتار سرنوشت من خواهند گردید نجات داده‌ام.

در آن لحظه که مرد دست‌های خود راگشود و خواست مرا بگیرد و من بی‌اختیار فریادی زدم و با تمام قوتی که در بازو داشتم، کارد را بر سینه‌اش فرو کوفتم.

درد شدیدی که در مچ دست و ساعد آرنج خود احساس کردم به من نشان داد که کارد من با یک مانع برخورد نمود و بعد دانسته شد که آن مرد پیش‌بینی این موضوع راکرده و زیر لباس یک خفتان پوشیده بود و کارد من با آن خفتان تصادم کرد و نوک آن شکست و در هر حال آن مرد از مرگ نجات یافت.

مرد دست درازکرد و مچ دستم راگرفت و کارد شکسته را از کفم بیرون آورد و گفت ای خانم حق‌ناشناس، اینک شما به جان من سوءقصد می‌کنید... اینک کینه شما به قدری زیاد شده که درصدد قتل من برمی‌آئید؟

من تصور می‌کردم که شما بر اثر توقف در این خانه و برخورداری از یک زندگی آسوده، آرام گرفته‌اید ولی حال که کینه شما بیشتر شده، برای اینکه ثابت کنم که من نسبت به زن‌ها ستمگر نیستم فردا شما را آزاد خواهم کرد.

من نمی‌خواستم آزاد شوم. همان گونه که در این موقع، آقای فلتون... خواهان آزادی نیستم.

من می‌دانستم اگر آزاد شوم بقیه عمر می‌بایست ننگ ابدی را با خویش حمل نمایم.

من آرزو داشتم که او مرا به قتل برساند تا این که مرا از محکومیت وجدان خود نجات بدهد.

هر چه فکر می‌کردم که بعد از آزادی چگونه زندگی کنم می‌دیدم با آن وصله‌رسوائی که به من چسبیده من نخواهم توانست به زندگی ادامه بدهم.

و برای این که او را تحریک به قتل خود نمایم گفتم آیا می‌دانید که اگر مرا آزاد نمائید چه خواهد شد؟

او گفت چه می‌شود؟

گفتم من این ناجوانمردی و جنایت شما را به اطلاع همه خواهم رسانید من شرح این ماجری را بدقت به همه کس خواهم گفت تا مردم بدانند که در این مکان شما نسبت به زن‌های معصوم مرتکب چه فجایع می‌شوید.

من می‌دانم شما باوجود قدرت و نفوذ و ثروتی که دارید از افکار عمومی می‌ترسید و نمی‌خواهید که مردم شما را فاسق و فاجرو تبهکار بدانند.

ولی من با ذکر حقایق افکار عمومی را علیه شما خواهم شورانید تا روزی که خداوند که مافوق همه چیز و همه کس است انتقام مرا از شما بگیرد.

آن مرد رخسار را درهم کشید و گفت حال که چنین است من اجازه نمی‌دهم که شما از این مکان خارج گردید.

گفتم در این صورت اینجا که مرکز شکنجه‌های جسمانی و روحانی من بود قبر من خواهد شد و من در همین نقطه خواهم مرد و شما در خواهید یافت که روح یک مرده، بعد از مرگ او، شاید بیش از خنجریک زنده، خطرناک است.

زیرا پس از این که من زندگی را وداع گفتم روح من آنی از شما منفک نخواهد

گردید وهمواره با حضور خود، شما را دچار شکنجه باطنی خواهد کرد و من سعی خواهم کرد که بزودی به حیات خویش خاتمه بدهم.

مرد گفت من قدغن می‌کنم که هیچ نوع آلت برنده، یا سوراخ کننده، حتی ریسمان را در دسترس شما قرار ندهند که شما بتوانید بدان وسایل خود را مقتول کنید.

گفتم یک وسیله مؤثر برای محبوسین وجود دارد که خود را نجات بدهند و آن خودداری از اکل غذا می‌باشد.

مرد فکری کرد و گفت آیا صلح بهتر از جنگ نیست و آیا مسالمت بر ستیزه رجحان ندارد؟

من حاضرم که فردا صبح شما را آزاد کنم و هرگاه مزایائی بخواهید به شما می‌دهم و شما هم متقابلاً خود را دوست من بدانید یا این که بی‌طرف باشید.

گفتم از آن لحظه که من از اینجا خارج شدم و خودم را آزاد دیدم با تمام وسائل ممکن. از قبیل تکلم و سخنرانی و نوشتن خطابه و رساله. فجایع و مظالم شما را همانگونه که قبلاً به عدالت خداوند سپردم، به عدالت افکار عمومی ملت انگلستان خواهم سپرد.

واضح است که برای ابراز حقائق من باید خود را در نظر مردم آن طور که هستم یعنی فاقد حلیهٔ عفت و شرافت جلوه بدهم لیکن برای گرفتن انتقام از شما، این کار را خواهم کرد. و مانند آن زن معروف که با خون خود نوشت و خویشتن را متهم کرد من هم شفاهی و کتبی-خود را متهم خواهم نمود و به شما قول می‌دهم که افکار عمومی نسبت به مظلومیت یک زن بدبخت که بدست شما از گوهر عفت محروم گردیده بدون اعتناء نخواهند ماند.

مرد با تحیر گفت بسیار خوب... بسیار خوب.... حالا که شما این تصمیم را دارید من نیز شما را در این مکان نگاه می‌دارم و نمی‌گذارم خارج شوید.

و در صورتی که شما از گرسنگی فوت کنید تقصیر از خود شماست. بعد از این حرف ازاطاق خارج شد.

و من دیگر او را ندیدم و وی بر قول خود وفادار ماند و به اطاق من نیامد.

ولی من هم به قول و عهد خود وفاکردم و از اکل و خودداری نمودم.

هر روز درس ساعات مقرر مانند گذشته کف اطاق شکافته می‌شد.

و در آن یک مربع بوجود می‌آمد و میز غذا از کف اطاق خارج می‌گردید.
و من با این که از رایحه غذا گاهی از اوقات دچار ضعف می‌شدم نه غذ می‌خوردم و نه آب می‌آشامیدم.
ولی من تصور می‌کنم که از تحمل رنج گرسنگی دشوارتر، درد معنوی آن کس است که گرسنه می‌باشد و طعام را می‌بیند و دسترسی ندارد و نباید بخورد.
و من با این که می‌توانستم غذا تناول نمایم برای این که خویش را بوسیله مرگ نجات بدهم به کلی امساک کردم.
بعد از دو روز ضعف من بدرجه‌ای رسید که دیگر نمی‌توانستم روی بستر بخوابم.
و کف اطاق افتادم در شب سوم آن مرد وارد اطاق شد ولی من متوجه ورود او نگردیدم.
فقط وقتی صدای او بلند شد از فرط وحشت لرزیدم و آن مرد گفت:
خوب آیا اینک متنبه شدید و آیا از غرور فرود آمدید؟
من جواب ندادم.
آن مرد گفت:
برای این که به شما ثابت کنم که من مردی جوان مرد هستم با این که شما می‌خواستید مرا به قتل برساند شما را آزاد می‌کنم.
من از پروتستانی‌ها خیلی نفرت دارم ولی وقتی زن باشند حاضرم با آنها مدارا نمایم.
و یگانه شرطی که برای آزادی به شما پیشنهاد می‌کنم سکوت است.
من از شما هیچ‌گونه وثیقه نمی‌خواهم و نمی‌گویم که به من ضامن بدهید که بعد از این، دربارهٔ حوادث اینجا حرف نزنید.
تنها یک شرط به شما می‌کنم.
و آن این است که دست را روی صلیب بگذارید و سوگند یاد کنید که وقایع اینجا را بروز نخواهید داد.
قبل از این که آن مرد وارد اطاق شود من براستی ضعیف شده بودم
ولی بعد از این که صدای آن مرد را شنیدم عظمت بدبختی من در نظرم مجسم

گردید.

قبل از آمدن او بر اثر گرسنگی فراموش کرده بودم که چقدر بدبخت هستم.

و بعد از ورود او این موضوع را بیاد آوردم و با نفرتی هر چه تمام‌تر گفتم.

شما به من می‌گوئید که به صلیب سوگند یاد کنم که اسرار شما را بروز نخواهم داد.

ولی من به شما جواب می‌دهم که اگر مرا به قتل برسانید و هرگاه مرا شکنجه نمائید به محض این که از اینجا خارج شوم جریان امر را من‌البدو الی‌الختم برای مردم حکایت خواهم کرد.

و جزء به جزء، عامه را از فجایع شما مستحضر خواهم نمود.

و از ملت انگلستان خواهم خواست که به نام انسانیت و عدالت و تقوی و عفت و نام خداوند با عظمتی که حمایت از مظلومان را توصیه فرموده انتقام مرا از شما بگیرند.

مرد قدری سکوت نمود و بعد بالحنی که من تا آن دقیقه از او نشنیده بودم گفت:

خانم من باشما اتمام حجت می‌کنم و اتمام حجت من این است که به شما بگویم سوگند یاد کنید که اسرار مرا بروز نخواهید داد و صحیح و سالم از اینجا خارج شوید.

در غیر این صورت من یک وسیله مطمئن برای ساکت کردن شما دارم.

و گرچه نمی‌توانم دهان شما را بدوزم ولی می‌توانم کاری کنم که هر چه شما بگوئید مورد بی‌اعتنائی قرار بگیرد و هیچ کس حرف شما را باور نکند.

من با این که از این حرف ترسیدم زیرا لحن تهدید او در گوش من تازگی داشت، چون خود را برای مرگ آماده کرده بودم از فرط خشم خندیدم و گفتم حرف همان است که بیان شد.

و من به محض خروج از اینجا شما را به همه معرفی خواهم کرد.

مرد گفت ممکن است که شما اینک در حال خشم یا ناامیدی باشید و ندانید چه می‌گوئید.

من امشب و فردا را به شما مهلت می‌دهم که در این خصوص فکر نمائید.

هرگاه سکوت کردید نه فقط آزاد می‌شوید بلکه من به شما قول می‌دهم که شما را ثروتمند خواهم کرد.

و در صورتی که اسرار مرا افشاء کردید محکوم به ننگ ابدی خواهید شد و تا

روزی که زنده می‌باشید شرمسار خواهید بود

گفتم چه خواهید کرد؟

مرد گفت من یک لکه ننگ... یک داغ باطله روی شما می‌گذارم که هر جا می‌روید مردم شما را بشناسند و هیچ کس برای حرف شما قائل به ارزش نگردد.

وحشت زده گفتم آیا شما این کار را می‌کنید؟

وی گفت بلی من این کار را می‌کنم.

من فریاد زدم ای مرد فرومایه و بی‌غیرت از این جا بیرون برو و گرنه در حضور تو سر را به دیوار خواهم کوبید و مغزم را متلاشی خواهم کرد.

مرد براه افتاد ولی قبل از خروج یک مرتبه دیگر گفت:

من امشب و فردا به شما مهلت می‌دهم که فکر کنید وعده ملاقات ما فردا شب است...

آنگاه سوت زد و چراغ را بالا کشیدند و اطاق تاریک گردید و وی از اطاق بیرون رفت.

صحبت مای‌لیدی که به اینجا رسید با مسرت بسیار دریافت که فلتون طوری از شنیدن این سرگذشت ملتهب گردیده که مثل این که نمی‌تواند دنباله داستان را تا آخر بشنود و هرگاه تا پایان سرگذشت جریان حوادث را استماع نماید از حال خواهد رفت.

ولی مای‌لیدی مصمم بود که دنباله سرگذشت مجعول خود را هم برای او حکایت نماید.

تا این که صاحب‌منصب جوان طوری مصمم به طرفداری از او شود که نتواند تغییر عقیده دهد.

۵۳

قهرمان یونانی

مای‌لیدی سکوت کرد زیرا در وسط کلام گاهی متکلم باید سکوت کند.

فایده سکوت این است که مستمع فرصت پیدا می‌نماید تا این که بهتر با دهشت و یا عجب و غرابت کلام پی‌ببرد؟

بعد از چند لحظه سکوت مای‌لیدی گفت:

آن شب و روز بعد من هیچ چیز تناول نکردم و نیاشامیدم، دیگر رمق از بدن من رفته بود.

و هر بار که می‌خواستم تکان بخورم ضعف می‌کردم و هر مرتبه بعد از احساس ضعف خداوند را شکر می‌نمودم.

زیرا پیش‌بینی می‌کردم که خداوند بر من رحمت آورده روحم را از کالبد جدا خواهد نمود.

در یکی از آن ضعفها بدون اینکه بدانم چه موقع آن مرد وارد اطاق شده صدای او را شنیدم.

استماع صدای او مرا واداشت که چشم‌ها را بگشایم و دیدم که شب است.

بعد از گشودن دیدگان دیدم که به جای یک نفر دو نفر در اطاق حضور دارند.

هر دو نیز دارای نقاب هستند به طوری که صورت آنها دیده نمی‌شود.

طوری از گرسنگی در حال ضعف بودم که از این واقعه حیرت نکردم.

و در آن موقع آن را به حساب هذیان گذاشتم.

زیرا در جریان روز و شب قبل، چند مرتبه بر اثر نداشتن رمق و بنیه مناظر خیالی مقابل چشم‌های من مجسم شده بود.

با خود می‌گفتم که این هم یکی از آن مناظر خیالی می‌باشد.

از روی صدای آن مرد، با این که نقاب داشت او را شناختم.

مرد گفت آیا حاضر هستید که سوگند یاد کنید یا خیر؟

گفتم شما می‌دانید که من یک مسیحی صمیمی هستم و ما مسیحیان واقعی بیش از یک قول و عهد نداریم.

و هرگز حرف خود را پس نمی‌گیریم و من بطوری که گفته‌ام تا وقتی حیات دارم در دادگاه عدل بشری شما را تعقیب خواهم کرد.

و بعد از اینکه این جهان را وداع گفتم در دادگاه عدل الهی شما را مورد تعقیب قرار خواهم داد و دادخواهی می‌نمایم.

مرد گفت در این صورت شما بلجاجت خود باقی هستید؟

دست را بلند کردم و گفتم در پیشگاه خدائی که اکنون صدای مرا می‌شنود سوگند یاد می‌کنم که به محض این که آزاد شدم همه نوع بشر را از این جنایت آگاه خواهم کرد و آن قدر دادخواهی خواهم نمود تا یک نفر پیدا شود و انتقام مرا از شما بگیرد.

مرد با صدائی خشن گفت شما یک زن خوبی نیستید.

من بانگ برآوردم آیا مرا بدکاره می‌خوانید؟

مرد گفت و هم اکنون داغ باطله را که روی شانه بدکاره‌ها می‌گذارند روی شانه شما خواهم گذاشت.

و آن وقت شما بروید و به مردم بگوئید که یک دوشیزه عفیف می‌باشید...

آنگاه بروید و بگوئید که به عفت شما دست‌درازی کرده‌اند....

تا من ببینم که کسی حاضر هست حرف یک زن بدکاره را که داغ شده باور بکند یا خیر؟ آنگاه آن مرد خطاب به مرد دیگر بالحنی آمرانه گفت جلاد... وظیفه خود را انجام بدهید.

سخن مای‌لیدی که به اینجا رسید فلتون در حال ارتعاش بانگ برآورد خانم اسم این مرد چیست؟... آخر چرا نام او را نمی‌گوئید.

مای‌لیدی به جای پاسخ‌دادن در مقام صحنه سازی برآمد.

و این طور هویدا کرد که وی از به یاد آوردن منظره آن شب طوری پریشان است که نمی‌شنود فلتون چه می‌گوید.

و سخن را این طور ادامه داد:

جلاد به من حمله‌ور شد و مرا بلند کرد و بر زمین زد و دست‌ها و پاهای مرا بست من دست و پا می‌زدم و صیحه برمی‌آوردم و از خداوند طلب مرگ می‌کردم و آرزو داشتم که زمین دهان بگشاید و مرا در خود فرو ببرد.

ولی خداوند نمی‌خواست صدای مرا بشنود و به من مساعدت نماید و مرا از چنگ آن مرد نجات دهد.

وقتی که دستها و پاهای مرا می‌بستند فقط می‌توانستم ناله نمایم حتی ناله هم درست از حلقوم من خارج نمی شد زیرا گرسنگی چند روزه بسیار مرا ناتوان کرده بود.

چشمهای من درست اطراف را نمی‌دید تا این که یک مرتبه روی شانه خود احساس سوزشی غیرقابل تحمل کردم.

و دانستم که یک قطعه آهن گداخته را روی شانه من نهاده‌اند.

آن وقت بر اثر آن سوزش آخرین فریاد از دهانم خارج گردید و بکلی ضعف نمودم.

فلتون عرق صورت را پاک کرد و از شدت غضب و تأثر مانند کسی که مقابل سرمای منجمد کننده قرار گرفته دندانهایش بهم می‌خورد.

مای‌لیدی که دانست صاحب‌منصب جوان بیش از آنچه که وی انتظار داشت تحت تأثیر گفته‌هایش قرار گرفته برخاست.

و مانند یک قهرمان تراژدیهای قدیم یونانی شانه‌اش را به فلتون نشان و گفت نگاه کنید و ببینید که برای بدنام کردن یک دختر جوان و بدبخت چه وسیله‌ای ابداع کردند.

نگاه کنید و از این واقعه عبرت بگیرید.

ببینید و بعد از این قلوب آحاد بشر را بهتر بشناسید تا اینکه از روی بی‌اطلاعی و اشتباه آلت دست دیگران نشوید و خود را وقف اجرای مقاصد غیر مشروع آنها ننمائید.

فلتون وقتی داغ باطله را دید با شگفت گفت ولی این شکل گل‌زنبق می‌باشد و در انگلستان هرگز کسی را اینطور داغ نمی‌کنند.

مای‌لیدی گفت مرد دیو سیرتی که مرا داغ کرد مخصوصاً علامت فرانسه را انتخاب نمود.

زیرا او می‌دانست به محض این که من رها می‌شدم دادخواهی می‌کردم و می‌گفتم اگر من یک زن محکوم هستم می‌بایست یک دادگاه انگلیسی مرا محکوم بداغ شدن کرده باشد.

من از ملت و دولت می‌خواستم که تحقیق کنند و آن دادگاه را بیابند و چون چنین دادگاهی که مرا محکوم کرده باشد وجود نداشت جنایت آن مرد آشکار می‌گردید و دولت و ملت انگلستان می‌فهمیدند که من بی‌گناه می‌باشم زیرا در انگلستان هیچ زنی بدون حکم دادگاه محکوم نمی‌شود و او را داغ نمی‌نمایند.

این بود که مرد دیوسیرت مرا با قطعه آهنی که شکل گل زنبق روی آن بود داغ کرد تا این که من نتوانم از دادگاه‌های انگلستان گواهی بخواهم و این طور جلوه کند که من در فرانسه داغ شده‌ام.

انقلابی بزرگ در کانون سینه فلتون بوجود آمد.

و یک مرتبه مای‌لیدی در نظر آن جوان‌متعصب و باغیرت چون یکی از شهدای بزرگ مسیحیت جلوه کرد.

و همانطور که درصدر مسیحیت، عیسویان در مقابل شهدائی که امپراطورهای روم آنها را در سیرک‌ها بکام جانوران درنده می‌انداختند تعظیم می‌کردند فلتون مقابل زن جوان بدواً زانو زد و سپس سر بر خاک گذاشت و گفت مرا ببخشید، مرا ببخشید...

مای‌لیدی در حالی که چشم‌های خود را به صورت جوان دوخته، می‌کوشید که قلب او را بتلاطم درآورد پرسید برای چه شما را ببخشم؟

فلتون گفت از این جهت درخواست عفو می‌کنم که من به کسانی که شما را مورد شکنجه‌های مادی و معنوی قراردادند ملحق شدم.

مای‌لیدی دست خویش را بر فراز سر صاحب‌منصب جوان به حرکت درآورد و به این ترتیب مانند روحانیان مسیحی که دیگران را متبرک می‌کنند، مثلاً او را برکت داد و فلتون که او را مظلوم می‌پنداشت، از فرط ترحم به گریه درآمد.

وقتی انقلاب مرد جوان فرو نشست و مای‌لیدی هم مانندکسی که حواس خود را احراز کرده، به خود آمد مردجوان بر پا خاست و گفت خانم اینک من یک خواهش از

شما دارم و آن این‌که اسم این مرد را به من بگوئید.

زن گفت آیا هنوز لازم است که من اسم این مرد را به شما بگویم؟

آیا شما که سرگذشت مرا تا انتها شنید، خود حدس نزدید که این شخص کیست؟

آیا نتوانستید بفهمید فرومایه‌ای که مرتکب این عمل می‌شود و در ضمن آنقدر نیرو دارد که بتواند این عمل را انجام بدهد چه نام دارد.

فلتون دست‌ها را از شدت حیرت به طرف آسمان بلند کرد و گفت:

آیا این مرد اوست... آیا این شخص همان است که همه وی را می‌شناسند.

مای‌لیدی گفت:

بلی، این مرد تبه‌کار و بی‌رحم همان است که انگلستان را ویران کرده و بدین روز نشانید.

این مرد همان است که مانند امپراطورهای قدیم روم مسیحیان واقعی را به انواع عقوبت‌ها از بین‌برد.

این مرد همان است که تا امروز صدها نفر از زن‌های عفیف را به سرنوشت من دچار کرده و شاید برای این که آنان را وادار به سکوت نماید بهمین ترتیب، داغ باطله روی شانه آنها نقش نمود

این دیوسیرت همان می‌باشد که تا امروز آن قدر خون ریخته که هرگاه خون‌ها جمع می‌شد یک رودخانه به جریان در می‌آمد.

این تبه‌کار همان است که یک روز به پروتستانی‌ها امان می‌دهد و می‌گوید با شما کاری ندارم و روز دیگر دسته‌دسته آنها را معدوم می‌نماید.

فلتون گفت اینکه شما می‌گوئید بوکین‌گام است... و غیر از بوکین‌گام کسی نیست.

مای‌لیدی دستها را روی صورت نهاد و توگوئی از شنیدن این حرف طوری خجالت کشید که نتوانست شرمندگی را تحمل کند.

فلتون سر به طرف آسمان کرد و گفت ای خداوند قهار و ای قادر بی مثال... آیا تو دیدی که بوکین‌گام این فرشته ملکوتی را این گونه مورد ظلم قرار داد؟

ای خداوند توانا آیا تو مشاهده کردی که آن مرد با این موجود معصوم این چنین رفتار کرد؟

اوه... ای خدای من... تو این را دیدی ولی بلافاصله با آتش غضب خود او را

خاکستر نکردی.

تو دیدی و به جای اینکه با مهیب‌ترین عذاب‌ها او را به جهنم واصل کنی روز به روز بر قدرت و جاه و ثروت او افزودی؟

جوان صاحب‌منصب طوری باهیجان حرف می‌زد که هر کس او را می‌دید می‌فهمید سراپای وجود او فدائی مای‌لیدی است.

و زن جوان در پاسخ گفت آقای فلتون خداوند تبارک و تعالی هرگز بکسانی که خود در فکر خویش نیستند کمک نمی‌کند.

و آن کس که می‌خواهد از مساعدت خداوند بهره‌مند گردد نباید خود را رها نماید و نسبت به گرفتن انتقام و بطور کلی وصول به هدفی که منظور اوست کم علاقه باشد.

فلتون در آن حال شوق و جذبه، وقتی این حرف را شنید پنداشت که یک حقیقت مطلق را می‌شنود و گفت راست است... راست است

اما بعقیده من یک علت دیگر هم وجود دارد که خداوند نخواست از این مرد انتقام بگیرد و آن این که مردم از وی متنفر شوند که خود انتقام بگیرند.

مای‌لیدی گفت مردم از این شخص انتقام نخواهند گرفت.

فلتون گفت برای چه؟

مای‌لیدی گفت:

برای این که از او می‌ترسند و جرأت نمی‌کنند که بوی نزدیک شوند.

فلتون گفت ولی من از او نمی‌ترسم و می‌توانم بوی نزدیک شوم.

مرد جوان این حرف را طوری جدی گفت که مای‌لیدی دریافت که نقشه او به مرحله‌ای رسیده که می‌تواند امیدوار به اجرای آن باشد.

فلتون قدری سکوت کرد و گفت ولی من نمی‌دانم چه شد که لردوین‌تر ولینعمت و پدر معنوی من با مردی این طور فرومایه و بی‌رحم دوست شد و حاضر گردید که نسبت به این مرد خدمتگزاری کند؟

مای‌لیدی گفت اینک گوش کنید که قسمتی دیگر از سرنوشت خود را بیان کنم زیرا سرگذشت من یک تتمه هم دارد.

در آن موقع من دارای نامزدی بودم.

آن مرد مانند شما قلبی شریف و روحی شجاع و فطرتی پاک داشت و مرا خوب می‌شناخت و می‌دانست آنچه برای او حکایت کردم حقیقت محض بود.

نامزد من علاوه بر مزایای معنوی یکی از اشراف بزرگ به شمار می‌آمد و از حیث رتبه و ثروت خیلی از بوکینگام کوچکتر نبود.

وقتی او این حرف را شنید بدون یک کلمه سخن شمشیر را به کمر بست و براه افتاد.

من از او پرسیدم کجا می‌روی.

او گفت به کاخ بوکینگام می‌روم که شمشیر خود را تا قبضه در بدن او فرو کنم.

فلتون گفت نامزد شما کاملاً ذی حق بود که انتقام شما را از این مرد بگیرد.

ولی با این نوع اشخاص نباید با شمشیر دوئل کرد بلکه بوسیله کارد باید آنها را از پا درآورد زیرا دوئل را پیوسته بامردی شریف می‌کنند و کسی که این قدر فرومایه است سزایش این می‌باشد که مانند دزدها و راهزنان به قتل برسد.

مای‌لیدی گفت:

ولی وقتی نامزد من به کاخ بوکینگام رسید شنید که وی از طرف دولت انگلستان به اسپانیا مسافرت کرده تا دختر پادشاه اسپانیا را برای چارلز اول شاهزاده انگلیسی که در آن زمان ولیعهد بود خواستگاری کند.

نامزد من مراجعت کرد و به من گفت من رفتم که انتقام ترا از بوکینگام بگیرم.

ولی این مرد به مسافرت رفته است و اینک دست من بدو نمی‌رسد بر ماست که بعد از این بایکدیگر صمیمی و متحد باشیم تا هنگامی که موقعیت گرفتن انتقام بدست بیاید.

بعد از آن من و شوهرم لردوین‌تر زندگی زناشوئی ادامه دادیم.

فلتون از فرط حیرت از جاجست و گفت مگر نامزد شما لردوین‌تر بود.

زن گفت بلی، شوهر من لردوین‌تر بزرگ برادر ارشد این لردوین‌تر به شمار می‌آمد.

مدت یکسال مسافرت بوکینگام طول کشید و یک هفته قبل از این که بوکینگام به انگلستان مراجعت کند شوهر من، یک مرتبه فوت کرد.

حال چه شد که شوهرمن در بحبوحهٔ جوانی یک مرتبه، و یک هفته قبل از

مراجعت بوکینگام مرد، این موضوعی است که بطور قطع خداوند از چگونگی آن اطلاع دارد.

بعد از مرگ شوهرم، چون وی فرزندی نداشت من یگانه وارث او گردیدم.

شوهرم در زمان حیات، راز مرا به برادر کوچک افشاء نکرد و نمی‌توانست هم بکند.

ویژه آنکه وقتی لردوینتر ارشد با من ازدواج کرد برادر کوچکش آن وصلت را نپسندید زیرا من دختری تقریباً بدون بضاعت بودم و لردوینتر اصغر می‌گفت که برادرش باید با یک زن ثروتمند ازدواج کند.

اگر من زوجهٔ لردوینتر نمی‌بودم بعد از مرگ او همهٔ اموالش به برادر کوچک می‌رسید.

ولی چون من زن او شدم وارث او گردیدم و این موضوع نیز یکی دیگر از علل عدم رضایت لردوینتر کنونی از من گردید.

واضح است مردی که امیدوار بود وارث برادر شود وقتی از ارث محروم گردید حاضر نبود به من مساعدتی بنماید و انتقام مرا از بوکینگام بگیرد.

و چون برادربزرگ، در زمان حیات راجع به این مقوله چیزی به برادر کوچک نگفته بود من نیز قادر به بیان مطلب و افشای راز خویش نبودم.

من تصمیم داشتم که بقیه عمر در فرانسه زندگی کنم ولی ناگهان بین فرانسه و انگلستان جنگ در گرفت.

و من از دسترسی به املاک خود که همه در انگلستان می‌باشد محروم گردیدم و ناچار شدم در وسط جنگ راه انگلستان را پیش گیرم و در بندر پرتسموت از کشتی پیاده شدم

بوکینگام که در همه جا جاسوس دارد وقتی من از فرانسه حرکت کردم از این واقعه مستحضر شد.

او می‌دانست که برادر شوهرم لردوینتر کنونی میل ندارد که مرا در انگلستان ببیند.

زیرا حضور من در انگلستان مانع از این است که وی بتواند روی املاک برادر متوفی دست بگذارد.

خود بوکین‌گام هم مایل نبود که من به انگلستان مراجعت کنم که مبادا جنایات او را به اطلاع ملت انگلستان برسانم.

آیا درست متوجه هستید چه می‌گویم؟

فلتون گفت بلی خانم، توضیحات شما کاملاً مرا هوشیار کرد و می‌بینم هر چه شما می‌گوئید راست و منطقی است.

مای‌لیدی گفت:

بوکین‌گام به لردوین‌وتر گفت که من یک محکوم هستم و برادر ارشد او با یک محکوم ازدواج کرده بود.

لردوین‌تر این حرف را پذیرفت زیرا مصالح و منافع او اقتضاء می‌کرد که بپذیرد.

چه، بدین‌ترتیب من ازارث محروم می‌شوم و تمام املاک لردوین‌تر ارشد به برادر او می‌رسد.

فقط یک نفر می‌تواند از من دفاع کند و او شوهرم می‌باشد اما لردوین‌تر همسر من در قبر خوابیده و قدرت برخاستن و گواهی دادن ندارد.

لردوین‌تر با توجه به اینکه منافع خود را در محو می‌دید به محض این‌که من وارد انگلستان شدم مرا توقیف نمود و به این کاخ آورد و شما را مأمور حفاظت من کرد.

بقیه را هم شما می‌دانید و عنقریب حکم تبعید من به امضای بوکین‌گام می‌رسد و برادر شوهرم مرا از انگلستان به طرف مستعمرات خواهد فرستاد و من بقیه عمر با حسرت و ننگ در آنجا بسر خواهم برد.

اکنون، تصدیق کنید که من راهی جز مرگ، جهت نجات خود ندارم و بهترین وسیله رستگاری من مرگ می‌باشد زیرا فقط مرگ مرا از عذاب جسمانی و روحانی رهائی می‌دهد و هرگاه شما میل دارید به من کمک نمائید آن کارد را به من واگذارید و به طوری که گفتم مطمئن باشید که روح من، بعد از مرگ جسمانی، در جهان سرمدی، همواره ثناخوان شما خواهد بود.

بعد از این حرف مثل اینکه دیگر زن جوان نیروی خودداری ندارد از حال رفت و روی تختخواب خویش افتاد.

فلتون که از شدت هیجان و خشم می‌لرزید گفت نه... نه... تو نباید بمیری بلکه

باید زنده بمانی و به دشمنان غلبه کنی و من به تو اطمینان می‌دهم که انتقام تو از دشمنان گرفته خواهد شد.

مای‌لیدی بعد از چند لحظه که ظاهراً از حال رفته بود موقع را برای گشودن چشم مناسب دید و آهسته چشم‌ها را باز کرد.

و مثل این که از مشاهد خویش حیرت کرد. گفت فلتون... برادر عزیز.... دوست محترم من... مرگ در این موقع بزرگ‌ترین سعادت‌ها برای من می‌باشد کارد را به من بده که بتوانم خود را از ننگ نجات بدهم.

فلتون گفت من نمی‌گذارم تو بمیری... محال است که من زنده باشم و بگذارم که تو خود را به قتل برسانی تو باید بمانی و به چشم ببینی که چگونه انتقام تو کشیده خواهد شد.

زن جوان گفت فلتون، بگذار که من خود را به قتل برسانم زیرا زندگی من شوم است و من برای اطرافیان خویش تولید بدبختی می‌نمایم.

فلتون گفت اینک که مصمم هستی خود را به قتل برسانی من و تو به اتفاق خواهیم مرد و پس از تو من مایل به ادامه حیات نیستم ولی درست در همان هنگام، ضرباتی شدید به درب اطاق کوبیدند.

مای‌لیدی زود متوجه در زدن شد و گفت تصور می‌کنم که تمام صحبت‌هی ما را شنیدند و اینک آمده‌اند که هر دوی ما را معدوم کنند.

صاحب‌منصب جوان گفت این نگهبان است که درمی‌زندو می‌خواهد به من اطلاع بدهد که گشت می‌آید.

مای‌لیدی گفت پس بروید و در را باز کنید و فلتون اطاعت کرد و در را گشود و دید علاوه بر نگهبان، یک گروهبان هم پشت در حضور دارد.

از آنها پرسید چه خبر است؟

نگهبان گفت شما به من گفتید که اگر فریادی از داخل شنیدم در را باز کنم.

من فریاد را شنیدم و خواستم در را بگشایم ولی باز نشد زیرا از داخل بسته شده بود و منکه دیدم نمی‌دانم چه باید کرد به گروهبان اطلاع دادم.

فلتون حیران آن دو را می‌نگریست و نمی‌دانست چه بگوید.

مای‌لیدی دریافت که بر اوست که توضیحی برای گروهبان و نگهبان ایجاد کند تا

این که آنها از فریادها تعجب ننمایند

لذا دوید کارد را از روی میز برداشت و بانگ زد برای چه نمی‌گذارید من خود را به قتل برسانم.

به چه حق از خودکشی من ممانعت می‌کنید؟ مگر هر کس صاحب اختیار نفس خود نیست؟

فلتون که کارد را در دست مای‌لیدی دید و نمی‌توانست بفهمد که منظور او ظاهر سازی می‌باشد گفت پناه برخدا... او قصد دارد خود را به قتل برساند.

صدای قهقه مسخره آمیزی به فلتون جواب داد... این قهقهه از دهان لردوین‌تر خارج می‌شد و او که گزارش نگهبان را از گروهبان شنیده بود شمشیر زیر بغل گرفت و به راه افتاد و وقتی به آنجا رسید که مای‌لیدی کارد را بدست گرفته، تظاهر به خود کشی می‌کرد.

لردوین‌تر گفت فلتون، این آخرین پرده نمایش نامه است و به طوری که من پیش‌بینی کردم پرده‌های نمایش‌نامه یکی بعد از دیگری به معرض تماشای تو گذاشته شد و اینک پرده آخر را می‌بینی لیکن آسوده خاطر باش که این زن خود را نخواهد کشت.

مای‌لیدی فهمید که اگر بی‌درنگ تظاهر به خودکشی نکند به کلی حیثیت خویش را نزد صاحب‌منصب جوان از دست می‌دهد.

و تمام زحمات صحنه‌سازیهای او بر باد می‌رود و گفت مای‌لورد (یعنی لرد من ـ م) شما اشتباه می‌کنید. من خود را خواهم کشت و وبال خون من دامان کسانی را مسئول مرگم می‌باشند خواهد گرفت.

این را گفت و کارد را بلند کرد فلتون فریادی زد و به طرف او دوید که کارد را دستش بگیرد.

اما قبل از این که به زن جوان برسد مای‌لیدی کارد را فرود آورد.

منتها کارد مزبور، مستقیم در سینه مای‌لیدی فرو نرفت بلکه روی پلاک فلزی که در آن عصر همه خانمها به جای دکمه پیراهن بکار می‌بردند لغزید.

مای‌لیدی طوری کارد را با مهارت فرود آورد که نوک تیغ، به پلاک فلزی بخورد و تیغه کارد بطور مورب در سینه فرو برود و لذا کارد زیر جلد بدن روی دنده‌ها فرو رفت و با آن که زخم خفیف بود پیراهن مای‌لیدی خونین شد و کارد از دستش بر

زمین افتاد.

قبل از این که آن مجروح از پا در آید صاحب‌منصب جوان او را گرفت و گفت آقای لورد، ملاحظه کنید... این زن... تحت مسئولیت من بودو اینک خود را کشته است.

گفته فلتون با لحن توبیخ ادا شد و مثل این که خواست به لردوین‌تر بگوید ملاحظه کنید... که چگونه سبب مرگ او شدید.

لرد گفت فلتون مطمئن باشید که او کشته نشده و زنده است عفریت‌هائی از تیپ این زن، این گونه به سهولت نمی‌میرند...

فلتون گفت آقا... مگر نمی‌بینید که از حال رفته و خون از سینه او جاری است.

لرد گفت به شما می‌گویم که او نخواهد مرد... بروید و در اطاق من منتظر باشید تا مراجعت کنم.

فلتون خواست توقف کند و جویای حال آن زن شود و زخم او را معاینه نماید ولی وین‌تر گفت به شما می‌گویم که از اطاق بیرون بروید.

صاحب‌منصب جوان مجبور گردید این امر را اطاعت کند ولی قبل از خروج از اطاق کارد را برداشت و زیر لباس خویش روی سینه نهاد.

و اما لردوین‌تر، بعد از خروج صاحب‌منصب جوان، زنی را که خدمتکار مای‌لیدی بود صدا زد و گفت از این خانم پرستاری کنید.

و چون بعید نبود که زن جوان شدید تر از آنچه لردوین‌تر تصور می‌کرد مجروح گردیده باشد سواری را مأمور کرد که به شهر مجاور برود و یک جراح بیاورد.

۵۴

فرار

مای‌لیدی می‌دانست که جراحت او خفیف است و خطری ندارد ولی بهتر می‌دانست که در حضور آن زن اظهار ضعف و درد کند.

زن که تصور می‌کرد واقعاً مای‌لیدی رنج می‌برد برحال او تأسف می‌خورد و می‌کوشید که با وسائل ساده‌ای که بعقلش می‌رسید از درد وی بکاهد.

مای‌لیدی در ضمن ابراز درد می‌توانست که فکر کند و حوادث احتمالی آینده را از نظر بگذراند.

زن جوان عقیده داشت که فلتون نسبت به او ایمان پیدا کرده و بر او مسلم شده که او زنی پرهیزکار و عفیف و بی‌گناه و قربانی یک دسیسه توأم با شهوترانی است.

مای‌لیدی می‌دانست که فلتون طوری نسبت به او عقیده پیدا کرده که اگر از آسمان هم یکی بیاید و به او بگوید که وی غیر از آن است که به ظاهر جلوه می‌کند او نخواهد پذیرفت.

و چون یگانه امید زن برای نجات، بر محور فلتون دور می‌زد هر چه زیادتر به آن صاحب‌منصب می‌اندیشید بیشتر خوشوقت می‌شد.

فقط از این بیم داشت که پس از آن واقعه لردوینتر به مناسب سوءظنی که نسبت به فلتون پیدا کرده، و می‌ترسید از اینکه مرد جوان بدام بیفتد او را از آن کاخ دور کند.

چهار ساعت بعد از نصف شب جراح آمد ولی چون از لحظه وارد آمدن زخم

مدتی گذشته بود و خونها بسته شده بود آن مرد نتوانست که عمق زخم را تشخیص بدهد و بگوید که خط سیر کارد چه بوده و از روی نبض مای‌لیدی فهمید که حال او بد نیست و گفت این زن نه تب دارد و نه ضعیف است و نبض او مانند یک فرد عادی و سالم می‌زند و من یک مرتبه دیگر خواهم آمد و اگر نبض او همین‌طور رضایت‌بخش بود احتیاج به هیچ معالجه ندارد.

آنگاه زخم را بست و رفت و صبح شد و مای‌لیدی به دستاویز این که شب قبل نتوانسته بخوابد زن خدمتکار را مرخص نمود که استراحت نماید.

مای‌لیدی امیدوار بود که فلتون هنگامی که غذای روز را می‌آورند بیاید که خود را به او نشان بدهد.

ولی میز غذا را آوردند و فلتون با سربازها نبود.

وحشت مای‌لیدی زیادتر شد زیرا نیامدن فلتون این معنی را داشت که لردوین‌تر نسبت بدو ظنین شده و او را دور کرده است.

اگر مای‌لیدی دارای فرصت کافی بود از این غیبت نمی‌ترسید ولی می‌دانست که لردوین‌تر گفت که روز بیست‌و سوم ماه او را برای خروج از انگلستان سوار کشتی خواهد کرد و آن روز، بیست دوم بود.

با این که از نیامدن فلتون می‌ترسید تا موقع آوردن غذای شام صبر نمود ولی میز غذای شام را آوردند و باز فلتون دیده نشد نکته جدیدی هم بر زن جوان معلوم گردید، چون دید که او نیفورم سربازها عوض شده و لباس متحدالشکل آنها گواهی می‌دهد که از سپاهی غیر از نیروی دریائی هستند.

از این قرار لردوین‌تر طوری بدگمان شده که علاوه بر فلتون همه سربازان را عوض کرده که نکند مای‌لیدی سربازها را بفریبد و آنها را با خویش همدست نماید.

مای‌لیدی از یکی از سربازها که شام آورده بود پرسید که فلتون در کجاست او امیدوار نبود که بوی جواب بدهند ولی سرباز از روی سادگی یا به مناسبت این که اصلاً دستوری دریافت نکرده بود که بعضی از اخبار را به زن محبوس نگوید اظهار کرد که از طرف لردوین‌تر مأموریتی به فلتون داده شده و وی سوار بر اسب گردیده، رفته است.

زن پرسید که آیا لردوین‌تر در کاخ هست یا خیر؟ سرباز جواب داد بلی و گفته. اگر این خانم، خواست او را ملاقات کند به وی اطلاع بدهند که نزد وی بیاید.

زن گفت من کاری با او ندارم و چون مجروح و بیمار هستم مایلم تنها باشم.

دیگر امیدواری مای‌لیدی برای رستگاری بکلی از بین رفت زیرا هم فلتون را دور کرده، هم سربازان راعوض نموده بودند زن خیلی میل داشت که از جا برخیزد و در اطاق راه برود ولی چون علی‌الرسم بیمار بود خود را مجبور می‌دید که روی تخت‌خواب دراز بکشد.

تا این که بر حسب تصادف چشم او به درب اطاق افتاد و دید که یک تخته روی دریچه کوچک بالای در، کوبیده‌اند.

دریچه مزبور که در تمام درهای زندان هست برای این بوجود می آید که نگهبان از آنجا پیوسته محبوس را تحت نظر داشته باشد.

ولی لردوین‌تر طوری از وسوسه مای‌لیدی نسبت به قراولان می‌ترسید که امر کرد آن دریچه را مسدود کنند.

با این که بستن دریچه دلیل بر مزید احتیاط لردوین‌تر بود مای‌لیدی از این تصمیم صاحب کاخ خوشوقت شد زیرا دید دیگر مجبور نیست روی تختخواب دراز بکشد و می‌تواند در اطاق رفت و آمد کند بدون این که از خارج او را ببینند.

زن از روی بستر برخاست و مانند ببری خشمگین که در قفس تاب ندارد در آن اطاق به حرکت درآمد.

نظری به اطراف اطاق انداخت که ببیند در آنجا کارد وجود دارد یا نه؟

غافل از این که فلتون کارد را با خود برده و از دسترس او دور کرده است مای‌لیدی برای خودکشی نمی‌خواست از آن کارد استفاده کند بلکه مایل بود کارد را پنهان نماید که وقتی لردوین‌تر وارد اطاقش می‌شود او را به قتل برساند.

و خیلی افسوس خورد که فلتون از فرط علاقه نسبت به دو، کارد را برده، و او را از وسیله قتل لردوین‌تر محروم کرده است.

در ساعت شش بعدازظهر لردوین‌تر مسلح وارد اطاق زن شد مای‌لیدی انتظار نداشت لردوین‌تر راکه تصور می‌کرد مردی بی‌خیال و کم هوش است آن اندازه محتاط ببیند که با اسلحه وارد اطاق او بشود.

با یک نظر که لردوین‌تر به صورت مای‌لیدی انداخت به فکر درونی آن زن پی‌برد و گفت من می‌دانم که اندیشه شما چیست ولی مطمئن باشید که نخواهید توانست

مرا به قتل برسانید برای این که سلاح ندارید.

به فرض داشتن سلاح باز نمی‌توانستید مرا به قتل برسانید برای این که من آماده دفاع هستم.

شما خیلی سعی کردید که فلتون بیچاره را فریب بدهید و اگر من نبودم موفق می‌شدید لیکن من به موقع رسیدم و او را نجات دادم.

من بدواً می‌خواستم که روز بیست‌وچهارم شما را از این جا حرکت بدهم ولی می‌بینم که هر چه زودتر شما از این کشور دور شوید بهتر است.

لذا فردا ظهر که حکم تبعید شما با امضای بوکین‌گام بدست من می‌رسد شما را بوسیله کشتی از این کشور دور خواهم کرد و بهتر این که اثاث خود را جمع آوری کنید که ظهر فردا برای حرکت آماده باشید.

در راه از این جا تا کشتی اگر یک کلمه حرف بزنید گروهبانی که با شماست مامور می‌باشد که مغز شما را با گلوله طپانچه منفجر کند.

و در صورتی که بعد از سوار شدن بر کشتی بدون اجازه ناخدا حرف بزنید ناخدای کشتی شما را دست و پا بسته به دریا خواهد انداخت.

دیگر من با شما صحبتی ندارم و آخرین مرتبه فردا ظهر که شما عازم حرکت می‌باشید شما را خواهم دید و با شما خداحافظی خواهم کرد.

در حالی که لردوین‌تر صحبت می‌کرد زن با تبسمی حاکی از بی‌اعتنائی او را می‌نگریست ولی در دل خون می‌خورد.

بعد از این که لرد از اطاق خارج شد زن مانند درنده‌ای مجروح در اطاق بنای قدم زدن گذاشت و نمی‌دانست چگونه خود را آرام نماید تا موقع صرف شب‌چره رسید.

مای‌لیدی آن روز از فرط اندوه نه غذای روز را تناول کرده بود و نه غذای شب را ولی وقتی شب‌چره کردند احساس کرد که گرسنه است و علاوه بر گرسنگی احتیاط هم او را وامی‌داشت که غذا بخورد و خود را تقویت نماید.

زن نمی‌دانست که بر وی چه خواهد گذشت ولی می‌فهمید که امشب و فردا یکی از شب‌ها و روزهای بزرگ و وخیم زندگی او خواهد بود.

مقارن ساعت ده بعدازظهر میز شب‌چره را بردند و زن محبوس را به حال خود گذاشتند که استراحت نماید.

در این وقت رعدی در آسمان غرید و مای‌لیدی وقتی کنار پنجره رفت دید که ابرهای سیاه در آسمان شناور است و قیافه آسمان نشان می‌دهد که طبیعت مانند او خشمگین می‌باشد.

آنگاه رعد و و برق تواتر پیداکرد و وقتی غرش رعد از اعماق فضا می‌آمد و روی دیوارهای کاخ مثل این که در هم می‌شکست زن تصور می‌نمود که طبیعت با او هماهنگی می‌نماید یا این غرش اوست که بدان صورت از حلقوم طبیعت خارج می‌شود.

و چون می‌دانست که صدای او به خارج نمی‌رود او هم صدای خود را با صدای رعد جفت می‌کرد.

در وسط رعدها و برق‌ها مای‌لیدی صدائی غیر منتظره شنید چون دریافت که بر شیشه پنجره او می‌کوبند.

این پنجره به طرف خارج باز می‌شد مای‌لیدی خود راکنار پنجره رسانید و از فرط شعف نزدیک بود فریاد بزند زیرا فلتون را پشت پنجره دید.

مای‌لیدی پنجره راگشود و فلتون گفت خانم من برای رستگاری شما آمده‌ام ولی مواظب باشید که شما را از دریچه فوقانی درب اطاق نبینند.

زن گفت از این حیث آسوده خاطر باشید زیرا دریچه مزبور را خود آنها مسدود کرده‌اند.

و این موضوع گواهی می‌دهد که خداوند با ماست فلتون گفت راست می‌گوئید.

مای‌لیدی پرسید اکنون من چه باید بکنم صاحب‌منصب جوان گفت من در این جا مشغول سوهان زدن میله‌های پنجره خواهم گردید که راه خروج شما مفتوح شود و شما باید در بستر دراز بکشید و چراغ را قبل از دراز کشیدن خاموش کنید که تصور نمایند خوابیده‌اید.

و وقتی کارم تمام شد دوباره روی شیشه خواهم زد و شما را آگاه خواهم نمود آیا در خود قدرت راه‌رفتن می‌بینید.

مای‌لیدی گفت گرچه جراحت من هنوز می‌سوزد لیکن مانع از راه رفتن من نیست.

فلتون گفت پس بروید و در بستر دراز بکشید و منتظر علامت من باشید.

مای‌لیدی چراغ را خاموش کرد و روی تختخواب دراز کشید ولی محال بود که

در آن موقع بتواند آرام بگیرد و از این می‌ترسید که بر اثر یک واقعه‌که قابل پیش‌بینی نیست یک مرتبه لردوین‌تر پی ببرد و مانع از این شود که صاحب‌منصب جوان او را نجات بدهد.

زن جوان مدت یکساعت در بستر از این دنده به آن دنده غلطید و لحظه به لحظه عرق سرد از سر و روی اوجاری می‌شد. زمان مانند خوشی و ناخوشی تابع مقتضیات است.

گاهی مدت یک ماه چنان به سرعت می‌گذرد که گوئی یک روز بوده و گاه یک روز آنقدر طولانی می‌شود که پنداری یک سال است.

آن یک ساعت هم در نظر زن جوان چنان طول کشید که احساس می‌کرد هرگز تمام نخواهد شد تا این‌که فلتون روی شیشهٔ پنجره کوبید و مای‌لیدی را احضار کرد.

زن جوان از بستر برخاست و به پنجره نزدیک شد و دید که جوان صاحب‌منصب توانسته که دو میله آهنی را سوهان بزند و وی می‌تواند از وسط دو میله مزبور خارج گردد و خود را به بیرون برساند.

مرد جوان پرسید که آیا برای عزیمت آماده هستید؟

مای‌لیدی گفت بلی ولی آیا باید چیزی با خود بردارم یا نه؟ صاحب‌منصب جوان گفت اگر جواهر و طلا دارید با خویش بردارید.

زن گفت من یک کیسه پر از مسکوک طلا دارم زیرا خوشبختانه آنچه داشتم از من نگرفته‌اند.

مرد گفت از قضا مسکوک طلا خیلی مورد احتیاج ماست برای این که من هر چه پول داشتم به صرف کرایه کردن کشتی رسانیده‌ام و اینک تنخواه ندارم.

زن یک بدره سنگین زر در دست صاحب‌منصب جوان نهاد و فلتون آن را گرفت و پای دیوار انداخت یعنی ساقط کرد تا بعد از این که به زمین رسیدند آن را بردارند

فلتون گفت اینک اگر آماده هستید بیائید و زن جوان از پنجره خارج گردید و آنوقت لرزه بر اندام او مستولی شد و ضعف زنانگی جای تصمیم و قوت قلب سابق را گرفت.

آنچه سبب شد که مای‌لیدی متوحش شود این بود که بعد از خروج از پنجره دید که مرد جوان روی یک نردبان طنابی ایستاده و چون بالفطره از این می‌ترسید که زیر پای

خود را خالی ببیند مرتعش شد.

فلتون گفت می‌دانستم که شما چون یک مرد نیستید، ممکن است متوحش شوید.

گو اینکه اگر یک مرد هم بودید باز بعید نبود که دچار بیم گردید.

زیرا کسانی هستند که هرگاه روی یک صندلی بایستند سرشان گیج می‌رود و فکر می‌کنند عنقریب به زمین خواهند افتاد ولی من...

مای‌لیدی گفت ولی شما چگونه هستید؟ فلتون گفت ولی من یک صاحب‌منصب دریانورد هستم و ما ملاحان عادت داریم که بوسیله نردبان طنابی از دکل‌های کشتی که ارتفاع آن سی‌متر و چهل متر است بالا برویم و پائین بیائیم و لذا از ارتفاع و فضای خالی نمی‌ترسیم.

زن گفت من برای اینکه از فضای خالی وحشت نکنم هر دو چشم را می‌بندم.

فلتون گفت اگر شما نسبت به من اعتماد دارید من راهی دیگر رابه شما پیشنهاد می‌نمایم.

زن گفت راهی راکه پیشنهاد می‌کنید چیست؟ فلتون گفت شما بیائید و روی کول من سوار شوید و بعد من دستهای شما را از جلو بوسیله دستمال می‌بندم و هرگاه در وسط راه ضعفی بر شما چیره گردید دستهای شما از من جدا نخواهد شد.

زن این پیشنهاد را پذیرفت و روی کول جوان صاحب‌منصب سوار گردید و فلتون دو مچ او را با دستمال بست و برای مزید احتیاط روی دستمال یک قطعه طناب را گره زد و گفت حالا اگر در وسط راه شما به حال اغماء بیفتید دستهای شما باز نخواهد شد و پیوسته اطراف گردن من خواهد بود.

مای‌لیدی گفت من فقط از یک چیز می‌ترسم؟ فلتون گفت از چه چیز بیم دارید؟

زن گفت از این می‌ترسم که سنگینی جثه من سبب شود که شما روی این نردبان طنابی تعادل را از دست بدهید و هر دو به زمین سقوط نمائیم و تلف شویم.

مرد گفت آسوده خاطر باشید که من به زمین نخواهم افتاد و نردبان طنابی هم محکم است و پاره نخواهد شد.

آنگاه صاحب‌منصب جوان در حالی که مای‌لیدی را بر کول داشت شروع به پائین رفتن کرد.

فلتون عجله به خرج نمی‌داد برای این که می‌دانست که در آن تاریکی و در حالی

که باد می‌وزید اگر یک پله را سهو نماید هر دو ساقط خواهند گردید.

با این که مرد و زن سنگین بودند باد طوری با شدت می‌وزید که نردبان را تکان می‌داد ولی فلتون بدون تزلزل و بیم پائین می‌رفت.

لیکن یک مرتبه مکث کرد...

مای‌لیدی گفت چرا توقف کردید فلتون گنت ساکت باشید زیرا در طول جاده‌ای که اطراف کاخ می‌گردد صدای قدمهای چند نفر را می‌شنوم.

ناگهان به شدت دچار وحشت فوق‌العاده زیادی گشت و سکوت نمود.

صدای قدمها نزدیک می‌شد به طوری که مای‌لیدی نیز آن صدا را می‌شنید و گفت این صدا از چیست؟

فلتون گفت این صدای قدمهای قراولان گشت می‌باشد که هر شب در ساعت معین اطراف کاخ گردش می‌نمایند.

مای‌لیدی گفت آنها از کجا عبور خواهند کرد؟ صاحب‌منصب گفت منطقه عبور آنها از زیر نردبان ما می‌باشد زن گفت در این صورت ما را خواهند دید.

فلتون گفت در این تاریکی آنها اگر دست را مقابل صورت بگیرند انگشتان خود را مشاهده نخواهند کرد تا چه رسد به ما.

زن گفت ولی به نردبان ما برخورد خواهند نمود فلتون گفت من فکر این موضوع را کرده و پله های آخر نردبان را بوسیله دوقلاب به یکی از پله‌های فوقانی متصل نموده‌ام به طوری که آنها پله های تحتانی نردبان را نمی‌بینند و بدان برخورد نخواهند کرد.

سپس هر دو سکوت نمودند و شنیدند چند نفر سرباز نزدیک شده و صحبت کنان از زیر نردبان گذشتند و دور گردیدند و فلتون گفت تصور می‌کنم که نجات یافته‌ایم زیرا اینها به این زودی مراجعت نخواهند کرد و تا برگردند ما از این حدود دور شده‌ایم.

اگر در آن موقع برقی می‌درخشید ممکن بود که چشم سربازها به آن دونفر بیفتد ولی برق و رعد دور شده، در عوض باد می‌وزید.

فلتون به پائین رفتن ادامه داد تا به نقطه‌ای رسید که بوسیله دو قلاب، پله‌های تحتانی نردبان را بالا آورده بود.

در آنجا مرد جواب قلاب‌ها راگشود و پله‌های آخر نردبان آزاد شد.

آن چند پله راهم پیمود و قدم بر زمین نهاد و بدرهٔ زر را از کنار دیوار برداشت و از کاخ، در امتدادی مخالف آن امتداد که سربازها رفته بودند، دور گردید.

فلتون جاده اطراف کاخ را در عقب نهاد و از وسط تخته سنگهای ساحلی به دریا نزدیک شد و کنار آب آهسته سوت زد.

یک قایق درون دریا انتظار او را می‌کشید و به صدای سوت قایق مزبور که با زحمت خود را روی امواج نگاه می‌داشت جلو آمد.

چهار نفر در قایق بودند و وقتی نزدیک شدند فلتون گفت جلوتر بیائید.

یکی از آنها گفت ما نمی‌توانیم از این جلوتر بیائیم زیرا ساحل سنگلاخ است و دریا تلاطم دارد و اگر نزدیک شویم به تخته سنگهای ساحلی برخورد خواهیم کرد.

فلتون گفت راست می‌گوئید و لذا ما به طرف شمامی‌آئیم و وارد آب دریا شد و آنقدر رفت تا این‌که آب به کمر او رسید.

در آنجا زن جوان را درون قایق نشانید وخود وارد قایق شد و به آن چهار نفر که هر یک پاروئی در دست داشتند گفت اینک پارو بزنید و زودتر ما را به کشتی برسانید.

آن چهار نفر پاروها را در شکم دریا فرو کردند ولی امواج، طوری تکان داشت که فشار پاروها زیاد قایق را به جلو نمی‌راند.

کسانی که باقایق در آب حرکت کرده‌اند می‌دانند که وقتی پاروزنها در فن خود مهارت داشته باشند، هر قدر دریا طوفانی باشد بالاخره قایق را به جلو می‌رانند منتها حرکت آن بطئی است.

فضا طوری تاریک بود که کاخ با وجود دیوارهای بلند و پرچمهای مرتفع آن دیده نمی‌شد.

به طریق اولی کسی نمی‌توانست که آن قایق را روی امواج دریا، از خشکی مشاهده کند خاصه آنکه دیدن یک قایق در دریا هنگام شب که آب، سیاه است دشوارتر از دیدن مناظر خشکی می‌باشد.

فلتون مرتب به پارو زنان تأکید می‌کرد که سریعتر پارو بزنند و در همان حال دست‌های مای‌لیدی راگشود و قدری آب دریا را به صورت زن جوان زد و او چشم باز کرد زیرا وحشت واضطراب او را از حال برده بود.

مای‌لیدی گفت: اینجا کجاست؟

فلتون گفت:

ـ شما نجات یافته‌اید.

ـ آیا راست می‌گوئید؟

ـ نظر به اطراف بیندازید و ببینید آیا این نقطه همان مکان می‌باشد که در آن بودید؟

ـ نه... نه... اینجا آن مکان نیست و این آسمان سیاه و این موجهای تیره و این باد تند که بصورت من می‌خورد ثابت می‌کند که من آزاد شده‌ام.

در این وقت بدرهٔ زربیاد مای‌لیدی آمد و گفت آیا آنرا که به شما دادم با خویش دارید یا نه؟

صاحب‌منصب جوان به کف قایق اشاره کرد و گفت در آنجا است... و من آن را فراموش نکرده‌ام.

مای‌لیدی مچ‌های دست را می‌مالید و می‌گفت نمی‌دانم برای چه مچهای من مجروح گردیده است؟

فلتون گفت خانم مسئول جراحت مچ‌های شما من هستم زیرا من بودم که دستهای شما را بستم لیکن چاره‌ای دیگر نداشتم...

و هرگاه دستهای شما را نمی‌بستم ممکن بود که اضطراب فوق‌العاده سبب گردد دست‌های شما از هم باز شود و امیدوارم که بعد از یکی دو روز به‌کلی آثار این جراحت خفیف از بین برود.

مای‌لیدی با شعف گفت راست می‌گوئید و در قبال موهبت آزادی من این جراحت جزئی بدون اهمیت است.

بالاخره قایق به کشتی رسید و جاشوئی که روی صحنه کشتی کشیک می‌داد سرنشینان قایق را صدازد و آنها جواب دادند.

مای‌لیدی گفت این کشتی چیست؟

فلتون گفت این سفینه‌ای است که من اجاره کرده‌ام مای‌لیدی گفت:

ـ مقصد این کشتی کجاست؟

ـ به هر جا که شما میل داشته باشید شما را خواهد برد و فقط یک شرط دارد.

ـ آن شرط کدام است؟

ـ شرطش این می‌باشد که بدواً مرا در بندر پرتسموت پیاده کند.

ـ آیا شما به بندر پرتسموت می‌روید؟

ـ بلی.

ـ برای چه قصد دارید در آن بندر پیاده شوید؟

ـ برای این که امر لردوین‌تر را اجرا کنم.

ـ مگر وی دستوری برای شما صادر کرده است؟

ـ بلی خانم.

ـ آیا می‌دانید این دستور چیست؟

ـ بلی... و نظر به اینکه حکم مربوط به شما بدست لردوین‌تر نرسید و امضای آن به عهدهٔ تأخیر افتاد وی نامه‌ای به من داد که در بندر پرتسموت به بوکین‌گام برسانم.

ـ آیا این نامه مربوط به من است؟

ـ بلی و لردوین‌تر که نسبت به من ظنین بود مرا به بندر مزبور فرستاد و خود عهده‌دار نگاهداری شما شد.

ـ اگر نسبت به شما ظنین بود چگونه این نامه را که مربوط به من است به شما داد که به بوکین‌گام برسانید و از او بخواهید که حکم تبعید مرا امضاء نماید؟

ـ خانم، لردوین‌تر تصور می‌کرد که من از مضمون این نامه بدون اطلاع هستم و نمی‌دانم که حامل چه پیام می‌باشم و در هر صورت من باید فردا در بندر پرتسموت باشم زیرا فردا روز بیست و سوم است و بوکین‌گام همین فردا با نیروی دریائی انگلستان عازم فرانسه خواهد شد.

ـ آه... آه... او نباید برود... اونباید با نیروی دریائی انگلستان عازم فرانسه شود.

مای‌لیدی طوری از شنیدن این حرف نگران شده بود که فراموش کرد که نیست باطنی او نباید بروز نماید.

فلتون با صدای بسیار آهسته به آن زن گفت خانم مطمئن باشید که فردا از آن بندر حرکت نخواهد کرد.

این بار مای‌لیدی از مسرت لرزید زیرا چنان علائم تصمیم از گفتار فلتون محسوس می‌گردید که مای‌لیدی یقین حاصل نمود که بوکین‌گام از انگلستان خارج نخواهد شد یعنی بر او مسلم گردید که بوکین‌گام بدست فلتون به قتل خواهد رسید.

زن جوان با مسرت گفت فلتون شما بدون تردید مانند یهودا ـ مخشب یکی از بزرگترین مردان جهان هستید[1] ولی بدانید که اگر شما بمیرید من هم با شما خواهم مرد.

فلتون گفت ساکت باشید... ساکت باشید زیرا به کشتی رسیدیم.

در واقع قایق بعد از پیمودن مسافتی طولانی به کشتی رسید و اول فلتون وارد صحنه کشتی شد و بعد با کمک آنهائی که در قایق، بودند مای‌لیدی را وارد صحنه نمود.

ناخدای کشتی به استقبال فلتون آمده بود و صاحب‌منصب جوان گفت آقای ناخدا. این خانم زنی است که راجع به او با شما صحبت کردم و شما می‌بایست صحیح و سالم او را به فرانسه برسانید.

ناخدا گفت اطاعت می‌کنم ولی فراموش ننمائید که در ازای این کار شما باید هزار پیستول به من بدهید.

فلتون گفت لابد به خاطر دارید که من قبلاً پانصد پیستول به شما دادم.

ناخدا گفت درست است.

مای‌لیدی دست به درون بدرهٔ زر کرد و گفت این هم پانصد پیستول دیگر.

ناخدا گفت خانم ما دریانوردان اهل وفا به تعهد هستیم و من تتمه پول را از شما دریافت نخواهم کرد مگر این که شما را به فرانسه برسانم.

مای‌لیدی گفت آیا ما به فرانسه خواهیم رسید؟

ناخدا گفت خانم، همان گونه که اسم من جک ـ تایلر است و در این موضوع تردیدی وجود ندارد بدون شک شما را سالم به فرانسه خواهم رسانید.

مای‌لیدی گفت اگر شما مرا سالم به فرانسه برسانید من در عوض پانصد پیستول به

۱ـ در سیصد سال قبل از میلاد مسیح چند برادر در کنعان یعنی سرزمین کنونی فلسطین میزیستند که یهودی بودند و آنها را به نام برادران مخشب (م ـ خ ـ ش ـ ب) می‌خواندند و یکی از آنها موسوم به یهودا ارشد برادران دیگر بود و جنگ‌هائی که این برادران برای حفظ استقلال فلسطین و آزادی قوم یهودی با دولت روم کرده‌اند در تاریخ مذهبی یهودیها و عیسویان معروفیت دارد در این جنگها بدواً یهودا کشته شد ولی برادران دیگر سال‌ها به نبرد ادامه دادند تا این که سلطه دولت روم را از سرزمین فلسطین برانداختند در این جنگها برای اولین مرتبه از طرف دولت روم فیل‌های افریقائی علیه برادران مخشب بکار انداخته شد و سکنه فلسطین رنگ فیل را دیدند. (م)

شما هزار پیستول خواهم داد.

ناخدا کلاه از سر برداشت و بانگ برآورد هوررا... هوررا... زنده باد خانم... و خدا کند که پیوسته مسافرینی این چنین نصیب من گردند.

فلتون گفت آقای ناخدا فراموش ننمائید که قبل از وصول به ساحل فرانسه شما می‌بایست مرا در آن نقطه که به شما گفته‌ام پیاده کنید.

ناخدا گفت درست است و هم اکنون براه خواهیم افتاد و من بدواً شما را در آنجا پیاده خواهم نمود و بعد راه فرانسه را در پیش خواهم گرفت.

سپس بر حسب امر ناخدا کشتی را در که روی امواج دریا خنثی بود[1] با افراشتن شراع به حرکت در آوردند و سفینه مزبور ر طول سواحل انگلستان به طرف بندر پرتسموت براه افتاد.

در طول راه فلتون چگونگی تهیه مقدمات فرار را برای مای‌لیدی حکایت کرد و گفت که لردوین‌تر با یک نامه مرا نزد بوکین‌گام فرستاد که حکم تبعید شما را قبل از عزیمت به فرانسه امضاء کند.

ولی من به جای اینکه نزد بوکین‌گام بروم این سفینه را برای مسافرت شما به فرانسه کرایه کردم و امشب با نردبان و میخ‌های آهنی و چکش خود را به پای حصار کاخ رسانیدم و از حصار بالا رفتم.

طرز بالا رفتن من این بود که هر قدر صعود می‌کردم میخی بلند و قطور وسط آجرها می‌کوبیدم که بتوان پای خود را روی آن بگذارم و بالاتر بروم و در همان حال یک نردبان طنابی را که متصل به کمربندم بود با خویش بالا می‌آوردم و هنگامی که به پنجره رسیدم نردبان را به یکی از میله‌های پنجره بستم.

۱ـ در دریا نمی‌توان لنگر انداخت زیرا عمق دریا زیاد است و لنگر به قعرآن نمی‌رسد و برای این که در یک دریای مواج یک کشتی را نگاه دارند متوسل به یک مانور بحرپیمائی می‌شوند که نام آن خنثی است در این مانور. کشتی طوری روی امواج قرار می‌گیرد که نیروی بادبان کشتی را مثلا به طرف راست می‌بردی نیروی امواج به طرف چپ و چون کشتی با دو نیروی مخالف، از دو طرف کشیده می‌شود. لاجرم در جای خود می‌ماند و تغییر مکان نمی‌دهد و اسم این مانور را هم بدین جهت خنثی گذاشته‌اند که نیروی بادبان، و قوهٔ امواج، یکدیگر را خنثی می‌کنند و اگر شما در کتاب یاسر گذشتی بخوانید که کشتی وسط دریا لنگر انداخت بدانید که نویسنده سرگذشت اشتباه کرده است. (م)

بقیه را شمامی‌دانید که چگونه میله‌ها رابوسیله سوهان بریدم که شما بتوانید از اطاق خارج شوید و خوشوقتم که عاقبت شما را نجات دادم.

مای‌لیدی بعد از این که حرف فلتون تمام شد درصدد برآمد که او را برای قتل بوکین‌گام تشجیع نماید ولی دریافت که آن مرد جوان طوری مصمم است که او بجای این که وی را تحریص کند بهتر این که بگوید احتیاط رااز دست ندهد که مواجه با عدم موفقیت نگردد.

زن و مرد جوان این طور قرار گذاشتند که پس از این که فلتون در ساحل پرتسموت از کشتی پیاده شد مای‌لیدی تا ساعت ده صبح فردا درون کشتی منتظر وی خواهد بود که مراجعت کند و هرگاه تا آن ساعت فلتون مراجعت نکرد مای‌لیدی طبق معهود، عازم فرانسه خواهد شد.

و هرگاه برای فلتون گرفتاری پیش نیاید و آزاد باشد تا چند روز دیگر در صومعهٔ فرقه کارملیت واقع در شهر بیتون در فرانسه به مای‌لیدی ملحق خواهد گردید.

۵۵

واقعه در بندر پرتسموت

فلتون مانند برادری که قصد دارد برای یک گردش عادی برود و از خواهر خداحافظی می‌نماید از مای‌لیدی خداحافظی کرد.

هیچ چیز غیرعادی در طرز تکلم و ژست‌های فلتون دیده نمی‌شد به طوری که هیچ کس غیر از مای‌لیدی نمی‌توانست در یابدکه وی چه تصمیم خطرناکی گرفته و برای چه منظور می‌رود.

فقط مای‌لیدی به مناسبت این که صاحب‌منصب جوان را می‌شناخت از روی برق چشمهای او، و هم اینکه دندانها را می‌فشرد دانست که فلتون می‌رود یک کار مخوف را به انجام برساند.

تا وقتی که قایق حامل فلتون در دریاحرکت می‌کرد که به خشکی برسد مای‌لیدی تکیه به دیوار کشتی داده او را می‌نگریست.

فلتون هم رو به مای‌لیدی و پشت خشکی در قایق نشسته بود و بعد از اینکه قایق به ساحل رسید باز مای‌لیدی از جای خود تکان نخورد تا اینکه باحضور خویش مرد جوان را تشجیع نماید واو به خاطر بیاورد که مای‌لیدی نگران و منتظر اوست.

در ساحل صاحب‌منصب جوان چند مرتبه برگشت و با اشاره دست با مای‌لیدی خداحافظی کرد و زن هم با اشاره به او جواب داد و بعد وضع اراضی و پستی و بلندی زمین صاحب منصب جوان را از نظر مای‌لیدی پنهان کرد.

از آن پس فلتون جز نوک دکل‌های کشتی حامل مای‌لیدی چیزی نمی‌دید و آنهم از نظرش محو گردید.

فلتون بندر پرتسموت را در فاصله نیم‌میلی خود دید و مشاهده کرد که مه صبحگاه هنوز آن بندر را پوشانده و قدری دورتر در ماوراء بندر حوضه بندری قرار گرفته و بیش از دویست ـ سیصد ـ چهارصد ـ پانصد کشتی در آنجا لنگر انداخته‌اند و در آن بامداد دکلهای مرتفع آنها چون درخت‌های فصل زمستان دریک جنگل که همه فاقد برگ هستند به نظر می‌رسد.

در حالیکه مردجوان به طرف بندر روان بود آنچه را که از دوسال به این طرف در مجامع پروتستانی‌ها در خصوص جنایات بوکین گام شنیده بود بیاد می‌آورد.

این جنایات درست یاغلط از طرف پروتستانی‌ها به بوکین‌گام نسبت داده می‌شد ولی وقتی فلتون جنایات بزرگ بوکین‌گام را که معروفیت داشت با جنایتی که نسبت به مای‌لیدی کرده بود می‌سنجید جنایات اول در نظرش بسی کوچک جلوه می‌نمود.

فلتون به مناسبت دلسوزی که نسبت به زن جوان پیدا کرد و احساس می‌کرد که دلش به شدت برای آن زن که از نظر او مظلوم واقع شده بود می‌سوزد، جنایات بوکین‌گام را نسبت به مای‌لیدی که ما می‌دانیم مجعول بود توگوئی که از پشت یک ذره‌بین بزرگ می‌دید.

این که گفته‌اند که انسان نباید خود، هم مدعی باشد و هم قاضی و هم مأمور اجرای حکم، به همین جهت است که قوه تلقین و حس کینه، گناه مدعی علیه را در نظر انسان دو چندان بلکه ده چندان، بزرگتر از آنچه هست جلوه می‌دهد.

دیدهٔ مدعی، بلاخص اگر مدعی مزبور دلسوز آن هم یک دلسوز متعصب مذهبی باشد، بمانند همان ذره‌بین بزرگ است که یک اتم [1] را به اندازه یک کوه می‌بیند و به همان نسبت مدعی علیه رادر خور مجازاتی بزرگتر و مخوف‌تر می‌داند.

۱ـ بعضی تصور می‌نمایند اتم کلمه‌ایست جدید که به تازگی در زبان‌ها راه یافته در صورتی‌که این کلمه به معنای جزء لایتجزی یا جسمی که کوچکتر از آن ممکن نیست زیرا نمی‌توان آنرا تجزیه کرد از دو هزار و پانصد سال به این طرف رایج است و نه فقط در کتاب آلکساندردوما وجود دارد بلکه در کتب فلاسفه قدیم یونان که قبل از میلاد مسیح می‌زیستند نیز به چشم می‌رسد و منجمله افلاطون این کلمه را در کتاب‌هائی که به او نسبت می‌دهند ذکر کرده است. (م)

چون صاحب‌منصب جوان به سرعت راه می‌پیمود و خون در عروق او باتندی جریان داشت و حرارت بدن افزون می‌شد خشم او نسبت به بوکین‌گام زیادتر می‌گردید.

وقتی به بندر پرتسموت رسید دید که سکنه شهر در آن موقع که ساعت هشت صبح بود بیدار شده‌اند و سربازانی که باید سوار کشتی‌ها شوند و به فرانسه بروند طبل می‌زنند و از خیابانها به طرف بند می‌روند که سوار کشتی‌ها گردند.

در شهر هیجانی که نشانه یک روز فوق‌العاده بود احساس می‌گردید زیرا همه می‌دانستند که آن روز نیروی دریائی انگلستان شراع بر می‌افرازد تا این که به فرانسه برود.

فلتون که در حال عادی صورتی مهتابی داشت از هیجان و سرعت حرکت سرخ‌رنگ گردیده بود و بدون اعتناء به این که مردم چه می‌گویند از خیابانها و کوچه‌ها به طرف عمارت امیرالبحری میدوید

مقابل عمارت مزبور نگهبان جلوی او را گرفت.

فلتون کاغذ لردوین‌تر را از جیب بیرون آورد و گفت این کاغذ باید فوراً به عالی جناب دوک دو بوکین‌گام برسد.

نگهبان فرمانده خود را صدازد زیرا صلاحیت نداشت که تصمیمی درباره فلتون بگیرد.

فرمانده نگهبانان تا کاغذ لردوین‌تر را دید و مشاهده کرد که فلتون داری لباس متحدالشکل افسران نیروی دریائی است بدو راه داد زیرا می‌دانست که لردوین‌تر یکی از نزدیکترین محارم عالیجناب است.

موقعی که فلتون وارد سرسرا شد دید که یک چاپارغبار آلوده از راه رسید و اسب او مقابل کاخ از پادر آمد و سقط شد.

چاپار مزبور و فلتون در یک موقع مقابل پاتریک پیشخدمت مخصوص بوکین‌گام قرار گرفتند.

ولی فلتون خود را معرفی کرد و گفت از طرف جناب لردوین‌تر می آید.

در صورتی که چاپار مزبور خویش را معرفی نکرد و فقط گفت که برای یک امر فوری و فوتی باید عالیجناب را ببینند.

پاتریک چون نام وین‌تر را شنید فلتون را زودتر راه داد و او را با خود به طرف

اطاق بوکینگام برد.

چاپار وقتی مشاهده کرد شرفیابی او را به تأخیر انداختند بسیار مضطرب گردید و از فرط هیجان دست‌ها را به هم می‌سائید ولی چاره‌ای جز صبر کردن نداشت.

فلتون به اتفاق پاتریک از یک طالار بزرگ که نمایندگان بندر روشل برای شرفیابی در آنجا حضور به هم رسانیده منتظر اجازه تشرف بودند گذشت.

پشت درب اطاق، پاتریک به فلتون اشاره کرد که لحظه‌ای توقف کند.

و خود وارد اطاق گردید و گفت عالیجناب ستوان فلتون افسر نیروی دریائی از طرف آقای لردوین‌تر آمده و حامل یک پیام است.

بوکینگام که نام وین‌تر را شنید گفت بگوئید بیاید بگوئید بیاید...

فلتون وارد اطاق گردید وسر فرود آورد و ایستاد تا این که طرف خطاب قرار بگیرد.

بوکینگام تازه از حمام بیرون آمده مشغول تجدید لباس بود.

وی یک روبدوشامبر ملیله‌دوزی را از تن کند و یک کلیجه مخمل آبی مروارید دوز بر تن کرد و گفت آیا شما از طرف لردوین‌تر می‌آئید. فلتون گفت:

ـ بلی عالی‌جناب.

ـ چرا خود لردوین‌تر نزد ما نیامد در صورتی که ما تصور می‌کردیم امروز خواهد آمد.

ـ عالیجناب، آقای لردوین‌تر مرا مأمور کرده‌اند که معذرت ایشان را به حضور شما تقدیم کنم.

زیرا یک کار مهم مانع از این گردیده که بتوانند خود شرفیاب شوند و احترامات خویش را تقدیم نمایند.

ـ آه... یادم آمد... ولردوین‌تر مشغول نگاهداری از یک محبوس خطرناک است.

ـ بلی عالیجناب.

ـ خوب، شما چه پیامی برای من آورده‌اید؟

ـ عالیجناب من می‌خواستم راجع به این محبوس گزارشی را از طرف آقای لردوین‌تر بعرض برسانم.

- بگوئید.
- گزارشی که باید به عرض برسد محرمانه است.
دوک خطاب به پیش‌خدمت خود گفت پاتریک ما را تنها بگذارید ولی از این حدود دور نشوید زیرا ممکن است چند لحظه دیگر زنگ بزنم و شما را احضار کنم.
بعد از اینکه پاتریک بیرون رفت دوک گفت ما تنها هستیم اینک بگوئید پیام شما چیست؟
فلتون گفت:
- عالیجناب اخیراً از طرف لردوین‌تر عریضه‌ای به ضمیمه یک حکم برای شما ارسال شده بود و در آن عریضه از شما تقاضا شده بود که حکم مزبور را که مربوط به تبعیدزنی موسوم به شارلوت - بکسون است امضاء بفرمائید؟
- صحیح است.
- آیا حکم مزبور را امضاء کردید؟
- آری.
- ولی آن حکم به لردوین تر نرسید.
- خیلی غریب می‌باشد.
- به همین جهت حکمی دیگر به حضور عالیجناب مربوط به همین فرد فرستاده که امضاء کنید و چون مضمون هر دو حکم یکی است امضای این یکی با دیگری مغایرت ندارد.
- بدهید امضاء کنم.
فلتون نامه را از جیب بیرون آورد و به دوک داد و وی قلم به دست گرفت تا حکم را امضاء کند.
جوان گفت:
- عالیجناب معذرت می‌خواهم آیا شما می‌دانید که شارلوت بکسون نام واقعی این زن نیست.
- بلی.
- آیا عالیجناب نام واقعی او را می‌دانید؟
- بلی می‌دانم.

دوک قلم را به کاغذ نزدیک نمود...

جوان گفت:

ـ عالیجناب شما باوقوف به این که این نام که در حکم دیده می‌شود مستعار است این حکم را امضاء می‌فرمائید؟

ـ بلی آقا و امضای این حکم به مناسبت اینکه حکم اول به لرد وین‌تر نرسیده ضروری می‌باشد.

ـ عالیجناب آیا وجود محترم شما اطلاع دارد که هویت واقعی این زن چه می‌باشد؟

ـ بلی من هویت واقعی او را می‌دانم.

ـ عالیجناب آیا اطلاع دارید که این زن به نام خانم وین‌تر خوانده می‌شود.

ـ بلی این را هم می‌دانم و تعجب می‌کنم شماچگونه از این موضع اطلاع دارید.

ـ عالیجناب شما با این که می‌دانید این زن خانم وین تر است این حکم را امضاء می‌نمائید.

دوک با حیرت و غرور، نظری به صاحب منصب جوان انداخت و گفت آقا سئوالی عجیب از من می‌کنید ومن خیلی ساده هستم که به سئوالات شما جواب دادم.

ـعالی جناب ،شاید شما اطلاع ندارید که موضوع وخیم تر از آن است که تصور می‌فرمائید.

بوکین‌گام که نمی‌دانست منظور جوان چیست به تصور اینکه سئوالات مزبور را از طرف لرد وین تر می‌کند آرامش را حفظ نمود و گفت چطور موضوع وخیم است.

ـ می‌خواهم عرض کنم که آیا شما بدون هیچ پشیمانی این حکم را امضاء می‌نمائید.

ـ این زن تبه‌کاری است مخوف و صدور حکم تبعید نسبت به وی یک ارفاق بزرگ می‌باشد زیرا طبق مقررات باید اعدام شود.

یک مرتبه دیگر دوک قلم را به کاغذ نزدیک کرد که حکم را امضاء نماید.

فلتون گفت:

ـ عالیجناب این حکم را امضاء نکنید.

ـ برای چه؟ این چه درخواستی است که از من می‌کنید؟

ـ عالیجناب اگر قدری بیندیشید درباره مای‌لیدی به عدل و انصاف رفتار خواهید کرد.

ـ عدالت اقتضا می‌کرد که این زن اعدام شود و تبعید او از انگلستان، ترحمی بزرگ نسبت به او می‌باشد.

ـ عالیجناب مای‌لیدی یک فرشته است و من از شما درخواست می‌کنم که حکم آزادی او را امضاء نمائید.

ـ جوان، به نظرم شما دیوانه شده‌اید که این طور با من صحبت می‌کنید.

ـ عالیجناب. قدری فکر کنید... و بیندیشید که مشغول به چه کار هستید... زیرا اینک شما مبادرت به اقدامی می‌نمائید که از حدود انصاف و عدالت خارج است.

ـ آه... آه... به نظرم شما مرا تهدید می‌کنید.

ـ نه عالیجناب... من تهدید نمی‌کنم. و هنوز استدعا می‌نمایم ولی به خاطر بیاورید که یک قطره ممکن است ظرفی را لبریز کند و یک خطای کوچک سبب گردد شخصی که تاکنون با وجود انواع جنایات مصون بوده، گرفتار کیفر آسمانی شود.

بوکینگام ابروها را در هم کشید و گفت آقای فلتون فوراً از این اطاق بیرون بروید و خود را به رئیس گارد من تحویل بدهید و بگوئید شما را توقیف کنند.

جوان گفت:

ـ عالیجناب من از این اطاق خارج نمی‌شوم مگر این که عرایض خود را بکنم.

این زن دختری جوان است که شما او را مورد اهانت و عنف قرار دادید و رسوایش کردید.

در قبال این اعمال شما، من فقط آزادی او را می‌خواهم و چیزی دیگر از شما ادعا نمی‌کنم.

بوکینگام با شگفت زیاد و لحنی که معلوم نبود حاکی از حیرت است یا خشم گفت:

ـ آیا چیزی دیگر از من ادعا نمی‌کنید؟

ـ نه عالیجناب اگر او را آزاد کنید من از گناهان شما صرف نظر می‌نمایم. مای‌لورد. به خاطر بیاورید که مردم به تنگ آمده‌اند و ملت انگلستان از فجایع شما عنان شکیبائی را از دست داده زیرا شما با قدرتی که غصب کرده‌اید مرتکب

انواع جنایات شدید و می‌شوید و تا وقت باقی است از خداوند بترسید..

صبر خداوند زیاد است و به همین مناسبت بعد از این شما را مجازات خواهد کرد ولی من امروز کیفر شما را به نظرتان می‌رسانم.

بوکین‌گام قدمی به طرف در برداشت و گویا می‌خواست دیگران را صدا بزند و گفت اینک محقق گردیده که شما دیوانه هستید.

اما فلتون راه را بر او بست و گفت:

ـ مای‌لورد هنوز من با عجز و استرحام از شما درخواست می‌کنم که حکم آزادی این زن را صادر فرمائید زیرا این زنی است که شما او را از حلیهٔ عفت و شرافت عاری کرده‌اید.

بوکین‌گام گفت آقا از اطاق بیرون بروید زیرا امروز نمی‌دانم چه شده که من میل دارم با شما برأفت رفتار کنم و گرنه امر می‌کنم که شما را مقید به زنجیر نمایند و در سیاه‌چال جا بدهند.

و چون فلتون بیرون نمی‌رفت بوکین‌گام خواست به زنگ نزدیک شود و زنگ بزند.

ولی باز فلتون خود را بین بوکین‌گام و زنگ رادع کرد و گفت:

ـ من نمی‌گذارم که شما زنگ بزنید و برای آخرین مرتبه می‌گویم به خود آئید و متنبه شوید زیرا عنقریب گرفتار خشم خداوند خواهید شد.

بوکین‌گام صدا را بلند کرد که خدمه و اطرافیان بشنود و گفت هم اکنون من گرفتار جنون ابلیس هستم.

فلتون کاغذ سفیدی مقابل بوکین‌گام نهاد و گفت عالیجناب حکم آزادی مای‌لیدی را امضاء کنید.

دوک گفت:

ـ به هیچ وجه امضاء نمی‌کنم.

ـ از شما استدعا می‌کنم این زن را آزاد نمائید.

ـ این زن تبهکار باید به سزای اعمال خود برسد.

و چون وضع فلتون مخوف شده بود، دوک حرکتی کرد که به طرف شمشیر خویش برود ولی فلتون را بر او بست و کارد را همان کارد که مای‌لیدی بدان وسیله خود

را مجروح نمود از زیر لباس بیرون آورد و به دوک حمله‌ور گردید.

پاتریک در یک لحظه در راگشود و گفت عالیجناب یک نامه از فرانسه آمده است.

اگر این جمله از دهان پیش‌خدمت خارج نمی‌شد، حواس دوک پرت نمی‌گردید و می‌توانست از ضربت کارد بپرهیزد.

ولی این جمله او را به یادکسی که از فرانسه برایش نامه نوشته انداخت و حواسش پرت شد، فلتون از فرصت استفاده نمود و کارد را به شدت در تهیگاه بوکین‌گام فور کرد.

بوکین‌گام بانگ زد این خائن مرا به قتل رسانید.

پاتریک ناله و شیون را سرداد و فریاد برآورد عالیجناب را کشتند.

فلتون بعد از ایراد ضربت به فکر فرار افتاد او از یک راه می‌توانست فرار کند و آن راه آمدن بود.

لذا سراسیمه از اطاق دوک خارج شد و وارد طالاری که نمایندگان بندر روشل آنجا بودند گردید.

کسی به فکر نیفتاد که جلوی او را بگیرد زیرا در آن طالار هنوز کسی نمی‌دانست چه حادثه‌ای وقوع یافته است.

وقتی فلتون از آن طالار خارج شد در سرسری به لردوین‌تر که عرق‌ریزان و غبارآلود، می‌آمد برخورد کرد.

لرد به محض این که حال سراسیمه، و لباس نامنظم و چشمهای درخشنده، و دست خون آلود فلتون را دید ناله‌ای از دل کشید و گفت آه... که من می‌دانستم بالاخره چه خواهد شد و افسوس که دو دقیقه دیر رسیدم وای بر من... وای بر من... که با عدم مآل‌اندیشی سبب شدم این جنایت مخوف وقوع یابد...

فلتون وقتی لردوین‌تر را دید مقاومتی نکرد و وین‌تر او را به نگهبان سپرد و توصیه نمود که دقت کنند فرار ننماید و به طرف اطاق بوکین‌گام دوید.

فریاد بوکین‌گام و شیون پاتریک و فرار فلتون، سبب شد چاپاری که گفتیم در سرسری منتظر کسب اجازه شرفیابی بود، نیز به طرف اطاق دوک دوید و مشاهده کرد که بوکین‌گام روی یک نیمکت راحتی افتاده تهی‌گاه را بادست گرفته است.

تا بوکین‌گام چاپار مزبور را دید ناله‌کنان گفت لاپورت... آیا تو از

جانب او می‌آئی؟

لاپورت پیشخدمت محرم آن دو طریش زوجه لوئی سیزدهم گفت بلی عالیجناب من از جناب خانم می‌آیم ولی تصور می‌کنم دیر رسیدم.

دوک گفت لاپورت... ساکت باش... زیرا که اینجا گوش‌های نامحرم و کنجکاو زیاد است و تو پاتریک درب اطاق را ببند و نگذار هیچ کس داخل شود... آه... خدایا... من از مرگ بیم ندارم ولی از این متأثرم که مرگ به من مجال نمی‌دهد که بفهمم آن دو طریش چه پیامی برایم فرستاده است

بعد از این حرف بوکین‌گام از حال رفت.

با این که دوک گفته بود که کسی را به اطاق راه ندهند نمایندگان بندر روشل و کسانی که در کاخ امیرالبحری بودند و خدمه و صاحب‌منصبان وارد اطاق شدند.

همه شیون می‌کردند و قتل ناگهانی بوکین‌گام همه را عزادار و مبهوت کرده بود.

این خبر از کاخ امیرالبحری به شهر سرایت کرد و در بندرگاه یک تیر توپ شلیک شد تا عامه مستحضر شوند واقعه‌ای غیر منتظره اتفاق افتاده است.

لردوین‌تر موهای سر را می‌کند و شیون می‌کرد و می‌گفت وای بر من که دو دقیقه دیر رسیدم... لعنت بر من باد که دو دقیقه تأخیر کردم.

صبح آن روز وقتی هوا روشن شد نگهبانان به لردوین‌تر اطلاع دادند که یک نردبان طنابی در بیرون پنجره اطاق مای‌لیدی آویخته است.

وین‌تر فوراً به طرف اطاق مای‌لیدی رفت و دید پنجره بازاست و دو میله آن را سوهان زده‌اند.

دانست که مای‌لیدی فرار کرده و چون توصیه دارتن‌یان را به یاد داشت بیش از همه برای بوکین‌گام ترسید.

اول خواست یکی از محارم را بفرستد تا این که بوکین‌گام را مطلع کند.

اما دانست که هیچ کس سریعتر از خود وی خویش را به بندر پرتسموت نمی‌رساند.

او صبر نکرد تا اسبی را برایش زین کنند و سوار بر اسب عریان راه بندر را پیش گرفت.

اما وقتی رسید که فلتون پس از ارتکاب قتل از اطاق بوکین‌گام خارج می‌گردید و

دو دقیقه تأخیر لردوین‌تر به بهای جان صدراعظم انگلستان تمام شد.

ولی هنوز بوکین‌گام حیات داشت و چشم‌ها راگشود.

این واقعه سبب مسرت حضار گردید و بانگ شادمانی برآوردند زیرا امیدوار شدند که دوک زنده خواهد ماند.

بوکین‌گام گفت آقایان غیر از پاتریک و لاپورت همه بیرون بروید و مرا چند لحظه با آنها تنها بگذارید.

و چون یک مرتبه دیدگان او به وین‌تر افتاد گفت:

آه... وین‌تر عزیز این شما هستید.

امروز شما یک دیوانه عجیب را نزد من فرستاده بودید.

وین‌تر که شیون می‌کرد و موهای سر را می‌کند گفت عالیجناب من تاوقتی که زنده هستم از این واقعه تسلی نخواهم یافت.

بوکین‌گام دست خود را به سوی او دراز کرد و در حالی که وین‌تر دست او را گرفت و بوسید بوکین‌گام گفت:

- وین‌تر عزیز هیچ‌کس نیست که در جهان آن قدر ارزش داشته باشد که انسان یک عمر تأسف او را بخورد.

من هم از این قاعده مستثنی نیستم و اینک مرا تنها بگذار و بدان که کمافی‌السابق تو را دوست می‌دارم زیرا می‌دانم که تو کوچکترین اطلاعی از این واقعه نداشته‌ای.

لردوین‌تر با زاری از اطاق خارج شد.

در اطاق غیر از پاتریک و لاپورت و دوک کسی باقی نماند.

لاپورت که مقابل نیمکت راحتی زانو بر زمین زده بود گفت:

عالیجناب دغدغه نداشته باشید زیرا شما معالجه خواهید شد.

اما سیل اشک وی گواهی می‌داد که در قلب طوری دیگر فکر می‌کند.

دوک گفت لاپورت عزیز... بگو ببینم او برای من چه نوشته است... و این نامه را که آورده‌ای جهت من بخوان.

دوک خیلی می‌کوشید که بردرد غلبه کند و از حال نرود.

لاپورت برای رعایت ادب خواست از گشودن نامه خودداری کند زیرا آن دوطریش نامه را به عنوان بوکین‌گام نوشته بود.

ولی دوک گفت لاپورت مگر نمی‌بینی که من در شرف فوت هستم و نمی‌توانم خود نامه را بگشایم زود باش... نامه او را بازکن...

لاپورت مهراز روی نامه برداشت و آنرا مقابل چشم دوک نهاد که مطالعه کند.

دوک گفت:

تعارف راکنار بگذار و بخوان زیرا چشمهای من قادر به دیدن نیست و تصور می‌کنم که عنقریب گوش‌های من از شنوائی خواهد افتاد.

بنابراین تا وقتی که قوه سامعه من کار می‌کند و می‌توانم اظهارات تو را بشنوم بخوان.

لاپورت دید که واقعاً دوک قادر به خواندن نیست و نامه ملکهٔ فرانسه را چنین خواند:

مای‌لورد.

شما می‌دانید که از وقتی که شما را شناخته‌ام پیوسته برای جان شما وحشت داشته‌ام.

نمی‌گویم که پیوسته شما سبب رنج من می‌شدید ولی تصمیمات نظامی با شما سبب می‌گردید که برای من یک سلسله آلام بوجود بیاید.

گاهی هم خود شما عمداً سبب می‌گردیدید که من دچار اندوه و بدبختی گردم.

کسی که این قدر رنج برده حق دارد که اینک از شما درخواستی بکند.

و درخواست من از شما این است که از بسیج نیروی دریائی و زمینی انگلستان علیه دولت فرانسه صرفنظر نمائید و نخواهید که قوای انگلستان را به فرانسه بیاورید.

تردیدی نیست که حسب‌الظاهر همه می‌گویند که این جنگ ناشی از اختلالات مذهبی است.

دولت انگلستان برخود فرض شمرده که به کمک پروتستانی‌های بندر روشل وارد در جنگ شود.

ولی در معنی همه می‌دانند که آنچه شما را وامی‌دارد که قوای انگلستان را به فرانسه بیاورید و خود فرماندهی این قوا را برعهده بگیرید همانا مبارزه

ریشلیو است.

این جنگ نه فقط برای فرانسه و انگلستان بدبختی‌هائی بزرگ بوجود می‌آورد بلکه برای خود شما مای‌لورد، نیز متضمن عواقبی وخیم خواهد بود.

همان‌گونه که برای من نیز عاقبتی بسیار خطرناک و شاید غیر قابل تحمل دارد.

از شما درخواست می‌کنم که خیلی مواظب حفظ جان خود باشید برای این که من شنیده‌ام کسانی نسبت به شما قصدسوء دارند.

ارادتمند شما ـ ملکه فرانسه

هنگامی که لاپورت نامه مزبور را می‌خواند بوکینگام بسیار می‌کوشید که بتواند قوای خود را حفظ کند.

و نامه را تا آخر بشنود.

و وقتی نامه به اتمام رسید گفت لاپورت.

لاپورت جواب داد:

ـ بلی عالیجناب.

ـ آیا پیام خانم همین بود و علیاحضرت ملکه غیر از این پیام کتبی، یک پیغام شفاهی بوسیله تو جهت من نفرستاده؟

ـ چرا عالیجناب.

ـ پیام شفاهی او چیست؟

ـ او گفت برای شما نگران است و نه فقط توصیه بلکه خواهش می‌کند که در حفظ جان خود بکوشید.

ـ اینکه در نامه هم بود.

ـ بلی، ولی با این لحن وجود نداشت.

ـ علیاحضرت ملکه فرانسه دیگر چیزی به تو نگفت که به من ابلاغ کنی؟

ـ چرا عالیجناب

ـ زودتر بگو مگر نمی‌بینی که من عنقریب بیهوش خواهم شد؟

ـ عالیجناب، علیاحضرت فرمودند که ایشان مانند گذشته شما را دوست می‌دارند

و هیچ واقعه‌ای نمی‌تواند محبت شما را از قلب ایشان زائل کند.

این حرف طوری در بوکینگام اثر کرد که پنداری در دقایق آخر روحی جدید به جثه او دمیدند.

و گفت خدا را شکر که علیاحضرت ملکه فرانسه هنوز مرا دوست می‌دارد.

از خداوند خود سپاسگزارم که مرگ من برای او مرگ یک بیگانه نیست بلکه قلب او از مرگ من متأثر خواهد گردید.

لاپورت به گریه درآمد.

دوک خطاب به پیش‌خدمت خود گفت پاتریک برو و جعبه‌ای که سینه‌ریز درون آن است بیاور.

پاتریک رفت و جعبه را آورد و لاپورت تا آن را دید فهمید محتوی گوهری است که در گذشته به ملکه فرانسه تعلق داشته است.

دوک گفت پاتریک برو و آن کیسه سفید مروارید دوزی را هم که میدانی در کجا است بیاور.

پیشخدمت اطاعت کرد.

دوک خطاب به فرستاده ملکه فرانسه گفت:

یادگارهائی که علیاحضرت نزد من داشت دو چیز بود اول این سینه‌ریز الماس که درون این جعبه می‌باشد و دوم دو نامه که در گذشته برای من نوشت و من آن را در این کیسه مرواریددوزی شده نهاده‌ام.

و اینک که من می‌میرم چون ممکن است که این یادگاری‌ها به دست دیگران بیفتد تو را مامور می‌کنم که این اشیاء را به علیاحضرت برگردانی.

دوک باچشم اطراف اطاق را می‌نگریست و لاپورت متحیر بود که در جستجوی چیست؟

تا این که دیدگان محتضر به همان کاردی که فلتون بعد از وارد آوردن ضربت رها کرده بود افتاد و گفت:

لاپورت بر من لازم است در این موقع که دنیا را وداع می‌کنم و هدایای علیاحضرت ملکه فرانسه را مسترد می‌دارم هدیه‌ای از خود به آن بیفزایم.

به عقیده من بهترین دیده این کارد می‌باشد که خون من روی آن خشک شده و

این را ببر و به ملکه بده و بگو من با این کارد به قتل رسیدم.

با این که قوای دوک دور می‌شد به دست خود کیسه مرواریددوزی را در جعبه جواهر نهاد و کار را هم روی کیسه قرارداد ولی نتوانست درب جعبه را ببندد و به لاپورت اشاره کرد که بقیه کارها را او بکند.

در حالی که لاپورت می‌خواست درب جعبه را ببندد دوک کوشید که تبسم کند اما نتوانست و از بالای نیمکت راحتی بر کف اطاق افتاد.

پاتریک و لاپورت بانگ وحشت برآوردند و دویدند که دوک را بلند کنند و روی نیمکت راحتی بگذارند ولی در این موقع جراح و طبیب مخصوص دوک وارد اطاق گردید.

جراح و طبیب مزبور قبلاً سوار کشتی شده بود زیرا می‌دانست که امروز دوک با سفاین جنگی از انگلستان حرکت خواهد کرد.

وقتی به او اطلاع دادند که دوک مجروح گردیده بدواً باور نکرد و تصور نمود که او را دست می‌اندازند.

ولی وقتی وضع غیرعادی بندر و هیجان عابرین را دید دریافت که واقعه‌ای غیر منتظره روی داده و از کشتی پیاده شد و با سرعت خویش را به عمارت بحریه رسانید.

وی هنگامی وارد اطاق شد که دید آن دو نفر قصد دارند که بوکین‌گام را بلند کنند.

لذا گفت او را به حال خود بگذارید و تکانش ندهید.

زیرا در این حال هر حرکتی جهت وی خطرناک است.

پاتریک که طبیب و جراح ارباب خود را دید عقب رفت و لاپورت از حرکت او تقلید نمود.

جراح جلو آمد و قبل از این که به معاینه محل بپردازد نبض مجروح را گرفت.

وی چشم‌ها را فروبست و شروع به شمردن ضربات نبض نمود آن قدر ضعیف می‌زد که جراح ضربات آن را احساس نمی‌کرد.

و بعد از چند لحظه ضربه‌های نبض متوقف گردید و جراح دست دوک را کنار بدنش قرار داد و گفت کار تمام شد.

پاتریک گفت چطور کار تمام شد؟

جراح گفت همه اطباء و جراحان جهان اگر مجتمع گردند نمی‌توانند او را نجات دهند زیرا فوت کرده است.

در عقب طبیب عده‌ای از محارم و صاحب‌منصبان و از جمله لردوین‌تر وارد اتاق دوک شده بودند.

وهمین که ازدهان جراح شنیدید که وی زندگانی را بدرود گفته صیحه‌های جگر خراش همه آنها برخاست.

زیرا در بین آن دسته کسی نبود که دوک را دوست نداشته باشد.

بسیاری از اشخاص با مرگ دوک یک ولی‌نعمت بی‌نظیر و عده‌ای از آنها یک حامی جوانمرد و دسته‌ای یک فرمانده با محبت و نوع پرور را از دست داده بودند.

زیرا دوک بوکین‌گام در دوستی و توجه از حال خدمه و نگاهداری از زیردستان در عصر خود در انگلستان نظیر نداشت.

لردوین‌تر بعد از این که دانست از او برای نجات بوکین‌گام کاری ساخته نیست به طرف نقطه‌ای که فلتون را در آنجا توقیف کرده بودند رفت.

آنجا یکی از مهتابی‌های مرتفع عمارت بحریه بود که مقابل آن نرده‌های آهنی وجود داشت به طوری که اگر نگهبان حضور نمی‌داشت باز محبوس نمی‌توانست فرار کند.

از بالای مهتابی حوضه‌بندری، و بعد از آن تا چشم کار می‌کرد دریای پهناور به نظر می‌رسید.

لردوین‌تر خطاب به محبوس که بعد از ارتکاب جنایت خون سردی همیشگی را حفظ کرده بود گفت:

ای فرومایه آیا می‌دانی چه کار کرده‌ای؟

فلتون گفت:

ـ من انتقام خود را از این مرد کشیدم.

ـ دروغ می‌گوئی و این مرد نسبت به تو خصومتی نکرده بود که از او انتقام بکشی.

به فرض این که نسبت به تو خصومت می‌کرد تو به مناسبت من نمی‌بایست علیه او اقدامی بنمائی.

ولی افسوس که تو آلت دست بدون ارادهٔ این زن دیوسیرت شدی و او ترا وادار به این خیانت و جنایت بزرگ کرد.

فلتون گفت:

ـ عالیجناب این طور نیست و من آلت دست نشدم بلکه انتقام خود را از او گرفتم.

ـ آخر او به تو چه کرده بود که تو کمر به قتل وی بستی؟

ـ مگر خود شما اطلاع ندارید که وی دو مرتبه از دادن درجه به من خودداری کرد و نخواست که حکم ارتقاء مرا به درجه سروانی امضاء نماید.

وین‌تر با دقت فلتون را نگریست و چون خوب او را می‌شناخت دانست که دروغ می‌گوید.

لردوین‌تر فهمید که وی آلت دست مای‌لیدی شده ولی برای این که او را شریک تبه‌کاری خود نکند این توضیح را می‌دهد.

در حالی که وین‌تر جوان قاتل را از نظر می‌گذرانید متوجه شد که وی حال انتظار دارد.

و هر بار که صدای پائی از بیرون شنیده می‌شود تکان می‌خورد و سر را متوجه آن طرف می‌نماید.

چون فلتون آن قدر ساده بود که تصور می‌نمود هم اکنون مای‌لیدی از راه خواهد رسید و خود را به گردن وی خواهد آویخت و خواهد گفت فلتون عزیز من و تو، به اتفاق به سوی سیاستگاه خواهیم رفت.

گرچه فلتون به مای‌لیدی وعده داده بود که در ساعت ده صبح به او ملحق شود یا این که بعد، در فرانسه، او را ببیند ولی جوان اظهارات واحساسات و التهاب‌های مای‌لیدی را به یاد آورد به خود می‌گفت هرگز او صبر نخواهد کرد و حس فداکاری و از خویش گذشتن، آن قدر در او قوی است که خواهد آمد و بر او آفرین خواهد گفت و داوطلبانه محبوس خواهد گردید.

چشم‌های تیزبین صاحب‌منصب دریانورد کشتی مای‌لیدی را در دریا می‌دید اما هیچ قایقی از کنار کشتی جدا نمی‌شد که راه ساحل را پیش بگیرد تا این که فلتون حدس بزند که مای‌لیدی به ساحل می‌آید.

ناگهان رنگ از روی جوان قاتل پرید زیرا دید که کشتی مای‌لیدی شراع

برافراشت و از آب‌های انگلستان خارج گردید و راه پهنه دریا را پیش گرفت در صورتی که هنوز ساعت ده نشده بود.

به گمان اینکه اشتباه کرده خطاب به وین‌تر گفت عالیجناب چه ساعتی است.

لرد گفت یک ربع ساعت به ۹ صبح داریم.

آن وقت آه از نهاد فلتون برآمد چون فهمید که مای‌لیدی با این که می‌دانسته باید تا ساعت ده صبح صبر کند یک ساعت و یک ربع عزیمت کشتی را جلو انداخته که با مقدمات حرکت کشتی یکساعت و نیم می‌شود.

بدین‌ترتیب به محض این که مای‌لیدی صدای توپ را شنید امر کرد که کشتی را به حرکت درآورند و سفینه او راه ساحل فرانسه را در پیش گرفت.

آسمان بعد از رعد و برق و باران شب گذشته صاف و آبی رنگ و دریا فیروزه فام بود و بادبان‌های سفید کشتی مای‌لیدی روی دریا خوب دیده می‌شد و قاتل جوان وقتی دور شدن کشتی را دید آهی کشید و گفت خداوند این طور خواسته است.

لردوین‌تر این جمله را شنید و پریدگی رنگ و لرزش عصبی فلتون را دید و امتداد نگاه او را گرفت تا اینکه دریافت که وی آن کشتی را با چشم تعقیب می‌نماید

وین‌تر آنچه باید بفهمد فهمید و ادراک کرد که سفینه مزبور که چشم‌های فلتون از آن جدا نمی‌شود حامل آن زن دیوسیرت است و به او گفت:

ای مرد جنایت‌کار بهتر این بود که تو و این زن خونخوار، به اتفاق مجازات می‌شدید ولی حال که آن زن اینجا نیست تو اول کیفر خویش را خواهی دید و سپس نوبت آن زن خواهد رسید.

و چون فلتون تردید داشت که لردوین‌تر بتواند آن زن را دستگیر نماید وین‌تر گفت به روح برادرم که تو میدانی من چقدر او را دوست می‌داشتم سوگند که من نخواهم گذاشت شریک جنایت تو از مجازات فرار کند و به طور حتم او را هم مانند تو به جلاد تسلیم خواهم کرد.

آنگاه لردوین‌تر به نگهبان گفت که فلتون را به زندان ببرند و خود با قدم‌های تند راه بندر را پیش گرفت.

۵۶

اتفاق در کشور فرانسه

وقتی خبر قتل بوکین‌گام به پادشاه انگلستان موسوم به چارلز اول رسید ترسید که مبادا مدافعین بندر روشل در فرانسه از شنیدن این خبر مأیوس شوند و روحیه خود را از دست بدهند.

ریشلیو صدراعظم فرانسه در خاطرات خود می‌نویسد که پادشاه انگلستان از انتشار خبر قتل بوکین‌گام در کشورهای دیگر جلوگیری کرد.

و تأکید نمود که بسیج قوائی که می‌بایست به فرانسه برود ادامه داشته باشد و تصمیم گرفت که خود بر عزیمت قوای مزبور نظارت کند.

علاقه پادشاه انگلستان برای جلوگیری از شیوع این خبر در قاره اروپا به قدری بود که حتی به سفیر دانمارک و سفیر هلند که عازم کشورهای خود بودند اجازه نداد که از انگلستان حرکت کنند.

در صورتی که سفراء در همه وقت دارای مزایای خاص و مصونیت سیاسی هستند.

ولی چون پادشاه انگلستان فرمان مربوط به قدغن خروج سفاین را از سواحل آن کشور پنج ساعت بعد از وقوع قتل صادر کرد قبل از این که فرمان به موقع اجراء گذاشته شود دو کشتی از انگلستان جدا شد.

یکی از این دو سفینه کشتی حامل مای‌لیدی بود که دیدیم راه فرانسه را پیش

گرفت.

مای‌لیدی وقتی صدای توپ را شنید دریافت که واقعه‌ای بزرگ اتفاق افتاده و لحظه‌ای بعد مشاهده کرد که بالای دکل دریاسالار، فرمانده ناوگان بندر، پرچم سیاه افراشته شده است.

اگر تردیدی داشت این پرچم سیاه، شک او را رفع کرد و فهمید که بوکین‌گام به قتل رسیده و بدون معطلی امر نمود که کشتی به طرف فرانسه به حرکت در آید.

ناخدای کشتی نمی‌دانست که بین مای‌لیدی و فلتون چه قراری وجود دارد.

او همین قدر اطلاع داشت که باید از اوامر زن جوان اطاعت نماید.

و به محض دریافت امر حرکت، سوت زد و به جاشوان گفت شراع برافرازند.

یک کشتی دیگر هم قبل از این که فرمان قدغن حرکت سفاین صادر شود از بندر خارج شد که بعد راجع به آن صحبت خواهیم کرد.

در حالی که در انگلستان این وقایع اتفاق می‌افتاد لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه در اردوگاه روشل اظهار کسالت می‌نمود.

زیرا جنگ طول می‌کشید بدون این که معلوم باشد چه موقع خاتمه خواهد یافت.

لوئی‌سیزدهم نمی‌توانست آن قدر صبر کند تا گرسنگی سکنه روشل را از پا درآورد.

کاردینال نیز حکم حمله عمومی را صادر نمی‌کرد تا این که لوئی‌سیزدهم بر اثر مشاهده عملیات جنگی از خستگی بیرون بیاید.

وقتی عید سن‌لوئی نزدیک شد لوئی سیزدهم به کاردینال گفت میل دارد که این عید را در سن‌ژرمن واقع در نزدیکی پایتخت بگذراند.

و قرار شد که پادشاه فرانسه به طور ناشناس با بیست نفر تفنگدار از اردوگاه مراجعت کند.

لوئی سیزدهم به صدراعظم گفت که بعد از انقضای عید سن‌لوئی او در روز پانزدهم سپتامبر که طلیعه پائیز فرا می‌رسد به اردوگاه مراجعت خواهد نمود.

ریشلیو که خود مانند لوئی سیزدهم از توقف در اردوگاه کسل بود و لذا می‌فهمید که بر لوئی سیزدهم چه می‌گذرد با بازگشت وی موافت کرد.

لوئی‌سیزدهم نیز تره‌وی فرمانده تفنگداران را طلبید و گفت بیست نفر از افراد

نخبه سپاه تفنگدار را انتخاب کنید که با ما مراجعت کنند و مستحفظ من باشند.

یک ربع ساعت بعد از این که دستور مزبور از طرف لوئی سیزدهم صادر گردید تره وی دارتن‌یان و آتوس و پورتوس و آرامیس را از این واقعه مستحضر کرد.

او می‌دانست که آن چهار نفر خیلی میل دارند که به پایتخت برگردند و لذا آنها را جز وعده بیست نفری انتخاب نمود.

دارتن‌یان از این مژده خوشوقت شد و عنقریب خواهیم دید که چرا مسرور گردید.

او خدا را شکر نمود که جزو سپاه تفنگداران است.

زیرا اگر جزو سپاه مزبور نمی‌بود دوستان او به پاریس مراجعت می‌کردند و او می می‌بایست در اردوگاه بماند.

و اما علت خوشوقتی دارتن‌یان از مراجعت این بود که می‌دانست در بازگشت می‌تواند که خانم بوناسیو را تحت حمایت بگیرد.

رفقای وی نیز به همین جهت خواهان مراجعت به پاریس بودند که به رفیق خود برای حمایت از خانم بوناسیو کمک کنند.

آنها می‌دانستند که هرگاه خانم بوناسیو در صومعه بتون با مای‌لیدی برخورد کند خطری بزرگ او را تهدید خواهد کرد.

لذا قبل از این که از اردوگاه عازم مراجعت شوند از آرامیس خواستند که از دوست ساکن شهر تورس برای حمایت از خانم بوناسیو استفاده کند.

زائد است بگوئیم که در آن موقع تفنگداران چهارگانه نمی‌دانستند که می‌بایست به اتفاق لوئی‌سیزدهم به پاریس برگردند.

آرامیس هم نامه‌ای به ماری ـ میشون ساکن شهر تورس نوشت و در نامه مزبور به او گفت که از خواهر خود بخواهد که امریه‌ای صادر کند که صومعه بتون با خروج خانم بوناسیو از آنجا موافقت نماید.

تا این که رفقای چهارگانه بتوانند آن زن را در ایالت لورن یا در بلژیک جا بدهند.

بعد از ده روز آرامیس نامه ذیل را از ماری ـ میشون دریافت کرد:

پسر عموی عزیز من.

من در خصوص خدمتکار خودمان که در صومعهٔ بتون سکونت دارد با

خواهرم مذاکره کردم.
و به او گفتم که آب و هوای این صومعه به مزاج خدمتکار ما سازگار نیست.
خواهرم که به این دختر جوان علاقه دارد موافقت کرد که وی محل سکونت خود را تغییر بدهد.
و من بضمیمه نامه او را برای شما می‌فرستم و خواهرم امیدوار است در آینده بتواند مساعدت‌های مؤثرتر به این خدمتکار جوان بکند.

دختر عموی شما
ماری ـ میشون

این نامه یک ضمیمه بدین مضمون داشت:
مدیرهٔ صومعه بتون مکلف است که زن جوانی را که بر حسب امر ما بتازگی وارد صومعه مزبور گردید به شخصی که این کاغذ را به او ارائه می‌دهد تسلیم نماید تا این که به اتفاق آورنده این دستور، از صومعه خارج شود در کاخ لوور ـ به تاریخ دهم ماه اوت ۱۶۲۸ ـ آن .

وقتی این فرمان که از طرف ملکه فرانسه صادر شده بود به ضمیمه نامه دختر عمو به آرامیس رسید رفقاء وسیله‌ای بدست آوردند که سربه سرآرامیس بگذارند.
به او می‌گفتند که شما می‌گوئید که دختر عموی شما در شهر تورس یک زن گمنام و زحمت‌کش و کارگر است و چگونه این زن خواهری دارد که روی نامه‌های مارکدار سلطنتی از کاخ لوور کاغذ می‌نویسد.
به خصوص دو سه مرتبه پورتوس با قهقهه‌های بلند این موضوع را دستاویز شوخی با آرامیس کرد.
و هر مرتبه آرامیس تا بناگوش از فرط خجلت سرخ گردید.
بالاخره گفت هرگاه شما به این شوخی‌ها ادامه بدهید دیگر نباید از من انتظار کمک داشته باشید.
و اگر یک مرتبه دیگر احتیاجی پیدا کردید من اقدام نخواهم کرد و به این زن که ساکن شهر تورس است نامه نخواهم نوشت.
آتوس به رفقاء گفت که آرامیس حق دارد متغیر شود.
زیرا به جای این که شما از او تشکر کنید او را دست می‌اندازید.

و کوچکترین مجازات شما این است که اگر یک مرتبه دیگر کاری داشتید کار شما را راه نیندازد.

رفقاء دیگر در این خصوص چیزی نگفتند و همه به خصوص دارتن‌یان خوشوقت بودند که حکم خارج کردن خانم بوناسیو را از آن صومعه در دست دارند.

ولی تا وقتی که در اردوگاه بودند این حکم برای آنها سودی نداشت.

زیرا نمی‌توانستند که خود را به صومعه بتون که تقریبا آن طرف فرانسه بود برسانند و خانم بوناسیو را از آنجا بیرون بیاورند.

و در مکانی اسکان دهند که مای‌لیدی نتواند او را پیدا کند.

چون معلوم نبود که مدت توقف آنها در اردوگاه چقدر طول می‌کشد دارتن‌یان خواست که نزد تره‌وی برود.

و شرح ماوقع را بگوید و درخواست مرخصی نماید و به تنهائی برود و خانم بوناسیو را از آن صومعه خارج کند.

ولی قبل از این که برای درخواست مرخصی تره‌وی را ملاقات کند فرمانده سپاه تفنگداران این خبر خوش را به اطلاع آنها رسانید.

رفقای چهارگانه فوراً اثاث خود را جمع آوری کردند و نوکرها را با اثاث جلو فرستادند.

و روز دیگر در التزام لوئی سیزدهم براه افتادند.

صدراعظم فرانسه تا مقداری از راه شهریار خود را مشایعت کرد و سپس اجازه مرخصی کسب کرد و برگشت.

لوئی سیزدهم چون فقط برای رفع کسالت راه می‌پیمود عجله نداشت که زودتر به پاریس برسد و از آنجا به قول خود برای گذرانیدن عید سن‌لوئی به سن‌ژرمن برود.

وی در راه شکار زاغی می‌کرد و لوئی سیزدهم این شکار را از آغاز جوانی دوست می‌داشت.

هر مرتبه که لوئی سیزدهم برای شکار زاغی در راه توقف می‌نمود همه تفنگدارهائی که جزو التزام رکاب بودند غیر از چهار نفر خوشوقت می‌شدند.

زیرا آنها نیز تفریح می‌نمودند ولی رفقای چهارگانه و به خصوص دارتن‌یان،

بی‌صبری می‌کردند.

و می‌خواستند که زودتر به پاریس برسند تا این‌که بتوانند خانم بوناسیو را از آن صومعه بیرون آورند.

خاصه آن‌که می‌دانستند که بعد از وصول به پاریس باز باید مقداری راه بپیمایند تا این‌که به صومعه بتون برسند.

دارتن‌یان گاهی از فرط عجله و بی‌صبری احساس می‌کرد که گوش‌های او صدا می‌کند.

و می‌گفت نمی‌دانم این چه مرض جدید می‌باشد که من گرفته‌ام.

پورتوس جواب می‌داد که این مرض جدید نیست.

بلکه پیرزنی که از اقوام من می‌باشد به من می‌گفت که هر زمان گوش شما صدا می‌کند باید بدانید که در یک نقطه راجع به شما حرف می‌زنند.

عاقبت در شب بیست و سوم ماه لوئی سیزدهم وارد پاریس شد

آن‌گاه تره وی را طلبید و از او و تفنگدارانی که با وی بودند اظهار رضایت کرد و گفت به هریک از آنها چهار روز مرخصی بدهید.

ولی به آنها بگوئید که هیچ کس نباید بداند که من در پاریس هستم.

ولذا هیچ یک از آنها نباید که در اماکن عمومی خود را به مردم نشان بدهند و اگر بی‌احتیاطی کنند و خود را به این و آن بشناسانند در باستیل جای خواهند گرفت.

تره‌وی قبل از همه به رفقای چهارگانه مرخصی داد.

آنها عوض چهار روز، درخواست شش روز مرخصی کردند.

آتوس از تره‌وی درخواست نمود که تاریخ مرخصی را طوری بنویسد که شب اول و شب آخر یعنی دو شب جزو مدت مرخصی محسوب شود.

تره‌وی موافقت کرد و قرار شد شب آخر هم که از مرخصی مراجعت می‌نمایند جزو این مدت محسوب شود.

و تاریخ مرخصی را به جای این‌که روز بیست و چهارم بگذارند روز بیست و پنجم گذاشتند در صورتی که رفقا از روز بیست و چهارم برای وصول به صومعه بتون به راه افتادند.

قبل از این‌که در ساعت پنج بعدازظهر روز بیست وچهارم به طرف صومعه براه

بیفنند دار تن‌یان گفت:

دوستان من عقیده ندارم که ما به هیئت اجتماع برویم.

آتوس گفت چطور؟

دار تن‌یان گفت من و پلانشه برای این کار کافی هستیم و چون من پول دارم هرگاه ما یکی دو اسب در راه فداکنیم به زودی به بتون خواهیم رسید.

و در آنجا نامه ملکه را به مدیره صومعه نشان خواهیم داد.

و خانم بوناسیو را از صومعه خارج خواهیم کرد.

ولی نه او را در بلژیک جا می‌دهیم و نه در ایالت لورن.

بلکه وی را با خویش به پاریس می‌آوریم.

زیرا پاریس برای خانم بوناسیو بهترین و امن‌ترین نقطه است.

خاصه آنکه کاردینال اینک در پاریس نیست و در اردوگاه روشل بسر می‌برد.

و خود ما هم در پاریس هستیم.

و روزی که ما از پاریس رفتیم یا بوسیله دختر عموی آرامیس یا بوسیله اقدام مستقیم خودمان از ملکه فرانسه خواهیم خواست که خانم بوناسیو را تحت حمایت قرار بدهد.

آتوس گفت:

ـ دوست عزیز شما در قضایا یا اقلا در این قضیه سطحی قضاوت می‌کنید؟

ـ چطور؟

ـ برای این که متوجه نیستید که شما به شهری می‌روید که در آن شهر کاردینال به مای‌لیدی وعده ملاقات داده است.

این شهر بتون می‌باشد که صومعه بتون در آن قرار گرفته و موضوع این که شما یک اسب و یا دو اسب و یا سه اسب تلف کنید در اصل قضیه تغییری نمی‌دهد.

زیرا هر قدر که شما اسب‌ها را برای سرعت وصول به این شهر فدا نمائید مدتی است مید که مای‌لیدی می‌داند که باید در این شهر کاردینال را ملاقات نماید.

و این زن کسی است که به هر نقطه که می‌رود در پیرامون خود بدبختی ومرگ و شئامت بوجود می‌آورد.

و در فطرت این زن خاصیتی است که نمی‌تواند غیر از این باشد.

اگر شما به شهری می‌رفتید که در آنجا چهار مرد کمین شما را می‌گرفتند من می‌گفتم مانعی ندارد که با پلانشه بروید و آمدن ما با شما به آن شهر زائد است.

ولی چون به شهری می‌روید که این زن در آنجاست یا ممکن است بعد بیاید یا اینکه قبلاً در آن شهر توطئه‌ای بوجود آورده من فکر می‌کنم که آیا ما هشت نفر کافی هستیم یا نه؟

زیرا ما و چهار نفر نوکران برای مبارزه با این زن به عقیده من کم می‌باشیم و در هر حال زیاد نیستیم.

دارتن‌یان گفت دوست عزیز من از این حرف شما ترسیدم.

آتوس گفت:

ـ شما مرا می‌شناسید و می‌دانید که قصد ندارم شما را بترسانم.

ـ آری... شما بزرگتر از این هستید که مرتکب این عمل شوید.

ـ من فقط می‌خواهم به شما بگویم احتیاط را از دست ندهید.

دارتن‌یان خطاب به پورتوس و آرامیس گفت:

ـ آیا عقیده شما نیز همین است؟

آنها گفتند بلی.

لذا در ساعت پنج بعدازظهر روز بیست و چهارم سوار بر اسبها شدند و به اتفاق نوکرها براه افتادند.

روز بعد که روز بیست و پنجم باشد هنگام عصر به شهر ارس رسیدند و در مهمانخانه‌ای موسوم به دستغاله طلائی برای صرف قهوه توقف کردند.

دارتن‌یان خواست از زین فرود بیاید و اسب خود را به پلانشه بدهد.

تازه قدم بر زمین نهاده بود که یک مرتبه دید سواری از حیاط چاپارخانه خارج شد و به طرف پاریس براه افتاد.

در قدیم بسیاری از مهمانخانه‌ها در شهرهای کوچک و قصبات و کنار چاپارخانه‌ها قرار داشت و عکس این راهم می‌توان گفت واظهار کرد که بسیاری از چاپارخانه‌ها در کنار مهمانخانه‌ها قرار گرفته بود.

زیرا این دو لازم و ملزوم بودند مردی که سوار بر اسب راه پاریس را پیش گرفت تازه اسب خود را عوض کرده، اسبی تازه نفس سوار گردیده بود.

با وجود گرمی هوا در آن ماه اوت آن مرد بالاپوش داشت به طوری که صورتش، دیده نمی‌شد.

ولی وقتی به اسب رکاب کشید بادی که ناشی از سرعت حرکت اسب می‌باشد بالاپوش او را عقب زد و دارتن‌یان او را شناخت و رنگ از صورتش پرید.

پلانشه وقتی دید که ناگهان حال ارباب او تغییر کرد آتوس و پورتوس و آرامیس را صدا زد و گفت آقایان بیائید... بیائید حال ارباب من خراب شده است.

آنهابه گمان اینکه واقعاً دارتن‌یان یک مرتبه بیمار شده آمدند و دیدند که دارتن‌یان رنگ بر صورت ندارد اما اسب خود راکه پلانشه به یک حلقه بسته بود گشوده و قصد دارد سوار شود.

آتوس که دید دارتن‌یان با حال غیرعادی و کسل می‌خواهد سوار بر اسب شود گفت کجا می‌روی؟... اگر احساس کسالت می‌کنی بهتر این است که وارد اطاق شوی و استراحت نمائی.

دارتن‌یان غضب‌آلود گفت من باید بروم... من باید این مرد را تعقیب کنم.

آنوقت آتوس دریافت که سفیدی رنگ جوان گاسکونی ناشی از بیماری نیست بلکه از خشم است و گفت آخر به‌کجا می‌خواهی بروی.. آیا ما نباید بفهمیم که تو قصد کجا را داری؟

دارتن‌یان گفت:

قصد دارم او را تعقیب کنم.

آتوس گفت که را می‌خواهی تعقیب کنی؟

دارتن‌یان گفت:

ـ هم او را.. همان مرد ملعون را تعقیب خواهم کرد.

ـ مرد ملعون کیست؟

ـ مرد ملعون همان است که من اولین مرتبه که این زن... این مای‌لیدی را... دیدم مشاهده کردم که با آن مرد صحبت می‌کند.

مرد مشئوم همان است که من آقای آتوس در اولین روز برخورد با شما... وقتی به شما تنه‌زدم، عقب او می‌دویدم.

مرد ملعون همان است که در روزی که خانم بوناسیو را ربودند من این مـرد را دیدم.

و مرد مشئوم و منفور همان است که هر مرتبه که من او را دیدم برای من در همان روز یا روزهای بعد یک واقعه ناگوار اتفاق افتاده و من باید برای همیشه شر و خطر این وجود مرموز و نکبت‌آور را از خود دور نمایم.

آتوس به فکر فرو رفت چون فهمید که دارتن‌یان راجع به که صحبت می‌کند.

زیرا شرح آن مرد را در گذشته از او شنیده بود.

دارتن‌یان گفت آقایان سوار شوید و این مرد را که به طرف پاریس رفته تعقیب نمائیم.

آرامیس گفت:

ـ ما نمی‌توانیم این مرد را تعقیب نمائیم .

دارتن‌یان گفت چرا؟

ـ برای این که او به طرف پاریس می‌رود در صورتی‌که راه ما مخالف خط سیر اوست.

او یک اسب تازه نفس دارد و حال آنکه اسب‌های ما خسته هستند.

و اگر ما اسب‌های خسته خود را به قتل برسانیم باز هم به او نخواهیم رسید.

لذا دارتن‌یان عزیز، به جای این که بیهوده عقب مرد ملعون بدویم خوب است برویم و زن را مستخلص کنیم و خانم بوناسیو را از خطر برهانیم.

یکی از شاگردان اصطبل که دیده بود کاغذی ازجیب مرد ملعون (به قول دارتن‌یان) افتاده عقب او می‌دوید و بانگ می‌زد:

ـ آقا... کاغذ شما افتاد... کاغذ شما افتاد.

دارتن‌یان شاگرد مزبور را صدازد و گفت دوست من آیا حاضری که نیم‌پیستول دریافت کنی و این کاغذ را به من بدهی؟

شاگرد گفت باکمال میل و با شعف پول را از دارتن‌یان گرفت و کاغذ را به او داد.

دارتن‌یان کاغذ را بدست گرفت و مشاهده کرد که بیش از یک کلمه روی آن نوشته نشده که کلمه مزبور چنین است آرمان‌تیر.

رفقاء نتوانستند معنای آن کلمه را دریابند و همین‌قدر گفتند که باید اسم یک شهر یا یک قصبه یا قریه باشد.

دارتن‌یان گفت:

با این که کلمه نامفهوم است من عقیده‌دارم که باید این کاغذ را حفظ کرد و شاید روزی بیاید که این کاغذ بدرد ما بخورد و من بتوانم که پول خود را که در بهای این کاغذ پرداخته‌ام بدست بیاورم.

آنگاه دارتن‌یان خطاب به دوستان گفت آقایان سوار بر اسب شوید و براه بیفتیم و چهار دوست با سرعت راه بتون را پیش گرفتند.

۵۷

صومعه کارملیت در شهر بتون

تبه‌کاران بزرگ، مثل این که از کمک قضا و قدر برخوردار می‌شوند برای این که می‌توانند مدتی از تمام مخاطرات بگذرند تا این که در آخر کار دست انتقام طبیعت و چنگال نیرومند عدالت گریبان آنها را بگیرد و آنان را به سزای اعمالشان برساند.

مای‌لیدی هم که یکی از تبه‌کاران بزرگ بود توانست که از تمام مخاطراتی که سفاین جنگی فرانسه و انگلستان در راه او گسترده بودند بگذرد و صحیح و سالم وارد بندر بولونی شود.

روزی که مای‌لیدی وارد بندر پرتسموت واقع در انگلستان گردید یک خانم انگلیسی به شمار می‌آمد که فرانسوی‌ها او را بیرون کرده بودند و زمانی که قدم به بندر بولونی در ساحل فرانسه گذاشت یک فرانسوی به شمار می‌آمد که کینه خصم او را از خاک انگلستان رانده بود.

از مای‌لیدی گذرنامه نخواستند برای این که وی دارای بهترین گذرنامه‌ها یعنی زیبائی بود و علاوه بر این موهبت طبیعی وی بدون مضایقه از چپ و راست پول خرج می‌کرد لذا نسبت به ورود او سخت‌گیری نکردند خاصه آنکه حکمران بندر بولونی مردی بود دارای نزاکت و خیلی به آن زن که اشرافی به‌نظر می‌رسید، احترام گذاشت و او را برای ورود به خاک فرانسه آزاد گذاشت.

مای‌لیدی در بولونی کاغذی نوشت که مضمون آن از این قرار بود:

عالیجناب مطمئن باشند که جناب دوک دوبوکین گام به طرف فرانسه عزیمت نخواهد کرد.

تاریخ نامه را روز بیست و پنجم ماه، گذاشت و این طور امضاء کرد.

مای‌لیدی دو...

این نامه تذییلی به این بدن مضمون داشت:

طبق دستور عالیجناب من به صومعه کارملیت واقع در بتون می‌روم و در آنجا منتظر اوامر عالیجناب خواهم بود.

بعد نامه را بست و روی آن این عنوان را نوشت در اردوگاه روشل به حضور عالیجنانب کاردینال دوریشلیو مشرف شود.

همان روز عصر مای‌لیدی از بندر بولونی براه افتاد و شب در یک مهمانخانه خوابید و روز بعد صبح زود براه افتاد تا این که به بتون رسید.

در آنجا سراغ صومعه کارملیت راگرفت و وارد صومعه شد.

مدیره صومعه به ملاقات او آمد و وی کاغذ کاردینال را بوی نشان داد زیرا به طوری که می‌دانیم در انگلستان هیچ چیز را از او نگرفته بودند.

مدیره صومعه وقتی حکم کاردینال را دید مای‌لیدی را پذیرفت و اطاقی به او اختصاص داد و امر کرد که برای وی غذا ببرند.

همه خاطرات تلخ گذشته از خاطر مای‌لیدی زدوده شده بود و وی فقط آینده را می‌دید و پیش‌بینی می‌کرد بر اثر خدمتی بزرگ که کرده و بوکین‌گام را از بین برده بدون این که نام او و ریشلیو به این واقعه چسبانده شود ثروتمند خواهد گردید و تقرب او نزد کاردینال بیشتر خواهد شد.

جاه‌طلبی آن زن، او را شبیه به ابرهای آسمان کرده بود که گاهی سفید و زمانی سیاه و موقعی سرخ رنگ می‌شوند ولی هیچ یک از این الوان ماهیت آنها را تغییر نمی‌دهد و در عوض هنگام طوفان سبب مرگ و ویرانی در کره خاک می‌شوند.

بعد از صرف غذا، مدیرهٔ صومعه به ملاقات مای‌لیدی آمد زیرا در صوامع، وسائل تفریح نیست و ورود یک زن به خصوص اگر زیبا و باهوش باشد، وسیله‌ای مغتنم برای تفریح به شمار می‌آید.

مای‌لیدی که می‌خواست مدیره صومعه را مجذوب کند شروع به صحبت کرد و

چون علاوه بر زیبائی زنی باهوش بود بدون اشکال توانست با صحبت‌های گوناگون وشیرین مدیره صومعه را مفتون نماید.

مدیره صومعه همانند اکثر مدیران صوامع آن عصر یک از نجباء بود و داستانهای مربوط به دربار فرانسه را دوست می‌داشت ویژه آنکه داستان‌های مزبور به ندرت به صومه می‌رسید و هر گونه شایعه وقتی به دیوار صومعه برمی‌خورد متوقف می‌گردید.

ولی مای‌لیدی که مدت پنج شش سال از نزدیک با دربار فرانسه تماس داشت تمام داستانهای مربوط به دربار را می‌دانست و از تمام شایعات به خصوص شایعه‌های مربوط به ماجراها و توطئه‌های سیاسی مستحضر بود.

لذا در این رشته داد سخن داد و در ضمن اشاره‌ای به آشنایی زوجه لوئی سیزدهم و ملکه فرانسه نسبت به بوکین‌گام کرد ولی در تمام مدت صحبت دقت داشت که مدرکی به دست مدیره صومعه ندهد و زیاد حرف می‌زد برای این که حرفی اساسی نزده باشد.

مدیره صومعه بدون اظهار نظر گوش می‌داد و تبسم می‌کرد و مای‌لیدی که می‌دید مدیره صومعه به ظاهر، از آن موضوع‌ها لذت می‌برد ادامه می‌داد.

مای‌لیدی از یک حیث ناراحت بود زیرا نمی‌دانست آن زن طرفدار لوئی سیزدهم است یا کاردینال.

مدیره صومعه بیش از مای‌لیدی احساس ناراحتی می‌کرد زیرا از احساسات سیاسی مای‌لیدی اطلاع نداشت و لذا هر بار که نام کاردینال دوریشلیو برده می‌شد وی سر فرود می‌آورد.

مای‌لیدی متوجه شد که اگر نتواند به نظریه سیاسی مدیره‌صومعه پی‌ببرد سکونت در آن صومعه برای او دشوار خواهد گردید لذا بدواً با احتیاط و با اشاره، و آنگاه، قدری واضح‌تر درباره کاردینال صحبت نمود و صحبتهای او را باخانم اگیون و خانم ماریون دولورم و چند زن دیگر آن عصر، ذکر کرد.

مدیره صومعه که با دقت گوش می‌داد به هیجان آمد به طوری که مای‌لیدی به خود گفت معلوم می‌شود که از این صحبت‌ها لذت می‌برد.

سپس مای‌لیدی درباره تضییقاتی که کاردینال علیه دشمنان خود وارد می‌آورد حرف زد و مدیره صومعه گاهی صلیبی روی سینه رسم می‌نمود بدون اینکه حرف بزند.

رفته رفته مای‌لیدی دریافت که آن زن، به لوئی سیزدهم بیش از کاردینال علاقه

دارد و چون بدگوئی مای‌لیدی از کاردینال واضحتر شد مدیره‌صومعه گفت:

ما از حوادث دنیای خارج بدون اطلاع هستیم زیرا به امور دنیوی کار نداریم و اخبار دنیای خارج به ما نمی‌رسد ولی اگر این حوادث اتفاق افتاده باشد باید گفت که برای دیگران سرمشقهای بدی است و ما در همین صومعه زنی داریم که از سخت‌گیریها و انتقام کاردینال خیلی رنج برده است.

مای‌لیدی به سادگی گفت آیا شما در همین صومعه چنین زنی دارید؟... اگر این طور باشد من خیلی برای او تأسف می‌خورم.

مدیره صومعه گفت این زن مستحق است که برای او متأسف باشید برای این که واقعاً از حبس و سوء رفتار و غیره بسیار آسیب دیده است ولی شاید کاردینال ذیحق بوده که این زن را به حبس بیندازد زیرا ما نمی‌توانیم از روی ظاهر قضاوت کنیم و بسا از اشخاص که دارای ظاهری چون فرشتگان اما سیرتی چون دیوها هستند. این زن هم به ظاهر چون فرشته می‌باشد و فقط خدا داناست که در باطن او چه می‌گذرد.

مای‌لیدی در دل گفت بعید نیست که من در این صومعه کشفی جدید بکنم زیرا این زن که به این صومعه پناهنده شده به طور قطع از دشمنان کاردینال است.

آنگاه زن جوان قیافه‌ای ساده احراز کرده و آهی کشید و گفت:

خانم، شما راست می‌گوئید و نباید همواره به قیافه اعتماد کرد ولی اگر ما از روی آنچه خداوند به ما داده، نتوانیم اشخاص را بشناسیم آیا وسیله‌ای دیگر داریم که موفق به شناسائی دیگران شویم؟

و اگر نظریه مرا بخواهید می‌گویم با این که مکرر فریب خورده‌ام، هر زمان که قیافه کسی را بپسندم آن شخص در قلب من جا می‌گیرد.

مدیره صومعه گفت از این قرار شما عقیده دارید که این زن که به صومعه ما پناهنده شده بیگناه است.

مای‌لیدی گفت خیلی ممکن است که این زن بی‌گناه باشد زیرا کاردینال فقط تبه‌کاران را مورد تعقیب قرار نمی‌دهد و بعضی از نیکوکاران در نظر او بدتر از تبه‌کاران به شمار می‌آیند و صفات نیکوئی هست که کاردینال آنها را بدتر از هر جنایت می‌داند.

مدیره صومعه گفت خانم من از اظهارات شما حیرت می‌کنم.

مای‌لیدی گفت برای چه؟

مدیره صومعه گفت صحبتهای شما مرا متحیر کرده است.

مای‌لیدی گفت چرا حیرت می‌کنید؟

مدیره صومعه گفت شما از دوستان کاردینال هستید زیرا اگر دوست او نبودید وی شما را به اینجا نمی‌فرستاد و معهذا...

مدیرهٔ صومعه جرئت نکرد حرف خود را تمام کند ولی مای‌لیدی گفته او را تمام نمود و اظهار کرد:

معهذا شما می‌شنوید که من از کاردینال بدگوئی می‌کنم.

مدیرهٔ صومعه گفت آن طوری که من فهمیدم شما زیاد هم نسبت به کاردینال نیک بین نیستید و از او خوب نمی‌گوئید.

مای‌لیدی گفت:

ـ علتش این است که من از دوستان او نیستم بلکه یکی از قربانیان ستم او به شمار می آیم.

ـ پس این کاغذ که کاردینال نوشته که شما را در صومعه بپذیرند چیست؟

ـ این کاغذ یک نوع حکم توقیف است و او مرا وادار می‌کند که در این صومعه محبوس باشم تا روزی که اراده او تعلق بگیرد و بوسیله یکی از نوکران یا ملازمین خویش مرا آزاد کند.

ـ چرا فرار نکردید زیرا من دریافتم که شما را با مستحفظ این جا نیاورده بودند؟

ـ من کجا می‌توانم بروم و چگونه می‌توانم فرار کنم مگر شما نمی‌دانید که فرار از دست کاردینال امکان ندارد و هر نقطه که من بودم به محض اینکه عزم می‌کرد مرا پیدا کند بدست می آورد.

باز اگر من یک مرد به شمار می‌آمدم چیزی بود لیکن من یک زن هستم و زن نمی‌تواند فرار کند و آیا این زن جوان که شما می‌گوئید در این صومعه سکونت دارد توانست فرار کند.

ـ موضوع این زن جوان چیز دیگری است و من حدس می‌زنم که او از این جهت در فرانسه باقی مانده که دوست یا قوم و خویشی در اینجا دارد.

مای‌لیدی آهی کشید و گفت در این صورت خوشا به حالش زیرا کاملا بدبخت نیست...

مدیرهٔ صومعه بانگاهی که حاکی از علاقه‌مندی بود او را نگریست و گفت خانم آیا در این صورت من باید شما را یکی از مظلومین و قربانیان کاردینال بدانم.

مای‌لیدی گفت افسوس که چنین است.

مدیره صومعه قدری مای‌لیدی را نگریست و یک مرتبه سوءظنی در او پدیدار شد و گفت:

ـ خانم، نکند که شما خصم دین و آئین مذهبی ما باشید؟

مای‌لیدی با حیرتی ساختگی لیکن ماهرانه گفت آه...

آیا مرا خصم دیانت خود می‌دانید؟... من به خدائی که هم اکنون گفتگوی ما را می‌شنود سوگند یاد می‌کنم که یک کاتولیکی صمیمی هستم مدیره صومعه گفت:

خانم در این صورت اطمینان داشته باشید که این صومعه برای شما زندانی سخت نخواهد بود و ما حد اعلای سعی را بکار خواهیم برد که در این صومعه به شما خوش بگذرد و از سکونت در این جا دل تنگ نباشید.

دیگر این که شما می‌توانید از معاشرت با این زن جوان برخوردار شوید و او هم علاوه بر جوانی، دلچسب و خوش خلق و دوست داشتنی است.

مای‌لیدی گفت اسم این خانم جوان چیست؟

مدیره‌صومعه گفت این خانم بوسیله شخصی عالی مقام به من توصیه گردید و او را به نام کتی معرفی کرده‌اند و با این که فکر کردم شاید اسم حقیقی او نیست در صدد برنیامد که نام واقعی او را بدانم.

مای‌لیدی این مرتبه با حیرتی واقعی گفت آه... آیا اسم این زن جوان کتی است؟

آنچه سبب حیرت زن گردید این که تصور کرد کتی خدمتکار سابق او است که یک مرتبه ناپدید گردید.

مدیره صومعه که متوجه شد شنیدن آن نام حس کنجکاوی مای‌لیدی را تحریک کرد گفت خانم آیا او را می‌شناسید؟

مای‌لیدی بعد از این که اسم کتی را شنید به خشم درآمد چون این اسم خاطراتی تلخ را به یادش آورد وفکر کرد که اگر آن زن کتی باشد خواهد توانست از او انتقام بگیرد.

ولی برای این که مدیره‌صومعه به احساسات درونی وی پی نبرد با استعدادی که

جهت ظاهر سازی داشت قیافه خود را متبسم و مهربان نمود و گفت در هر حال من خیلی میل دارم این خانم جوان را ببینم زیرا غائبانه نسبت به او ابراز محبت می‌کنم.

مدیره‌صومعه گفت شما امشب در موقع صرف شام و در صورتی که مایل باشید هم امروز می‌توانید او را ببینید.

ولی خودتان گفتید که چند روز است در سفر می‌باشید و امروز نیز در ساعت پنج صبح از خواب برخاستید و لذا به عقیده من بهتر این که استراحت کنید و خستگی را رفع نمائید و ما در موقع صرف شما را بیدار خواهیم کرد.

مای‌لیدی می‌توانست بیدار بماند زیرا ذوق تحصیل موفقیت و مزایای جدید او را طوری تحریک کرده بود که در خود باز نیروی تحمل خستگی و بیداری را می‌دید.

ولی درعین حال متوجه بود که چون در ظرف پانزده روز اخیر هرگز آرامش فکری نداشته که بتواند با خیال آسوده بخوابد بهتر آنکه از این فرصت استفاده کند و خستگی روحی را رفع نماید.

لذا با خیال آسوده و به امید این که از کتی انتقامی مخوف خواهد گرفت وارد بستر گردید.

او می‌دانست بعد از خدمتی بزرگ که به کاردینال کرده هر چه از او بخواهد مضایقه نخواهد کرد و از جمله اختیار مرگ و حیات دارتن‌یان را به کف او واخواهد گذاشت.

یگانه دغدغه‌ای که در قعر ضمیر خود احساس می‌نمود این که یک مرتبه شوهر قدیمش کنت دولافر که تصور می‌کرد مرده، آشکار شود.

ولی حتی این موضوع نتواست که مانع از خواب مای‌لیدی گردد زیرا می‌دانست که دولافر دوست صمیمی دارتن‌یان است و با قرب احتمال در تمام اموری که منتهی به عدم به موفقیت اولیه نقشه کاردینال گردیده به دارتن‌یان کمک کرده.

اما چون دوست دارتن‌یان می‌باشد طبعاً دشمن کاردینال محسوب می‌شود و مای‌لیدی می‌تواند که از کاردینال وعده نابود کردن او را هم بگیرد.

برای کاردینال محو یک نفر و دونفر بدون اهمیت بود بخصوص اگر می‌دانست که آنها جزو دشمنان او به شمار می‌آیند.

و با این امیدواری مای‌لیدی به خوابی عمیق فرو رفت و یک وقت صدائی ملایم

به گوش او رسید و وی را بیدار کرد.

وقتی چشم گشود دید دو نفر در اطاق حضور دارند یکی مدیره صومعه و دیگری یک زن جوان و زیبا با موهای طلائی و آن زن تبسم‌کنان وی را می‌نگریست.

مای‌لیدی آن زن را تا آن روز ندیده بود ولی دریافت که باید همان زن جوان باشد که مدیره‌صومعه می‌گفت در آنجا سکونت اختیار کرده است.

دو زن جوان با تبسم بهم برخورد کردند و در حالی که مشغول تعارفات متداول بودند یکدیگر را به طرزی دقیق می‌نگریستند تا بلکه بتوانند به باطن یکدیگر پی ببرند.

مدیره صومعه بعد از معرفی آن دو زن به یکدیگر وظیفه خویش را خاتمه یافته فرض کرد و خواست به اطاق دفتر برود و به کارهای مربوط به صومعه مشغول گردد.

زن جوان هم که دید مای‌لیدی در بستر دراز کشیده در قفای مدیره صومعه آهنگ خروج کرد.

اما مای‌لیدی او را صدا زد و گفت خانم، هنوز یک لحظه بیش نیست که من موفق به دیدار شما شده‌ام و شما قصد دارید مرا از دیدار خود محروم نمائید.

در صورتی که من خیلی شائق ملاقات شما بودم و آرزو داشتم که بوسیلهٔ معاشرت با شما، از تنهائی و اندوه خود در این صومعه بکاهم.

زن جوان گفت خانم من نیز از دیدار شما بسیار خوشوقتم ولی احساس می‌کنم که موقعی نامناسب را برای آمدن به این جا انتخاب کرده‌ام زیرا شما خسته هستید و باید استراحت کنید.

مای‌لیدی گفت خانم قطع نظر از این که من به قدر کفایت خوابیده‌ام بهترین بیداری کسانی که خوابیده‌اند این است که دیده را به روی خانمی چون شما بگشایند و اینک اجازه بدهید که من از دیدار شما بیشتر بهره‌مند شوم.

و بعد زن جوان را روی صندلی راحتی کنار تخت خواب نشانید و زن گفت:

واقعاً من بدبخت هستم.

مای‌لیدی گفت برای چه خانم؟

زن گفت برای این که شش ماه است که من در این صومعه هستم و در این مدت کوچکترین وسیله برای رفع تنهائی و ملالت نداشتم تا این که امروز شما آمدید و به من مژده رسید که خواهم توانست از آمیزش با خانمی محبوب و دلنشین برخوردار گردم

ولی اینک احساس می‌کنم که به احتمال قوی به زودی از این صومعه خارج خواهم شد.

مای‌لیدی گفت آیا راست می‌گوئید؟ آیا به زودی از اینجا خواهید رفت.

زن جوان با مسرتی که نمی‌توانست یا نمی‌خواست پنهان کند گفت بلی، و من خیلی انتظار دارم که به زودی از صومعه خارج شوم.

مای‌لیدی گفت من شنیده بودم که شما یکی از قربانیان کاردینال هستید و این موضوع به من نوید می‌داد که وسیله ایجاد دوستی بین ما دونفر خواهد شد.

زن گفت خانم از این قرار آنچه مدیره ما گفت واقعیت دارد و شما هم از رنجدیدگان این کشیش بدذات و سیاه دل هستید؟

مای‌لیدی گفت خانم آهسته صحبت کنید... آهسته صحبت کنید... زیرا حتی در این صومعه ما باید مواظب حرف‌های خود باشیم و بدبختی من هم از اینجا شروع شد که یک روز حرفی شبیه به حرف کنونی شما زدم.

در آن روز با خانمی صحبت می‌کردم که او را از دوستان خود می‌دانستم و غافل از این بودم که به من خیانت خواهد کرد و آنچه می‌گویم به کاردینال گزارش خواهد داد آیا شما نیز مثل من مورد خیانت و سخن‌چینی قرار گرفتید؟

زن جوان گفت نه خانم، بدبختی من ناشی از این است که من نسبت به یک زن که او را دوست می‌داشتم فداکاری کردم وحاضر بودم و هستم که جان را در راه او نثار نمایم.

مای‌لیدی گفت و لابد آن زن شما را فراموش کرد و پاس فداکاری شما را نگاه نداشت.

زن گفت تا این اواخر من چنین تصور می‌کردم که وی مرا فراموش کرده و از این حیث برخود می‌پیچیدم ولی چند روز است که دریافتم اشتباه کرده‌ام و دلیلی به نظرم رسید که ثابت نمود آن زن مرا فراموش ننموده... ولی شما خانم.. به طوری که من احساس می‌کنم آزاد هستید و تحت نظر نمی‌باشید و می‌توانید فرار کنید.

مای‌لیدی با قیافه‌ای که حکایت از عجز و محرومیت می‌کرد گفت خانم چگونه می‌توانم فرار کنم. چطور ممکن است یک زن بدون حامی و بی‌پول، در سرزمینی که غریب است و برای اولین مرتبه قدم به آنجا می‌گذارد بتواند فرار کند.

زن گفت خانم برای زنی مثل شما با این زیبائی و محبوبیت پیدا کردن حامیان

صمیمی اشکالی ندارد.

مای‌لیدی بیشتر خود را فروتن و ناامید جلوه داد و گفت خانم معهذا همانطور که گفتم من هیچکس را ندارم و به کلی بدون پشت و پناه هستم.

زن گفت خانم اگر حمل بر جسارت نفرمائید عرض می‌کنم که نباید هرگز ناامید باشید زیرا در همان موقع که انسان کاملاً ناامید است خداوند راه رستگاری را به روی او می‌گشاید.

کما این که برخورد شما با من شاید وسیله رستگاری شما گردد.

و گرچه من زنی ضعیف می‌باشم و خود، نمی‌توانم برای شما کاری انجام بدهم ولی دوستانی متنفذ دارم و وقتی از اینجا رفتم راجع به شما با دوستان خود مذاکره خواهم کرد و شاید آنها را قائل کنم همانطور که وسائل خروج مرا از اینجا فراهم کردند وسائل خروج شما را نیز فراهم نمایند.

مای‌لیدی عزم داشت که راجع به خود صحبت کند تا این که بتواند زن جوان را وادارد که بیشتر راجع به خویش صحبت نماید و گفت:

من وقتی می‌گویم بدون پشت و پناه هستم منظورم این نیست که کسی را ندارم.

من هم آشنایانی دارم که منسوب به مقامات بالا می‌باشند ولی آنها نیز از کاردینال می‌ترسند و جرأت نمی‌کنند که دستی برای کمک به من دراز نمایند کما این که ملکه فرانسه هم با این که زنی نیک نفس است و واقعاً میل دارد که از خدمتگزاران خود حمایت نماید چند مرتبه مجبور شده که از بیم کاردینال آنها را رها کند یعنی آنان را تسلیم خشم کاردینال نماید

زن جوان گفت:

خانم من می‌خواهم نکته‌ای را به شما بگویم که یقین دارم درست است و آن این که ملکه فرانسه گرچه به ظاهر این طور جلوه می‌دهد که از حمایت خدمتگزاران خود صرف نظر کرده، ولی هیچ گاه آنها را فراموش نمی‌نماید و همواره، یا در اکثر اوقات در فکر آنها می‌باشد.

مای‌لیدی آهی کشید و گفت من حرف شما را باور می‌کنم زیرا ملکه فرانسه واقعاً قلبی پاک دارد.

زن جوان با شعف و هیجان گفت مگر شما علیاحضرت ملکه فرانسه را می‌شناسید

که این گونه راجع به او اظهار نظر می‌کنید؟

مای‌لیدی فکر کرد که اگر بگوید او را می‌شناسد ممکن است مچش باز شود لذا احتیاط را ترجیح داد و گفت البته من افتخار نداشته‌ام که با خود او ملاقات کنم ولی عده‌ای از اطرافیان و محارم وی مانند آقای پوتانک، آقای دوژار، آقای تره‌وی را می‌شناسم.

زن جوان با مسرت بانگ زد آیا شما آقای تره‌وی رامی‌شناسید؟

مای‌لیدی گفت:

ـ بلی من او را می‌شناسم و خوب هم می‌شناسم.

ـ همان آقای تره‌وی که فرمانده سپاه‌تفنگداران سلطنتی است؟

ـ بلی... هم او راکه فرمانده تفنگداران است می‌گویم.

ـ عجب... عجب.. من واقعاً باید از این تصادف که مرا با شما روبرو کرد خوشوقت باشم زیرا اگر شما آقای تره‌وی را می‌شناسید می‌توانم بگویم که با یکدیگر دوست هستیم و آیا شما به منزل آقای تره‌وی نیز رفته‌اید.

مای‌لیدی که احساس می‌کرد رفته‌رفته از این دروغگوئی ممکن است نتایجی بگیرد گفت:

ـ بلی من اغلب به منزل او می‌رفتم.

ـ و لابد در منزل او به اشخاصی هم برخورد می‌کردید؟ مای‌لیدی متوجه شد که برای او، صحبت زیادتر جالب توجه می‌شود و گفت:

ـ بلی، همه کسانی راکه به منزل او می‌آمدند می‌دیدم.

ـ آیا ممکن است خواهش کنم که اسم بعضی از آنها را ببرید که بدانم آیا از دوستان من هستند یا نه؟

مای‌لیدی از این درخواست ناراحت شد زیرا دوستان تره‌وی را درست نمی‌شناخت بدلیل این که به منزل او نمی‌رفت و دروغ می‌گفت معهذا اظهار کرد:

ـ من در منزل او اغلب آقاین سووین‌یی و کورتیورون و فروساک را می‌دیدم...

معلوم بود که زن جوان منتظر اسامی دیگر نیز هست و چون دید که مای‌لیدی سکوت کرد گفت آیا شما در منزل آقای تره‌وی به مردی به نام آقای آتوس برخورد نمی‌کردید؟

انسان هر قدر ضبط نفس داشته باشد و هر اندازه به نیروی اراده و خویشتن داری ببالد باز در قبال بعضی از حوادث غیر مترقبه خود را گم می‌کند.

چون در این موقع در وجود انسان یک نیرو... با یک ماشین بکار می‌افتد که اختیار آن از دست انسان خارج است.

مای‌لیدی هم از شنیدن نام آتوس یک مرتبه لرزید و صورتش مانند برف سفید شد و بدون اراده دست زن جوان را گرفت و خیره به صورت او نگریست.

زن که دید مای‌لیدی آن گونه تغییر حال داد گفت خانم شما را به خدا مگر چه اتفاق افتاده است... آیا شما از این حرف تغییر حال دادید؟... آیا آنچه من گفتم مطبوع طبع شما نبود؟

مای‌لیدی با استعدادی که گفتیم در وجود آن زن تبه کار و مخوف بود در یک لحظه بر اضطراب خود غلبه کرد و چنین نشان داد که حیرت و هیجان او ناشی از مسرت بوده نه ترس و خشم و گفت خانم من از این جهت تعجب کردم که آقای آتوس را می‌شناختم و هرگز انتظار نداشتم در اینجا به خانمی برخورد کنم که او را بشناسد.

زن جوان از روی سادگی فریب تصنع مای‌لیدی را خورد و در دام او افتاد و تصور کرد که تغییر حال او براستی از روی یک حیرت مسرت آور بوده و گفت:

ـ من نه فقط آتوس را می‌شناسم بلکه با دوستان او مثل آقایان آرامیس و پورتوس نیز آشنائی دارم.

با این که برودتی مانند برودت سکرات موت به مای‌لیدی چیره شد تبسم کنان و با ابراز شادی مصنوعی گفت آه... آه..من هم این آقایان را می‌شناسم.

زن جوان گفت:

ـ خانم اگر شما اینها را می‌شناسید باید بدانید که آنها جوانانی با همت و جوانمرد هستند و می‌توانند به شما کمک نمایند و شما را نجات بدهند.

مای‌لیدی گفت:

ـ خانم حقیقت این است که من خود آنها را نمی‌شناسم اما مکرر اسم آنها را از آقای دارتن‌یان شنیده‌ام.

این بار نوبت زن جوان شد که یک مرتبه رنگ رخسار را ببازد و طوری از این گفته حیرت کرد که نیم‌خیز نمود و دست مای‌لیدی را گرفت و گفت آه... شما دارتن‌یان

را می‌شناسید؟

و چون دریافت که مای‌لیدی با نگاهی عجیب... بانظری که تا اعماق قلب او فرو می‌رود او را می‌نگرد گفت خانم معذرت می‌خواهم شما به چه عنوان او را می‌شناسید؟

مای‌لیدی گفت من فقط به عنوان یک دوست دارتن‌یان را می‌شناسم.

زن جوان گفت خانم شما مرا فریب می‌دهید زیرا من احساس می‌کنم شما از بستگان او هستید؟

مای‌لیدی گفت خیر خانم...

زن جوان گفت آیا مرا...

مای‌لیدی گفت بلی خانم و من اکنون شما را شناختم و دانستم که شما خانم بوناسیو هستید.

زن جوان از فرط حیرت و تأثر عقب رفت و سکوت نمود و مای‌لیدی گفت:

ـ خانم انکار نکنید... شما خانم بوناسیو و از بستگان آقای دارتن‌یان هستید.

زن جوان گفت بلی خانم... و اینک بگوئید که آیا ما دو نفر با هم رقیب هستیم یا نه؟

صورت مای‌لیدی بعد از رنگ پریدگی، گلگون شد و از چشمهای وی برق جست اگر در موقعی دیگر، خانم بوناسیو این آثار را می‌دید از فرط وحشت فرار می‌نمود.

ولی در آن وقت حسد، مانع ازاین می‌گردید که وی بتواند کیفیت تغییر قیافه مای‌لیدی را ادراک کند و گفت خانم، صریح بگوئید که آیا شما وابسته او هستید؟

مای‌لیدی با لحنی حاکی از راستی که به مناسبت صدق گفتار در قلب زن جوان اثر کرد گفت نه خانم. هرگز...

خانم بوناسیو گفت من حرف شما را باور کردم ولی حیرت می‌کنم که چرا وقتی اسم دوستان دارتن‌یان و خود او برده شد شما یک مرتبه دچار شگفت و تأثر شدید؟

مای‌لیدی در خلال فرصتی که بدست آورد خود را جمع‌آوری کرده بود و بالحنی مطمئن گفت:

ـ خانم چطور شما نمی‌فهمید که من برای چه حیرت کردم؟

ـ چگونه من می‌توانم به علت تعجب شما پی ببرم؟

ـ علت حیرت من این بود که دارتن‌یان که بامن آشنائی داشت اسرار خصوصی خود را به من گفت.

ـ آیا راست می‌گوئید؟

ـ بلی خانم، او از اول تا به آخر، چگونگی مناسبات خود را با شما برای من حکایت کرد و گفت به چه ترتیب شما را از خانه‌ای واقع در سن‌ژرمن ربودند و چگونه او و دوستانش از پیداکردن شما مأیوس شدند و چقدر دارتن‌یان از دوری شما رنج برد.

اگر بدانید که وی چقدر راجع به شما با من صحبت کرد و چگونه محبت شما را در قلب من جا داد.

در این صورت چرا من از این که ناگهان خود را مقابل خانم بوناسیو... مقابل کونسنانس عزیز می‌بینم حیرت نکنم و از این موهبت و سعادت غیر منتظره خود را نبازم.

مای‌لیدی طوری با محبت صحبت می‌کرد که وقتی آغوش خود راگشود خانم بوناسیو یقین حاصل کرد که صمیمی‌ترین دوست خود را یافته و خویش را در آغوش وی جا داد و گفت خانم من از شما معذرت می‌خواهم... مرا ببخشید که در مورد شما اشتباه کرده بودم.

اگر بدانید که من چقدر برای دارتن‌یان می‌ترسم...

اگر نیروی جسمانی مای‌لیدی به اندازه کینه‌توزی وی قوی بود بدون تردید بوناسیو زنده از آغوش اوخارج نمی‌گردید.

ولی چون مای‌لیدی نمی‌توانست او را خفه نماید به رویش تبسم کرد و گفت خانم عزیز، اگر به شما بگویم که این دقیقه یکی از لذت بخش‌ترین دقایق عمر من است اغراق نگفته‌ام زیرا محبت شما، غائبانه در اوتار وجود من جا گرفته بود.. خواهش می‌کنم بگذارید درست شما را نگاه کنم و صورت شما را با اوصافی که او از شما بیان می‌کرد تطبیق نمایم.

مای‌لیدی خیره زن جوان را می‌نگریست ولی تبسم را رها نمی‌کرد و می‌گفت:

آری خود شما هستید... این ابروها و چشمها و این بینی و لبها و گونه‌ها و این گیسوان، همان است که دارتن‌یان برای من وصف می‌نمود.

زن جوان که نمی‌دانست در پشت آن تبسم ملیح و آن عارض دلپذیر و چشمهای درخشنده چه قلب کینه‌توز، و خوی خونخوار نهفته است گفت:

ـ خانم، او از غیبت من نزد شما ابراز نگرانی کرد ولی نمی‌دانست که من از دوری او در چه حال هستم و چگونه روز و شب، قرین شکنجه معنوی بودم با این وصف راضی و خوشحالم.

مای‌لیدی گفت راست می‌گوئید من عقیده دارم دارتن‌یان مرد نیکبختی می‌باشد.

خانم بوناسیو گفت اما خوشوقتم که دوره رنج و هجران به انتها رسیده و امشب و شاید فردا به کلی خاتمه خواهد یافت.

مای‌لیدی گفت آیا امشب یا فردا از او به شما خبری خواهد رسید؟

زن جوان گفت بهتر از خبر به من واصل می‌شود زیرا امشب یا فردا او را خواهم دید.

مای‌لیدی حیرت زده پرسید آیا امروز یا فردا دارتن‌یان به اینجا می‌آید؟

زن جوان گفت بلی خانم.

مای‌لیدی گفت:

ـ ولی من تصور می‌کردم که او در اردوگاه بندر روشل است و تا وقتی جنگ تمام نشود مراجعت نخواهد کرد؟

ـ آری شما این طور تصور می‌کردید ولی برای دارتن‌یان... برای این جوان شجاع و با همت هیچ‌چیز غیر ممکن نیست.

ـ خانم حقیقت این است که من نمی‌توانم باور کنم که دارتن‌یان اینجا بیاید.

ـ خانم پس این کاغذ را بخوانید تا دریابید آنچه من می‌گویم واقعیت است.

و زن جوان که از فرط شعف و امیدواری به نجات از خطرات. نمی‌دانست چه می‌کند کاغذی را به دست مای‌لیدی داد.

مای‌لیدی به محض این که نظر به کاغذ انداخت در دل گفت این خط خانم دو شوروز است و من باید بهوش خود آفرین بگویم که قبل از دیدن این کاغذ حدس می‌زدم که دارتن‌یان و دوستان او با این زن همدست هستند.

مای‌لیدی مضمون نامه را بدین شکل خواند:

طفل عزیز من، خود رابرای عزیمت آماده کنید زیرا دوست ما به زودی به سراغ شما خواهد آمد وشما را خواهد دید و از زندانی که امنیت شما اقتضا می‌کرد در آن بسر ببرید نجات خواهد داد

برای عزیمت آماده باشید و هرگز نسبت به ما که شما را دوست می‌داریم نا امید نشوید و من خوشوقتم که به شما بگویم که گاسکون جوان ما یک مرتبه دیگر، مثل همیشه شجاعت و وفاداری خود را ثابت کرد زیرا نظریه‌ای ابراز نمود که در بعضی از نقاط از آن نظریه سپاسگزارند.

مای‌لیدی بعد از خواندن کاغذ گفت مضمون این نامه ثابت می‌کند که عنقریب دارتن‌یان خواهد آمد ولی آیا شما می‌دانید این نظریه چیست؟

خانم بوناسیو گفت درست نمی‌دانم چه می‌باشد ولی حدس می‌زنم که دارتن‌یان ملکه فرانسه را از توطئه جدیدی که کاردینال علیه او تدارک دیده آگاه کرده است.

مای‌لیدی نامه را به زن جوان پس داد و گفت باید این طور باشد و بعد سکوت کرد.

این هنگام صدای چهار نعل اسبی که به صومعه نزدیک می‌گردید به گوش رسید. خانم بوناسیو در حالی که بانگی ازشادی برآورد به طرف پنجره دوید و گفت شاید او باشد.

ولی مای‌لیدی روی تخت‌خواب مبهوت بود چه کند زیرا اگر دارتن‌یان می‌آمد و او را می‌دید همه نقشه‌ها و آرزوهای او از بین می‌رفت.

از ساعتی به این طرف، آن قدر وقایع غیر منتظره برای مای‌لیدی پیش آمده بود که نمی‌تواست در آن لحظه تصمیمی برای نجات خود بگیرد و بی‌اختیار وحشت‌زده می‌گفت:

آیا اوست؟... آیا دارتن‌یان به صومعه رسیده است؟

خانم بوناسیو به قدری مشغول افکار خود بود که نمی‌توانست به اضطراب مای‌لیدی پی ببرد تا این که گفت افسوس که وی نیست و منهم او را نمی‌شناسم ولی محقق است که قصد دارد وارد صومعه شود.. این هم صدای زنگ درب صومعه می‌باشد.

مای‌لیدی پس از شنیدن صدای زنگ از تخت فرود آمد و گفت آیا یقین دارید که این شخص دارتن‌یان نیست؟

ـ بلی خانم و من این شخص را هیچ نمی‌شناسم.

ـ درست نگاه کنید.. شاید اشتباه کرده باشید.

ـ نه خانم... من اشتباه نمی‌کنم من دارتن‌یان را به قدری خوب می‌شناسم که اگر پر کلاه یا دامان بالاپوش او را ببینم می‌فهمم اوست ولی این مرد دارتن‌یان نیست.

مای‌لیدی با سرعت مشغول لباس پوشیدن شد و آن دو زن شنیدند که درب صومعه را گشودند و شخصی وارد گردید.

مای‌لیدی با وحشت و اضطراب گفت تردیدی وجود ندارد که این مرد یا برای من اینجا می‌آید یا به خاطر شما.

خانم بوناسیو گفت چرا شما این قدر پریشان حال و مشوش شده‌اید مای‌لیدی جواب داد:

ـ آخر من می‌ترسم... مگر به شما نگفتم که کاردینال دشمن می‌باشد.

ـ ساکت باشید...شخصی به اطاق ما نزدیک می‌شود.

درب اطاق باز شد و مدیرهٔ‌صومعه وارد گردید و گفت مردی آمده و می‌گوید باید با خانمی که از بولونی وارد شده ملاقات کند.

مای‌لیدی گفت من از بولونی می‌آیم و این شخص کیست؟

مدیره‌صومعه گفت وی از ابراز نام خودداری کرد و همین قدر اظهار داشت که ازطرف کاردینال می‌آید.

اضطراب مای‌لیدی از بین رفت اما برای حفظ ظاهر خود را وحشت زده نشان داد و گفت خانم خواهش می‌کنم بگوئید بیاید.

خانم بوناسیو گفت آیا بیم دارید که خبری بد به شما برسد؟

مای‌لیدی گفت بلی از وصول یک خبر بد می‌ترسم.

خانم بوناسیو گفت چون این مرد می‌خواهد شما را ملاقات کند من خارج می‌شوم و شما را تنها می‌گذارم ولی اگر اجازه بدهید بعد از ملاقات، مراجعت خواهم کرد.

مای‌لیدی گفت خواهش می‌کنم که باز مرا از دیدار خود خرسند کنید.

خانم بوناسیو به اتفاق مدیره صومعه بیرون رفت و مای‌لیدی چشم به در دوخت.

چند دقیقه دیگر صدای مهمیز در راهرو شنیده شد و در باز گردید و مای‌لیدی وقتی آن مرد را دید نتوانست از بانگ شعف جلوگیری کند زیرا آن مرد کنت‌دو روشفور و به منزله نسخه دوم کاردینال بود.

۵۸

دو عفریت متفاوت

روشفور هم بعد از رؤیت مای‌لیدی بانگی از مسرت زد و گفت آه... این شما هستید!

مای‌لیدی گفت:

ـ بلی من هستم شما از کجا می‌آئید؟

ـ از بندر روشل و شما از کجا وارد می‌شوید؟

ـ از انگلستان.

ـ بوکین‌گام چه شد؟

ـ یا به قتل رسیده یا به سختی مجروح شده زیرا من نمی‌توانستم صبر کنم تا این که خبر قطعی مرگ او را بدست بیاورم و همین قدر شنیدم که یک مرد متعصب ضربتی شدید بر او وارد آورد.

روشفور با تبسمی معنی دار گفت واقعاً پیش آمد و برخوردی نیک است و عالیجناب کاردینال خیلی از این خبر مسرور خواهد شد آیا شما به او اطلاع دادید؟

ـ بلی، من از بندر بولونی کاغذی به او نوشتم ولیٰ چه شد که شما اینجا آمدید؟

ـ عالیجناب که از شما خبری دریافت نکرده بود مضطرب گردید و مرا به اینجا فرستاد که بداند آیا شما مراجعت کرده‌اید یانه؟ آیا خیلی وقت است که آمده‌اید؟

ـ نه.... من به تازگی وارد شده‌ام ولی با اینکه بیش از مدتی قلیل از ورود من

نمی‌گذرد وقت خود را تلف نکردم.

ـ شما زنی نیستید که وقت خود را تلف کنید.

ـ آیا می‌دانید در اینجا با که برخورد نمودم؟

ـ نه.

ـ آیا نمی‌توانید حدس بزنید؟

ـ چگونه ممکن است حدس بزنم؟

ـ آیا آن زن جوان را که ملکه فرانسه از زندان فراری داد به خاطر دارید؟

ـ لابد منظور شما آشنای این دارتن‌یان بد ذات است؟

ـ آری خانم بوناسیو را می‌گویم که کاردینال از مکان خفیه او اطلاع نداشت.

ـ آیا این زن در این صومعه می‌باشد!

ـ بلی.

ـ این هم تصادف نیک دیگر است و واقعاً کاردینال مردی سعادتمند می‌باشد که از این تصادفها برای او روی می‌دهد.

ـ اگر بدانید وقتی این زن را شناختم چقدر حیرت کردم.

ـ آیا او شما را شناخت؟

ـ به هیچ وجه.

ـ لابد شما را به نظر بیگانه نگاه می‌کند.

ـ برعکس و مای‌لیدی تبسم کرد او اینک مرا صمیمی‌ترین دوست خود می‌داند.

ـ خانم عزیز، فقط شما هستید که نبوغ این گونه اعجازها را دارید.

ـ ولی بدانید که چند دقیقه خیلی در اضطراب بسر بردم.

ـ برای چه؟

ـ برای این که منتظر نبودم این زن را در این جا ببینم آیا می‌دانید که امشب یا فردا چه واقعه‌ای روی می‌دهد؟

ـ نه.

ـ شخصی می‌آید و طبق امر ملکه فرانسه خانم بوناسیو را از این صومعه بیرون می‌برد.

ـ این شخص کیست؟

ـ دارتن‌یان... و شاید دوستانش هم با او بیایند.

ـ واقعاً این چهار نفر خیلی شلوغ می‌کنند و ما مجبور خواهیم شد که آنها را در باستیل جا بدهیم.

ـ من حیرت می‌کنم که چرا در این ساعت در باستیل بسر نمی‌برند؟!

ـ من نمی‌دانم که کاردینال چه علاقه عجیبی به اینها دارد که تاکنون از صدور حکم توقیف آنها خودداری کرده است.

ـ آیا شما یقین دارید که او نسبت به اینها علاقمند می‌باشد؟

ـ آری، در این قضیه تردید ندارم.

ـ پس من نکاتی را به شما می‌گویم که سبب سلب علاقه کاردینال از این‌ها خواهد شد.

ـ آن نکات چیست؟

ـ از قول من به کاردینال بگوئید که اینها.. این چهار نفر... همه مذاکرات من و کاردینال را در مهمانخانه کولومبیه‌روژ شنیدند.

و نیز بگوئید که بعد از رفتن کاردینال از آن مهمانخانه، یکی از آنها، به اطاق من آمد و با تهدید نامه‌ای راکه کاردینال نوشته به من داده بود از من گرفت.

بگوئید که این چهار نفر به لردوین‌تر اطلاع دادند که من وارد انگلستان می‌شوم.

باز بگوئید که نزدیک بود این مرتبه نیز بر اثر اقدام این چهار نفر، مانند قضیه سینه‌ریز الماس، تیرما به سنگ بخورد.

بگوئید از بین این چهار نفر دو نفر از آنها خطرناک هستند یکی دارتن‌یان و دیگری آتوس.

از قول من به کاردینال بگوئید یک از اینها به نام آرامیس آشنای خانم شوروز است و چون ما از راز آنها آگاه هستیم باید آرامیس را به حال خود گذاشت و مزاحم او نشد زیرا روزی به‌کار ما خواهد آمد.

بگوئید که نفر چهارم به نام پورتوس جوانی است پر مدعی و پر خور ولی ابله و توخالی و چون به هیچوجه خطری برای ما ندارد حتی قابل این نیست که بدو توجه کنند.

ـ ولی این چهار نفر که جزو تفنگداران هستند اکنون در بندر روشل و در میدان جنگ می‌باشند.

ـ من هم مثل شما تصور می‌کردم که آنها در میدان جنگ هستند ولی خانم بوناسیو نامه‌ای به خط خانم دو شوروز به من نشان داد که ثابت می‌کند اینها به زودی برای بردن او از صومعه خواهند آمد.

ـ حال چه باید کرد؟

ـ به کاردینال بگوئید تا چاره آنها را بکند و دیگر اینکه کاردینال راجع به من چه دستوری به شما داد؟

ـ گفت که گزارش کارهای شما را کتبی یا شفاهی دریافت کنم و با اسبهای چاپاری مراجعت نمایم و وقتی کاردینال از گزارش کارهای شما مطلع شد دستورالعمل مربوط به آینده را برای شما خواهد فرستاد.

ـ پس من باید دراین صومعه بمانم؟

ـ مجبور نیستید که در این صومعه باقی باشید ولی از این حدود نباید خارج شوید یعنی باید در همین ولایت بسر ببرید.

ـ آیا شما نمی‌توانید که مرا نزد کاردینال هدایت نمائید.

ـ نه، و کاردینال امر اکید کرده که شما به هیچ وجه نباید در اطراف اردوگاه دیده شوید و او را در آنجا ملاقات کنید زیرا حضور شما برای کاردینال اسباب زحمت خواهد شد.

ـ پس من باید در این صومعه یا در این ولایت بسر ببرم.

ـ بلی، ولی اگر می‌خواهید از این صومعه خارج شوید باید مکان آینده خود را تعیین نمائید تا من وقتی با دستورالعمل جدید کاردینال می‌آیم بدانم در کجا باید شما را پیدا کرد.

ـ من تصور نمی‌کنم که بتوانم در این صومعه توقف کنم.

ـ برای چه؟

ـ مگر نشنیدید به شما گفتم که دارتن‌یان و رفقای او که دشمن من هستند ممکن است بیایند و اگر آنها مرا در اینجا ببینند وضعی خطرناک پیش خواهد آمد.

ـ اگر این طور بشود یک مرتبه دیگر خانم بوناسیو از چنگ کاردینال بدرخواهد رفت.

ـ در این موقع مای‌لیدی تبسمی مخصوص کرد که معانی وسیع از آن فهمیده

می‌شد و گفت: مطمئن باشید که این زن اکنون مرا صمیمی‌ترین دوست خود می‌داند.

ـ بسیار خوب. پس من می‌توانم بکاردینال بگویم که راجع به این زن آسوده خاطر باشد.

ـ آری... به او بگوئید که من نخواهم گذاشت که خانم بوناسیو از چنگ ما بدر رود و لو از این صومعه خارج گردم.

ـ دیگر لازم نیست راجع به این زن چیزی به او بگویم؟

ـ نه زیرا کاردینال بقیه موضوع را درخواهد یافت و خواهد دانست که من با این زن چه خواهم کرد.

ـ بسیار خوب... حال چه باید بکنم؟

ـ شما باید بلافاصله نزد کاردینال بروید و نکات و چیزهائی را که به شما گفتم به اطلاع او برسانید.

ـ رفتن من یک اشکال دارد.

ـ آن اشکال چیست؟

ـ من با کالسکه به اینجا می‌آمدم ولی کالسکه من در لیلیه شکست و دادم آن را مرمت کنند اینک کالسکه آماده ندارم که مراجعت نمایم.

ـ خیلی خوب شد.

ـ برای چه؟

ـ برای این که من کالسکه شما را بعد از اینکه تعمیر شد لازم دارم.

ـ پس من چگونه نزد کاردینال بروم.

ـ به جای اینکه اسب‌های چاپاری را به کالسکه خود ببندید سوار یکی از آنها بشوید و چابک سوار، خود را به کاردینال برسانید.

ـ از اینجا تا آنجا یکصد و هشتاد فرسنگ راه است.

ـ برای مردی چون شما این راه طولانی نیست.

ـ بسیار خوب... همین کار را می‌کنم.

ـ و هنگامی که سوار بر اسب از لیلیه می‌گذرید به نوکر خود که یقین دارم او را با خویش آورده‌اید و اکنون منتظر تمام شدن مرمت کالسکه است بگوئید با کالسکه نزد بیاید و به او بسپارید که مطیع دستورهای من باشد..

ـ بسیار خوب دیگر چه بکنم؟

ـ آیا شما حکمی از کاردینال با خویش دارید که مربوط به من باشد.

ـ بلی و اگر این حکم را نمی‌داشتم مرا به این صومعه راه نمی‌دادند.

ـ به استناد این حکم به مدیره صومعه بگوئید که امروز یا فردا شخصی خواهد آمد و ممکن است مرا از صومعه بیرون ببرد و مدیره صومعه مرا آزاد بگذارد که با آن شخص بروم.

ـ بسیار خوب تکلیف من چیست؟

ـ فراموش نکنید که در حضور مدیره‌صومعه راجع به من با خشونت صحبت نمائید.

ـ به چه دلیل؟

ـ بدلیل این که من در اینجا، بخصوص نزد خانم بوناسیو خود را یکی از قربانیان کاردینال قلمداد کرده‌ام و این زن نباید نسبت به من ظنین شود.

ـ راست می‌گوئید. حالا گزارش کارهای خود را بیان کنید تامن به کاردینال برسانم.

ـ گزارش کارهای من همین‌ها بود که به شما گفتم و تصور نمی‌کنم که شما این قدر کم حافظه باشید که این موضوع‌ها فراموش شده باشد.

ـ نه. فراموش نکرده‌ام و شما هم فراموش ننمائید که باید به من بگوئید که بعد از خروج از این صومعه به کجا می‌روید و من در چه نقطه می توانم شما را پیدا کنم؟

ـ راست می‌گوئید و من باید محل سکونت خود را به شما بگویم قدری صبر کنید تا فکر کنم.

ـ آیا میل دارید که من نقشهٔ این ولایت را برای شما تهیه کنم که از روی نقشه آن محل را تعیین نمائید.

ـ احتیاجی به نقشه ندارم زیرا من این ولایت را خوب می‌شناسم

ـ من به خاطر ندارم از شما شنیده باشم که به این منطقه مسافرت کرده‌اید.

ـ من در همین ولایت بزرگ شده‌ام.

ـ آیا راست می‌گوئید؟

ـ آنچه می‌گویم حقیقت محض است و یکی از فواید این موضوع که انسان در

ولایتی بزرگ می‌شود این می‌باشد که برای شناسائی شهرها و قصبات آنها احتیاج به نقشه ندارد.

ـ پس حالا که محتاج نقشه نیستید محل سکونت خود را تعیین کنید.

ـ تعیین کردم و من در آرمان‌تیر توقف خواهم کرد.

ـ آرمان‌تیر کجاست؟

ـ در همین ولایت است و شهری کوچک در کنار رودخانه لی می‌باشد و از این جهت این شهر را انتخاب کردم که به محض اینکه از رودخانه گذشتم از کشور فرانسه خارج خواهم گردید و به آن طرف مرز خواهم رسید.

ـ اگر شما از رودخانه گذشتید و به آن طرف مرز رسیدید من چگونه شما را پیدا نمایم زیرا دیگر در شهر آرمان‌تیر نیستید.

ـ مگر قرار نشد که نوکر خود را در دسترس من بگذارید؟

ـ چرا.

ـ آیا به این نوکر اعتماد دارید؟

ـ بلی، و وی کاملاً مورد اعتماد من است.

ـ بسیار خوب، وقتی من از رودخانه عبور می‌کنم به او می‌گویم که همانجا یعنی کنار رودخانه بماند و به وی خواهم گفت که خود کجا می‌روم و وقتی شما آمدید به اتفاق نوکرتان نزد من خواهید آمد.

ـ پس در درجه اول شما ساکن شهر آرمان‌تیر خواهید بود؟

مای‌لیدی گفت: بلی.

روشفور گفت آیا ممکن است که این اسم را روی یک قطعه کاغذ بنویسید و به من بدهید؟

مای‌لیدی جواب داد:

ـ آیا می‌ترسید که فراموش نمائید؟

ـ من اسم اشخاص و حوادث را فراموش نمی‌کنم ولی نسبت به اسامی جغرافیائی قدری ضعیف هستم.

ـ ولی آیا صلاح هست که من این اسم را روی یک قطعه کاغذ بنویسم؟

ـ نوشتن اسم یک شهر که ضرر و خطری ندارد و با این وصف به شما اطمینان

می‌دهم که من این اسم را آن قدر در راه تکرار خواهم کرد که فراموشم نشود.
و بعد از این که محقق شد که فراموش نخواهم کرد شاید این کاغذ را دور بیندازم.
مای‌لیدی اسم شهر آرمان‌تیر را به خط جلی روی یک قطعه کاغذ نوشت و بدست آن مرد داد.

روشفور کاغذ را در لای کلاه خویش نهاد و آن گاه اظهار کرد:
ـ آیا دیگر با من کاری ندارید؟
ـ نه.
ـ برای مزید احتیاط اجازه بدهید که گزارش شما را که باید به عالیجناب ابلاغ شود تکرار کنم که ببینیم آیا چیزی فراموش شده یا نه؟
ـ تکرار کنید.
ـ اول این که بوکین‌گام به دست یک متعصب به قتل رسیده یا به سختی مجروح شده است.

دوم آنکه مذاکره شما با کاردینال بگوش آن چهار نفر رسید.
سوم اینکه چهار نفر مزبور ورود شما رابه انگلستان به اطلاع لردوین‌تر رسانیدند.
چهارم این که در بین این چهار نفر دارتن‌یان و آتوس خطرناک هستند.
و آرامیس آشنای خانم دو شوروز است و چون ما از این راز آگاه هستیم باید او را به حال خود گذاشت که شاید روزی مورد استفاده ما واقع گردد.
و پورتوس هم مردی است پرخور و پرمدعی اما احمق و میان تهی و برای ما خطری ندارد.
پنجم این که شما خانم بوناسیو را یافته‌اید و خاطر کاردینال از این جهت آسوده باشد.

این ها گزارشهائی بود که باید به عرض کاردینال برسانم.
و اما وظیفه خود من این است که هر چه زودتر کالسکه تعمیر شده خویش را برای شما بفرستم و نوکرم را در اختیار شما بگذارم.
و در مراجعت اگر دیدم که شما در این صومعه نیستید به شهر آرمان‌تیر واقع در ساحل رود لی بروم.
و هر گاه در آنجا نبودید گماشته مزبور محل شما را به من اطلاع خواهد داد.

و هنگام خروج از اینجا هم با مدیره‌صومعه راجع به شما طوری صحبت نمایم که آن زن تصور کند که شما خصم کاردینال هستید.

ـ واقعاً آقای روشفور عزیز شما حافظه‌ای عجیب دارید و من کمتر کسی را دیده‌ام که بتواند یک مرتبه صحبت را، این طور به خاطر بسپارد.

ولی علاوه بر قدردانی از اعجاز حافظه شما می‌خواستم یک نکته دیگر را بگویم.

ـ بفرمائید.

ـ بطوری که ملاحظه می‌کنید در قفای این صومعه جنگلی است زیبا دارای درختان کهن، و به مدیره‌صومعه بگوئید که کاردینال اجازه داده که من در این جنگل گردش نمایم.

ـ من حدس می‌زنم که منظور شما از این تقاضا فقط گردش نیست.

ـ نه... و من پیش‌بینی می‌نمایم که اگر یک وقت مجبور شدم از درب عقب صومعه خارج شوم مدیره صومعه راه را به من نبندد و تصور نماید که برای گردش به جنگل می‌روم.

ـ مثل همیشه، شما در فکر همه چیز هستید.

ـ یگانه شرط موفقیت در زندگی همین است که انسان همواره در فکر همه چیز باشد.

مای‌لیدی بعد از گفتن این جمله قدری مکث کرد و سپس گفت:

ـ شوالیه روشفور شما فراموش کردید که یک سئوال از من بکنید.

ـ چه سئوالی را فراموش کردم

ـ شما فراموش نمودید از من بپرسید آیا پول دارم یا نه؟

ـ راست می‌گوئید و اینک چقدر پول می‌خواهید.

ـ هر چه سکه زرد با شما هست به من تحویل دهید.

ـ من پانصد پیستول دارم.

ـ من نیز دارای پانصد پیستول می‌باشم که با پولی که شما می‌دهید هزار پیستول می‌شود.

آنگاه روشفور آنچه در جیب داشت به مای‌لیدی تحویل داد.

و مای‌لیدی گفت:

- آیا اینک قصد دارید که مراجعت نمائید.

- فقط لقمه‌ای غذا می‌خورم و در خلال صرف غذا یک نفر را به چاپارخانه می‌فرستم که برای من اسب چاپاری تهیه نماید و همین که غذا صرف شد براه می‌افتم.

- بسیار خوب... در این صورت شوالیه روشفور خداحافظ.

- مای‌لیدی عزیز خداحافظ شما.

- فراموش نکنید که توصیه مرا به کاردینال بنمائید.

- فراموش ننمائید که توصیه مرا به ابلیس بکنید.

بعد از این گفته آن دو نفر تبسمی مبادله کردند و روشفور از اطاق خارج شد و یک ساعت بعد سوار بر اسب چاپاری در جاده‌ای که منتهی به [illegible] می‌تاخت.

پنج ساعت بعد از حرکت روشفور از آراس گذشته و خوانندگان لابد به یاد دارند که چگونه دارتنیان وی را در آنجا شناخت.

و این شناسائی طوری دارتنیان و رفقایش او را ترسانید که باعجله باز به سفر خود ادامه دادند.

۵۹

قطره آب

به محض این که روشفور بیرون رفت خانم بوناسیو وارد اطاق گردید.

او انتظار داشت که مای‌لیدی را مضطرب ببیند ولی مشاهده کرد که وی تبسم می‌نماید و گفت:

ـ خانم من دریافته‌ام که ترس شما بدون جهت نبود زیرا قرار است امروز یا فردا کاردینال کسی را بفرستد و شما را بگیرند و ببرند.

ـ خانم عزیز شما این موضوع را از که شنیدید؟

ـ من این خبر را ازدهان فرستاده کاردینال که هم اکنون‌از اینجا بیرون رفت هنگامی که با خانم مدیره صحبت می‌کرد شنیدم.

ـ خواهش می‌کنم بیائید و کنار من بنشینید.

خانم بوناسیو اطاعت کرد.

مای‌لیدی گفت بگذارید ببینم که آیا کسی پشت در به صحبتای ماگوش می‌دهد یا نه؟

خانم بوناسیو گفت برای چه این همه احتیاط می‌کنید.

مای‌لیدی گفت اکنون خواهید دانست که علت احتیاط من چیست و آنگاه از جا برخاست و درب اطاق راگشود و نظری به راهرو انداخت و بعد از ایکه مطمئن شد که هیچکس گوش نمی‌دهد برگشت و کنار زن جوان قرارگرفت و گفت:

ـ اونقش خود را خوب ایفاء کرد.

ـ منظور شما از او کیست؟

ـ منظورم شخصی است که به عنوان فرستاده کاردینال خود را به مدیره صومعه معرفی نمود.

ـ از این قرار این مرد در اینجا یک نقش تآتری را ایفاء می‌کرد.

ـ بلی خانم عزیز.

ـ یعنی می‌خواهید بگوئید که او فرستاده کاردینال نبود؟

ـ نه دوست عزیز من.

ـ پس این شخص کیست؟

مای‌لیدی صدا را آهسته‌تر کرد و گفت این شخص برادر من است.

خانم بوناسیو با شگفت زیاد گفت:

ـ آه... آیا او برادر شما بود؟

ـ بلی خانم عزیز ولی فقط شما از این راز آگاه هستید و هیچ کس خبر ندارد و هرگاه شما این راز را بروز بدهید مرا محو کرده‌اید، و شاید خود شما نیز محو شوید.

ـ مطمئن باشید که من این موضوع را به کسی نخواهم گفت.

ـ گوش کنید تا برای شما حکایت کنم.

ـ سراپا گوش هستم.

ـ برادر من به این صومعه می‌آمد که بهر ترتیب شده ولو با قوه قهریه مرا از اینجا نجات بدهد.

ـ بسیار خوب...

ـ ولی در راه بفرستاده کاردینال بر می‌خورد و می‌فهمد که وی قصد دارد به این صومعه بیاید و مرا تحت‌الحفظ ببرد.

ـ آه... آه...

ـ برادرم که به منظور او پی‌می‌برد او را تعقیب می‌نماید تا این که به نقطه‌ای خلوت از جاده می‌رسند.

در آنجا برادرم راه را بر فرستاده کاردینال می‌گیرد و شمشیر از غلاف می‌کشد و به او می‌گوید که باید کاغذی را که حمل می‌نماید تحویل بدهد.

[illegible] این شخص در صدد دفاع برمی‌آید [illegible]
[illegible]

خانم بوناسیو پرسید و گفت آیا او کشته شد؟

مای‌لیدی گفت:

- برادرم چاره‌ای جز قتل او نداشت زیرا [illegible]
[illegible] بگیرد.

این بود که بعد از کشتن او کاغذهای وی [illegible]
[illegible] نوشته‌های مزبور به عنوان [illegible]
[illegible] و به من گفت که نقشه‌ای برای نجات من طرح کرده [illegible]
که عنقریب کالسکه‌ای خواهد آمد و مدیره صومعه تصور [illegible]
را کاردینال برای بردن من فرستاده است.

- حالا فهمیدم، دیگر این کالسکه را برادر شما می‌فرستد

- بلی و من بوسیله کالسکه مزبور از این صومعه خواهم رفت [illegible]
[illegible] موضوعی که مربوط به شماست.

- این موضوع چیست؟

- نامه‌ای که شما دریافت کرده‌اید و تصور می‌نمائید که خانم دوشوروز [illegible]
نویسنده جعلی است

- چطور ممکن است این نامه مجعول باشد.

- مطمئن باشید که این نامه را جعل کرده‌اند تا وقتی [illegible]
که شما را ببرند شما هیچگونه مقاومت ننمائید.

- پناه برخدا... ولی من تصور می‌کردم که دارتنیان برای بردن من [illegible]

- اشتباه می‌کنید. دارتنیان و دوستان او [illegible]
آنجا خارج شوند.

- شما چگونه ازاین موضوع‌ها مستحضر شدید.

- برادرم وقتی به طرف صومعه می‌آمد در راه چند نفر از نوکرهای کاردینال را دید
که لباس تفنگداران سلطنتی را پوشیده بودند و اینجا می‌آمدند که شما را ببرند.

- آیا مرا می‌خواهند ببرند؟

- بلی و نقشه آن‌ها چنین است که شما را صدا بزنند و شما بدون سوءظن از صومعه خارج شوید و همین که قدم به بیرون نهادید شما را دستگیر نمایند و با سرعت به پاریس برگردند.
- خدایا. خدایا. مغز من در وسط این توطئه‌های عجیب و غریب نزدیک است بترکد.
در این وقت زن جوان با دو دست سر را گرفت و گفت اگر این اوضاع ادامه داشته باشد من دیوانه خواهم شد.
این زمان صدای حرکت اسبی از بیرون بگوش رسید و مای‌لیدی گفت این برادر من است که مراجعت می‌کند و میل دارم یک مرتبه دیگر از او خداحافظی نمایم و شما هم کنار پنجره بیائید و برادرم را ببینید.
خانم بوناسیو کنار پنجره به مای‌لیدی ملحق شد و در حالی که روشفور سوار بر اسب می‌گذشت آن دو زن جوان را دید و با اشاره دست از مای لیدی خداحافظی کرد.
مای‌لیدی مثل خواهری که برادر عزیزش به سفر میرود آهی کشید و گفت آه ژورژ. آه برادر من نمی‌دانم به چه ترتیب از این زحمت‌ها که به خاطر من می‌کشی از تو تشکر نمایم.
بعد از این که روشفور گذشت مای‌لیدی پنجره را بست و دو زن جوان باز درون اطاق کنار هم نشستند و خانم بوناسیو گفت خانم از اینکه مصدع شما می‌شوم معذرت می‌خواهم ولی آیا ممکن است اندرزی به من بدهید وبگوئید چه باید بکنم زیرا هر چه باشد آزمایش شما زیادتر از من به نظر می‌رسد.
- خانم عزیز در عین حال که دارتن‌یان و دوستان او در بندر روشل هستند بعید نیست برای نجات شما بیایند چون بالاخره هر اصیل‌زاده‌ای می‌تواند مرخصی بگیرد.
- اگر این طور می‌شد خیلی خوب بود ولی پس از این صحبت‌ها که شما کردید چگونه من می‌توانم به آمدن دارتن‌یان امیدوار باشم؟
- گفتم که بعید نیست که آنها بیایند و لذا شماقدری شانس برای رستگاری دارید اما...
- قصد شما از اما چه می‌باشد.
- می‌خواهم بگویم که نجات شما وابسته به سرعت سیر دوستان شماست اگر

دارتن‌یان و رفقای او زودتر اینجابرسند شما نجات خواهید یافت و اگر نوکرهای کاردینال که خود را به شکل تفنگداران ساخته‌اند بیایند شما دستگیر خواهید شد.

ـ راست است و اگر آنها مرا دستگیر نمایند من محو خواهم گردید.

ـ ولی از این خطر رستن امکان دارد.

ـ چطور؟

ـ شما اگر از صومعه خارج شوید و در این حدود خود را پنهان نمائید با دو چشم خواهید دید آیا کسانی که به این صومعه می‌رسند دوستان شما هستند یا نوکرهای کاردینال.

ـ ولی من نمی‌دانم کجا باید پنهان شوم و چگونه خود را پنهان نمایم.

ـ خانم عزیز من می‌توانم به شما کمک کنم.

ـ طبق نقشه‌ای که برادرم برای من کشیده من باید از صومعه خارج گردم و در این حدود خود را پنهان نمایم تا این که برادرم برگردد و مرا با خود ببرد و لذا می‌توانم شما را با خویش ببرم و به اتفاق پنهان شویم.

ـ مگر شما نمی‌دانید که من در این صومعه محبوس هستم و نمی‌گذارند که من از اینجا خارج شوم.

ـ البته نمی‌گذارند که شما فرار نمائید ولی خروج شما از درب صومعه امکان دارد.

ـ چطور؟

ـ همه می‌دانند که من بر حسب امر کاردینال از این صومعه برده می‌شوم یعنی ظاهر امر طوری است که مدیره صومعه ودیگران تصور می‌نمایند کالسکه‌ای که به این صومعه می‌رسد از طرف کاردینال فرستاده شده که مرا دستگیر کنند و ببرند.

ـ راست است.

ـ و همه می‌دانند که شما نیز از این قضیه آگاه هستید و اطلاع دارید که کاردینال برای دستگیری من کالسکه فرستاده است.

ـ این هم درست می‌باشد.

ـ لذا اگر شما از صومعه خارج شوید و تا درب کالسکه مرا مشایعت نمائید هیچ کس نسبت به شما ظنین نخواهد شد زیرا بر همه آشکار است که میل ندارید با من بیائید.

ـ من می‌توانم بفهمم که این موضوع چه ربطی به فرار من از این صومعه دارد.
ـ گوش کنید، تا برای شما بگویم.
ـ بفرمائید.
ـ وقتی من از صومعه خارج شدم و سوار کالسکه گردیدم شما به عنوان مشایعت از درب صومعه خارج می‌شوید و روی رکاب کالسکه می‌ایستید که به ظاهر مرا در بر بگیرید و با من خداحافظی کنید.

نظر به این که کسی نسبت به شما ظنین نیست ممانعت نخواهد کرد.

و شما روی رکاب کالسکه مرا در برخواهید گرفت و در این وقت نوکر برادرم که از موضوع مستحضر است و کالسکه را تا این جا آورده به راننده اشاره خواهد کرد که براه بیفتد و تا سکنه صومعه به خود آیند و بفهمند چه واقعه‌ای اتفاق افتاده ما به قدر یک ربع فرسنگ از اینجا دور شده‌ایم.
ـ آری این نقشه به نظر من عملی است ولی اگر دارتن‌یان بیاید من چه کنم زیرا مرا در صومعه نخواهد یافت.
ـ مگر نشنیدید که من چه گفتم؟
ـ چه گفتید؟
ـ گفتم که ما در همین حول و حوش خود را پنهان خواهیم کرد و من نوکر برادرم را که مردی درخور اعتماد است به این جا می‌فرستم و او با لباس مبدل نزدیک صومعه قرار می‌گیرد و کشیک صومعه را می‌کشد.

اگر نوکرهای کاردینال آمدند که از جا تکان نخواهد خورد و در صورتی که دارتن‌یان و رفقای او فرا رسیدند خود را به آنها معرفی می‌کند و راهنمای آنها می‌شود و آنها را نزد ما می‌آورد.
ـ آیا نوکر برادر شما دارتن‌یان را می‌شناسد؟
ـ بلی، وی به خوبی دارتن‌یان را می‌شناسد زیرا چند مرتبه او را در منزل من دیده است.
ـ بسیار خوب... بسیار خوب... اینک نوری از امیدواری به قلب من تابید و مثل اینکه احساس می‌کنم که می‌توان این طرح را با موفقیت به موقع اجراء گذاشت ولی به عقیده من، ما نباید خیلی از صومعه دور شویم.

ـ ما بیش از هشت هشت فرسنگ از صومعه فاصله نخواهیم گرفت و نقطه‌ای نزدیک مرز را انتخاب خواهیم نمود و در آنجا ساکن خواهیم شد تا اگرخدای نخواسته واقعه‌ای غیر قابل پیش‌بینی اتفاق افتاد بتوانیم از مرز خارج شویم.

ـ ولی تا وقتی که دارتن‌یان بیاید تکلیف ما در آن نقطه که می‌گوئید نزدیک مرز قرار گرفته چیست؟

ـ ماکاری نداریم جز این که انتظار بکشیم.

ـ یک اشکال به نظرم می‌رسد.

ـ آن اشکال چیست؟

ـ فکر می‌کنم وقتی که کالسکه آمد و شما توانستید از صومعه خارج شوید شاید من از شما دور باشم، و مثلاً در اطاق غذاخوری مشغول صرف غذا باشم و در این صورت نخواهم توانست با شما از صومعه خارج گردم.

ـ رفع این اشکال آسان است.

ـ چطور؟

ـ هم اکنون نزد مدیره صومعه بروید و به او بگوئید که نسبت به من علاقمند هستید و برای این که از من جدا نباشید اجازه بگیرید که غذای شما را به این اطاق بیاورند ومن و شما باهم صرف نظر کنیم.

ـ آیا مدیره‌صومعه حاضر خواهد شد این اجازه را به من بدهد؟

ـ درخواستی که شما از او می‌کنید نه مخالف شرع است و نه منافی با عرف و مقررات صومعه، و من یقین دارم که او اشکال نخواهد تراشید خاصه آنکه می‌داند ماه‌هاست شما در این صومعه تنها و بدون همدم بوده‌اید و اینک که دوست و همدمی بدست آورده‌اید نمی‌توانید از او جدا شوید.

ـ اگر او اجازه بدهد دیگر من و شما تا موقع آمدن کالسکه از هم جدا نخواهیم شد.

ـ فوراً بروید و درخواست خود را به سمع اوبرسانید و من هم می‌روم قدری در باغ قدم بزنم زیرا سرم سنگین می‌باشد و خود را محتاج هوا خوری می‌بینم.

ـ بعد از این که از او اجازه گرفتم درکجا باید به شما ملحق شوم.

ـ در همین جا.

- خانم عزیز باور کنید که من از محبت‌های شما خیلی سپاسگزارم.
- شما زنی زیبا و دوست داشتنی و خوش اخلاق هستید و محبت شما در دل‌ها جا می‌گیرد ولی اگر دارای این صفات نمی‌بودید باز من به مناسبت آشنائی با دارتن‌یان مکلف بودم که بیشتر به شما کمک نمایم.
- اگر دارتن‌یان بشنود که شما این گونه با من مساعدت کرده‌اید بسیار خوشوقت و متشکر خواهد شد.
- من نیز خوشوقتی او را می‌خواهم بیائید برویم آیا شما می‌دانید که از چه راه به طرف باغ میروند.
- بلی همین راهرو را ادامه بدهید تا به یک پله‌کان برسید و بعد از طی پله‌کان، وارد باغ خواهید شد.

دو زن جوان با تبسم و اشارات محبت‌آمیز از یکدیگر جدا شدند.

خانم بوناسیو رفت که از مدیره صومعه اجازه بگیرد که در اطاق زن جوان باشد.

مای‌لیدی عازم باغ شد که قدری هواخوری نمایدو به ویژه، در تنهائی فکر کند.

وقتی او می‌گفت سرم سنگین است حرفی درست می‌زد.

زیرا نقشه خلق‌الساعه و نامنظم و غیرکامل او مانند تیر و تخته و آجرهای ناهمواری که در یک محوطه کوچک به اطراف بخورد به جدار مغز او می‌خورد و او را ناراحت می‌کرد.

او احساس می‌نمود که برای تکمیل و تنظیم این نقشه محتاج تفکر در تنهائی است.

تا این که بتواند هر کاری را در جای خود، در نقشه خویش در نظر بگیرد.

و از همه کارها واجب‌تر به عقیده وی دور کردن خانم بوناسیو از صومعه بود.

تا این که دارتن‌یان و رفقایش نتوانند او را نجات دهند و او، یعنی مای‌لیدی، در صورت لزوم بتواند مثل گروگان از خانم بوناسیو استفاده کند.

زیرا با وجود اطمینانی که مای‌لیدی به قدرت و حمایت کاردینال داشت احساس می‌کرد که مبارزه با چهار مرد مصمم شجاع مثل دارتن‌یان و رفقای او دشوار است.

و آنها هم که بالاخره هوش دارند در حال آماده باش می‌باشند و دست و پا بسته خود را تسلیم نمی‌کنند.

از این گذشته مای‌لیدی بدون این که دلیلی دردست داشته باشد، این طور استدراک می‌نمود که بزودی یک واقعه بزرگ اتفاق خواهد افتاد و توطئه‌های او و مبارزه با آن چهار نفر به مرحله نهائی خواهد رسید.

و در آن مرحله او باید خانم بوناسیو را در چنگال داشته باشد زیرا خانم بوناسیو به منزله شیشه عمر دارتن‌یان است و اگر در مصاف شکست خورد، بوسیله تهدید می‌تواند که دارتن‌یان و رفقای او را وادار به متارکه جنگ و مدارا کند.

خانم بوناسیو هم که هیچ سوءظنی ندارد. با او به آرمان‌تیر خواهد رفت و مدت دو هفته با وی در آنجا بسر خواهد برد.

برای مای‌لیدی مشکل نبود که به خانم بوناسیو بفهماند که دارتن‌یان نیامده است.

و در این دو هفته روشفور از نزد کاردینال مراجعت می‌کرد و مای‌لیدی تصمیم قطعی کاردینال را در خصوص محو دارتن‌یان و آتوس می‌شنید.

مای‌لیدی می‌فهمید که این دو هفته در آرمان‌تیر برای او طولانی نخواهد بود.

زیرا در این چهارده روز نقشه کامل گرفتن انتقام از دشمنان خویش را طرح خواهد کرد.

و برای زنی چون مای‌لیدی هیچ وسیله تفریح جالب توجه‌تر از این نبود که نقشه گرفتن انتقام را طرح کند و اگر چند هفته یا چند ماه، به این کار می‌پرداخت از طول زمان کسل نمی‌شد.

در حالی که مای‌لیدی در باغ قدم‌می‌زد و این فکرها را می‌کرد چپ وراست را می‌نگریست و وضع باغ را از نظر می‌گذرانید.

او مانند ژنرالی بود که در میدان جنگ، هم فرض پیروزی را می‌کند و هم احتمال شکست را در نظر می‌گیرد.

و برای این که در صورت شکست بتواند عقب‌نشینی نماید همه راه‌های عقب‌نشینی را قبلاً روی نقشه می‌آورد که در موقع حرکت قهقرائی گیج نشود و دست و پای خود راگم نکند.

مای‌لیدی هم وضع باغ را مطالعه می‌کرد که در صورت شکست بداند از کجا باید فرار کرد...

بعد از مدت یکساعت صدائی نمکین از عقب او بلند شد رو برگردانید و دید

خانم بوناسیو است

زن جوان گفت خانم من برای دیدار شما به اطاقتان رفتم و دیدم که شما در آنجا نیستید.

و حدس زدم که در باغ می‌باشید و آمده‌ام که به شما بگویم که مدیره‌صومعه با درخواست من موافقت کرد و اجازه داد که ما باهم غذا صرف نمائیم.

هنگام بیان این کلمات چشم‌های خانم بوناسیو از شادی برق می‌زد زیرا می‌دید که صرف غذا با آن زن زیبا و با احتشام مقدمه آزادی اوست.

خانم بوناسیو در ته قلب از آن زن سپاسگزار بود زیرا نام او را ازمدیره‌صومعه شنیده بود و می‌دانست که او راکنتس دو وین‌تر می‌خوانند وکنتس دو وین‌تر با این که یکی از اشراف بزرگ می‌باشد برای نجات او که زنی عامی است حاضر شده با وی غذا بخورد و بدست خویش وسایل نجاتش را فراهم نماید.

بعد خانم بوناسیو گفت خانم نظر به اینکه هم اکنون شام صومعه داده می‌شود بهتر است که به طرف اطاق شما برویم.

دو زن جوان مانند دو خواهر صمیمی دست هم راگرفتند و به طرف اطاق روانه شدند ولی قبل از این که به اطاق برسند صدای کالسکه‌ای را استماع کردند.

مای‌لیدی آهسته به خانم بوناسیو گفت آیا این صدا را می‌شنوید؟

خانم بوناسیو گفت:

ـ بلی صدای کالسکه است.

ـ این همان کالسکه می‌باشد که برادرم فرستاده و ما باید با آن فرار نمائیم.

رنگ از روی خانم بوناسیو پرید و زانوی او بلرزه افتاد.

مای‌لیدی گفت همت و شجاعت داشته باشید زیرا از حالا تا نیم‌ساعت دیگر موقعی است که شما بیشتر از همه وقت احتیاج به همت و پایداری دارید.

کالسکه مقابل درب صومعه توقف کرد و صدای زنگ آن در بلند شد.

مای‌لیدی گفت خانم عزیز، اگر در اطاق خود پول و جواهر دارید بروید و آنها را بیاورید زیرا باید براه بیفتیم.

خانم بوناسیو گفت بهترین جواهر من نامه‌های دارتن‌یان است که در اطاقم موجود می‌باشد.

مای‌لیدی گفت بروید و نامه‌ها را بیاورید و در اطاق من، به من ملحق گردید و ما با سرعت در آنجا غذائی صرف خواهیم کرد زیرا چون باید عزیمت کنیم لازم است که نیروی جسمانی را تقویت نمائیم.

خانم بوناسیو دست را روی قلب نهاد و گفت نمی‌دانم برای چه این قدر مضطرب هستم و قلب من طوری می‌زند که نزدیک است سینه‌ام را بشکافد.

مای‌لیدی گفت خانم جرئت داشته باشید و اگر به سلامتی دارتن‌یان علاقمندید به خاطر او، به خود آئید و این ضعف را دور نمائید.

خانم بوناسیو گفت بلی... و سپس به طرف اطاق خویش براه افتاد.

مای‌لیدی با سرعت وارد اطاق خویش شد و دید که نوکر روشفور در آنجا منتظر اوامر وی می‌باشد.

مای‌لیدی گفت شما با کالسکه مقابل درب صومعه توقف خواهید کرد ولی باید چشم خود را بگشائید و اگر دیدید که یک دسته تفنگدار نمایان شدند فوراً به کالسکه چی امر کنید که از صومعه دور شود و جنگلی را که در قفای صومعه است به پیمائید و آن طرف جنگل منتظر من باشید.

زن دیوسیرت فکر می‌کرد که اگر دارتن‌یان و رفقای او بیایند او که نمی‌تواند از درب صومعه فرار کند از درب باغ فرار خواهد کرد و چون به اوضاع محلی خوب آشنا است از جنگل خواهد گذشت و خود را به کالسکه خواهد رسانید و فرار خواهد نمود.

ولی اگر تفنگداران نیامدند، بقیه کار، طبق آنچه به خانم بوناسیو گفته بود انجام خواهد گرفت.

و به محض این که زن جوان روی رکاب ایستاد و خواست او رادر بر بگیرد نوکر روشفور باید به کالسکه‌چی اشاره کند و با سرعت براه بیفتد و آنوقت مای‌لیدی زن جوان را از روی رکاب وارد کالسکه خواهد کرد و او را خواهد ربود.

خانم بوناسیو با نامه‌های دارتن‌یان برگشت و وارد اطاق شد.

مای‌لیدی برای این که هر نوع سوءظن احتمالی را از ذهن خانم بوناسیو دور کند در حضورش قسمت آخر دستورهای خود رابه نوکر تکرار نمود.

ولی اگر آن زن دیوسیرت خانم بوناسیو را بهتر می‌شناخت می‌دانست که در قلب او کوچکترین سوءظن وجود ندارد.

چگونه برای خانم بوناسیو امکان داشت که بفهمد کنتس دوویـن‌تر هـمان زن تبه‌کار مخوف است که تمام بدبختی‌های او از وی سرچشمه می‌گیرد.

او هرگز مای‌لیدی را ندیده، نام او را در امور مربوط به خویشتن نشنیده بود که ظنین گردد.

وقتی نوکر روشفور از اطاق خارج شد مای‌لیدی گفت به طوری که شنیدید من به نوکر برادرم گفتم که منتظر ما باشد و در این صومعه کسی بدگمان نیست و همه تصور می‌کنند که از طرف کاردینال آمده‌اند تا مرا از این جا ببرند.

و اینک مقداری قهوه بنوشید و قوت بگیرید که براه بیفتیم.

خانم بوناسیو گفت بلی باید رفت... باید رفت... ولی این حرف را مانند کسـانی می‌زد که خود نمی‌داند چه می‌گوید.

مای‌لیدی او را مقابل خویش نشانید و یک فنجان قهوه برای او ریخت و سینه مرغ را مقابلش نهاد و گفت بخورید و بنوشید زیرا باید تقویت شوید و اگر هیچ‌چیز با ما مساعد نباشد باری سیاهی شب که نزدیک می‌شود با ما مساعد است وهنگام فرار هیچ کس ما رانخواهد دید و ما بدون این که کسی بتواند تعقیبمان نماید به اقـامتگاه خـود خواهیم رسید.

خانم بوناسیو دو سه لقمه کوچک خورد ولی نتوانست که قهوه رابنوشد و فقط لبان خود را مرطوب کرد.

مای‌لیدی مانند کسی که بخواهد به کودکی نوشیدن را بیاموزد فنجان خـود را برداشت و گفت خانم نگاه کنید که من چگونه قهوه می‌نوشم.. شما هم مثل من بنوشید و این قهوه برای شما خیلی خوب است زیرا قوت دارد و شما را نگاه می‌دارد.

این راگفت و فنجان قهوه را به طرف لب برد ولی دست او قبل از این که فنجان به لب برسد متوقف گردید زیرا روی جاده، صدایی مانند صدای حرکت یک دسته سوار را شنید و همین موقع اسب‌هائی که مقابل درب صومعه، بودند شیهه کشیدند زیـرا اسب، وقتی نزدیکی هم نوع خود را حس می‌کند شیهه می‌کشد.

صدای حرکت سوارها مانند طوفانی که در وسط خوشی، عیش یک نفر را منغص کند خوشحالی مای‌لیدی را از بین برد و برخاست و به پنجره نزدیک گردید.

خانم بوناسیو هم برخاست و برای این که نیفتد به دسته صندلی تکیه داد و بالکنت

زبان گفت خانم چیست؟ چه خبر است... برای چه مضطرب شدید.

مای‌لیدی با خونسردی زیاد گفت خانم این صدا که می‌شنوید حرکت یکدسته سوار است که به این صومعه نزدیک می‌شوند و اینان یا دوست شما هستند یا دشمن شما و همانجا که هستید باشید و تکان نخورید و من بعد از این که آنها را دیدم به شما خواهم گفت که هستند.

خانم بوناسیو که در واقع قدرت تکان خوردن نداشت مانند یک مجسمه بر جای ایستاد و مای‌لیدی گوش فراداد و می‌شنید که لحظه به لحظه سوارها نزدیک می‌شوند.

فاصله سوارها با صومعه بیش از یکصد و پنجاه قدم نبود ولی به مناسبت اینکه جاده، نزدیک صومعه پیچ داشت دیده نمی‌شدند.

مع‌الوصف حرکت اسبها طوری وضوح داشت که با قدری دقت می‌توانستند حتی شمارهٔ اسبها را از روی صدای سم آنها تعیین نمایند.

هنوز هوا آنقدر روشن بود که بتوان از دور سوارها را شناخت.

و یک مرتبه سواران پدیدار گردیدند و مای‌لیدی کلاه آنها را که دارای یراق مخصوص بودند و تموج پرهائی را که بر کلاه زده بودند مقابل باد، مشاهده کرد.

بدواً یک نفر از آنها که به قدر چند قدم از سایرین جلوتر حرکت می‌کرد نمایان شد و در قفای او سه نفر دیگر و بعد از آنها چهار نفر اسب می‌تاختند.

در نظر اول مای‌لیدی سوار مقدم را شناخت و دانست که دارتن‌یان است و در عقب او رفقایش و بعد از آنها نوکرها می‌آمدند.

مای‌لیدی بی‌اختیار ندائی از خشم برآورد و خانم بوناسیو لرزان و هراسان گفت خانم چیست؟ اینها که هستند؟

مای‌لیدی گفت اینها سواران کاردینال می‌باشند. اینها گارد مخصوص کاردینال هستند و بدون یک لحظه تأخیر باید فرار کنیم. آیا می‌فهمید چه می‌گویم؟ باید فوراً گریخت.

خانم بوناسیو که بی‌اراده گفته مای‌لیدی را تکرار می‌کرد گفت بلی باید گریخت اما طوری پاهای او به زمین میخ کوب شده بود که نمی‌توانست یک قدم بردارد.

مای‌لیدی بانگ زد چرا ایستاده‌اید. برای چه نمی‌آئید برویم؟ پنج دقیقه دیگر بکلی وقت خواهد گذشت و شما گرفتار خواهید شد.

خانم بوناسیو برخود فشار آورد و دو قدم برداشت ولی زانوهای او نتوانست پایدار کند و روی دو زانو، بر زمین قرار گرفت.

این زمان سواران به صومعه نزدیک شدند و کالسکه طبق دستور مای‌لیدی بر اثر دیدار سواران براه افتاد و چند تیر طپانچه شلیک شد.

مای‌لیدی دست خانم بوناسیو را گرفت و گفت برای چه معطل هستید؟ چرا نمی‌آئید که برویم؟ ما می‌توانیم از راه عقب باغ فرار کنیم و من کلید درب کوچک را دارم و بعد از این که از باغ خارج شدیم به جنگل خواهیم رسید وکسی ما را پیدا نخواهد کرد

با این که مای‌لیدی دست خانم بوناسیو را گرفته بود که او را بکشد بازن مزبور نمی‌توانست تکان بخورد و انگار که عضلات و استخوانهای دو پای او یک مرتبه مفلوج گردیده از کار افتاد.

مای‌لیدی بانگ زد خانم برای آخرین مرتبه به شما می‌گویم که آیا می‌آئید یا نه؟

خانم بوناسیو ناله کنان گفت خانم مگر نمی‌بینید که پاهای من از رفتار باز مانده؟ مگر مشاهده نمی‌کنید که من نمی‌توانم بیایم؟

و پاهای من نیروی حرکت ندارد. شما بروید و مرا در اینجا بگذارید.

مای‌لیدی گفت نه. نه. من تنها نمی‌روم. و نمی‌توانم که شما را اینجا بگذارم.

برای آخرین مرتبه مای‌لیدی کوشید که خانم بوناسیو را از جا بلند کند و او را با خویش ببرد ولی زن جوان براستی توانائی حرکت نداشت و شدت اضطراب، یک مرتبه اعصاب محرک بدن او را از کار انداخته بود.

در این وقت برقی از چشمهای مای‌لیدی درخشید و به خود گفت حال که من نمی‌توانم تو را با خویش ببرم و یک گروگان بهادار در قبال دارتن‌یان داشته باشم پس بگذار که انتقام خود را بگیرم.

بااین فکر مای‌لیدی با سرعت برق به میزی که فنجانهای قهوه روی آن بود نزدیک گردید و نگین انگشتری را که در دست داشت و چون یک محفظه کوچک به شمار می‌آمد گشود.

درون محفظه که به جای نگین، روی انگشتر نصب کرده بودند غباری سرخرنگ به نظر می‌رسید و مای‌لیدی گرد قرمز رنگ مزبور را در فنجان خانم بوناسیو ریخت

وفوراً آن گرد در قهوه حل شد و زن، فنجان را به لب خانم بوناسیو نزدیک کرد و گفت بنوشید.. زیرا این دوای تقویت است و برق آسا، قوای از بین‌رفته شما بازگشت خواهد نمود و براه خواهید افتاد.

خانم بوناسیو که تصور کرد واقعاً آن زن راست می‌گوید فنجان قهوه را به اجبار نوشید و فقط به قدر چند قطره در ته فنجان باقی ماند.

همین که مای‌لیدی دید که زن مزبور، محلول موصوف را سر کشید در دل گفت ای دارتن‌یان من نمی‌خواستم این طور از تو انتقام بکشم، و برای گرفتن انتقام نقشه‌ای بهتر طرح کرده بودم ولی حال که تو ناگهان سر رسیدی، اقلاً این قدر خوشحالی دارم که در دم آخر این زن را هلاک کردم.

و بدون یک کلمه حرف زن دیو سیرت خانم بوناسیو را به حال خود گذاشت و از اطاق فرار کرد.

خانم بوناسیو که نمی‌توانست مای‌لیدی را تعقیب نماید وقتی دید او فرار کرد ازروی سادگی اندیشید که وی می‌رود که نوکر خود را صدا بزند تا این که باکمک او، خانم بوناسیو را از اطاق خارج نماید و از درب عقب صومعه بیرون ببرند.

ولی دو سه دقیقه گذشت و مای‌لیدی مراجعت نکرد و خانم بوناسیو شنید که ضرباتی شدید به درب صومعه یعنی درب باغ که دارای طارمی آهنی بود می‌کوبند و هر ضربت قلب خانم بوناسیو را فرو می‌ریخت چون حدس می‌زد فرستادگان کاردینال می‌خواهند وارد صومعه شوند و او را دستگیر نمایند.

و چند مرتبه عرقی سرد که خانم بوناسیو آن را ناشی از ترس می‌دانست برپیشانی او نشست بدون این که توانائی داشته باشد که عرق را از جبین پاک کند.

بالاخره خانم بوناسیو صدای باز شدن درب باغ را شنید و عده‌ای که مهمیز بر پا داشتند وارد صومعه شدند و قدم به عمارت نهادند و خانم بوناسیو می‌شنید که آنها با یکدیگر صحبت می‌نمایندو اسم او زیاد بر زبان آورده می‌شود.

یک مرتبه درب اطاق باز شد و خانم بوناسیو از فرط شعف فریاد زد زیرا دارتن‌یان را شناخت و خواست به طرف او بدود ولی نتوانست.

در عوض دارتن‌یان در حالی که بانگ می‌زد کونستانس... کونستانس... طپانچه را که هنوز گرم بود دور انداخت و به طرف زن جوان دوید ومقابل او زانو بر زمین زد.

بعد از دارتن‌یان، آتوس وارد اطاق شد و طپانچه‌ای آماده در دست داشت و چون دید دیگر احتیاجی بدان ندارد به کمر نصب کرد پورتوس و آرامیس که پس از وی با شمیشیرهای برهنه وارد اطاق گردیدند، تیغها را در غلاف نهادند زیرا آنها هم دریافتند که احتیاجی به تیغ ندارند.

زن جوان گفت آه آقای دارتن‌یان... چقدر من سعادتمند هستم که شما را دیدم. چگونه شکر این نعمت را به جا بگذارم که شما مرا فریب ندادید و آمدید در صورتی که آن زن می‌گفت که نخواهید آمد و مرا توصیه به فرار می‌نمود و چه خوب کردم که حرف آن زن را نپذیرفتم و از اینجا نرفتم.

آتوس که روی یک صندلی نشسته بود به شنیدن عبارت «آن زن» گوشها را تیز کرد و دارتن‌یان گفت مقصود شما از آن زن چیست؟ و که را می‌گوئید؟

خانم بوناسیو گفت مقصود من همان زن است که در این اطاق حضور داشت و در این صومعه دوست من بود و می‌خواست مرا بگریزاند و تصور می‌کرد که شما افراد گارد مخصوص کاردینال هستید و به همین جهت با عجله فرار نمود.

دارتن‌یان از شنیدن این حرف رنگ را باخت و گفت خانم، مقصود شما کیست؟ و این زن که می‌گوئید دوست شما بود که می‌باشد؟

خانم بوناسیو گفت این زن از دوستان صمیمی شما نیز هست و کالسکه او نزدیک درب صومعه بود و می‌گفت که شما همه چیز را برای او حکایت کرده‌اید و در خصوص جستجوی شما برای یافتن من اطلاعات کافی داشت.

دارتن‌یان به لرزه درآمد و گفت اسم او چیست؟ آیا شما اسم او را می‌دانید؟ زود اسم را بگوئید.

خانم بوناسیو گفت وی اسم خود را گفت... اجازه بدهید که به خاطر بیاورم... آه نمی‌دانم من چرا این طور شدم و چرا چشمهای من نمی‌بیند... حال من به کلی بر هم خورده و سرم به دوار افتاده است.

دارتن‌یان که احساس کرد دست‌های زن جوان سرد شده فریاد زد دوستان مرا دریابید... دوستان خانم بوناسیو بیمار است...

کمک کنید و او را به حال بیاوریم... فوراً قدری آب به من بدهید که روی صورت او بپاشم.

پورتوس درب اطاق را گشود و با تمام نیروئی که در حنجره داشت متصدیان را فراخواند که از آنها کمک بطلبد و آرامیس به طرف میز دوید که فنجان را پر از آب کند و وقتی به میز مشاهد کرد که آتوس با دیدگانی که از فرط وحشت بی‌حرکت شده. و با موهای ژولیده. یکی از فنجان‌ها را بدست گرفته و با دقت می‌نگرد.

آرامیس گفت شما را چه می‌شود وبرای چه این فنجان را معاینه می‌کنید؟

آتوس گفت خدایا... آیا تو راضی می‌شوی این جنایت صورت بگیرد... نه... خداوند اجازه وقوع این تبهکاری مخوف را در مورد این زن معصوم نمی‌دهد.

آرامیس گفت مگر چه اتفاقی افتاده است؟

آتوس به جای این که جواب اورا بدهد گفت آه... برای این زن بیچاره... آوخ بر این زن معصوم.

در همان هنگام خانم بوناسیو بطور موقت به حال آمد و دارتن‌یان با خوشحالی بانگ زد: او به حال آمد... خدا را شکر که او زنده است.

ولی آتوس بر خلاف دارتن‌یان مسرت نداشت و همین که دید زن چشم گشود خانم این فنجان از کیست؟ و قهوه درون آن را که نوشیده است؟

زن جوان با صدای ضعیف و مرتعش گفت آقا من نوشیده‌ام و آن زن دوائی برای تقویت در قهوه ریخت و به من خورانید.

آتوس گفت آن زن کیست؟ چرا اسم او را نمی‌گوئید؟

خانم بوناسیو گفت اسم او را فراموش کرده بودم ولی اینک به خاطرم آمد و نام وی خانم وین‌تر می‌باشد.

به محض اینکه نام خانم دووین‌تر برده شد چهاردوست با صدای واحد. بانگ وجشت برآوردند ولی صدای آتوس از همه قویتر و وحشت آورتربود.

چهره زن جوان در این لحظه سربی رنگ شد و مدیره‌صومعه که بر اثر فریادهای آتوس چراغ آورده بود آن را روی میز گذاشت و علامت صلیب روی سینه رسم کرد و از اطاق خارج گردید که فکر طبیب و دوا کند.

دردی شدید بر زن جوان غلبه کرد و بی‌تاب، خود را بر زمین می‌انداخت و می‌غلتید.

در آن لحظه دارتن‌یان با آتوس صحبت می‌کرد و آهسته ازاو می‌پرسید عقیده

شما چیست؟

آتوس طوری لب راگزید که خون از آن جستن کرد و گفت تردیدی نیست که این زن دیوسیرت به این بدبخت زهر خورانیده است.

زن فریاد زد دارتن‌یان... دارتن‌یان... چرا از من دور شدی... مگر نمی‌بینی که من در شرف مرگ هستم؟

دارتن‌یان، آتوس را رهاکرد و به طرف زن دوید و دید که چهره خانم بوناسیو برنگ سفید متمایل به نیلی در آمده و چشم‌های از حرکت افتاده و شبیه به دو گلوله زجاجی شده و سراپای زن در حال ارتعاش است و از پیشانی و صورتش قطرات درشت عرق همچون نهر آب روان است.

دارتن‌یان فریاد زد دوستان رحم کنید... پورتوس بدوید و طبیب بیاورید... آرامیس بدوید و دوا تهیه نمائید... آخر مگر نمی‌بینید خانم بوناسیو در شرف مرگ است... ای وای... به فریادم برسید.

آتوس آهسته به دارتن‌یان گفت آوردن طبیب و تهیه دوا فایده ندارد زیرا این زهر که به این بدبخت خورانیده شد پادزهر ندارد.

خانم بوناسیو ناله کرد وگفت به فریادم برسید... مرا دریابید... نگذارید که من بمیرم.

بعد مثل این که خود او هم دریافت که هیچگونه کمکی نمی‌تواند او را از مرگ نجات بدهد سر خود را بر زمین گذاشت.

دارتن‌یان فریاد زد خانم بوناسیو... خانم برناسیو... آیا صدای مرا می‌شنوید؟ ولی زن‌جوان به جای این که جواب بدهد آه کشیدو این آخرین نفسی بود که ازدهان خانم بوناسیو خارج شد و با این نفس روح ساده و بی‌آلایش زن بدبخت از کالبد وی خارج گردید.

دارتن‌یان که دید او جان سپرد فریادی سامعه خراش برآورد و بی‌حال درپای جنازه آن زن به زمین افتاد.

پورتوس درحالی که می‌گریست باچنگ موهای سر خود را می‌کند و آرامیس مشت راگره کرده بود و دندان بر هم می‌فشرد. ولی آتوس که رنگ بر صورت نداشت علامت صلیبی روی سینه ترسیم کرد.

در این وقت مردی قدم بدرون اطاق نهاد. قیافه آن مرد نیز مانند کسانی که در آن اطاق حضور داشتند رنگ پریده بود و مرد مزبور قدری حضار را نگریست و لاشه خانم بوناسیو و حال اغمای دارتن‌یان را دید و گفت:

معلوم می‌شود که اشتباه نکرده‌ام... این آقای دارتن‌یان است... و اینان نیز آقایان آتوس و پورتوس و آرامیس دوستان وی هستند.

آتوس و پورتوس و آرامیس وقتی اسامی خود را شنیدند حیرت زده آن مرد را نگریستند. هر سه متوجه شدند که قیافه او به نظرشان آشنا است ولی حواسها طوری پرت بود که کسی نمی‌توانست به یاد بیاورد که او را در کجا دیده است؟

تا این که خود مرد شروع به سخن کرد و گفت آقایان من احساس می‌کنم که شما نیز مثل من در جستجوی یک زن هستید و آن زن از اینجا عبور کرده بدلیل اینکه من در اینجا یک جنازه می‌بینم و این زن آن قدر دیوسیرت و مشئوم است که از هر کجا می‌گذارد در سر راه او، مرگ بوجود می‌آید.

آن سه نفر باز نتوانستند آن مرد را بشناسند ولی قیافه‌اش را آشنا می‌دیدند و مرد، که دید کسی نمی‌تواند او را بشناسد گفت آقایان حال که نمی‌خواهید یا نمی‌توانید مرا بشناسید اجازه بدهید من خود را به شما معرفی نمایم من کسی هستم که شما دو مرتبه جان مرا نجات دادید و اسم من لرددووین‌تر می‌باشد و من برادر شوهر این زن هستم.

آن وقت آتوس و پورتوس و آرامیس بانگ شگفت برآوردند و آتوس به طرف او رفت و با وی دست داده گفت آقا خوش آمدید و شما از ما هستید.

لردووین‌تر گفت آقایان پنج ساعت بعد از این که این زن از بندر پرتسموت در انگلستان حرکت کرد من عقب او براه افتادم و سه ساعت بعد از اینکه به بندر بولونی در فرانسه رسید من به آن بندر رسیدم.

وقتی به سن‌اومر واصل شدم معلوم گردید که بیست دقیقه قبل از ورود من از آنجا حرکت کرده و وقتی به لیکیرس ورود نمودم رد این زن را گم کردم.

و از هر طرف در جستجوی او بودم و یک مرتبه دیدم که شما روی جاده به تاخت مشغول حرکت می‌باشید من آقای دارتن‌یان را شناختم و فریاد زدم که شما رامتوجه خود نمایم.

ولی شما به قدری سریع می‌رفتید که صدای مرا نشنیدید و آن وقت شما را تعقیب

نمودم ولی اسب خسته من نمی‌توانست به پای اسبهای شما حرکت کند.

و بالاخره در اینجا نائل به ملاقات شما شدم و از ظاهر چنین استنباط می‌نمایم که شما دیر رسیدید و یک مرتبه دیگر این زن دژخیم صفت کار خود را کرد.

و خوی بهیمی او که هرگز آرام نمی‌گیرد سبب شد که این زن جوان به دیار دیگر برود ولی بگوئید بدانم که آیا دارتن‌یان زنده هست یا خیر؟

آتوس گفت خوشبختانه دارتن‌یان زنده است ولی به حال اغماء افتاده و ما هم طوری مضطرب بودیم که به فکر نیفتادیم او را به حال بیاوریم.

در این وقت دارتن‌یان چشم را گشود و چون پورتوس و آرامیس او را در بر گرفتند خود را از آغوش آنها بیرون آورد.

در کنار کالبد بی‌جان خانم بوناسیوی بینوا زانو به زمین زد و به گریه درآمد.

آتوس به طرف او رفت و او را بلند کرد و آهسته با صدای موقر خود گفت دوست عزیز. مردباش، زنها گریه می‌کنند و مردها انتقام می‌گیرند، برخیز که برای انتقام برویم.

دارتن‌یان گفت اگر شما خواهان گرفتن انتقام هستید هر جا بگوئید من با شما خواهم آمد.

آتوس بعد از این که دارتن‌یان را از جنازه دور کرد به رفقای دوگانه دگیر گفت بروند و مدیرهٔ صومعه را بیاورند.

خود مدیره صومعه با چند نفر از زنهای تارک دنیا در راهرو بودند و با اینکه مقررات ترک دنیا اجازه نمی‌دهد که زنهای صومعه با مردها صحبت کنند به مناسبت اینکه وضعی فوق‌العاده حکم فرما بود آنها وارد اطاق شدند.

آتوس در حالی که بازوی دارتن‌یان را گرفته بود خطاب به مدیره‌صومعه گفت خانم ما جنازه این زن بدبخت را به شما وامی‌گذاریم و می‌رویم تا این که بعد مراجعت نمائیم و بر سر قبر او دعا کنیم.

همین‌قدر بدانید که این زن در زمان حیات پاک بود و اینک هم مانند فردی پاک به دنیای دیگر پیوسته است و برشماست که جنازه او را طبق شعائر مذهبی به خاک بسپارید وبرای آمرزش روح او دعا بخوانید.

دارتن‌یان سر را روی سینه آتوس نهاده می‌گریست و آتوس گفت ای جوان

شریف، وای کسی که روحی پاک داری گریه کن زیرا اندوه و مصیبت تو بزرگ است و حق داری گریه نمائی وای کاش من هم مثل تو بودم و اشک در چشم داشتم و می‌توانستم گریه کنم.

سپس مانند یک پدر مهربان، و یک کشیش تسلی دهنده، و یک مرد بزرگ که روحی توانا دارد دارتن‌یان را از اطاق خارج کرد.

دیگران از اطاق خارج شدند و از صومعه بیرون رفتند در بیرون صومعه پنج نوکر که چهار نفر از آنها نوکران دارتن‌یان و دوستان او، و پنجمی نوکر لردوین‌تر بودند عنان اسبهای آنان را بر دست داشتند و آنها سوار گردیدند به طرف شهر بتون رفتند.

به محض این که مقابل یک مهمانخانه رسیدند آتوس توقف کرد و دارتن‌یان گفت مگر شما نگفتید که باید از این زن انتقام گرفت.

آتوس گفت چرا، ولی قبلاً من کارهائی دارم که باید به انجام برسد دارتن‌یان گفت ولی این زن از چنگ ما فرار خواهد کرد.

آتوس گفت من به شما قول می‌دهم که نتواند فرار کند.

دارتن‌یان آن قدر به گفته آتوس اعتماد داشت که بدون این که توضیح بخواهد تسلیم شد ولی پورتوس و آرامیس یقین نداشتند که آتوس راست بگوید.

لردوین‌تر هم تصور می‌کرد که آتوس این حرف را برای تسلای قلب دارتن‌یان گفته و خود او اعتماد به یافتن مای‌لیدی ندارد.

آتوس قدری بامهمانخانه‌چی صحبت نمود و گفت آقایان در اینجا پنج اطاق خالی هست که هر یک از ما در یکی از آنها سکونت خواهیم کرد و اینک باید از یک دیگر جدا شویم و به اطاقهای خویش برویم.

تا این که دارتن‌یان فرصتی بدست بیاورد و در تنهائی هر قدر میل دارد گریه نماید و بعد بخوابد و برای مزید اطمینان شما می‌گویم که من یافتن این زن را برعهده می‌گیرم.

لردوین‌تر گفت آقای آتوس من تصور می‌کنم که در نظر گرفتن اقداماتی علیه این زن مربوط به من است زیرا من برادر شوهر او هستم.

آتوس گفت آقای محترم، ولی بدانید که من شوهر او می‌باشم.

دارتن‌یان وقتی این حرف را شنید تبسم کرد زیرا دانست اگر آتوس یقین نداشت که از مای‌لیدی انتقام خواهد کشید راز خود را بروز نمی‌داد.

پورتوس و آرامیس از شنیدن این حرف نظرهائی حیرت‌آمیز به یکدیگر انداختند و رنگ از صورتشان پرید.

اما لردوین‌تر تصور نمود که آتوس از فرط اندوه دیوانه شده و حرف مهمل بر زبان آورده است.

آتوس گفت آقایان به طوری که گفتم هر یک به اطاق خود بروید و بگذارید که من طرح انتقام را به موقع اجرا بنهم زیرا چون من شوهر این زن هستم گرفتن انتقام از او در درجه اول مربوط به من است.

آن‌گاه خطاب به دارتن‌یان گفت دوست عزیز امیدوارم آن کاغذرا که از کلاه آن مرد به زمین افتاد و روی آن نام یک قریه یا قصبه نوشته شده بود گم نکرده باشید.

دارتن‌یان گفت نه گم نکرده‌ام آتوس گفت بدهید دارتن‌یان کاغذ مذبور را که در راه بدست آورده بود به آتوس تسلیم کرد و گفت این کاغذ خط او است و بادست وی این کلمه روی کاغذ نقش بسته است.

آتوس گفت و این موضوع ثابت می‌نماید خدائی در آسمان هست که تبه کاران را به کیفر اعمال آنها می‌رساند و گرنه این زن با دست خود این نام را روی این کاغذ ثبت نمی‌کرد.

۶۰

مردی با بالاپوش سرخ

ارواح بزرگ و مصمم، وقتی با اندوه بزرگ مواجه می‌شوند، قـدرت اراده در آنها تقویت می‌گردد.

آتوس هم که در آن موقع بسیار اندوهگین بود مصمم‌تر از هر مـوقع بـه نـظر می‌رسید او آن قدر صبر کرد تا این که دوستانش به اطاقهای خود رفتند.

بعد مهمانخانه‌چی را احضار نمود و گفت من از شما نـقشه‌ای مـی‌خواهـم کـه شهرها و قصبات وقراء این ولایت را نشان بدهد.

مهمانخانه‌چی رفت و نقشه مزبور را آورد.

آتوس نقشه راگرفت و به اطاق خویش رفت و پهن نمود و آرمان‌تیر را از روی نقشه پیداکرد و بعد دید که ازشهر بتون چهار جاده به طرف آرمان‌تیر می‌رود.

آن گاه نوکران چهارگانه یعنی پلانشه ـ گریمو ـ بازن ـ موسکتون را احضار کرد و دستوری دقیق به آنها داد که خلاصه آن از این قرار بود:

فردا در طلوع صبح آن چهارنفر، هر یک از یک جاده، باید به طرف آرمان‌تیر بروند.

آتوس که می‌دانست پلانشه نوکر دارتن‌یان از همه آنها بـاهوش‌تر است جـاده اصلی را برای او انتخاب کرد.

و جاده اصلی عبارت از راهی بود که وقتی کالسکه مای‌لیدی فرار کرد آن راه را

پیش گرفت و احتمال داده می‌شد که زن‌دیوسیرت از آن راه به طرف آرمان‌تیر رفته باشد.

و اگر چه بعد از فرار کالسکه مزبور که نوکر روشفور جلو داری آن را داشت تفنگداران به طرف آن شلیک کردند ولی نتوانستند از فرار کالسکه و نوکر روشفور ممانعت نمایند.

منظور آتوس از این که نوکران چهارگانه را از چهار راه به آرمان‌تیر می‌فرستاد این بود که لااقل یکی از آنها بتوانند مای‌لیدی را پیدا کنند.

آتوس هر یک از نوکران چهارگانه را می‌شناخت و می‌دانست که کدام صفت آنها برجسته‌تر و باارزش‌تر از صفات دیگر می‌باشد.

و اما نوکرها از این جهت انتخاب کرد که اولاً مردم و عابرین نسبت به یک نوکر سوءظن ندارند و حاضرند اطلاعات خود را به او بگویند.

در صورتی که از ارباب می‌ترسند و از بیم آن که مبادا برای آنها تولید زحمت کند لب فرومی‌بندند.

ثانیاً مای‌لیدی تفنگداران چهارگانه را می‌شناخت ولی نوکرها را نمی‌توانست بشناسد در صورتی که نوکرها خوب او رامی‌شناختند.

آتوس به نوکرها سپرد که فردا در ساعت یازده صبح آن چهار نفر بعد از اینکه به آرمان‌تیر رسیدند باید در نقطه‌ای واقع در نزدیک قریه یا قصبه مزبور مجتمع شوند و اطلاعات خود را که کسب کرده‌اند بهم بگویند.

سه نفر از آنها باید مسکن مای‌لیدی را تحت نظر بگیرند که اگر وی باز تغییر مکان داد بدانند به کجا می‌رود و چهارمی باید به بتون برگردد و آتوس را از مسکن مای‌لیدی مطلع نمایدو سپس راهنمای تفنگداران شود و آنها را به مسکن مای‌لیدی برساند.

بعد از این که آتوس توصیه‌های لازم را به نوکرها کرد گفت اینک بروید و بخوابید که فراد صبح زود برای حرکت آماده باشید.

سپس خود آتوس شمشیر بر کمر بست و بالاپوشی، بر خویش پیچید و ساعت دو بعدازظهر از مهمانخانه خارج شد.

در شهری مثل بتون که یکی از شهرهای ولایات است در آن ساعت خیابان‌ها خلوت است و به ندرت عابرین از معابر می‌گذرند.

آتوس آن قدر صبر کرد تا عابری پیدا شد و به او نزدیک گردید و آدرس منزلی را از او پرسید آن شخص از شنیدن نام آن منزل برخود لرزید.

و با این که آتوس حاضر شد که نیم پیستول به او بدهد که آن مرد با او برود و راهنمائی کند مرد مزبور نپذیرفت ولی گفت که خانه موصوف در کدام خیابان است.

آتوس بدان سمت شتافت اما باز مردد گردید چون نمی‌دانست که خانه در کجا قرار گرفته است.

تا این که یکی از افراد گزمه رسید و آتوس درخواست خویش را از وی تجدید کرد.

گزمه هم مانند عابر سابق مرتعش شد معهذا به آتوس گفت خانه‌ای که شما در جستجوی او هستید در حومه شهر قرار گرفته و نشانی حومه را داد.

شهرهای کوچک، حومه کوچکی دارند و آتوس به زودی به حومه شهر که درست نقطه مقابل حومه‌ای بود که از آنجا وارد بتون شده بود واصل شد.

برای یک مرتبه دیگر آتوس تردید کرد که درب کدام خانه را بکوبد تا این که یک گدا به آتوس نزدیک شد و صدقه خواست.

آتوس یک سکه بزرگ نقره یک اکو از جیب بیرون آورد و گفت اگر مرا به این آدرس برسانید این سکه از آن شما خواهد بود.

با این که گدا، نمی‌خواست درخواست آتوس را بپذیرد مشاهده سکه نقره او را وادار به قبول پیشنهاد آتوس نمود و با وی براه افتاد.

مرد گدا از دور خانه‌ای به آتوس نشان داد و پول خود را دریافت کرد و رفت.

آتوس به خانه مزبور نزدیک گردید و آن را دور زد که ببیند از هیچ طرف خانه روشنائی به بیرون می‌آید یا نه؟

ولی کوچکترین روشنائی از خانه به بیرون نمی‌تابید و آتوس دریافت که رنگ خانه مزبور سرخ است.

آتوس در زد و دفعه اول جواب نشنید.

دفعات دوم و سوم دق‌الباب کرد و باز کسی در را نگشود.

هر کس دیگر بود می‌رفت ولی آتوس برای چهارمین مرتبه در را کوبید.

در این لحظه صدای پائی از درون خانه به او نشان داد که برای گشودن در

می‌آیند و طولی نکشید که مردی بلند قامت دارای موهای سر و ریش سیاه در راگشود و پرسید با که کار دارید؟

آتوس چند کلمه آهسته، به مرد بلند قامت گفت. وی عقب رفت که آتوس وارد خانه شود و در قفای او در را بست و جلو افتاد و آتوس را وارد اطاقی نمود که به یک لابراتوار بیش از اطاق پذیرائی شباهت داشت.

نخستین چیزی که در آن اطاق به نظر آتوس رسید یک اسکلت کامل مرده بود که مرد بلند قامت بوسیله مفتول قسمت‌های مختلف استخوان اسکلت را به هم متصل می‌کرد و وقتی آتوس رسید، فقط سر اسکلت باقی مانده بود که می‌بایست به تنه متصل شود.

اشیاء دیگر آن اطاق ثابت می‌نمود که صاحب خانه مردی است تقریباً دانشمند و طبیعی دان که علاقه دارد انواع جانوران و نباتات را جمع آوری نماید.

در چند شیشه دهانه گشاد، انواع مارها و سوسمارهای خشک شده به نظر می‌رسید که روی هر یک، کاغذی چسبانده توضیحاتی نوشته بود.

از سقف اطاق انواع گیاهان معطر را آویخته و کنار هریک اتیکتی نصب کرده بود ولی آتوس نمی‌توانست اتیکت‌های مزبور را بخواند.

و فقط خود مرد بلند قامت می‌فهمید که آن گیاهان به چه کار می‌آید.

آن خانه خدمتکار و نوکر نداشت و مرد بلند قامت به تنهائی زندگی می‌کرد.

و آتوس بعد از این که نظری کلی به اشیاء اطاق مزبور انداخت بر حسب دعوت آن مرد در کنارش نشست.

آن گاه آتوس شروع به صحبت کرد و منظور خود را بیان کرد ولی مرد بلند قامت یک مرتبه از جا برخاست و گفت نه... نه... من نمی‌توانم این کار را به عهده بگیرم.

آتوس دست در جیب نمود و کاغذی بیرون آورد و به آن مرد نشان داد.

کاغذ مزبور مضمون مختصری داشت و مرد بعد از این که کاغذ را خواند و امضاء و مهر آن را نگریست سر فرود آورد و گفت حال که این نوشته را به من نشان می‌دهید برای انجام فرمایش شما آماده هستم.

آتوس که دیگر کاری در آنجا نداشت بلند شد و به مهمانخانه مراجعت کرد و خوابید صبح روز بعد دارتن‌یان وارد اطاق آتوس گردیده گفت چه باید کرد؟

آتوس گفت باید منتظر بود و ساعتی بعد مدیره صومعه برای تفنگداران پیام فرستاد که مراسم تدفین در ظهر بعمل خواهد آمد و در صورتی که مایل باشند می‌توانند در نمازخانه صومعه حضور بهم رسانند.

خادمی که این پیغام را آورد افزود که نتوانستند آن زن تبهکار و زهر دهنده را پیدا کنند و همین قدر از روی علائم پاها که باقی مانده فهمیدند که وی از درب عقب صومعه که به طرف جنگل باز می‌شود فرار کرده است.

در ساعت مقرر لُردوین‌تر و تفنگداران چهارگانه به صومعه رفتند و در نمازخانه حاضر شدند.

ناقوس طنین انداز بود و کشیش در نمازخانه مراسم مذهبی را به جای می‌آورد.

لاشه خانم بوناسیو را در حالی که لباس زنهای تارک دنیادر برداشت نزدیک محراب نمازخانه، روی تختی قرار داده بودند.

وهمه زنهای تارک دنیا در اطراف نمازخانه یعنی در راهروهای آن دعاهائی را که کشیش می‌خواند تکرار می‌نمودند.

دارتن‌یان وقتی وارد نمازخانه شد و چشم او به جنازهٔ خانم بوناسیو افتادید که قوایش رو به فتور می‌گذارد و برگشت که به دوست خود آتوس تکیه نماید ولی او را ندید.

زیرا آتوس بعد از ورود به صومعه وارد باغ گردید وعقب باغ ردپاهای مای‌لیدی را تعقیب نمود تا این که به درب کوچک رسید.

و آن در راگشود وقدم به جنگل نهاد.

و مدتی ردپای مای‌لیدی راکه روی زمین نیمه مرطوب جنگل بخوبی نقش بسته بود تعقیب کرد.

بعد مراجعت نمود و درصدد تعقیب کالسکه برآمد.

آتوس شب گذشته حدس‌زدکه کالسکه، جنگل مزبور را دور زده و در نقطه‌ای مای‌لیدی خود را به کالسکه رسانیده و سوار آن شده وگریخته است.

ظن آتوس با تعقیب خط سیر کالسکه تأیید شد زیرا کالسکه اطراف جنگل راپیمود و هر چند قدم، لکه خونی هم توجه آتوس را جلب می‌کرد.

و نمی‌دانست خون مزبور از کالسکه‌چی است که براثر شلیک طپانچه مجروح

گردیده یا اینکه از جراحت یکی از اسب‌ها فرو چکیده است.

آتوس آن‌قدر کالسکه را تعقیب کرد تا این که از روی سم زدن اسب‌ها و قطره‌های خون کشف کرد کالسکه در کجا توقف نموده، و درست در این نقطه، رد پاهای مای‌لیدی که از جنگل می‌آمد به کالسکه متصل می‌گردید.

یعنی ثابت می‌شد که زن تبه‌کار پیاده از جنگل عبور نموده، در آنجا به کالسکه پیوسته، سوار شده و رفته است.

وقتی آتوس به مهمانخانه مراجعت کرد دید که پلانشه در انتظار او می‌باشد.

پلانشه به محض این که آتوس را دید گزارش مسافرت خود را بیان کرد و خلاصه راپورت او از این قرار بود:

پلانشه از همان راه که آتوس رفت براه افتاد.

و به جایی رسید که سم اسبها نشان می‌داد کالسکه در آنجا توقف کرده و زنی سوار کالسکه شده است پلانشه هم رد کفش زنانه مای‌لیدی را دید.

بعد به حرکت در آمد و به قریه فس‌توبر رسید و در آنجا وارد مهمانخانه مجاور چاپارخانه شد و دستور داد برای او یک فنجان قهوه بیاورند و در حال نوشیدن قهوه بدون اینکه از کسی سؤال کند مطلع شد که دیشب مقارن ساعت هشت و نیم یک کالسکه که خانمی در آن بود به اتفاق یک مرد مجروح رسید.

آن مرد می‌گفت که در راه دزدها به کالسکه حمله‌ور شده او را مجروح کرده‌اند و چون مرد زخمی نمی‌توانست براه ادامه بدهد در آن قریه ماند وزن که جوان و زیبا بود امر نمود اسب‌های کالسکه راعوض کردند و کالسکه براه افتاد.

پلانشه درصدد برآمد بداند کدام سورچی کالسکه آن زن را رانده زیرا رانندگان چاپارخانه معذور هستند.

بزودی راننده‌ای راکه شب قبل کالسکه آن زن را از قریه فس‌توبر عبور داده بود یافت.

و سورچی گفت که کالسکه را به ترومل و از آنجا به آرمان‌تیر بردم و خود برگشتم.

بین قریه فس‌توبر و آرمان‌تیر یک راه کوتاه میان بر هست که کالسکه نمی‌تواند از آن عبور کند ولی پیاده و سوار، از آن راه زودتر به آرمان‌تیر می‌رسند.

و پلانشه نیز از آن راه عازم آرمان تیر شد و اندکی بعد به آنجا رسید.

آرمان‌تیر قریه است و بیش از یک مهمانخانه ندارد که همانا مهمانخانه چاپارخانه می‌باشد.[1]

پلانشه به عنوان یک نوکر بیکار که دنبال کاری می‌گردد و میل دارد نزد اربابی استخدام شود خود را در آن مهمانخانه معرفی کرد.

هنوز ده دقیقه با این و آن صحبت نکرده بود که مطلع شد که شب قبل مقارن ساعت یازده بعد از ظهر خانمی با یک کالسکه وارد شده، در آن مهمانخانه اطاقی اجاره کرده و بعد مدیر مهمانخانه را احضار نموده، به او گفته من میل دارم که چند هفته در یک نقطه مخلی به طبع واقع در پیرامون آرمان‌تیر بسر ببرم.

پلانشه آنچه باید بداند دانست وبه میعاد، رفت و نوکرهای دیگر را صدا زد و آنها را به نگهبانی اطراف مهمانخانه گماشت و خود برگشت که آتوس را از جریان قضیه مستحضر نماید.

وقتی گزارش پلانشه تمام شد دوستان از مراسم تدفین خانم بوناسیوی ناکام و بدبخت مراجعت کردند و همه چهره‌ها گرفته و چشمها مرطوب بود و دارتن‌یان از آتوس پرسید چه باید کرد؟

آتوس گفت باید شکیبائی را پیشه نمود.

در ساعت هشت بعدازظهر آتوس امر کرد اسبها را زین کنند.

اسب تفنگداران و لردوین‌تر در ظرف چند دقیقه زین شد.

آتوس از اطاق مهمانخانه فرود آمد و سوار بر اسب خود که دهانه آن در دست پلانشه بود گردید.

زیرا پلانشه که می‌دانست نوکر آتوس نیست خود خدمات او را برعهده گرفت.

دیگر اینکه نوکر دارتن‌یان که می‌دید اربابش چقدر به آتوس احترام می‌گذارد خدمت کردن به او را برای خویش مباهات می‌دانست.

دارتن‌یان با بیصبری گفت آیا نمی‌رویم.

آتوس گفت قدری صبر کنید... ما یک مسافر کسر داریم و باید باما بیاید ولی

۱ـ موقعی که ایران هم چاپارخانه داشت کنار هر چاپارخانه یک مهمانخانه یا اقلاً یک قهوه‌خانه بود. (م)

مسافر مزبور نمی‌آمد.

آتوس گفت آقایان بقدر ده دقیقه صبر کنید تا من بروم و برگردم و رکاب به اسب کشید و از نظر ناپدید شد.

یک ربع ساعت دیگر آتوس برگشت و دوستان دیدند مردی که نقاب بر صورت دارد با او همراه است.

هیچکس نتوانست آن مرد را بشناسد.

و کسی هم نپرسید او کیست؟

زیرا به قدری نسبت به به آتوس اعتماد داشتند که می‌دانستند که هیچ یک از کارهای او بدون فایده و زائد نیست.

مرد یک بالاپوش سرخ رنگ در برداشت و سکوت کرده بود و هیچ حرف نمی‌زد حتی با آتوس مکالمه نمی‌نمود.

در ساعت ۹ بعدازظهر کاروان مزبور به راهنمائی پلانشه به راه افتاد ولی رفقاء هم با یکدیگر صحبت نمی‌کردند.

چون حال حرف زدن نداشتند.

و هرکس که کاروان مزبور را می‌دید و رخسار کاروانیان را از نظر می‌گذرانید و مشاهده می‌کرد هر یک از آنها در افکار خود فرو رفته چنین استنباط می‌نمود که کاروان مزبور چون ناامیدی محزون، و مانند کیفر آسمانی غیر قابل تزلزل است.

۶۱

محاکمه

شبی بود تاریک و هوا مستعد رگبار.

ابرهائی سیاه در آسمان حرکت می‌کرد و روی ستارگان را می‌پوشانید.

ماه هنوز طلوع نکرده بود زیرا آن شب در نیمه شب ماه از زیر افق بیرون می‌آمد.

گاهی برقی می‌درخشید و یگانه جاده سفید رنگ را که مسافرین روی آن حرکت می‌کردند روشن می‌نمود.

هربار که درخشندگی برق جاده را روشن می‌کرد، بدان می‌مانست که جاده مزبور، در آن شب ظلمانی، از تنهائی خود در آن صِحرا، مهموم و گرفته است.

و همین که برق خاموش می‌شد همه چیز ظلمانی می‌گردید.

هر چند دقیقه یک مرتبه آتوس مجبور بود که دارتن‌یان را صدا بزند و او را مجبور نماید که بادیگران راه بپیماید.

زیرا جوان گاسکون برای گرفتن انتقام آنقدر عجله داشت که حرکت دیگران را مانند سرعت مورچه می‌دید و حوصله‌اش سر می‌آمد.

مسافرین بدون این که با یکدیگر صحبت کنند از قریه فس‌توبر گذشتند و براهنمائی پلانشه از کنار جنگل موسوم به ریشبورک عبور کردند و وقتی به قریه هر لیه رسیدند پلانشه جاده طرف چپ را پیش گرفت.

در.بین راه مسافرین، چند مرتبه، درصدد برآمدند بامردی که بالاپوش سرخ

رنگ برخود پیچیده بود صحبت کنند.

ولی هر بار آن مرد به جای اینکه جواب بدهد سرفرود آورد و سکوت نمود.

آن وقت مسافرین دانستند که سکوت او مربوط به یک مصلحت می‌باشد و نباید وی را وادار به تکلم کرد.

و دیگر چیزی از او نپرسیدند.

نزدیکی رگبار هم مانع از این شد که تجدید مطلع نماید.

زیرا ابرهای قیرگون همه فضا را پوشانید و برق پیاپی جستن کرد و رعد، به توالی غرید و باد مخصوص رگبار که پیش آهنگ فروریختن باران است وزیدن گرفت، و پرکلاه‌ها و یال اسب‌ها را به حرکت درآورد.

آتوس گفت آقایان برسرعت بیافزائید که قبل از این که رگبار ما را بگیرد به سرپناه برسیم.

اما وقتی از فرومل گذشتند رگبار شروع شد در صورتی‌که هنوز تا آرمان‌تیر مقداری راه داشتند.

مسافرین بالاپوش‌ها را روی سر کشیدند و بقیهٔ راه را زیر باران طی کردند.

ولی دارتن‌یان حاضر نشد که خود را از باران حفظ کند.

وی کلاه از سر برداشت تا اینکه باران روی پیشانی سوزان او فرو ریزد و بالاپوش را از خویش دور کرد که بدن گرم او را خنک سازد.

کاروان به چاپارخانه گوسکال[1] رسید و هنگام عبور از مقابل چاپارخانه که در آن وقت ساکت و خاموش بود مردی از کنار جاده جدا گردید، آن مرد طوری کنار یک درخت تنومند قرار داشت که هیچ‌کس نمی‌توانست وی را ببیند مگر این که خود او، خویش را معرفی کند.

آن مرد بعد از این که به کاروان نزدیک شد انگشت بر لب نهاد یعنی ساکت باشید.

۱ـ با این که ذکر این اسامی جغرافیائی لزوم ندارد و حذف آنها نقصانی در این سرگذشت بوجود نمی‌آورد ما مخصوصا آنها را ذکر می‌نمائیم که خوانندگان بدانند در ترجمه این کتاب حتی یک کلمه حذف نشده و دستخوش تغییر نگردیده است. (م)

آتوس نوکر خود گریمو را شناخت و آهسته از او پرسید آیا واقعه‌ای جدید رخ داده؟... و آیا این شخص از آرمان‌تیر رفته است؟

گریمو با اشاره سر گفت بلی.

دارتن‌یان که شنید باز آن زن تغییر مکان داده از خشم دندانها را روی هم فشرد.

آتوس گفت دارتن‌یان آرام باشید من به شما گفتم که مسئولیت را برعهده می‌گیرم و پیدا کردن این شخص با من است.

بعد خطاب به گریمو گفت:

ـ اکنون در کجاست؟

گریمو انگشت را به طرف لی دراز کرد.

آتوس پرسید از اینجا تا آنجا خیلی راه می‌باشد؟

گریمو انگشت سبابه را خم نمود.

آتوس پرسید آیا تنها است؟

گریمو با حرکت سر گفت بلی.

آتوس گفت آقایان او تنها است و در نقطه‌ای که نزدیک رودخانه است و فاصله‌اش تا اینجا نیم فرسنگ می‌باشد سکونت دارد.

دارتن‌یان گفت گریمو فوراً ما را به آنجا ببرید زیرا یک دقیقه تأخیر جایز نیست.

گریمو به راه افتاد ودیگران او را تعقیب کردند و بعد از طی پانصد قدم به یک رودخانه رسیدند و از گدار رودخانه گذشته و قریه انگین گم نمایان شد.

آتوس پرسید آیا محل سکونت او آنجا می‌باشد؟

گریمو جواب منفی داد.

باز قدری راه پیمودند و یک خانه نمایان شد که یکی از پنجره‌های آن روشن می‌نمود و گریمو با انگشت به طرف خانه مزبور اشاره کرد.

آتوس گفت: آیا او در آن خانه سکونت دارد؟

گریمو با اشاره سر گفت بلی.

آتوس به همه توصیه کرد که سکوت کنند و با احتیاط به خانه مزبور نزدیک شوند.

نرسیده به خانه مردی از زمین برخاست و جلو آمد.دوستان او را شناختند و

دانستند که موسکتون می‌باشد.

آتوس گفت بازن کجاست؟

موسکتون گفت من پنجره را تحت نظر دارم و بازن درب خانه رامی‌پاید که وی از آن راه فرار نکند.

آتوس گفت شما، همه، خدمتگزارانی لایق و وفادار هستید و من سعی و فداکاری شما را تقدیر می‌نمایم.

بعد از اسب فرود آمد و عنان مرکب را بدست گریمو داد و به دیگران گفت خانه را دور بزنید و خود به پنجره نزدیک گردید.

خانه مزبور دارای یک چپر بود و آتوس از چپر گذشت و وارد باغچه شد و پس از عبور از باغچه خود را به پنجره رسانید.

پائین پنجره یک برآمدگی، بوسیله سنگ، در یک ردیف، جهت زینت عمارت، در دیوار بوجود آورده بودند و آتوس پای خود را روی برآمدگی نهاد و بالارفت.

بطوری که صورت او پشت پنجره قرار گرفت.

از آنجا آتوس به خوبی درون اطاق را می‌دید و مشاهده کرد که زنی روی یک تابوره، کنار آتش بخاری دیواری نشسته و مقابل او میزی کوچک قرار دارد.

زن دو آرنج را به میز تکیه داده سر را بین دو دست گرفته بود و دست‌های او در مقابل روشنائی چراغ، روی میز قرار داشت.

آتوس در آن حال نتوانست صورت مای‌لیدی را مشاهده کند ولی یک لحظه در هویت او تردید نکرد و دانست زن مزبور، همان می‌باشد که وی او را جستجو می‌کند.

در این وقت یکی از اسبها، در صحرا شیهه کشید و مای‌لیدی یک مرتبه تکان خورد و برخاست و چهره یک مرد را پشت پنجره دید و خواست فریاد بزند.

ولی صدا از حنجره‌اش خارج نگردید.

زیرا چهره مزبور را شناخت و دانست قیافه شوهر اسبق او می‌باشد.

آتوس بعد از این که شناخته شد تأخیر را جایز ندانست و بایک فشار پنجره را شکست و مانند شبح انتقام، بدرون اطاق جستن کرد.

مای‌لیدی به طرف درب‌اطاق دوید که آنجا را بگشاید و فرار کند ولی دید که دارتن‌یان بیرنگ و خشمگین، پشت در ایستاده و راه او را مسدود کرده است.

مای‌لیدی که از آن طرف نیز راه فرار رابسته دید فریادی زد و برگشت.

دارتن‌یان که می‌دانست آن زن چقدر محیل است از بیم آنکه فرار کند طپانچه را از کمر کشید که مغز زن را هدف بسازد.

آتوس گفت دوست عزیز طپانچه را در جای خود بگذارید زیرا این زن باید محاکمه شود و عدالت درباره او اجرا گردد نه اینکه بدون دادرسی به قتل برسد.

چون اگر بدون محاکمه کشته شود در آینده بیگناه جلوه خواهد کرد.

و در هر حال شما دارتن‌یان عزیز رضایت خاطر حاصل خواهید نمود زیرا این زن کیفر خواهد دید.

بعد آتوس بانگ زد آقایان قدم رنجه فرمائید و داخل شوید.

پورتوس و آرامیس و لردوین‌تر و مردی که بالاپوش سرخ داشت وارد اطاق شدند و برحسب امر آتوس نوکرها مقابل پنجره و در قرار گرفتند.

آتوس در آن موقع باشکوه و وقار فطری یک قاضی برجسته که متهمی را به پیشگاه عدالت احضار می‌نماید رفتار می‌کردو وقتی چشم زن به برادر دومین شوهر خود افتاد ناله‌ای کرد و گفت از من چه می‌خواهید؟

آتوس گفت که ما با شما که موسوم به شارلوت بکسون هستید کار داریم و می‌دانیم که شما اسم خود را مبدل به کنتس دوفو کردید و آنگاه نام خانم وین‌تر ـ بارون شفیلد ـ را روی خود گذاشتید.

زن طوری از وحشت و اضطراب خود را باخته بود که نتوانست انکار نماید و گفت این منم. این زن که اظهار می‌دارید من هستم.

آتوس خطاب به دارتن‌یان گفت اینک نوبت حرف زدن با شماست و شما باید بگوئید که نسبت به این زن چه ادعائی دارید؟

دارتن‌یان قدمی به جلونهاد و گفت در پیشگاه خداوند و در حضور نوع بشر من این زن را متهم می‌کنم که شب گذشته کونستانس معروف به خانم بوناسیو را بوسیله زهر به قتل رسانید.

دارتن‌یان روی خود را به طرف پورتوس و آرامیس کرد و گفت آقایان نظریه شما در این خصوص چیست؟

آن دو گفتند که ما این موضوع را تصدیق می‌کنیم برای این که به چشم خود

دیدیم که وی بر اثر زهری که این زن در فنجان او ریخته بود به قتل رسید.

آتوس یک مرتبه دیگر خطاب به دارتن‌یان گفت دنباله صحبت خود را بگوئید.

دارتن‌یان گفت من در پیشگاه خداوند و حضور خلق این زن را متهم می‌کنم که قصد داشت مرا به قتل برساند و برای این منظور چند پاکت قهوه زهرآلود از وی‌روا برای من فرستاد لیکن سرنوشت طوری دیگر اقتضا کرده بود و مردی به نام بریزمون به جای من به قتل رسید.

آرامیس و پورتوس گفتند ما این اتهام را نیز تصدیق می‌کنیم زیرا به چشم خود دیدیم که بریزمون بر اثر قهوه زهر آلود به قتل رسید.

باز دارتن‌یان گفت من در پیشگاه خداوند و در حضور خلق این زن را متهم می‌کنم که مرا تحریک کرد که وارد را به قتل برسانم و فقط هوشیاری من و پی‌بردن به نقشه این زن مانع از این شد که من بدام او بیفتم ومرتکب این جنایت شوم.

وقتی صحبت دارتن‌یان تمام شد به یک طرف اطاق رفت و ایستاد و آتوس خطاب به لردوین‌تر گفت: مای‌لورد شما اظهارات خود را بگوئید؟

لردوین‌تر گفت در پیشگاه خداوند و در حضور خلق من این زن را متهم می‌کنم که لردبوکین‌گام را به قتل رسانید.

ندای حیرت و وحشت از حضار برخاست زیرا هنوز آنها از قتل بوکین‌گام اطلاع نداشتند و گفتند مگر بوکین‌گام کشته شده.

لردوین‌تر گفت بلی آقایان و بعد از این که نامه آقای دارتن‌یان بمن رسید من که متوجه شدم خطری بزرگ لرد بوکین‌گام راتهدید می‌کند این زن را بهنگام ورود به انگلستان توقیف کردم.

و آنگاه او را در یک قلعه جادادم و جوانی جدی را به نگهبانی وی گماشتم.

و با این که به جوان مزبور سپردم که فریب این زن را نخورد این زن او را فریفت و با تحریک و اغوای خود دست وی را به کارد مسلح کرد و آن جوان لردبوکین‌گام را به قتل رسانید و شاید در این موقع که من در این دادگاه صحبت می‌کنم آن جوان به کیفر اعمال خود می‌رسد و یا رسیده است.

ولی مسئول مرگ او این زن می‌باشد زیرا اگر این زن او را تحریک به قتل بوکین‌گام نمی‌کرد وی را به سزای قتل آن مرد اعدام نمی‌کردند یا نخواهند کرد.

آتوس گفت آیا اظهارات شما همین است لردوینتر گفت نه... هنوز اظهارات من تمام نشده و من یک اتهام دیگر علیه این زن دارم و آن مرگ مشکوک برادرم می‌باشد. برادرم به مناسبت علاقه‌ای که به این زن داشت در زمان حیات او را وارث خود کرد.

بعد یک مرتبه مرضی عجیب بر او چیره شد و در ظرف سه ساعت جان سپرد.

اطباء وقتی جنازه برادرم را معاینه کردند روی بدن وی لکه‌هائی مخصوص دیدند که حاکی از این بود که برادرم را مسموم کرده‌اند.

و به همین جهت من در این دادگاه می‌گویم که به احتمال نزدیک به یقین این زن، بعد از این که وصیت نامه برادرم نوشته شد بوسیله زهر او را به قتل رسانید که از ثروت وی بهره‌مند شود.

از این حرف همه کسانی که در آن اطاق بودند لرزیدند زیرا اینک که مای‌لیدی را خوب شناخته بودند اتهام لردوینتر در نظر آنها واقعی جلوه می‌نمود.

و یقین داشتند که زن مزبور برای استفاده از میراث آن مرد بدبخت یعنی شوهر خود را به هلاکت رسانیده است.

مای‌لیدی دستها را بهم می‌مالید و بر خودش می‌پیچید تا این که آتوس قدم جلو گذاشت و گفت:

من در پیشگاه خداوند و حضور خلق این زن را متهم می‌نمایم که مرا فریب داد.

من وقتی این زن را دیدم، در آن زمان که دختری جوان بود بدو محبت پیدا کردم و علی‌رغم مخالفت خانواده‌ام او را به عقد ازدواج درآوردم و در واقع وی را از خاک بلند کردم و مرتبه اصیل‌زادگی بدو اهداء نمودم و یک وقت متوجه شدم که این زن در گذشته زنی هر جائی و هرزه بوده و روی شانه او علامت مخصوص زنهای تبه کار را نقش کرده‌اند.

در این موقع مای‌لیدی به سخن در آمد و گفت اگر شما توانستید یک دادگاه را پیدا کنید که این حکم را صادر کرده باشد به شما حق می‌دهم که مرا زنی داغ شده بدانید و نه فقط این دادگاه را کشف نخواهید کرد بلکه اجرا کننده حکم را نیز بدست نخواهید آورد.

در این وقت مردی که بالاپوش سرخ داشت گفت توضیح این مطلب با من است.

و آن‌گاه یک قدم به جلو گذاشت.

مای‌لیدی همین که آن مرد را دید از فرط وحشت موهای سرش بلند شد و اندامش به لرزه در آمد و گفت این مرد کیست؟ این مرد از کجا آمده و اینجا چه مـــــــی‌کند؟

همه چشمها متوجه مرد سرخ‌پوش شد زیرا هیچکس غیر از آتوس در آن مجلس او را نمی‌شناخت.

حتی آتوس هم وقتی شنید آن مرد می‌گوید توضیح این مطلب بامن است متحیر شد.

زیرا انتظار نداشت که بین مای‌لیدی و آن مرد به جهتی از جهات آشنایی وجود داشته باشد.

مرد سرخ‌پوش وقتی به جائی رسید که بین او و مای‌لیدی بیش از یک میز کوچک فاصله نبود نقاب را از روی صورت برداشت.

چشم مای‌لیدی که به او افتاد برخاست و در حالی که می‌لرزید و به قهقری به طرف دیوار می‌رفت گفت نه. نه. ممکن نیست آن مرد باشد. محال است که آن مرد در اینجا حضور بهم رساند.

و بعد مثل کسی که مورد تعقیب درنده‌ای قرار گرفته بانگ برآورد مرا نجات بدهید. کمک کنید. و مرا ازچنگ این مرد برهانید.

اگر مای‌لیدی می‌توانست دیوار را می‌شکافت که بتواند فرار کند.

ولی راه فرار از هر طرف برویش مسدود بود.

سایرین هم با تعجب ریش و موهای سیاه آن مرد را می‌نگریستند و در شگفت بودند که چرا مای‌لیدی از آن مرد این اندازه می‌ترسد.

و از او پرسیدند آقا، آیا ممکن است خود را معرفی نمائید؟

مرد گفت از این زن بپرسید تا مرا به شما معرفی کند زیرا به طوری که ملاحظه کردید وی مرا خوب شناخت.

مای‌لیدی در حالی که به دیوار تکیه داده، آرزو داشت دیوار بشکافد و او بتواند فرار کند بی‌اختیار گفت او جلاد شهر لیل است. جلاد شهر لیل است.

دیگران وقتی دریافتند که آن مرد جلاد می‌باشد بی‌اختیار از او کناره گرفتند به

طوری که جلاد در وسط اطاق تنها ماند.

مای‌لیدی به زانو در آمد و گفت ترحم کنید. بر من ببخشید.

جلاد سکوت کرد تا وقتی که مای‌لیدی ساکت گردید و بعد گفت:

دیدید به شما گفتم این زن مرا می‌شناسد و می‌تواند مرا معرفی نماید و همانطور که وی می‌گوید من در گذشته جلاد شهر لیل بودم.

در آن شهر صومعه‌ای از صوامع فرقه مذهبی بنه‌دیکت تین بود و این زن که در آن وقت دختری جوان به شمار می‌آمد، در آن صومعه، با عنوان زن تارک‌دنیا می‌زیست.

در صومعه کلیسائی بود که یک کشیش جوان در آن خدمت می‌کرد و این زن درصدد فریفتن آن کشیش جوان برآمد.

او هم که باوجود دارابودن جامه روحانیت بالاخره جوان بود به دام این زن افتاد و زن بدو گفت که چون وی تارک‌دنیا و دیگری کشیش است و نمی‌توانند به یکدیگر برسند همان بهتر که فرار نمایند.

کشیش جوان از روی جهالت این پیشنهاد را پذیرفت ولی برای فرار کردن و در منطقه دیگر زیستن، پول می‌خواستند و هیچ یک دارای تنخواه نبودند.

آن وقت این زن کشیش مزبور را واداشت که اثاث مقدس و گرانبهای کلیسا را بدزدد و به فروش برساند و پول تحصیل کند. کشیش جوان این کار را کرد ولی هنگام فرار، او و این زن دستگیر شدند و هر دو به زندان افتادند.

این زن با استفاده از زیبائی خویش پسر جوان مدیر زندان را فریفت و او را واداشت که درب زندان را برویش بگشاید.

ولی آن کشیش را محکوم به ده سال حبس با کار کردند و به علاوه دادگاه حکم نمود که او را داغ کنند و من که جلاد شهر لیل بودم مأمور اجرای حکم دادگاه شدم و بدست خود لکه ننگ روی آن کشیش نهادم... آری بدست خود مجبور گردیدم این کار را بکنم زیرا... آقایان... آن کشیش جوان و محکوم برادر من بود.

من پس از این که مبادرت به این عمل کردم آنقدر متأثر شدم که دیدم تا وقتی که از این زن انتقام برادرم را نگیرم قلب من آرام نخواهد گرفت.

و چون می‌دانستم که محل پنهانی او کجاست خود را به وی رسانیدم و دست و پای او را بستم و داغش نمودم.

بعد از این واقعه برادر من از زندان فرار کرد.

چون تصور کردند که من در فرار برادرم دست داشته‌ام مرا به زندان انداختند و گفتند تا وی خود را تسلیم نکند من در زندان خواهم بود.

برادرم از این موضوع هیچ‌اطلاعی نداشت و نمی‌دانست مرا به جای او به زندان انداخته‌اند و پس از این که برادرم از زندان فرار کرد به ولایت بری رفت و در آنجا به این زن ملحق گردید و خود را چون یک خواهر و برادر معرفی نمودند و تصدی یک کلیسا را به برادرم که کشیش بود واگذاشتند.

ولی فرمانروای ولایت مزبور که اصیل‌زاده‌ای موسوم به کنت دولافر بود این زن را دید و علاقمند به او شد و او را به حباله نکاح خویش در آورد غافل از این که یک زن ننگین و تبهکار را زوجه خویش می‌نماید.

وقتی نام کنت دولافر برده شد همه نظرها متوجه آتوس گردید زیرا دانستند که این نام اوست.

و آتوس با اشاره سر فهمانید آنچه جلاد می‌گوید درست است.

جلاد شهر لیل افزود:

برادر من وقتی دید که این زن او را ترک کرد و زوجه دیگری شد سخت ناامید گردید و به لیل مراجعت نمود.

در آنجا باتعجب دریافت که مرا به جای او محبوس کرده‌اند.

لذا خود را معرفی نمود و وی را به زندان انداختند.

و چون برادرم جوانی حساس بود و نمی‌توانست بدبختی‌های بزرگ زندگی را تحمل نماید همان شب که روز قبل از آن خود را معرفی کرد، در زندان، خود را حلق‌آویز کرد و جان سپرد.

اینک من این زن را متهم می‌کنم که نه فقط به اغوای برادرم به فساد او را از راه بدر برد بلکه با خیانت نسبت به وی، و رها کردن او، و ازدواج با کنت دولافر، سبب هلاک برادرم گردید.

و طبیعی است که من نسبت به کنت دولافر، کوچکترین رنجشی ندارم زیرا او نمی‌توانست بفهمد که برادر من وابستهٔ این زن است و تصور می‌کرد که برادر من، برادر وی می‌باشد و به تصور این که برادر زن او کشیش است تا وقتی که نامزد این زن بود انواع

محبتها را به برادر من کرد زیرا کنت‌دولافر بذاته نسبت به روحانیون ارادت داشت.

بعد از این که برادر خودکشی کرد آنهائی که مرا حبس کرده بودند آزادم نمودند و اینک من به نام عدالت، علیه این زن درخواست کیفر می‌نمایم.

آتوس گفت آقای دارتن‌یان، شما مجازات این زن را چه می‌دانید و به عقیده شما به چه کیفر باید برسد؟

دارتن‌یان گفت من او را در خور مجازات اعدام می‌دانم.

آتوس خطاب به لردوین‌تر گفت

مای‌لورد عقیده شما درباره مجازات این زن چیست؟ و چه کیفر را برای او شایسته می‌دانید؟

لرد گفت من عقیده دارم که وی باید اعدام شود.

آتوس خطاب به پورتوس و آرامیس گفت:

آقایان، شما در اینجا قاضی هستید برای این که نسبت به این زن بی‌طرف می‌باشید.

او هیچ یک از خویشاوندان و دوستان شما را به قتل نرسانیده و سبب هتک حیثیت شما نشده است.

و چون بی طرف می‌باشید می‌توانید عادلانه قضاوت نمائید و بگوئید که مجازات این زن چه باید باشد.

پورتوس و آرامیس به یک زبان گفتند اعدام. اعدام.

زن تبهکار که دید براستی حکم اعدام او را صادر می‌کنند با دو زانو خود را روی زمین کشید و شروع به التماس کرد.

آتوس گفت:

ای زن که نام اولیه تو شارلوت بکسون بوده و اینک به نام لیدی‌وین‌تر (یعنی خانم وین‌تر) خوانده می‌شوی تبهکاری‌های تو آن قدر زیاد و بی‌رحمانه است که نوع بشر در زمین و خداوند قهار در آسمان از جنایات تو به تنگ آمده‌اند.

تازه این جنایاتی است که بر ما مکشوف است و شاید تو یک سلسله جنایات دیگر را هم مرتکب شده‌ای که چون مدعیان خصوصی حضور ندارند ما از آنها بدون اطلاع هستیم.

در هر حال اگر قصدداری به درگاه خداوند دعاکنی، یا اگر حرفی و تقاضائی داری دعاکن و بگو. زیرا عنقریب حکم دادگاه به موقع اجراء گذاشته خواهد شد و تو اعدام خواهی گردید.

زن وقتی دریافت که ساعت مرگ فرا رسیده برخاست و خواست چیزی بگوید اما دستی از غیب راه گلوی او را بست و صدا از حلقوم وی بیرون نیامد.

آتوس گفت آیا حرفی داری؟ و آیا می‌خواهی وصیتی بکنی؟

زن همچنان سکوت نمود.

آتوس برای سومین مرتبه بازن اتمام حجت کرد که اگر حرفی دارد بگوید وهرگاه مایل است وصیت نماید، وصیت خویش را بر زبان بیاورد.

و چون زن جواب نمی‌داد آتوس به جلاد اشاره کرد که وظیفه خویش را به انجام برساند.

جلاد با یک حرکت گیسوی زن تبهکار را گرفت و در آن لحظه که مای‌لیدی دست جلاد را درگیسوی خود دید و به نیروی بازوی او به طرف درکشیده شد احساس کرد که آن دست مانند دست قضا و قدر که انسان را به طرف سرنوشت او می‌کشاند، قوی است.

جلاد زن را از اطاق و خانه بیرون برد و در عقب او آتوس و وین‌تر و دارتن‌یان و پورتوس و آرامیس، و بعد از این پنج نفر نوکران آنها براه افتادند.

و در اطاق خلوت که پنجره آن شکسته بود و چراغی کم نور آن را روشن می‌نمود کسی باقی نماند و به همین جهت آن اطاق یک مرتبه منظره‌ای حزن انگیز پیدا کرد.

۶۲

اجرای حکم اعدام

چون نیمه شب فرا رسیده بود ماه بارنگی متمایل به (ارغوان به مناسبت هـوای رگباری) از پشت قصبه آرمان‌تیر طلوع کرده، خانه‌های قصبه و گلدسته کـلیسای آنـرا روشن می‌نمود.

مقابل قصبه آرمان‌تیر رودخانه موسوم به لی در آن وقت شب، مقابل نور ماه، مانند رودخانه‌ای از قلع مذاب جریان داشت و آن طرف رودخـانه، انبوه درخـتهای سیاهرنگ زیر آسمانی که ابرهای سرخ فام در آن چلوه می‌کرد مشهود می‌گردید.

هوای رگباری همانگونه که رنگ ماه را در آسمان تغییر داد ابرها را هم به شکلی درآورد که پنداری ابرهای مغرب است.

در طرف چپ، یعنی به موازات درخت‌ها، یک آسیاب بـادی مـتروک جـلب توجه می‌کرد.

پره‌های آسیاب بادی تکان نمی‌خورد و جغدی در آن ویـرانـه سکـنی گـرفته، باصدائی اندوه بخش، سکوت شب را در فواصل معین مختل می‌نمود.

راهی که محکوم و قضات او طی می‌کردند در امتداد رودخانه بود و در طرفین آن جاده، چند درخت کوتاه و قطور، قرار داشتند و مثل این که نگهبانانی می‌باشند که در آن موقع شب، باید عهده‌دار حفاظت مسافرین باشند.

باوجود رگباری که در آغاز شب باریده بود هوا هنوز استعداد بارندگی داشت.

وگاهی از اعماق آسمان برق جستن می‌کرد و به قدر نیم ثانیه درختان را روشن و تیغ برق مانند یک شمشیر عظیم و خمیده، آسمان و رودخانه را به دو قسمت منقسم می‌نمود.

هیچ نسیمی نمی‌وزید و غیر از صدای جغد هیچ آوازی مسموع نمی‌گردید.

باوجود بارندگی آغاز شب، هوا غلظت و سنگینی داشت و از درخت‌ها و صحرا روایح نباتی استشمام می‌شد.

وقتی جلاد آن زن را از خانه خارج کرد بر حسب امر آتوس دو نفر از نوکرها در طرفین زن قرار گرفتند و هرکدام یکی از بازوهای او را گرفتند.

جلاد بلافاصله عقب زن راه می‌رفت.

و بعد از او آقایان می‌آمدند و دو نوکر دیگر یعنی بازن و پلانشه عقب‌دار آن کاروان کوچک را تشکیل می‌دادند.

بعد از این که قدری راه پیمودند رودخانه ازجاده فاصله گرفت.

بهمین جهت راه را کج کردند که به طرف رودخانه بروند.

در این وقت مای‌لیدی که حرف نمی‌زد ولی لحظه به لحظه دو نوکر را در طرفین خود می‌نگریست چون دید که قدری از سایرین جلو افتاده به آن دو گفت:

اگر کمک کنید که من فرار کنم بهر یک از شما هزار سکه زر خواهم بخشید.

ولی اگر شریک جنایت ارباب خود شوید و مرا به قتل برسانید بافجیع‌ترین طرز کشته خواهید شد.

موسکتون از شنیدن وعده هزار سکه زر متزلزل شد.

ولی آتوس و وین‌تر که ازعقب می‌آمدند متوجه شدند که مای‌لیدی چیزی به نوکرها گفت و باعجله خود را جلو رساندند.

وین‌تر گفت زود این دو مستخدم را عوض کنید و دو نفر دیگر به جای آنها بگمارید.

زیرا چون این زن با این دو حرف زده دیگر این دو برای حفاظت این زن در خور اعتماد نیستند.

آتوس آن دو را به عقب فرستاد و به پلانشه و بازن گفت که جلو بیایند و در طرفین زن قرار بگیرند.

وقتی کنار رودخانه رسیدند جلاد دست‌ها و پاهای مای‌لیدی را بست.
در این وقت زن سکوت را شکست و گفت شما مردانی بی‌غیرت و آدم‌کش هستید.
برای این که ده نفر همدست شده‌اید که یک زن را به قتل برسانید.
و یقین بدانید اگر در این موقع کسی به من کمک نمی‌کند بعد از مرگم از شما انتقام خواهند کشید.
آتوس گفت شما یک زن نیستید بلکه یک عفریت می باشید که از جهنم خارج شده‌اید و ما شما را به همان جهنم باز خواهیم گردانید.
مای‌لیدی با تمسخر گفت شما که خود را مردانی با تقوی می‌دانید آیا متوجه نیستید در این موقع می‌خواهید مرتکب قتل نفس شوید.
جلاد دستی روی شمشیر بلند و پهن خود زد و گفت:
خانم یک جلاد می‌تواند دیگری را به قتل برساند بدون این که آدم‌کش باشد.
مای‌لیدی به امید اینکه شاید فریادهای او در صحرا منعکس گردد دو سه فریاد سامعه خراش زد و گفت شما نمی‌توانید هم مدعی باشید و هم قاضی و اگر من گناهکارم مرا تسلیم دادگاه نمائید.
لردوین‌تر گفت مگر من در انگلستان به شما نگفتم آیا میل دارید شما را تسلیم دادگاه کنم؟ و شما جواب منفی دادید؟
مای‌لیدی شروع به ناله کرد و گفت من نمی‌خواهم بمیرم... من نباید بمیرم... من هنوز جوان هستم و در زندگی امیدها دارم و کسی که این طور جوان است نباید بمیرد.
دارتن‌یان گفت شما که می‌گوئید یک زن جوان نباید بمیرد برای چه خانم بوناسیو در بتون با زهر به قتل رسانیدید در صورتی که می‌دانستید او جوان‌تر از شما می‌باشد.
مای‌لید گفت مرا رها کنید و در عوض من قول می‌دهم بعد از این تارک‌دنیا شوم و در صومعه مسکن بگزینم.
جلاد گفت دروغ می‌گوئید بدلیل اینکه شما سابقاً در یک صومعه تارک‌دنیا بودید و از آن صومعه فرار کردید برای این که برادر بیچاره مرا محو کنید.
مای‌لیدی فریادی سخت زد و صورت را بر خاک مالید.
جلاد او را بلند کرد و خواست در یک زورق که کنار رودخانه بود جا بدهد.

زن تصور کرد که قصد دارند او را غرق نمایند و شیون‌کنان گفت خدایا... خدایا... اینها می‌خواهند مرا غرق کنند مگر من توله سگ هستم که شما مرا غرق می‌نمائید.

شیون زن به قدری تأثر آور بود که دارتن‌یان کنار رودخانه بر زمین نشست و با دو دست گوش‌های خود را گرفت که صدای او را نشنود.

معهذا صدای مای‌لیدی را می‌شنید.

و چون دارتن‌یان دربین جمع، از همه جوان‌تر بود قلبش به ترحم آمد و گفت من نمی‌توانم تحمل کنم که این زن این طور بمیرد.

این گفته، روشنائی امیدی بر ضمیر مای‌لیدی تابید و بخود نوید داد که اگر دارتن‌یان را تحریک نماید شاید وی را نجات بدهد و گفت دارتن‌یان... دارتن‌یان... به خاطر بیاور که تو...

دارتن‌یان از زمین برخاست که به طرف زن برود و شاید می‌خواست دست و پای او را باز کند.

ولی آتوس که متوجه شد که باز وسوسه زن دیوسیرت موثر واقع شده راه را بر دارتن‌یان بست و شمشیر از غلاف کشید و گفت فرزند تو اگر می‌خواهی به کمک این زن بروی اول باید مرا به قتل برسانی.

دارتن‌یان وقتی خود را مقابل آتوس دید و کلام او را شنید از قید ابلیس رهائی یافت و گفتهٔ آتوس اثر طلسم مای‌لیدی را از بین برد و جوان گاسکون گفت آقای آتوس معذرت می‌خواهم... خیلی از شما معذرت می‌خواهم زیرا من به کل فراموش کرده بودم که شما شوهر این زن بودید و هستید.

و تا شما می‌باشید به من نمی‌رسد که درامور مربوط بدو امر و نهی کنم.

و چون مرگ زن نزدیک شده بود دارتن‌یان که یکنفر کاتولیکی بود مانند کاتولیکی‌های دیگر به هنگام فوت یک نفر، زانو بر زمین زد و شروع به خواندن دعا کرد.

آتوس خطاب به مرد سرخ‌پوش گفت آقای جلاد وظیفه خود را انجام بدهید.

جلاد گفت:

ـ آقا اطاعت می‌کنم و من که یک کاتولیکی هستم یقین دارم وظیفه‌ای که اینک به انجام می‌رسانم یکی از اعمال بزرگ و ثواب است و خداوند به مناسبت این عمل

نیکو مرا خواهد آمرزید.

آتوس یک قدم به طرف آن زن رفت و گفت ای زن در این موقع که شما این جهان راترک می‌کنید من شما را می‌بخشم و با این که مرا فریب دادید و زندگی خانوادگی مرا برهم زدید و سعادت مرا محو نمودید و آتیه‌ام را بر اثر ناامیدی بزرگ به باد فنا سپردید معهذا شما را بحل می‌کنم که بتوانید به آسودگی بمیرید.

لردوین‌تر به طرف مای‌لیدی رفت و گفت در این موقع که روح شما از کالبد جدامی‌شود من قتل برادرم را بوسیله زهر و قتل دوک بوکین‌گام را با خنجر و همچنین قتل این فلتون بدبخت را به شما می‌بخشم و امیدوارم که بتوانید آسوده‌تر جان تسلیم کنید و هنگام مرگ ذمهٔ مرا برگردن نداشته باشید.

دارتن‌یان یک قدم جلو رفت و گفت:

ـ خانم اگر شما به من قول بدهید که حاضرید حیله‌ای راکه من نسبت به شما بکار بردم و در خور یک اصیل‌زاده نبود عفو نمائید من هم متقابلاً قتل خانم بوناسیو را بر شما می‌بخشم و اقدامی که برای قتل خود من بوسیله قهوه زهرآلود نمودید عفو می‌کنم.

و با این که آن زن بیچاره و ناکام را به قتل رسانیدید هنگام مرگ بر شما خواهم گریست و امیدوارم که خداوند در دنیای دیگر از گناهان شما بگذرد.

مای‌لیدی به این بخشایش‌هاتوجهی نداشت و همه‌اش در فکر این بود چگونه خود را نجات بدهد و به زبان انگلیسی گفت ای ـ ام ـ لاست (یعنی من نابود شده‌ام)... ای ـ ماوست ـ دای (یعنی من باید بمیرم).

آن وقت از جا برخاست و نظری به اطراف انداخت که شاید دوست و متحدی ببیند.

ولی غیر از خصم ندید.

و گوش فراداد که صدائی مبنی بر امیدواری بشنود.

ولی هیچ صدای امید بخش بگوش او نرسید.

آن وقت پرسید من در کجا باید بمیرم؟

جلاد گفت در آن طرف رودخانه .

سپس زن را در زورق نهاد و پارو را بدست گرفت که زورق را به حرکت در آورد.

اما پیش از آنکه از ساحل دور شود آتوس یک کیسه پول در کفش قرارداد و گفت این حق‌الزحمه شماست و من مخصوصاً این مبلغ را به شما می‌پردازم که ثابت شود ماکاملاً با این زن طبق عدالت رفتار کردیم و او را محاکمه و محکوم نمودیم و به وسیله جلادی که مزد خویش رادریافت کرده حکم اعدام را به موقع اجراء گذاشتیم.

جلاد پول راگرفت و گفت تردیدی وجود ندارد که شما طبق وظیفه دادگستری خودتان رفتار کردید.

ولی این زن هم باید بداند در این موقع من شغل خود را انجام نمی‌دهم بلکه طبق وظیفه وجدانی خویش رفتار می‌نمایم.

پس از این حرف جلادکیسه پول را در رودخانه انداخت.

و بعد پارو را در دل آب فروکرد و زورق در طول ریسمانی که از یک طرف رودخانه به طرف دیگر کشیده بودند براه افتاد.

در زورق غیر از محکوم و جلاد کسی نبود و سایرین در ساحل رودخانه زانو بر زمین زده، دعا می‌خواندند.

با وجود تاریکی هوا و قطعه ابری که روی ماه را پوشانیده بود می‌توانستند خط سیر زورق را تعقیب نمایند.

وقتی زورق به ساحل مقابل رسید ماه از زیر ابر خارج گردید و آنهائی کـه در ساحل دیگر بودند جلاد و محکوم را به طور وضوح دیدند.

مای‌لیدی در طول راه موفق شده بودکه طناب پاهای خود را بگشاید.

و تا زورق به ساحل رسید از آن بیرون جست وگریخت اما به مناسبت مرطوب بودن زمین لغزید، و به زمین خوردو دیگر برنخاست.

انگار زن تبهکار فهمیده بودکه برخاستن او بدون فایده است و محال است که او نجات پیداکند و همانطورکه روی زمین قرار داشت سر را خم کرد.

آنهاکه در آن طرف رودخانه بودند دیدندکه جلادشمشیر خود راکه بـدست گرفته بود بلند نمود و سپس فرود آورد.

شمشیر مقابل نور ماه درخشید و زن فریادی زد وهمان لحظه سر از پیکرش جدا شده و خون ازشرائین قطع شده جستن کرد.

جلاد قدری صبر نمود تا اینکه جریان خون متوقف گردید.

بعد بالاپوش خویش را روی زمین گسترد و پیکر و سر مای‌لیدی را در بالاپوش نهاد و چهار طرف آنرا گره زد و بدوش کشید و به زورق برگشت و برای مراجعت زورق را به حرکت در آورد.

وقتی وسط رودخانه رسید زورق را متوقف نمود و بالاپوش را بالای آب رودخانه وارونه کرد و بانگ زد ای رودخانه جاری، این عدالت پروردگار است که اجراء گردیده و تو باید به سهم خود شریک در اجرای عدالت حق باشی.

پیکر بی‌سرو سر بی‌پیکر مای‌لیدی از درون بالاپوش به رودخانه افتاد و فرو رفت و جلاد بقیه راه را پیمود و به دیگران ملحق شد.

سه روز بعد از این واقعه تفنگداران چهارگانه به پاریس مراجعت نمودند و درست در آخرین روز مرخصی خود را به تره‌وی معرفی کردند.

تره‌وی از دیدار آنها ابراز مسرت کرد و گفت خوب... آقایان امیدوارم از این مرخصی استفاده نموده، دماغی تازه کرده باشید.

آتوس از طرف خود و همقطارها گفت عالیجناب به مرحمت شما در این چند روز مرخصی بیش از حد انتظار به ما خوش گذشت.

۶۳

یک فرمان به جای یک فرمان دیگر

روز ششم ماه بعد لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه طبق وعده‌ای که به کاردینال داده بود تصمیم گرفت که از پاریس به اردوگاه روشل مراجعت نماید.

پاریس هنوز تحت تأثیر وصول خبر قتل دوک‌دوبوکین‌گام قرار داشت و مردم در اطراف این واقعه، آهسته بحث می‌کردند و نتایج فوری و آنی آن را مورد گفتگو قرار می‌دادند.

وقتی برای اولین مرتبه خبر قتل دوک مزبور به آن دوطریش رسید با این‌که می‌دانست خطری بوکین‌گام را تهدید می‌نماید این خبر را باور نکرد.

بلکه در یک لحظه فراموشی، بابی احتیاطی عجیبی گفت این خبر دروغ می‌باشد برای این که خود او به من نوشت که صحیح و سالم است.

ولی روز بعد نوکر محرم او لاپورت که بر اثر حکم پادشاه انگلستان، مبنی بر عدم خروج سفاین، درآن کشور متوقف شده بود آمد و به آن دوطریش گفت که خبر مرگ دوک‌دوبوکین‌گام صحت دارد و خود وی او را در حال احتضار دید.

لوئی‌سیزدهم برخلاف آن دوطریش از آن خبر فوق‌العاده خوشوقت شد به طوری که نتوانست از ابراز مسرت در حضور آن دوطریش خودداری نماید و گفت خانم می‌خواهم به شما نوید بدهم که بزرگترین دشمن فرانسه از پادر آمد.

مسرت فوق‌العاده‌ای که خبر مرگ دوک‌دوبوکین‌گام در لوئی سیزدهم تولید کرد

طولانی نشد.

عادت لوئی سیزدهم این بود که گاهی از یک واقعه زیاد مسرور می‌گردید وبعد، عکس‌العملی شدید در او پدیدار می‌شد و طوری خود را مغموم می‌دید که احساس می‌نمود فضا و جهان برای او چون قفس شده است.

در آن وقت هم فکر اینکه باید به اردوگاه روشل مراجعت نماید شادی ناشی از مرگ بوکین‌گام را از بین برد.

چون لوئی سیزدهم می‌دانست که در اردوگاه وی یک نوع اسیر خواهد بود که هیچ وسیله برای تفریح و سرگرمی ندارد.

لوئی سیزدهم با اینکه مایل نبود که به اردوگاه برود و در آنجا مطیع ریشلیو شود مانند گنجشکی که از این شاخه به آن شاخه می‌پرد تا این که عاقبت مجذوب مار می‌گردد او هم با وجود نفرتی که از کاردینال داشت بالاخره مجذوب و مطیع او می‌شد.

هر قدر لوئی سیزدهم هنگام رفتن به طرف پاریس خوشحال بود، برعکس در موقع بازگشت به روشل افسردگی داشت...

نظر به اینکه دارتن‌یان و آتوس و پورتوس و آرامیس پیوسته با هم بودند و بر خلاف گذشته صحبت و شوخی نمی‌کردند و با سکوت راه می‌پیمودند و چشم‌های آنها می‌درخشید باعث حیرت هم قطارها می‌شدند.

فقط گاهی آتوس سر بر می‌داشت و تبسمی معنی‌دار می‌کرد و سر را پائین می‌انداخت.

و همین که به منزلی می‌رسیدند و لوئی سیزدهم را به اقامتگاه او می‌رسانیدند به مهمانخانه‌ای می‌رفتند و بدون اینکه چیزی بیاشامند یا بازی کنند آهسته با هم صحبت می‌نمودند و فقط آتوس در بین آنها چیزی می‌نوشید زیرا نمی‌توانست که بدون قهوه بسر ببرد.

وقتی هم دوستان صحبت می‌نمودند اطراف را می‌نگریستند و مثل این که نگران بودند که دیگران سخنان آنها را بشنوند.

یک روز که لوئی سیزدهم باری دیگر بهانه‌ای برای توقف در راه پیدا کرد و به شکار زاغی مشغول گردید دوستان چهارگانه به جای شرکت در شکار در مهمانخانه‌ای واقع در کنار جاده پشت میز قرار گرفتند و به خود مشغول شدند ناگهان سواری از راه

رسید و مقابل مهمانخانه از اسب فرود آمد.

دوستان طوری مشغول صحبت بودند که متوجه ورود سوار نشدند و فقط بعد از باز شدن درب میخانه دریافتند که شخصی تازه وارد شده است.

آن سوار به محض باز کردن در، بانگ زد آیا در بین شما یک تفنگدار به نام آقای دارتن‌یان نیست؟

دارتن‌یان سر بلند کرد و تا او را دید بانگی از مسرت برآوردو به پاخاست زیرا مرد مزبور همان بود که دارتن‌یان وی را در مونگ دید و باز همان بود که به دفعات با دارتن‌یان برخورد کرد و جوان تفنگدار تصمیم داشت او رابه قتل برساند.

دارتن‌یان شمشیر از غلاف کشید و به طرف او رفت و گفت مدتی است که من در جستجوی شما هستم ولی هر مرتبه شما از چنگ من فرار می‌کنید و امیدوارم که این مرتبه نتوانید فرار نمائید.

آن مرد به جای این که فرار کند دست را روی سینه گذاشت و با لحنی محکم و جدی گفت نه آقا، من فرار نمی‌کنم بدلیل اینکه در جستجوی شما بودم زیرا به نام اعلیحضرت پادشاه فرانسه باید شما را توقیف کنم و اخطار نمایم که شمشیر خویش را تسلیم کنید و گرنه به جرم مقاومت در قبال امر پادشاه فرانسه سرتان برباد خواهد رفت.

دارتن‌یان شمشیر را تسلیم نکرد ولی نوک شمشیر را پائین آورد و پرسید شما که هستید؟ مرد گفت من بنام شوالیه دوروشفور خوانده می‌شوم و جلودار عالیجناب کاردینال دوریشلیو هستم و مأمورم که شما را نزد کاردینال ببرم.

آتوس که این گفت و شنود را استماع می‌کرد قدم جلو نهاد و گفت آقای شوالیه دوروشفور ما هم اکنون مشغول بازگشت به روشل یعنی مراجعت نزد کاردینال هستیم و بنابراین لزومی ندارد که شما آقای دارتن‌یان را توقیف کنید و خود او به شما قول می‌دهد که به خط مستقیم نزد کاردینال بازگشت نماید.

روشفور گفت آقا من مأمورم که آقای دارتن‌یان را تحت‌الحفظ نزد کاردینال بفرستم.

آتوس گفت فلسفه این که محبوس را تحت‌الحفظ به یک نقطه می‌فرستند این است که فرار نکند و ما به شما اطمینان می‌دهیم که خودمان تحت‌الحفظ او را به نزد کاردینال خواهیم برد و شما بهتر از ما مأمورینی جهت حفاظت دارتن‌یان پیدا نخواهید

کرد.

روشفور مردد بود که آیا این پیشنهاد را بپذیرد یا نه؟

نظری به عقب انداخت و دید پورتوس و آرامیس بین او و درب مهمانخانه قرار گرفته‌اند به طوری که نمی‌تواند خارج شود.

از طرفی، می‌دانست که آن چهار نفر طوری با یکدیگر دوست هستند که اگر اصرار نماید و بخواهد دارتن‌یان را ببرد با این که می‌گوید حکمی از لوئی سیزدهم دارد به قتل خواهد رسید.

لذا گفت اگر آقای دارتن‌یان به من قول بدهد که فرار ننماید و شمشیر خود را تسلیم کند من قول شمارا آقای آتوس می‌پذیرم.

دارتن‌یان گفت من به شما قول می‌دهم که فرار ننمایم و شمشیر خود را تسلیم نمود.

روشفور گفت آقای آتوس پیشنهادی که شما به من کردید به نفع من بود زیرا من می‌بایست اکنون به اتفاق آقای دارتن‌یان برگردم و نزد کاردینال بودم در صورتی که با استفاده از قول شما می‌توانم به مسافرت خود ادامه بدهم و یقین دارم که شما آقای دارتن‌یان را نزد کاردینال خواهید برد.

آتوس گفت آقا اگر مسافرت شما برای الحاق به مای‌لیدی می‌باشد رنجی بیهوده راتحمل می‌نمائید برای این که وی را نخواهید یافت.

روشفور با تعجب پرسید برای چه؟

آتوس گفت اگر به اردوگاه مراجعت کنید خواهید دانست برای چه مای‌لیدی را ملاقات نخواهید کرد.

روشفور به فکر فرو رفت و علت تفکر او این بود که می‌دانست کاردینال، برای استقبال از لوئی سیزدهم، از اردوگاه براه افتاده و به سورژر خواهد رسید و سورژر مکانی است که کاردینال باید از پادشاه فرانسه استقبال کند و از آن مهمانخانه تا قصبه مزبور بیش از یک روز راه نبود.

و اگر اومراجعت می‌کرد می‌توانست دوگزارش را فوراً به اطلاع کاردینال برساند اول دستگیری دارتن‌یان و دوم گفته آتوس مشعر بر این که وی مای‌لیدی را ملاقات نخواهد کرد.

از این گذشته روشفور می‌اندیشید که هرگاه مراجعت کند خود او خواهد توانست که دارتن‌یان را تحت نظر بگیرد.

زیرا طبق قاعدهٔ کلی، هر کس، درباره دیگران، طبق نظریه و رای خود قضاوت می‌کند و یک مرد محیل تصور می‌نماید سایرین نیز مثل او هستند و اگر سودشان اقتضا کند قول خویش را زیر پا خواهند گذاشت.

این بود که روشفور برگشت و فردا سه ساعت بعدازظهر به قصبهٔ سورژر رسیدند.

در آنجا کاردینال موکب سلطنتی را استقبال کرد و هر دو از مرگ بوکین‌گام و آن که یکی از بزرگترین دشمنان فرانسه از بین رفته ابراز مسرت نمودند.

بعد کاردینال از لوئی سیزدهم قول گرفت که روز بعد در بندر روشل سدی را که وی ساخته بازدید کند و از پادشاه فرانسه جدا گردید و همه به بندر روشل مراجعت نمودند.

روشفور در راه گزارش توقیف دارتن‌یان را به اطلاع کاردینال رسانید و نزدیک غروب آفتاب وقتی کاردینال خواست وارد ستاد خود در نزدیکی پل لاپیر شود، دارتن‌یان و رفقای او را دید.

دارتن‌یان شمشیر نداشت ولی آتوس و پورتوس و آرامیس مسلح بودند کاردینال که در مرکز ستاد خویش، خود را قوی می‌دید نظری از روی تحقیر به آتوس و رفقای او انداخت و به دارتن‌یان اشاره کرد که وی را تعقیب کند و از پله‌ها بالا رفت.

دارتن‌یان هم عقب کاردینال از پله‌ها صعود نمود و آتوس با صدای بلند طوری که کاردینال بشنود گفت دارتن‌یان ما در همین جا منتظر مراجعت تو هستیم.

کاردینال لحظه‌ای توقف کرد و ابروها را در هم کشید ولی بعد براه ادامه داد و وارد اطاق خود شد.

دارتن‌یان به اتفاق روشفور در اطاق انتظار ایستاده بود تا این که زنگ زدند و کاردینال امر کرد روشفور، محبوس را وارد اطاق کند.

روشفور به اتفاق دارتن‌یان وارد اطاق شد و با اشاره کاردینال خارج گردید به طوری که دارتن‌یان و صدراعظم فرانسه تنها ماندند.

این دومین مرتبه بود که دارتن‌یان خود را در حضور صدراعظم تنها می‌دید ولی این بار یقین داشت که آخرین ملاقات او با ریشلیو می‌باشد

ریشلیو، پشت میز ننشست، بلکه به بخاری دیواری تکیه داد و ایستاد، بین او، و دارتن یان، یک میز دستی فاصله بود و ریشلیو قدری جوان گاسکون را نگریست و گفت آقا لابد می‌دانید که بر حسب امر من توقیف شدید؟

دارتن یان گفت:

ـ بلی عالیجناب.

ـ آیا می دانید برای چه تویف شده‌اید؟

ـ نه عالیجناب، ولی این را می‌دانم که علتی وجود دارد که به استناد آن ممکن بود مرا توقیف کنند لیکن عالیجناب از این علت بدون اطلاع هستید.

صدراعظم از این حرف متعجب شد و گفت نمی‌دانم چه می‌گوئید این علت چیست؟

دارتن یان گنت:

ـ عالیجناب اگر شما بفرمائید من برای ارتکاب چه گناه توقیف شده‌ام آنوقت عملی را که از من سرزده ولی هنوز عالیجناب بدان وقوف ندارید به عرض خواهم رسانید.

ـ آقا، گناهانی که شما مرتکب شده‌اید به قدری بزرگ است که سرهائی افراخته‌تر از سرشما، برای این گونه گناهان برباد می‌رود.

ـ عالیجناب آیا ممکن است استدعا کنم که یکی از این گناهان را که مستوجب عقوبتی این چنین مخوف می‌باشد بیان فرمائید؟

سئوال دارتن یان، یک پرسش ماهرانه بود اما صدراعظم فرانسه هم بیش از آن در سیاست ورزیدگی داشت که از جواب یک جوان گاسکون باز بماند و گفت:

ـ آقا تبهکاری‌های شما از این قرار است: شما با دشمنان فرانسه مکاتبه داشته‌اید ... شما کوشیدید که به اسرار دولتی دسترسی پیدا نمائید... شما سعی کردید که نقشه فرمانده کل قوای فرانسه را که مستلزم پیروزی فرانسه بود خنثی کنید.

دارتن یان گفت:

ـ عالی جنابا، در تمام دادگاهها، وقتی متهمی مورد محاکمه قرار می‌گیرد، قضات، درصدد بر می‌آیند که بدانند اتهام از طرف چه کسانی بر او وارد آمده است؟ و اگر شخصی که اتهام راوارد می‌آورد خود مستوجب نکوهش باشد، آن اتهام را نمی‌پذیرند

و شخصی که مرا نزد عالی‌جناب، متهم معرفی کرده یک زن تبهکار است که در فرانسه، روی او داغ باطل نقش کرده‌اند و این زن، یک شوهر در فرانسه، و شوهری دیگر در انگلستان اختیار نموده و شوهر دوم رابرای استفاده ازمیراث او مسموم کرده کما این که نزدیک بود خود مرا بوسیله زهر به قتل برساند.

صدراعظم از این حرف حیرت کرد زیرا وی تصور نمی‌نمود که دارتن‌یان راجع به سوابق مای‌لیدی زیادتر از خود وی اطلاع داشته باشدو گفت:

ـ آقا منظور شما کیست واسم این زن چه می‌باشد؟

ـ عالیجناب من راجع به مای‌لیدی صحبت می‌کنم. مراجع به زوجه لردوین‌تر انگلیسی صحبت می‌نمایم و باز می‌گویم که این زن سوابقی بس تیره و تاریک دارد و تردیدی نیست که اگر عالیجناب از سوابق این زن مستحضر بودند هرگز او را بحریم خود راه نمی‌دادید و نسبت به وی دارای اعتماد نمی‌شدید.

کاردینال ابروها را در هم کشید ولی نه برای این که نسبت به دارتن‌یان خشمگین شد بلکه بدین مناسبت که دریافت آن زن او را فریب داده است.

ریشلیو یک قسمت از سوابق مای‌لیدی را می‌دانست ولی مطلع نبود که او را داغ کرده‌اند و شاید به او نگفته بودند که وی در آن واحد دارای شوهر بوده و گفت:

ـ آیا گفتید که مای‌لیدی را داغ کرده‌اند؟ آیا او دو شوهر داشته است؟

دارتن‌یان گفت عالی‌جناب، این حقایق که به عرض رسانیدم طوری مسلم است که مانند روشنائی روز غیر قابل تردید می‌باشد و کسانی که خود، با این مسائل مربوط بودند حاضرند که صحت عرایض مرا تأیید کنند.

صدراعظم گفت آقا، اگر مای‌لیدی این طور که شما می‌گوئید باشد بطور حتم مجازات خواهد شد.

ریشلیو هنگام ادای این سخن، صمیمی بود، زیرا نمی‌توانست به خود هموار کند که یک زن تبه‌کار، طوری او را بفریبد که وی یک قسمت از اسرار سیاسی خویش را به او بسپارد.

دارتن‌یان گفت عالیجناب این زن مجازات شده و کیفر اعمال خود را دیده است.

کاردینال گفت چطور این زن کیفر اعمال خود را دیده است؟

دارتن‌یان گفت عالیجناب بطوری که عرض کردم این زن محاکمه و محکوم شد

کاردینال پرسید:

ـ که او را محاکمه و محکوم کرد؟

ـ ما... یعنی من و دوستانم.

ـ آیا او را به حبس انداختید؟

ـ عالی‌جناب، او اعدام شد.

کاردینال مثل این که عوضی می‌شنود با تعجب پرسید آیا او اعدام شد؟... آیا گفتید که وی کشته شده است؟

دارتن‌یان گفت:

ـ عالی‌جنابا، این زن، سه مرتبه درصدد قتل برآمد هر سه بار من او را بخشودم زیرا دیدم غیر از من کسی مورد سوءقصد او قرار نگرفته است.

لیکن این زن با بیرحمی و شقاوتی عجیب، زنی را که وابستهٔ من بود بوسیله زهر به قتل رسانید و آن وقت من و دوستانم دادگاهی بوجود آوردیم و او را محاکمه کردیم و حکم محکومیت زن، بوسیله جلاد دولتی به موقع اجرا گذاشته شد.

آن وقت دارتن‌یان شروع به وصف سرگذشت خانم بوناسیو در آن قسمت که مربوط به مسمومیت او بود کرد و گفت چگونه او و دوستانش برای نجات خانم بوناسیو به طرف صومعهٔ مزبور می‌رفتند و چه موقع به آنجا رسیدند و وقتی وارد صومعه و اطاق شدند، زن را چگونه یافتند.

وقتی دارتن‌یان بجائی رسید که خانم بوناسیو از فرط درد برخود می‌پیچید، و مثل این که هر یک از اعضای بدن او، و امعاء و احشاء وی را، جدا، بوسیله آهن گداخته می‌سوزانند ریشلیو که کمتر از شنیدن سرگذشت‌های فجیع متأثر می‌شد، لرزید.

زیرا دارتن‌یان راست می‌گفت و حرف راست، اثری مخصوص در شنونده دارد و دیگر اینکه دارتن‌یان، اهل درد بود و هنگام توصیف بدبختی خانم بوناسیو، خود وی، سخت متأثر و ملول می‌نمود.

وقتی صحبت دارتن‌یان تمام شد صدراعظم قدری سکوت کرد وسر را پائین انداخت.

آنگاه ابروهای گرفته او بازشد و علائم نشاط در قیافه‌اش پدیدار گردید.

آنچه سبب می‌گردید که ریشلیو آن چنان خرسند شود اینکه می‌دید که از

مای‌لیدی آسوده شده است.

مای‌لیدی تا روزی که ممکن بود خدمتی برای کاردینال بکند وجودش، مغتنم به شمار می‌آمد ولی بعد از این که بوکین‌گام را به قتل رسانید دیگر ریشلیو به وی احتیاج نداشت.

از آن لحظه به بعد، زن مزبور، برای کاردینال، مزاحم محسوب می‌شد.

زیرا ازیک راز دولتی بزرگ مستحضر بود و می‌توانست که آن راز را وسیله شانتاژ قرار بدهد و ازریشلیو چیزهائی بخواهد که دادنش، مشکل یا غیر ممکن باشد.

بزرگان حاضرند از روی جوانمردی یا برای تأمین مصالح خود، چیزی به دیگران بدهند ولی حاضر نیستند که مورد تهدید قرار بگیرند و درخواست سایرین را بپذیرند و این را منافی با قدرت و نفوذ خویش می‌دانند و ریشلیو هر وقت می‌اندیشید که این زن، بخود حق می‌دهد که از وی درخواست‌های بزرگ بکند مضطرب می‌گردید.

دیگر از چیزهائی که صدراعظم فرانسه رانگران می‌کرد موضوع کاغذی به شمار می‌آمد که در آن شب، به مای‌لیدی داد و وقتی مای‌لیدی سوار برکشتی شد و از فرانسه دورگردید ریشلیو دریافت که کاغذ مزبور در دست آن زن، یک حربه خطرناک است و حتی می‌تواند آن حربه را علیه خود او بکار ببرد.

مضمون حکمی که در آن کاغذ نوشته شد، طوری دارای عمومیت بود، که مای‌لیدی به استناد آن هر کار می‌توانست بکند، وریشلیو حدس می‌زد که مای‌لیدی باهوش تر از آن است که آن کاغذ را به سهولت ازدست بدهد.

ولی چون دارتن‌یان و رفقای او، مای‌لیدی را از بین بردند همهٔ این دغدغه‌ها از بین رفت و ریشلیو متوجه شد که دارتن‌یان و رفقایش، ندانسته، خدمتی بزرگ به او کرده‌اند.

ریشلیو با چهره گشاده و مسرور، و در حالی که لحن گفتارش با علائم قیافه او، جور در نمی‌آمد گفت:

مگر شما نمی‌اندیشید که افراد عادی نمی‌توانند قاضی شوند ودر صورتی که خود را قاضی کنند و متهمی را مجازات نمایند فرقی با آدم‌کش‌ها ندارند.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب هنگامی که من این زن را محاکمه می‌کردم خوب می‌دانستم که

سزای عمل من چیست و سوگند یاد می‌کنم که یک لحظه فکر این که خود را از مجازات برهانم، نبودم و اینک حاضرم، هر مجازاتی را که شما وضع نمائید، باکمال میل بپذیرم زیرا بعد از این که خانم بوناسیو با آن طرز جان خراش مقابل نظرم جان داد من دیگر علاقه به زندگی ندارم و مرگ راوسیله رهائی خویش می‌دانم.

صدراعظم فرانسه گفت:

ـ من می‌دانم که شما یک جوان حساس هستید و حقایق را با دیده واقع بینی می‌پذیرید و لذا به شما می‌گویم که محاکمه خواهید شد و شاید محکوم گردید...

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجنابا، اگر مردی غیر از من بود در این موقع می‌توانست که وسیله برائت خود را به شما ارائه بدهد و بگوید عالیجناب من نباید محاکمه شوم برای این که بخشوده شده‌ام اما من این وسیله برائت را مورد استفاده قرار نمی‌دهم و می‌گویم برای قبول و اجرای اوامر شما حاضرم.

کاردینال گفت:

ـ آیا شما می‌توانید وسیله برائت خود رابه من ارائه بدهید؟ و آیا بخشوده شده‌اید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ بلی عالیجناب و آنگاه دست در جیب کرد و کاغذی بیرون آورد به صدراعظم داد.

این همان کاغذ بود که در آن شب آتوس از مای‌لیدی گرفت و همان کاغذ بود که صدراعظم فرانسه، از نوشتن آن و دادن حکم به مای‌لیدی[1] تشویش داشت و بالاخره همان کاغذ بود که آتوس به نظر جلاد رسانید و او را مجبور کرد که حکم اعدام را در

۱ـ خوانندگان محترم ممکن است حیرت نمایند شخصی مانند ریشلیو چگونه آن حکم را با آن مضمون کلی که هر نوع استفاده از آن ممکن بود، بدست مای‌لیدی داد. ولی تاریخ رسمی فرانسه تصریح می‌کند که ریشلیو وقتی به جهتی دچار هیجان می‌شد، گاهی بدون مطالعه، احکام ونامه‌هائی می‌نوشت که بعد خیلی پشیمان می‌گردید، مثلاً طبق تصریح تاریخ فرانسه. روزی ریشلیو نامه‌ای به آن دوطریش نوشت که اگر بدست لوئی سیزدهم می‌افتاد کوچکترین مجازات ریشلیو این بود که از تمام مشاغل معزول می‌گردید و تا زنده بود می‌بایست در زندان بسر ببرد. (م)

مورد مای‌لیدی به موقع اجراء بگذارد.

آتوس می‌دانست که دارتن‌یان، بعد از ملاقات با صدراعظم ممکن است مورد عتاب قرار بگیرد و لذا کاغذ مزبور را به وی سپرد که در صورت اقتضاء از آن استفاده کند.

صدراعظم کاغذ را گرفت و دید که به خط و امضای خود اوست که در تاریخ سوم دسامبر ۱۶۲۷ میلادی نوشته شده و در آن گفته که حامل نامه، هر چه می‌کند طبق امر او و برای مصالح فرانسه انجام می‌دهد و بر دیگران است که از دستورهای وی اطاعت نمایند.

یک مرتبه دیگر کاردینال به فکر فرو رفت ولی کاغذ را به دارتن‌یان پس نداد و دارتن‌یان که او را متفکر دید با خود گفت لابد فکر می‌کند چه مجازاتی برای من وضع نماید و چگونه مرا دچار شکنجه سازد ولی خواهد دید که یک اصیل‌زاده در قبال هیچ شکنجه نخواهد نالید.

دارتن‌یان هنگام توصیف چگونگی مرگ خانم بوناسیو به گریه در آمده بود و قطرات اشک، روی صورتش غلطیده، شیارهای سفید بوجود آورد.

در آن موقع که فکر کرد گرفتار شکنجه خواهد شد باز چشم‌هایش اشک آلود شد و نتوانست از خروج قطرات آب دیده، ممانعت کند.

و سر را پائین انداخت که ریشلیو گریه مجدداً او را نبیند.

صدراعظم فرانسه بعد از دقیقه‌ای تفکر سر برداشت و قیافه گریان جوان گاسکون را از نظر گذارنید.

از یک ماه به این طرف دارتن‌یان بسیار رنج کشیده بود و آثار اندوه در رخسار او محسوس می‌گردید.

ریشلیو در آن قیافه، علاوه بر تألمات روحی آثار جوانمردی و خلوص نیت و صداقت را می‌دید و در می‌یافت که آن جوان با استعداد آتیه‌ای درخشان دارد.

کاردینال می‌توانست با یک اشاره جوان گاسکون را به زندان بیندازد و اورا به دادگاه بسپارد و بعد هم سرش را بالای سیاستگاه از بدن جدا کنند.

ولی به چند علت این کار را نکرد اول این که دریافت که بعد از قتل یا حبس دارتن‌یان دوستان او را دشمن خود خواهد کرد و آنها بمناسبت علاقه و محبتی که نسبت

به دارتن‌یان دارند، برای او دشمنانی خطرناک خواهند شد.

دوم این که می‌دید که دارتن‌یان و دوستان او با محو مای‌لیدی خدمتی بزرگ به او کرده‌اند و آن کاغذ خطرناک راهم به وی برگردانیدند.

سوم اینکه می‌اندیشید دوستی و تشکر دارتن‌یان، برای او زیادتر از خصومت دوستان وی می‌ارزد و شاید این جوان با استعداد، در آینده، مصدر خدماتی شایان بنفع او شود.

کاردینال آهسته کاغذی راکه به خط و امضای او بود پاره کرد و دقت نمود بکلی از بین برود.

دارتن‌یان در دل گفت: وای بر من، که محو شدم و مثل کسی که مقابل اراده قضا و قدر تسلیم است سرفرود آورد.

ریشلیو تعظیم دارتن‌یان را ندید، یا بدان توجه نکرد و به طرف میز تحریر رفت. و ایستاده، قلم بدست گرفت وروی یک قطعه کاغذ پارشمینه، مطالبی نوشت و امضاء نمود.[1]

وقتی کاردینال مشغول نوشتن بود دارتن‌یان به خود گفت این حکم محکومیت من است، و خوشوقتم از این که بدون طی تشریفات مرا محکوم می‌کند و دیگر مرا به باستیل نمی‌فرستد و بدست مأمورین دادگستری نمی‌سپارد.

کاردینال بعد از این که از نوشتن فارغ گردید کاغذ را به طرف دارتن‌یان دراز کرد و گفت:

ـ آقا، شما یک حکم سفید مهر به من دادید، که من پاره کردم و دور ریختم ولی در عوض یک حکم سفید مهر دیگر به شما می‌دهم و به طوری که ملاحظه می‌کنید، نام کسی راکه مربوط به اوست ننوشته‌ام، وخود شما می‌توانید آن نام را بنویسید.

دارتن‌یان بادست لرزان کاغذ راگرفت و نظری به آن انداخت و قلبش از فرط

۱ـ کاغذ پارشمینه ـ باپوست بز ومیش تهیه می‌شد و این نوع کاغذ در ایران هم متداول بود و معمولاً احکام وقباله‌ها، وهر نوشته‌ای راکه می‌بایست دوام کند روی این کاغذ می‌نوشتند و اگر خوب نگاه‌داری می‌کردند قرنها دوام می‌نمود در فرانسه، فقرا از کتابهای کهنه و فرسوده‌ای که روی کاغذ پارشمینه نوشته می‌شد، برای تهیه پوشاک نیز استفاده می‌کردند و صفحات کتاب را می‌شستند و بهم می‌دوختند و پیراهن یا شلوار بوجود می‌آوردند. (م)

سرور لرزید زیرا دید که نوشته مزبور حکم ارتقاء او به درجه ستوانی است.

جوان گاسکون که منتظرحکم اعدام خود بود به زانو درآمد و گفت عالی جنابا، بعد از این جان من به شما تعلق دارد و هر موقع که بگوئید من این جان ناقابل رافدای شما خواهم کرد ولی من سه دوست دارم که سوابق آنها در سپاه تفنگدار بیش از من می‌باشد و از من، برای ارتقاء به درجه ستوانی لایق‌تر هستند.

ریشلیو ازاین که عاقبت آن جون مغرور و باهوش را مرهون خود کرد، در باطن خوشوقت گردید و آهسته دست روی شانه او گذاشت و گفت:

می‌دانم که شما جوانی نیک فطرت هستید و بهمین جهت اسم کسی را که باید ستوان شود روی این کاغذننوشتم که خود شما بنویسید ولی فراموش ننمائید که خود من به شما عقیده دارم و میل دارم که شما ستوان شوید.

دارتن‌یان گفت عالیجناب مطمئن باشید که هرگز فراموش نخواهم کرد و بطوری که عرض نمودم جان ناچیزمن از آن شماست و هر موقع که امر بفرمائید در پای شما فدا خواهم نمود.

ریشلیو زنگ زد و روشفور را طلبید اومنتظر بود که صدراعظم وی را مأمور کند که دارتن‌یان رابقلعه باستیل یا یکی دیگر از قلاع دولتی برساند ولی به محض ورود به اطاق دریافت. که وضع طوری دیگر است.

صدراعظم گفت:

ـ روشفور آقای دارتن‌یان که اینک می‌بینید بعد از این جزو دوستان من به شمار می‌آید و من میل دارم که شما نیز او را به همین سمت بشناسید و اگر کدورتی بین شماست باید از بین برود.

و برای این که من مطمئن شوم که تکدر شما از بین رفته در حضور من، یکدیگر رابیوسید.

دارتن‌یان و روشفور به اجبار یکدیگر را بوسیدند و دیدگان تیزبین ریشلیو که هر دو را می‌نگریست، متوجه بود که روبوسی آنها صمیمی نیست.

و همین که از اطاق خارج شدند روشفور گفت امیدوارم که در اولین فرصت، بتوانیم یکدیگر را ملاقات نمائیم.

دارتن‌یان به او گفت:

ـ آقا، من کاملاً مطیع شما هستم و هر موقع که تعیین کنید به ملاقات شما خواهم شتافت.

صدراعظم در را بازکردو با خشم پرسید چه گفتید؟ روشفور و دارتن‌یان تبسم‌کنان گفتند:

ـ عالیجناب چون ما تازه باهم دوست شده‌ایم می‌خواستم میعادی تعیین نمائیم و در آنجا یکدیگر را ملاقات کنیم و بسلامتی عالیجناب یک فنجان قهوه بنوشیم.

ریشلیو می‌دانست که هر دو دروغ می‌گویند و اگر میعادی تعیین کنند برای دوئل خواهد بود.

ولی چون صورت ظاهر قضیه، محفوظ ماند، صدراعظم فرانسه در را بست.

آتوس وقتی دارتن‌یان را دید گفت چرا این قدر دیر کردید؟ ما برای شما مضطرب شده بودیم و در اینجا هم نمی‌توانستیم بیش از این تأخیر کنیم زیرا ساعت خدمت ما فرا رسیده و برای کشیک دادن باید برویم.

دارتن‌یان گفت دوستان، شما نباید برای من مضطرب باشید زیرا اینک من مورد مرحمت کاردینال قرار گرفته‌ام.

آتوس گفت در هرحال، ما از اینکه شما را سالم و آزاد می‌بینیم خوشوقتیم و چون اکنون موقع صحبت نیست، بعد از اینکه خدمت ما تمام شد باید دور هم جمع شویم و شما چگونگی ملاقات خود را با کاردنیال برای ما حکایت کنید.

ولی چون خبر قتل بوکین‌گام و نرسیدن نیروی امدادی از انگلستان به بندر روشل مدافعین را مأیوس کرده بود و ریشلیو از این موضوع اطلاع داشت امر کرد که قشون دولتی برای تظاهراتی شدید اقدام نمایند و دارتن‌یان هرچه کوشید نتوانست تا چند روز دیگر، در یک نقطه مخلی به طبع، رفقای خود را ببیند و با آنها صحبت کند.

در این چند روز او و رفقایش بدون انقطاع در سر خدمت و درحال کشیک یا در سنگرها بودند و عاقبت خبر رسید که شهر برای تسلیم آماده شده است.

ریشلیو از بیم آنکه مبادا قوای محصور از فرط یأس، یک مرتبه از شهر خارج شوند و دست به حمله بزنند، احتیاط را بیشتر نمود و به رؤسای قسمت‌ها گفت آمادگی شهر برای تسلیم شاید حیله باشد و بخواهند بدین وسیله قوای دولت را اغفال کنند و در تمام واحدها سربازان باید هر شب برای جلوگیری از شبیخون مهیا باشند.

درنتیجه، حتی بعد از شیوع خبر تسلیم شهر باز دارتن‌یان موفق به دیدار رفقاء، برای صحبت کردن نشد و گرچه هر روز آنها را می‌دید ولی فرصتی برای صحبت به دست نمی‌آمد.

بالاخره یک شب، فرصتی به چنگ آورد و خود را به منزل آتوس رسانید و دید که دوست او، چند بطری نوشیدنی مقابل خویش نهاده است.

دارتن‌یان، چگونگی ملاقات خود را با صدراعظم فرانسه برای آتوس بیان کرد و حکم ستوانی را از جیب بیرون آورد و مقابل آتوس نهاد و گفت:

دوست عزیز؛ در بین ما، شما از همه برای ترفیع لایق‌تر هستید و لذا اسم خود را در اینجا بنویسید.

آتوس تبسمی نمود و گفت دوست عزیز برای اصیل‌زاده‌ای که موسوم به کنت دولافر می‌باشد این حکم کوچک است، اما برای آتوس زیاد.

و خود شما برای ستوان شدن از همه لایق‌تر به شمار می‌آئید خاصه آنکه متأسفانه این حکم را با خون جگر به دست آوردید و برای تحصیل آن، علاوه بر زحمات، یک ناکامی بزرگ را تحمل نمودید.

دارتن‌یان از منزل آتوس خارج شد و به منزل پورتوس رفت و دید مشارالیه مقابل آئینه قرار گرفته و یک دست لباس زیبا که دارای برو دری می‌باشد دربر کرده است.

پورتوس تا دارتن‌یان را دید گفت چه خوب به موقع آمدید و بگوئید آیا این لباس به من می‌آید یا نه؟

دارتن‌یان گفت لباس شما خیلی زیبا است ولی من آمده‌ام لباسی زیباتر را به شما تقدیم کنم.

پورتوس گفت آن لباس کدام است؟ دارتن‌یان گفت اونیفورم ستوانی در سپاه تفنگداران سلطنتی.

سپس آنچه را که در خانه آتوس بیان کرده بود برای پورتوس ذکر کرد و گفت حالا اسم خود را روی این حکم بنویسید و درجه‌ای را که حقاً درخور شماست احراز کنید.

پورتوس نظری به حکم انداخت و آن را به دارتن‌یان پس داد و گفت دوست

عزیز، از وقتی که ما دور هم جمع نشده‌ایم واقعه‌ای تازه اتفاق افتاده به طوری که من نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم به دلیل اینکه خدمت من در سپاه تفنگداران خیلی طول نخواهد کشید دارتن‌یان گفت برای چه؟

پورتوس گفت برای این که وقتی ما به طرف شهر بتون می‌رفتیم عموی ثروتمند دوشس... یعنی عموی دوست من زندگی را بدرود گفت و گاوصندوق او به من چشمک می‌زند.

لذا من تصمیم دارم که از خدمت کناره گیری نمایم و با دوشس بیوه ازدواج کنم و این لباس را برای عروسی خود تهیه کرده‌ام.

این است که خود شما جهت احراز درجه ستوانی بیش از من صلاحیت دارید.

دارتن‌یان به منزل آرامیس رفت و دید که وی روی به طرف بیت‌المقدس کرده و زادالمعادی به دست گرفته، مشغول دعاخواندن است.

دارتن‌یان برای سومین مرتبه سرگذشت خود را بیان کرد و گفت چگونه کاردینال، برخلاف انتظار، یک حکم ستوانی به او داد و حکم را از جیب بیرون آورد و گفت آرامیس عزیز، تو در بین ما چهارنفر، چون یک شبح و روح نامرئی هستی که همه وقت بانفوذ پنهانی خود وسیله رستگاری و موفقیت ما را فراهم کردی و ما پیوسته از کمک‌های بزرگ تو برخوردار بوده‌ایم و اندرزهای تو را به گوش خویش پذیرفتیم و می‌پذیریم و لذا نام خود را در این جا بنویس.

آرامیس گفت دوست عزیز من باید به تو بگویم که این آخرین سفر که ما به بتون رفتیم مرا به کلی از زندگی سلحشوری بیزار کرد و تصمیم گرفتم که دست از این شغل بکشم خاصه آنکه از روز اول من برای این شغل آفریده نشده بودم و استعداد من، مرا به سوی کلیسا می‌کشانید و می‌خواستم که در شمار خدمتگزاران خداوند درآیم این است که بعد از بازگشت از این اردوگاه من وارد خدمت کلیسا خواهم شد و عزم کرده‌ام که در کلیسای لازاریست‌ها شروع به خدمت نمایم.

از طرفی شما برای خدمت سلحشوری بیش از همه ما استعداد دارید و جوانی لایق هستید و باید خود شما ستوان بشوید.

دارتن‌یان درحالی که به شدت متأثر بود زیرا می‌دید که رفقای او عنقریب وی را ترک می‌کنند مراجعت کرد و وارد خانه آتوس شد.

آتوس تا او را دید گفت: گویا رفقای ما هم حاضر نشدند که پیشنهاد شما را بپذیرند.

دارتن‌یان گفت: متأسفانه، همین طور است.

آتوس گفت دوست عزیز، علتش این است که شما برای این درجه از همه لایق‌تر هستید و آنگاه قلم را برداشت و اسم دارتن‌یان را روی حکم نوشت.

اشک در چشم‌های دارتن‌یان جمع شد و سر را روی میز نهاد و گفت: افسوس که من دیگر دوست ندارم زیرا دوستان من قصد دارند بروند و مرا تنها بگذارند و برای من غیر از خاطرات تلخ گذشته چیزی باقی نمی‌ماند.

آتوس دست را روی سر دارتن‌یان زد و گفت: فرزند غصه نخورید خاطرات تلخ گذشته فراموش خواهد شد زیرا شما جوان هستید و بعد از این، مرور ایام، برای شما پیش‌آمدهائی نیک بوجود خواهد آورد که سبب زوال خاطرات تلخ گذشته خواهد گردید.

۶۴

رفقای دارتن‌یان کجا رفتند؟

بعد از اینکه بوکین‌گام به قتل رسید نظر به اینکه به بندر روشل از طرف انگلیس‌ها کمک واصل نشد، بعد از اینکه مدت یک سال آن بندر تحت محاصره بود در ۲۸ ماه اکتبر سال ۱۶۲۸ میلادی تسلیم گردید و سند تسلیم شهر را نوشتند.

روز ۲۳ ماه دسامبر همان سال لوئی سیزدهم مانند سرداری فاتح از دروازه سن‌ژاک وارد پاریس شد و در سر راهش طاق‌های ظفر عدیده بوجود آورده بودند و پنداری لوئی سیزدهم از یک جنگ خارجی فاتح برگشته درصورتی که از نبرد با فرانسویها مراجعت می‌نمود.

دارتن‌یان درجه ستوانی خود را احراز کرد و لباس صاحب‌منصبی پوشید و پورتوس به طوری که به دارتن‌یان گفته بود از خدمت سپاه تفنگداران خارج شد و با خانم کوکنار ازدواج کرد.

در گاوصندوق وکیل‌مدافع متوفی هشتصد هزار لیره تنخواه موجود بود که به پورتوس و زوجه او رسید.

موسکتون نوکر پورتوس، یک دست لباس نوکری جالب‌توجه دربر کرد و عقب کالسکه اربابش قرار گرفت و خوشوقت بود که به آرزوی خویش رسیده زیرا پیوسته آرزو داشت که ارباب او دارای کالسکه شود تا او بتواند با لباس ملیله‌دوزی نوکری پشت کالسکه ارباب سوار گردد.

آرامیس بعد از مسافرتی که به ایالت لورن کرد یک مرتبه ناپدید شد و دیگر به دوستان خود نامه نمی‌نوشت و پس از چندی از خانم دوشس دوشوروز شنیدند که آرامیس از خدمت سپاهی‌گری خارج گردیده و جامهٔ روحانیت دربر کرده جزو خدمتگزاران کلیسا شده است.

بازن هم که در همه عصر آرزومند بود که وارد خدمت کلیسا شود بعد از اینکه اربابش کشیش شد، باکمک و نفوذ او، جزو خدام کلیسا منسلک گردید.

آتوس تا سال ۱۶۳۱ میلادی درگروهانی که فرمانده آن دارتن‌یان بود همچنان در سپاه تفنگداران خدمت می‌کرد.

در آن سال سفری به تورن کرد و به استناد اینکه میراثی کوچک به او رسیده از خدمت سپاه مزبور خارج شد.

گریمو که هرگز ارباب خود را ترک نمی‌کرد با او رفت.

دارتن‌یان سه مرتبه با روشفور دوئل کرد و هر سه بار او را مجروح نمود.

مرتبه سوم بعد از اینکه روشفور مجروح شد دارتن‌یان دست دراز کرد که او را از جا بلند کند و گفت امیدوارم مرتبه چهارم که با شما دوئل کردم شما را به قتل برسانم.

روشفور گفت به عقیده من بهتر این است که دوئل ما به همین جا خاتمه پیداکند و تجدید نشود زیرا شما نمی‌دانید که من آن اندازه که دوست شما هستم با شما خصومت ندارم و اگر دشمن شما بودم در اولین مرتبه که شما را دیدم دوکلمه راجع به شما باکاردینال صحبت می‌کردم و وی حکم قتل شما را صادر می‌نمود.

دارتن‌یان این دلیل را پذیرفت و آن دو، یکدیگر را درآغوش گرفتند، ولی این بار روبوسی آنها جنبهٔ صمیمی داشت.

پلانشه بعد از اینکه روشفور با ارباب او دوست شد باکمک دارتن‌یان و نفوذ روشفور با درجه گروهبانی واردگارد کاردینال شد و برای خود شخصیتی پیدا نمود.

اما آقای بوناسیو، مدتی آسوده زندگی می‌کرد بدون اینکه بداند که بر سر زن جوان او چه آمده و خیلی هم دغدغه نداشت.

یک روز از روی بی‌احتیاطی خود را به خاطر کاردینال آورد و کاردینال برای او پیغام فرستاد که وی دستور خواهد داد طوری از او نگاهداری نمایند که پس از این از لحاظ معاش و زندگی به هیچ‌وجه نگرانی نداشته باشد.

همان روز در ساعت هفت بعد ازظهر آقای بوناسیو از منزل خارج شد تا اینکه نزد کاردینال برود و بداند که چگونه مورد مرحمت قرار خواهد گرفت و دیگر به خانه‌اش واقع در خیابان فوسویور بود مراجعت نکرد.

و آنهائی که دارای اطلاع بودند گفتند که کاردینال به وعده عمل نمود و بوناسیو برای بقیه عمر در یکی از قلاع دولتی به خرج عالیجناب نگاهداری می‌شود و از حیث معاش دغدغه ندارد.

بخش دوم

بعد از بیست سال

۶۵

شبح ریشلیو

در یکی از اطاق‌های کاخ کاردینال، پشت یک میز زیبا و مطرزبه تزئینات ارغوانی، که روی آن مقداری کتاب و کاغذ به نظر می‌رسید، مردی نشسته، سر را بین دو دست گرفته بود.

عقب او، درون یک بخاری دیواری بزرگ، شعله‌های آتش می‌درخشید، و اخگرها، روی پیش‌بخاری می‌ریخت.

جلوی وی، روی میز، یک چلچراغ با شمع‌های متعدد، اطاق را روشن می‌کرد.

روشنائی از دو طرف یعنی از عقب به وسیله آتش و از جلو، با نور شمع‌ها به او می‌تابید.

هرکس لباس سرخ‌رنگ آن مرد را مزین به تورهای گرانبها می‌دید، و پیشانی سفید وی را مشاهده می‌کرد، و درمی‌یافت که مشغول تفکر است، و آن اطاق دفتر باشکوه را از نظر می‌گذرانید، و صدای قدم‌های منظم نگهبانان کاخ، به گوشش می‌خورد، و سکوت و انضباط اطاق‌های انتظار را استنباط می‌نمود، می‌اندیشید، هنوز، سایه کاردینال، روی آن کاخ و آن اطاق، قرار دارد.

ولی افسوس، آنچه از کاردینال، در آن کاخ و اطاق به نظر می‌رسید، همان سایهٔ وی بود.

و حقائق غیرقابل تردید و تلخ، ثابت می‌کرد، که خود کاردینال وجود ندارد.

زیرا فرانسه دیگر قوت نداشت، و کسی از پادشاه فرانسه، حرف نمی‌شنید یعنی اوامر او را اطاعت نمی‌نمود.

سرکشان و اصیل‌زادگان بزرگ، که در دوره کاردینال از بین رفته، یا مطیع شده بودند، باز خودنمائی می‌کردند و فتنه برمی‌انگیختند و تولید هرج و مرج می‌نمودند.

دشمن خارجی، آن قدر جسور شده بود که سربازان او در داخل فرانسه مانور می‌دادند.

و همه اینها آشکار می‌کرد که ریشلیو وجود ندارد.

علاوه بر آثار مزبور، نکته‌ای که ثابت می‌نمود ریشلیو دیگر موجود نیست و آن کس، که پشت آن میز به جای ریشلیو نشسته، شبح او می‌باشد، اینکه اطاق‌های انتظار، و کریدورها، ساکت بود و ارباب رجوع، و متملقین، در آن خانه‌ها و کریدورها دیده نمی‌شدند.

و به جای آنها، همه جا، نگهبان مسلح قدم می‌زد و صدای پوتین‌های سربازی آنها شنیده می‌شد.

به همان اندازه که کریدورها و اطاق‌های کاخ کاردینال ساکت بود، از خیابان‌های اطراف هیاهو مسموع می‌گردید.

دسته‌هائی می‌آمدند و می‌رفتند و فریادها می‌زدند و نعره‌ها برمی‌آوردند و نسبت به کاخ کاردینال، و آن کس که در آن اطاق پشت میز نشسته بود عباراتی مسخره‌آمیز، و احیاناً، مقرون به دشنام، ادا می‌کردند.

گاهی از محلات دوردست صدای تیراندازی برمی‌خاست، و خوشبختانه چون تیراندازان بدون نشانه‌گیری شلیک می‌کردند کسی کشته نمی‌شد و در خون نمی‌غلطید.

زیرا آنهائی که تیر می‌انداختند، قصدی غیر از این نداشتند که به سربازان سویسی و تفنگداران کاردینال و شخصی که درون کاخ رویال نشسته بود نشان بدهند که مردم پاریس نیز دارای اسلحه هستند.

گفتیم کاخ رویال نه کاخ کاردینال زیرا علاوه بر تغییراتی که بعد از رفتن ریشلیو بوجود آمد نام کاخ او هم تغییر کرد و دیگر آن را پاله دوکاردینال یعنی کاخ کاردینال نمی‌خواندند بلکه پاله‌رویال یا کاخ رویال می‌نامیدند.

این شبح مازارن بود که به جای ریشلیو اداره امور کشور فرانسه را به دست

گرفت.

درحالی که از خیابان‌ها صدای هیاهوی مردم شنیده می‌شد مازارن با خود می‌گفت:

بزرگترین ایرادی که این فرانسویها بر من می‌گیرند این است که من یک خارجی... یک ایتالیائی هستم... و این موضوع در نظر اینها گناهی بزرگ می‌باشد و چندی قبل کون‌سینی را به همین جرم به قتل رسانیدند.

و هرگاه من نیز از خود دفاع نکنم مرا هم به قتل خواهند رسانید زیرا من قدری برای گرفتن مالیات آنها را درفشار می‌گذارم.

اگر اعیان عقل می‌داشتند می‌دانستند که دشمن آنها من نیستم و با اینکه نمی‌توانم زبان فرانسوی را به لهجه فرانسویها صحبت کنم ضرر من کمتر از آنهائی است که زبان فرانسوی را با لهجه اصیل صحبت می‌نمایند.

سپس مازارن در تعقیب افکار خود، با خویش چنین گفت:

اینان که امروز علیه من فریاد می‌زنند می‌گویند که دوره قدرت و سعادت کسانی که محبوب و مقرب هستند کوتاه است.

غافل از اینکه من با دیگران خیلی فرق دارم.

کنت اسکس از دوست خود یک انگشتر مرصع دریافت کرد ولی من از دوست خود یک حلقه ساده طلا دریافت نموده‌ام[1] و اهمیت این حلقه در آن است که آن را در کلیسای کوچک کاخ رویال تقدیس کرده‌اند.

لذا اینان نخواهند توانست که مرا مانند مقربان دیگر از بین ببرند.

اینها که فریاد می‌زنند نیست‌باد مازارن متوجه نیستند که این من هستم که آنها را وامیدارم که گاهی فریاد بزنند زنده‌باد بوفور.

و زمانی بانگ برآورند زنده‌باد پرنسس و گاهی بگویند پاینده‌باد پارلاک.

اگر بوفور را توقیف نمی‌کردم آنها را وانمی‌داشتم که فریاد زنده‌باد بوفور

۱ـ اشاره به آن که مازارن بعد از مرگ لوئی سیزدهم، زوجه او آن‌دوطریش را به حباله نکاح درآورد و این موضوع در کتاب خاطرات لاپورت پیشخدمت محرم و مخصوص آن‌دوطریش. و هکذا در کتاب خاطرات شاهزاده خانم با لاتین نوشته شده است ـ الکساندر دوما

برآورند.

ولی خوشبختانه بوفور محبوب آنها در قلعه ونس محبوس است.

و عنقریب پرنسس به او ملحق خواهد شد و اما پارلمان...

رشته فکر مازارن که به اینجا رسید آثار کینه در قیافه او پدیدار گردید و این خشم و کینه، با وضع قیافه او فرق داشت زیرا مازارن دارای رخساری روی هم رفته مطبوع و آرام بود.

آنگاه با خود گفت:

خدمت پارلمان نیز خواهم رسید و خواهم دانست که چگونه باید آن را ضعیف کرد و از بین برد، مترادف با پارلمان، ما باید با خانواده اورلئان و خانواده مونتارژی مبارزه کنیم.

و اگرچه این مبارزه محتاج مرور زمان است ولی با استفاده از اوقات هرکاری می‌توان کرد.

و روزی خواهد آمد که همین اشخاص که امروز فریاد می‌زنند مرده‌باد مازارن بانگ خواهند زد مرده‌باد اورلئان و مرده‌باد مونتارژی.

من نباید از فریادهای این اشخاص بیم به خود راه بدهم زیرا ریشلیو هنگامی که حیات داشت بیش از این مورد نفرت بود.

در صورتی که امروز او را می‌ستایند و می‌گویند که یکی از مردان بزرگ جهان بوده است.

از آن گذشته ریشلیو را چندمرتبه بیرون کردند در صورتی که تاکنون کسی مرا بیرون نکرده است.

و هرگاه روزی ملت فرانسه فشار بیاورد و مرا بیرون کند ملکه فرانسه با من خواهد آمد و پادشاه کوچک فرانسه را با خویش خواهد برد.

و آن وقت خواهیم دید که ملت فرانسه بدون ملکه و پادشاه کوچک و صدراعظم خود چگونه زندگی خواهد نمود.

بعد از این که مازارن این افکار را از ضمیر گذرانید یک مرتبه گفت آه... اگر من فرانسوی بودم... آه اگر من اصیل‌زاده بودم... ملت فرانسه این طور نسبت به من ابراز خصومت نمی‌کرد.

آن روز که مازارن در اطاق دفتر خود نشسته، این فکر را می‌کرد، یکی از روزهای تیره‌زندگی مازارن بود زیرا در آن روز مردم بیش از روزهای دیگر فریاد زدند و بیشتر اظهار عدم رضایت نمودند.

علت عدم رضایت مردم، خست زیاد مازارن و فشار آوردن بر مردم برای دریافت مالیات بود.

به قول یکی از معاصرین به نام تالون که مدعی‌العموم بود مازارن طوری هستی مردم را به وسیله وضع مالیات از آنها گرفت که برای آنان غیر از جان چیزی باقی نماند.

هرماه مازارن مالیاتی جدید وضع می‌کرد و می‌کوشید که به وسیله انتشار اخبار مربوط به پیروزی‌های جنگی مردم را آرام و وادار به شکیبائی کند.

ولی همان‌گونه که مازارن، بعد از گرفتن هستی ملت فرانسه نمی‌توانست جان آنها را بگیرد برای اینکه جان آنان، برای او ارزش پولی نداشت ملت فرانسه هم نمی‌توانست که خبرهای مربوط به پیروزی‌های جنگی مازارن را مبدل به نان و گوشت کند و با آنها امرار معاش نماید.

علاوه بر مردم، یعنی طبقات بی‌بضاعت جامعه، صدای طبقات دیگر هم درآمد.

اگر فقط صدای مردم فرانسه بیرون می‌آمد، به مناسبت فاصله‌ای که بین مردم و دربار فرانسه وجود داشت، دربار کشور فرانسه صدای آنها را نمی‌شنید و از مازارن بازخواست نمی‌کرد که چرا صدای مردم را درآورده است.

اما مازارن از روی سهو یا لجاجت، صدای طبقات دیگر یعنی اصیل‌زادگان و طبقات متوسط و منجمله کارمندان دولت را هم درآورد و چگونگی واقعه از این قرار است:

مازارن در دستگاه دادگستری دوازده شغل جدید به داوطلبان داد و از هر یک از آنها رشوه‌ای گرفت.

چون در دستگاه دادگستری، کارمندان عالی‌رتبه، شغل خود را می‌خریدند و می‌فروختند، افزایش این دوازده نفر، سبب شد که عرضه بر تقاضا چربید و درنتیجه نرخ فروش مشاغل پائین آمد.

این موضوع کارمندان عالی‌رتبه را سخت خشمگین کرد و آنهائی که سوابق طولانی داشتند مجتمع شدند و سوگند یاد کردند که افزایش این دوازده نفر را نپذیرند و

در صورتی که مازارن خواست یک یا چند نفر از آنها را معزول کند بهای شغل آنها را بین خود سرشکن نمایند و به آنان بپردازند.

در عین حال که کارمندان عالی‌رتبه دادگستری ناراضی شدند روز هفتم ژانویه هشتصد نفر از سوداگران و دکاندارهای پاریس به هیئت اجتماع به منزل دوک دورلئان رفتند.

آنها از این جهت شاکی بودند که مازارن مالیاتی جدید برای آنها وضع کرد.

و گفتند که مالیات جدید را نخواهند پرداخت ولو مجبور شوند که مسلحانه مقاومت نمایند.

دوک دورلئان اظهارات آنها را باشکیبائی شنید و به آنها توصیه کرد که متانت را از دست ندهند تا اینکه وی در این خصوص با ملکه صحبت کند و آنگاه با این دو کلمه، که تکیه‌زبان شاهزادگان بود آنها را روانه کرد، خواهیم دید.

برای دیدن یعنی رسیدگی کردن به شکوای سوداگران شورائی آراستند و از امری دعوت کردند که در آن شوری حضور به هم برساند.

امری خیلی مورد نفرت مردم بود برای اینکه پیشکار مالیه فرانسه به شمار می‌آمد.

و پیشکار مالیه در فرانسه پیوسته منفور است.

از این گذشته، در آن مرد صفاتی ناپسند بود که مردم واقعاً حق داشتند از وی متنفر باشند.

امری پسر یکی از صرافان لیون موسوم به پارتی‌سلی بود و بعد از اینکه بزرگ شد مبالغی هنگفت کلاه مردم را برداشت و خود را ورشکسته نشان داد و برای اینکه او را نشناسند نام خویش را تغییر داد و اسم امری را روی خود گذاشت.

کاردینال دوریشلیو چنین تصور کرده بود که وی دارای ارزش مالی و اقتصادی است.

و خواست که از وجود او در دستگاه دولت استفاده کند و با وجود تکذیب‌هائی که راجع به وی می‌شنید تغییر عقیده نداد.

زیرا پاره‌ای از بزرگان، همان‌گونه که بعد از غمازی و سخن‌چینی مغرضین، درباره یک بی‌گناه، دیگر حاضر نیستند که یک حرف حق راجع به او بشنوند وقتی به

یک نفر نیک‌بین شدند به هیچ‌وجه تغییر عقیده نسبت به او نمی‌دهند.

کاردینال برای پیشکاری مالیه او را به لوئی سیزدهم معرفی کرد و گفت اعلیحضرتا امری مردی است که یقین دارم در دستگاه دولت عهده‌دار خدماتی شایان خوداهد شد.

لوئی سیزدهم گفت خوشوقتم از اینکه شما امری راکه می‌گوئید مردی لایق است برای این شغل درنظر گرفتید.

زیرا شنیده بودم که قصد دارید این پارتی‌سلی حقه‌باز را به من تحمیل کنید.

و من واقعاً متحیر بودم که چگونه به شما جواب رد بدهم زیرا می‌دانستم که وی کلاهبردار است.

ریشلیو گفت اعلیحضرتا خاطر آسوده دارید که پارتی‌سلی به دار آویخته شد.

لوئی سیزدهم گفت: بسیار خوب... بسیار خوب... زیرا تبه‌کاران باید به سزای اعمال خود برسند و بی‌خود نیست که مرا لوئی عادل نامیده‌اند.

بدگویان گفتند که ریشلیو به مناسبت لیاقت و کفایت امری او را به این سمت انتخاب نکرد.

و وی نیز مانند دیگران می‌دانست که امری کلاهبرداری کرده و از این جهت او را بدین سمت انتخاب کرد که می‌خواست در دستگاه مالیه دولت کسی را داشته باشد که طبق دستور او رفتار کند و هر قدر وی از خزانه فرانسه پول می‌خواهد بگیرد.

در هرحال، لوئی سیزدهم حکم نصب امری را به سمت پیشکار مالیه امضاء کرد و بعد از چندی امری ترفیع یافت و پیشکار کل مالیه شد.

در آن روز که شورائی جهت رسیدگی به شکایت کسبه تشکیل شد مازارن امر کرد که پیشکار کل مالیه هم در شورای مزبور حاضر شود.

امری با رنگ پریده و اضطراب در آن جلسه حضور یافت.

از او پرسیدند که شما را چه می‌شود؟

جواب داد که دیروز مردم نزدیک بود که پسرم را در خیابان‌ها به قتل برسانند.

و می‌گفتند که چون او پسر امری می‌باشد باید آن قدر او را بفشاریم تا طلاهائی که او و پدرش خورده‌اند پس بدهد.

امری می‌گفت یکی از چیزهائی که سبب خشم مردم نسبت به پسرم شد اینکه چرا

زن او و عروس من، آپارتمان خود را با مخمل قرمز دارای گل‌های طلا مزین کرده است.

عروس امری دختر نیکولالوکامو بودکه در سال ۱۶۱۷ میلادی درحالی که بیست لیره پول در جیب داشت وارد پاریس شد.

و وارد دستگاه دولت گردید و به زودی ثروت او به پایه‌ای رسید که هر سال چهل‌هزار لیره درآمد داشت.

و اندکی قبل از تاریخ تشکیل جلسه در آن روز، ۹ میلیون لیره ملک و مستغلات و پول نقد بین فرزندان خود قسمت کرد.

دو روز پیش هم مردم در خیابان به ماتیو ـ موله حمله‌ور شدند.

این ماتیو ـ موله رئیس اول پارلمان یا دادگستری به شمار می‌آمد و یکی از تذکره‌نویسان در شرح حال وی می‌نویسد مردی بود شجاع که تهورش به پای بوفور و شاهزاده کنده که دو نفر اخیر شجاع‌ترین لیدر آن عصر به شمار می‌آمدند می‌رسید.

ماتیوموله وقتی در خیابان مورد تهاجم قرار گرفت دید که مردم او را نکوهش می‌نمایند و می‌گویند که یک قسمت از بدبختی‌های مردم ناشی از روح سازشکار او می‌باشد.

آن وقت ماتیو ـ موله بدون اینکه خود را ببازد گفت مردم فریب اخلال‌گران را نخورید و انتظامات را مختل ننمائید و من عقیده دارم که باید چوبه‌های دار برپا کرد و اخلال‌گران را به دار آویخت.

مردم گفتند بلی باید چوبه‌های دار برپا کرد، ولی به جای اخلال‌گران، قضاتی باید به دار آویخته شوند که به وسیله سازش با مازارن سبب بدبختی و فقر ملت فرانسه می‌گردند و برای حفظ مقام خود از فداکردن مردم دریغ ندارند.

روز پانزدهم ماه آن‌دوطریش که هر هفته روزهای شنبه به کلیسا می‌رفت برای شرکت در مراسم مذهبی، در آن روز شنبه عازم کلیسا شد.

در راه نزدیک دویست زن عقب کالسکه آن‌دوطریش افتادند و قصدی سوء نداشتند.

و فقط می‌خواستند مقابل وی زانو بر زمین بزنند و از او بخواهند که با آنها به عدالت رفتار شود.

ولی آن‌دوطریش، یا از روی غرور یا از روی سوءتفاهم به مأمورین خود امر کرد که زن‌ها را متفرق نمایند.

عصر آن روز یک مرتبه دیگر شوری تشکیل شد و مشاوره به عمل آمد.

و تصمیم گرفتند که باید قدرت حکومت فرانسه را هر طور شده حفظ کرد.

روز بعد یعنی روز دوازدهم روزی بود که این فصل از کتاب ما در غروب آن روز شروع می‌گردد.

در آن روز لوئی چهاردهم که کودکی ده ساله بود، به‌عنوان اینکه شکر کند که خداوند او را از مرض آبله بهبود بخشیده، عازم کلیسای نوتردام شد.

در طول راه، از کاخ سلطنتی تا کلیسای نوتردام، سربازان سپاه سویسی و تفنگداران و سربازان گارد ایستاده بودند.

بعد از اینکه در کلیسا مراسم مذهبی به عمل آمد لوئی چهاردهم عازم پارلمان شد که مهدعدالت[1] را افتتاح نماید مردم تصور می‌کردند که لوئی چهاردهم مقررات سابق مربوط به مالیات‌ها را لغو خواهد کرد ولی وی، بعد از گشایش مهدعدالت پنج شش حکم جدید صادر نمود که سبب افزایش مالیات‌ها می‌گردید.

احکامی که لوئی چهاردهم در آنجا صادر کرد طوری شدید بود که رئیس اول پارلمان که در روزهای قبل طرفدار او بود پس از رفتن وی زبان به انتقاد گشود و گفت مازارن ما را غافل‌گیر کرد و ما پیش‌بینی نمی‌نمودیم که امروز لوئی چهاردهم که طفلی بیش نیست و زیادتر از ده سال ندارد این احکام را صادر خواهد نمود.

بعد از صدور احکام مزبور لوئی چهاردهم به پاله‌رویال برگشت مردم در دو طرف خیابان‌ها صف کشیده بودند.

۱ـ ما در کتاب غرش طوفان تألیف الکساندر دوما که به وسیله مترجم همین کتاب به زبان فارسی ترجمه گردید مهدعدالت را شرح داده‌ایم ولی چون ممکن است خوانندگان این کتاب غرش طوفان رانخوانده باشند می‌گوئیم مهدعدالت مراسمی خاص بود که گاهی از طرف سلاطین فرانسه اجراء می‌شد و پیوسته انجام مراسم مزبور خبر از تحولاتی جدید در اوضاع اداری یا قضائی کشور می‌داد برای اینکه مطالب این سطور بهتر فهمیده شود اضافه می‌کنیم که در آن دوره، در فرانسه پارلمان و دادگستری یکی بود و عدالت را پارلمان اجراء می‌کرد و بعدها، پارلمان دارای وظیفه مخصوص وضع قوانین مثل امروز شد و وقتی که کسی می‌گفت رئیس دادگستری مثل این بود که بگوید رئیس پارلمان و برعکس. (م)

ولی هنوز نمی‌دانستند احکامی که در مهد عدالت صادر شده به نفع آنهاست یا به ضرر آنها.

لذا هیچ نوع تظاهر، له یا علیه لوئی چهاردهم نکردند در صورتی که برحسب قاعده می‌بایست ابراز شادی کنند که طفل مزبور از مرض آبله نجات یافته است.

وقتی لوئی چهاردهم عبور کرد سربازهای سپاه‌های مختلف همچنان در جای خود قرار داشتند.

زیرا مازارن بیم داشت بعد از اینکه مردم دریافتند که احکام صادر شده به ضرر آنهاست طغیان نمایند.

حدس مازارن صائب بود چون به محض اینکه مردم متوجه شدند که احکام جدیدی در مهدعدالت صادر گردیده که بیشتر سبب زحمت آنها می‌شود در خیابان‌ها اجتماع کردند و فریاد برآوردند مرده‌باد مازارن و زنده‌باد بلان‌مسنیل و زنده‌باد بروسل.

بلان‌مسنیل یکی از رؤسای پارلمان، و بروسل رایزن پارلمان به شمار می‌آمدند و مردم از این جهت له آن دو ابراز احساسات می‌کردند که شنیده بودند آن دو در آن روز از ملت فرانسه طرفداری کردند گو اینکه طرفداری آنها به نتیجه نرسید و صدای ضعیف آنان نتوانست که کمکی به مردم بکند.

حکومت فرانسه امر کرد که برای خاموش کردن مردم مبادرت به اقدامات جدی نمایند ولی چون اقدامات مزبور عاقلانه نبود سبب شد که صداها بیشتر قوت گرفت و گروه کسانی که در خیابان‌ها حرکت می‌کردند انبوه‌تر شد.

هنگامی که اوامری جدید برای خاموش کردن مردم و گماشتن قراولان در خیابان‌ها بالاخص دو خیابان سن‌مارتن و سن‌دنیس صادر می‌نمودند کلانتر اصناف پاریس به پاله‌رویال آمد و درخواست کرد که آن‌دوطریش را ملاقات نماید و وی گفت بهتر این است که امر شود که قراولان از خیابان‌ها بروند و بین آنها و مردم تماس وجود نداشته باشد زیرا در غیر این صورت سکنه پاریس مسلح خواهند گردید و طغیان خواهند کرد.

درحالی که کلانتر اصناف نزد آن‌دوطریش بود کومنژ با لباس پاره و سراپای خون‌آلود وارد اطاق شد و آن‌دوطریش وقتی او را دید از فرط وحشت فریاد زد.

کومنژ در سپاه موسوم به گارد سمت ستوانی داشت و از گزارش وی این طور

استنباط شد که وقتی پاریسی‌ها قراولان سپاه مزبور را دیدند، همان طوری که کلانتر اصناف پیش‌بینی کرده بودند غضبناک شدند و به طرف کلیساها دویدند و ناقوسها را به صدا درآوردند.

کومنژ از هیاهوی مردم نترسید و مقاومت کرد.

و چون یکی از هرج و مرج‌طلبان بیش از سایرین تولید فتنه می‌کرد کومنژ امر نمود که وی را دستگیر کنند و فوراً به دار بیاویزند.

قراولان آن مرد را دستگیر کردند و به طرف صلیب تراهوار بردند که از آن صلیب حلق‌آویز نمایند.

ولی در بازار خواربار پاریس موسوم به هال مردم و بالاخص زن‌هائی که فروشنده بازار مزبور هستند با سنگ و چوب و نیزه به آنهائی که آن مرد را می‌بردند که حلق‌آویز کنند حمله نمودند.

در بین زد و خورد آن مرد فرار کرد.

ولی قراولان دست از تعقیب وی برنداشتند. تا اینکه دیدند به خانه‌ای رفت و در را بست.

درب خانه مزبور را شکستند ولی آن مرد از عقب خانه فرار کرده بود.

کومنژ ضمن راپورت خود گفت که در آن خیابان عده‌ای نگهبان گذاشت و خود به پاله‌رویال مراجعت کرد که ببیند آیا دستوری جدید برای او صادر می‌شود یا نه؟

در راه مردم به وسیله سنگ و چوب به کومنژ و افرادش حمله کردند.

و چند نفر از آنها، از جمله خود کومنژ مجروح شدند و سنگی پیشانی کومنژ را تا بالای ابرو درید.

چون عصیان پاریسی‌ها ساعت به ساعت توسعه به هم می‌رسانید و معلوم می‌شد که کلانتر اصناف درست می‌گوید بهتر آن دیدند که تمام دسته‌های تفنگدار و سربازان سویسی و سربازان گارد را از خیابان‌ها جمع‌آوری نمایند.

و شهرت دادند که دسته‌های مزبور فقط برای انجام تشریفات مربوط به رفتن لوئی چهاردهم به کلیسا در خیابان‌ها گماشته شدند.

هنگام عصر همه دسته‌های مزبور جمع‌آوری گردیده و هر یک به طرف مسکن خود رفتند.

ولی مازارن حکم کرد که عده کثیری از افراد مزبور را در پاله‌رویال جمع کنند تا اینکه محافظ آنجا باشند.

بعد از اینکه قوای مزبور از خیابان‌ها جمع‌آوری شدند هیجان پاریسی‌ها رو به تقلیل نهاد.

معهذا دنباله آن تا موقعی که این فصل از کتاب ما شروع می‌شود ادامه داشت.

و مازارن به طوری که اشاره کردیم صدای هیاهوی مردم را از خیابان‌ها می‌شنید و گاهی از محلات دور، صدای تیراندازی به سمعش می‌رسید.

بعد از مدتی تفکر، مثل کسی که یک مرتبه تصمیم خود را گرفته سربلند کرد و سوتی را از روی میز برداشت و دومرتبه سوت زد.

دری آهسته از پشت پرده‌ای باز گردید و مردی قدم به اطاق گذاشت.

مازارن بدون اینکه روی برگرداند دانست که آن مرد پیشخدمت او برنوئن است.

زیرا هر زمان، دو سوت می‌زد، برنوئن را احضار می‌نمود.

مازارن پرسید برنوئن امشب، نگهبان کاخ، کدام دسته از تفنگداران هستند؟

برنوئن گفت:

ـ عالیجناب امشب تفنگداران سپاه نگهبانی می‌کنند.

ـ از کدام گردان می‌باشند.

ـ از گردان تره‌وی.

ـ آیا یکی از افسران این گردان در اطاق انتظار حضور دارد یا نه؟

ـ عالیجناب، آقای ستوان دارتن‌یان در اطاق انتظار است.

ـ چه جور آدمی است؟

ـ افسری است جدی و باهوش.

ـ آیا خوب هست یا نه؟

مازارن از صفت خوب منظوری داشت که پیشخدمت او فهمید و گفت عالیجناب ستوان دارتن‌یان، یک مرد خوب می‌باشد.

مازارن گفت: بسیار خوب، یک دست لباس تفنگداری برای من بیاورید و خود بیائید و کمک کنید تا این لباس را بپوشم.

برنوئن رفت و با یک دست لباس تفنگداری مراجعت کرد.

مازارن لباس تشریفات را که برای حضور در مهدعدالت پوشیده بود از تن به در کرد.

و لباس تفنگداری را با کمک پیشخدمت دربر نمود و چون در قدیم، در جنگ‌های ایتالیا شرکت کرده بود می‌خواست لباس نظامی را به طرزی شایسته دربر نماید.

پس از اینکه از تجدید لباس فارغ شد به پیشخدمت گفت: بروید و به دارتن‌یان بگوئید نزد من بیاید.

بعد از رفتن برنوئن، مازارن، خود را در آئینه نگریست و از دیدن خویش خوشوقت گردید.

زیرا هنوز جوان به شمار می‌آمد و بیش از چهل و شش سال نداشت. مازارن مردی بود خوش‌اندام، قدری بلندتر از یک مرد متوسط‌القامه، دارای موهای شاه‌بلوطی و مجعد و ریشی سیرتر از موهای سر پیشانی بلندش به وی متانت و شکوه می‌بخشید و بینی بزرگ او، که زیاد هم بزرگ و بدون تناسب نبود، قیافه‌ای مردانه به او عطا می‌نمود.

چشم‌های درخشانش، او را جوان‌تر از مرد چهل و شش‌ساله نشان می‌داد.

و چون در رعایت شیکی می‌کوشید روی هم رفته، از نظر مردم، تا آنجا که بتوان از ظاهر قضاوت کرد، دوست‌داشتنی محسوب می‌شد.

وقتی از تماشای قیافه و اندام رضایت‌خاطر حاصل کرد دست‌های خود را نگریست.

مازارن بیش از یک زن، به دست‌های سفید و قشنگش علاقه‌مند بود.

در آن شب چون لباس تفنگداری دربر داشت خواست دستکش بزرگ و جیر تفنگداران را به دست کند ولی ترسید که مبادا دستکش جیر، رنگ سفید دست او را تغییر بدهد.

لذا دستکش نظامی را کنار نهاد و دستکش ابریشمی به دست کرد.

در این وقت در باز شد و پیشخدمت وارد گردید و گفت: آقای ستوان دارتن‌یان آماده دریافت اوامر هستند.

صاحب‌منصبی سی ونه یا چهل‌ساله با قامتی کوچک اما متناسب و اندامی لاغر و چشم‌هائی تیز و درخشان و ریشی سیاه و موهائی فلفل‌نمکی وارد اطاق شد.

لاغری اندام و قیافه آشکار می‌کرد که دارتن‌یان مردی عصبی مزاج است.
چون افراد غیرعصبی در سن سی و نه و چهل‌سالگی فربه هستند.
و موهای سفید و سیاه سر، یکی از دو حقیقت را هویدا می‌نمود و یک مرد قیافه‌شناس همین که موهای مزبور را در آن سن، می‌دید می‌فهمید که یا دارتن‌یان، در مدت عمر خیلی سختی کشیده یا اینکه خیلی به راحتی زندگی کرده است.
دارتن‌یان یک مرتبه در زمان ریشلیو، وارد اطاق مزبور شده بود.
و بعد از ورود، چون هیچ‌کس را غیر از یک تفنگدار ندید چند قدم جلو آمد.
هنوز مازارن مشغول تماشای خود در آئینه بود.
و صدای ورود دارتن‌یان وی را متوجه کرد و روی برگردانید و آن وقت دارتن‌یان مازارن صدراعظم فرانسه را شناخت و به حال احترام اما احترامی که نشان می‌داد آن مرد، در عمر خود، مردان بزرگ را زیاد دیده و از مشاهده آنها خویش را نمی‌بازد، ایستاد.
مازارن چشم‌های صاف ودرخشان خود را به چشم‌های تیز صاحب‌منصب مزبور دوخت.
و چند لحظه بادقت او را نگریست.
ولی دارتن‌یان، بدون وحشت، و هکذا بدون نخوت و خودستائی، نگاه مازارن را تحمل کرد.
قیافه حاکی از هوش دارتن‌یان که مرور سنوات عمر، آن را دارای تجربه نیز نشان می‌داد و ژست‌های سریع آن مرد که چابکی‌اش را ثابت می‌کرد مورد پسند مازارن واقع شد.
و چون خویش را مردم‌شناس می‌دانست، باخود گفت تصور می‌کنم که می‌توان به این مرد اعتماد کرد.
دارتن‌یان می‌دانست که مازارن برای چه او را می‌نگرد و او که در زندگی چشم‌هائی چون نگاه ریشلیو را دیده بود از دیدگان مازارن نمی‌اندیشید.
ولی بدون اراده، آن دو را با هم مقایسه می‌نمود.
دارتن‌یان می‌دید مازارن گرچه مردی زیباست ولی اراده ریشلیو در او وجود ندارد و گرچه به نظر می‌رسد دارای عاطفه است ولی آن تظاهرات بزرگ معنوی ریشلیو

که سبب می‌گردید مخوف‌ترین دشمنانش در یک لحظه طوری فدائی وی می‌شدند، که خود را به پای او می‌انداختند، در مازارن دیده نمی‌شود.

مازارن بعد از معاینهٔ صاحب‌منصب مزبور گفت:

ـ آقای دارتن‌یان شما هستید؟

ـ بلی عالیجناب.

ـ میل دارم که امشب شما با من بیائید... یعنی من با شما بیایم.

ـ برای انجام اوامر آماده‌ام.

ـ من میل دارم از این جا خارج شوم و به چشم خود پاسگاه‌های نگهبانی اطراف پاله‌رویال را ببینم.

ـ امر عالیجناب مطاع است.

ـ آیا تصور می‌کنید که خطری وجود داشته باشد؟

دارتن‌یان با حیرت زیاد گفت: عالیجناب، فرمودید که خطری وجود دارد؟... چه خطری ممکن است وجود داشته باشد؟

ـ مگر نشنیده‌اید که می‌گویند مردم شورش کرده‌اند؟

ـ به فرض اینکه چنین باشد نام اعلیحضرت پادشاه فرانسه و اونیفورم تفنگداران او، در همه جا محترم است.

و هرگاه معدودی باشند (یقین دارم این افراد معدود فرانسوی واقعی نیستند) که نخواهند احترام تفنگداران اعلیحضرت پادشاه فرانسه را حفظ نمایند من با چهارنفر، می‌توانم یکصد نفر را متواری کنم.

ـ مگر ندیدید بر سر کومنژ که او هم مثل شما ستوان بود چه آمد؟

ـ عالیجناب، کومنژ ستوان سپاه گارد بود نه سپاه تفنگدار اعلیحضرت پادشاه فرانسه.

مازارن با تبسم معنی‌دار گفت: آیا می‌خواهید بگوئید شخصیت و ارزش تفنگداران بیش از سربازان و افسران سپاه گارد است.

ـ عالیجنابا هر سرباز، به اونیفورم و سپاه خود می‌نازد و من هم از این قاعده مستثنی نیستم.

ـ فقط من هستم که به اونیفورم خود نمی‌نازم به طوری که ملاحظه می‌کنید لباس

خود را از تن به در کرده، لباس شما را پوشیده‌ام.

ـ عالیجنابا، تصور می‌کنم که این عمل شما ناشی از درویش مسلکی و نداشتن غرور است ولی اگر من ملبس به لباس عالیجناب بودم به همان لباس می‌ساختم و لباسی دیگر نمی‌پوشیدم.

ـ آری... ولی من متوجه شدم که امشب آن لباس خیلی درخور اعتماد نیست.

بعد مازارن خطاب به پیشخدمت خود گفت برنوئن کلاه مرا بیاور.

پیشخدمت کلاه نمدی لبه‌دار تفنگداری را آورد و به مازارن تقدیم کرد.

مازارن کلاه را کج روی سر نهاد و به دارتن‌یان گفت: آیا اسب‌های زین شده در اصطبل دارید یا نه؟

دارتن‌یان گفت: بلی عالیجناب.

مازارن گفت: پس به راه بیفتیم و برویم.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب چند سرباز با خود ببریم.

ـ شما گفتید اگر چهار سرباز داشته باشید می‌توانید که یکصد نفر را متواری کنید.

ـ بلی عالیجناب.

ـ در این صورت به احتمال اینکه شاید دویست نفر به ما حمله‌ور شوند هشت سرباز با خود ببریم.

دارتن‌یان گفت اطاعت می‌شود.

و حرکتی کرد که از اطاق خارج گردد.

مازارن گفت صبر کنید به اتفاق برویم.

و به پیشخدمت امر نمود که یک شمعدان به دست بگیرد و درحالی که برنوئن شمعدانی به دست گرفت مازارن کلیدی از روی میز تحریر برداشت و دری را در روشنائی شمع‌ها گشود.

و یک پله‌کان پنهانی که دارتن‌یان از وجود آن اطلاع نداشت نمایان گردید و آن دو، از پله‌کان پائین رفتند و وارد حیاط کاخ پاله‌رویال شدند.

۶۶

گشت شبانه

ده دقیقه دیگر مازارن و دارتن‌یان به اتفاق هشت تفنگدار از کاخ مزبور خارج شدند و وارد خیابان بون‌زانفان گردیدند.

محل خروج آنها عقب تالاری بود که ریشلیو صدراعظم سابق برای تآتر ساخت و اولین بار نمایشنامه میرام را روی صحنه آن نمایش دادند.

مازارن از نمایشنامه‌های عادی خوشش نمی‌آمد ولی اپرا یعنی نمایشنامه‌ای که فقط دارای شعر و آواز باشد را دوست می‌داشت و دستور داد که در تالار مزبور اپرا را به معرض نمایش بگذارند.

و اولین مرتبه که اپرا در فرانسه به معرض نمایش گذاشته شد به امر مازارن و در آن تالار بود.

وقتی مازارن و همراهان او وارد خیابان‌های شهر شدند دیدند که پاریس قیافه‌ای دیگر پیدا کرده است.

با اینکه دارتن‌یان، قبل از حرکت، گفته بود که مردم برای اونیفورم تفنگداری قائل به احترام مخصوص هستند مازارن می‌دید که عابرین وقتی آنها را می‌بینند ابراز خشم می‌کنند یا این که لُغز می‌خوانند.

گاهی از محله بازار خواربار پاریس یعنی محله هال غوغا به گوش می‌رسید.

یا اینکه از محلات دیگر صدای تیراندازی مسموع می‌شد.

زمانی هم بدون هیچ علت در یک طرف شهر ناقوس به صدا درمی‌آمد و مردم را متوحش می‌کرد و کسی نمی‌دانست برای چه ناقوس می‌زنند.

و ظن غالب اینکه برای متوحش کردن مردم ناقوس‌ها را به صدا در می‌آوردند.

دارتن‌یان طوری راه می‌پیمود که گوئی این هیاهو مربوط بدو نیست.

یا اینکه از وسط دسته‌ای از کودکان عبور می‌نماید و بازی آنها را درخور توجه نمی‌داند.

اگر در سر راه او دسته‌ای، اخلال‌گر یا بی‌آزار، ایستاده بودند، وی، بدون فریاد خبردار، اسب را بدان سوی می‌راند.

و افراد آن دسته، مثل اینکه می‌دانستند با چه مردی سر و کار دارند فوراً از آنجا دور می‌شدند و راه را می‌گشودند.

مازارن این بی‌اعتنائی نسبت به خطر را ناشی از عادت دارتن‌یان بـه مـخاطرات می‌دانست و با اینکه خیلی میل داشت مانند او باشد ولی نمی‌توانست خود را بی‌خیال و بدون اضطراب نماید.

معهذا هرچه زیادتر به خونسردی و جرأت دارتن‌یان پی می‌برد بـیشتر بـرای او قائل به ارزش می‌شد.

چون شجاعت درنظر همه کس، حتی افراد محتاط، که آن را نمی‌پسندند دارای قیمت است، و یک مرد شجاع، را مردم ترسو نیز با قدردانی می‌نگرند.

وقتی به پاسگاه موسوم به سرژان رسیدند نگهبان فریاد زد گلن‌کیم؟...

دارتن‌یان که نمی‌دانست اسم شب، چیست از مازارن پرسید و معلوم شد که اسم شب لوئی و روک‌روی می‌باشد.

دارتن‌یان نزدیک رفت و اسم شب را به نگهبان گفت و بعد طبق دستور مازارن سئوال کرد فرمانده این پاسگاه کیست؟

بدو جواب دادند فرمانده پاسگاه مزبور کومنژ می‌باشد.

پرسید خود او کجاست؟

نگهبان صاحب‌منصبی را به دارتن‌یان نشان داد که پیاده، دست را روی گـردن اسبی نهاده، با سواری که بر پشت اسب نشسته بود صحبت می‌نمود.

دارتن‌یان گفت عالیجناب، آن صاحب‌منصب که دست را روی گردن اسب نهاده

کومنژ است.

مازارن به سوی آن دو نفر اسب راند و دارتن‌یان برای اظهار ادب قدری خود را کنار کشید.

تا چشم مازارن به سوار افتاد با نشاط بانگ برآورد:

آفرین بر شما، آقای گیتو زیرا با اینکه شصت و چهارسال از عمر شما می‌گذرد کماکان دارای روحیه قوی و وفادار هستید... خوب... بگوئید ببینم که با آقای کومنژ چه صحبتی می‌کردید.

مردی که به نام گیتو طرف خطاب قرار گرفته بود گفت:

عالیجناب من راجع به اوضاع امروز با آقای کومنژ صحبت می‌کردم.

و می‌گفتم امروز پاریس وضع عجیبی پیدا کرده و خیلی شبیه به دوره جنگ‌های مذهبی بین پروتستانیها و کاتولیکها است که من در زمان جوانی شرح آن را می‌شنیدم.

و وقتی از خیابان‌های سن‌دنیس و سن‌مارتن می‌گذشتم شنیدم کـه مـردم خـیال دارند در آنجا سنگر به وجود بیاورند و من در دوره جوانی شنیدم که در جنگ‌های مذهبی موسوم به جنگ‌های اتحادیه مقدس خیابان‌های پاریس مبدل به میدان جنگ شده بود.

مازارن از کومنژ پرسید شما به او چه جواب دادید؟

کومنژ گفت عالیجنابا من به او گفتم که برای بوجود آوردن جنگی مانند جنگ اتحادیه مقدس یک چیز کم دارند و آن وجود دوک‌دوگیز است.

دیگر اینکه گفتم هرگز یک کار را نمی‌توان دومرتبه کرد یعنی هر شورش دارای شکلی مخصوص می‌باشد.

گیتو گفت: کسانی هم که قصد دارند بشورند اسـم اتـحادیه مـقدس روی ایـن شورش نمی‌گذارند بلکه می‌خواهند اسم فلاخن را برای آن انتخاب کنند.

مازارن گفت: فلاخن یعنی چه؟

گیتو گفت: عالیجناب این اسم را می‌خواهند روی این شورش بگذارند.

و کسانی که طرفدار عصیان هستند نام دسته خود را فلاخن نهاده‌اند.

مازارن گفت آخر بین فلاخن و شورش این دسته چه مناسبتی وجود دارد که این نام را انتخاب کرده‌اند.

گیتو گفت عالیجناب ظاهراً چند روز قبل یکی از راهزن‌های پارلمان موسوم به آقای باکومون گفته بود این‌ها که قصد دارند شورش کنند شبیه به کودکانی هستند که کنار خندق شهر پاریس جمع می‌شوند و به وسیله فلاخن سنگ می‌اندازند.

و همین که گزمه را دیدند وحشت‌زده پا به فرار می‌گذارند.

و به محض اینکه گزمه عبور کرد برمی‌گردند و باز فلاخن را به کار می‌برند.

و همین که این اسم از دهان آقای باکومون بیرون آمد، ناراضی‌ها دو دستی به آن چسبیدند و عصیان خود را به اسم فلاخن خواندند و از دیروز تا به حال نه فقط این اسم نام رسمی نهضت آنها شده بلکه نان‌ها را هم به شکل فلاخن طبخ می‌کنند و در دکان‌های کلاه‌دوزی زنانه، کلاه‌هائی به شکل فلاخن دوخته شده، و دستمال و سردست نیز شکل فلاخن پیدا کرده است... گوش کنید... گوش کنید... تا بدانید در تصنیف‌های عامیانه هم اسم از فلاخن می‌برند.

در این وقت در طبقه فوقانی یکی از خانه‌های کنار خیابان پنجره‌ای گشوده شد.

و مردی سر از پنجره بیرون آورد و شروع به خواندن این تصنیف کرد:

یک باد فلاخن امروز صبح وزیدن گرفت من تصور می‌کنم که این باد علیه مازارن می‌غرد و می‌وزد یک باد فلاخن امروز صبح وزیدن گرفت.

کومنژ که از پاریسی‌ها دلی پر از خون داشت و دنبال وسیله‌ای می‌گشت که خشم خود را روی کسی بریزد گفت:

عالیجناب آیا اجازه می‌دهید که یک گلوله به طرف این مرد فرومایه بفرستم تا اینکه بداند که نباید بعد از این آهنگی این طور نامناسب بخواند.

کومنژ این را گفت و دست را به طرف طپانچه برد.

ولی مازارن گفت: نه آقا... نه آقا... آهنگ این شخص نامناسب نیست بلکه خیلی هم خوب است.

و شما اگر او را به قتل برسانید و آهنگش را قطع کنید ممکن است کارها را خراب نمائید.

زیرا هر وقت فرانسوی‌ها خوانندگی می‌کنند باید دانست که اوضاع بر وفق مراد می‌باشد.

چون من فرانسوی‌ها را خوب می‌شناسم و مثل این است که یکایک آنها را شیر

داده بزرگ کرده‌ام.

و می‌دانم که این ملت گرچه خوانندگی می‌کند و در تصنیف‌های خود بدگوئی می‌نماید ولی مالیات را خوب می‌پردازد.

و فقط باید هنگامی ترسید که این ملت دست از خوانندگی بردارد و در جنگ اتحادیه مقدس که آن فجایع روی داد مردم خوانندگی نمی‌کردند بلکه به کلیسا می‌رفتند و دعا تلاوت می‌نمودند.

و اگر تصنیف می‌خواندند یقین بدانید که آن وقایع شوم حادث نمی‌شد.

اینک گیتوی عزیز بیائید برویم تا اینکه بدانیم آیا سایر پاسگاه‌ها، مثل اینجا به خوبی نگاهداری می‌شود یا نه؟

وقتی مازارن به اتفاق گیتو و دارتن‌یان و سربازان تفنگدار دور شدند کومنژ سر را بامسرت تکان داده و با خود گفت:

منطق این مرد (خطاب به مازارن) از نظر او درست است.

زیرا وی فقط به یک چیز توجه دارد.

و آن اینکه مردم مالیات بدهند و همین که مالیات وصول شد دیگر این مرد توجه به چیزی ندارد.

مازارن و همراهان وارد خیابان سن‌اونوره شدند.

درحالی که دارتن‌یان بدون بیم از اینکه مردم را لگدمال کند اسب می‌راند، مازارن به صحبت‌های مردم گوش فرا می‌داد.

وی می‌شنید که مردم خیلی متأسف هستند که چرا پادشاه آنها یک کودک ده‌ساله است و بزرگتر نیست که فریب مازارن را نخورد و این‌قدر مردم را تحت فشار نگذارد.

مردم می‌گفتند حال که پادشاه ما کودک است ما باید برای نجات خود متوسل به دوک دورلئان و شاهزاده کنده شویم.

و از کسانی که آن روز در پارلمان از ملت طرفداری کرده بودند قدردانی می‌نمودند.

و بالاخره عقیده همه این بود که بزرگترین مسئول بدبختی و اجحافاتی که بر ملت وارد می‌آید مازارن می‌باشد.

دارتن‌یان مثل اینکه هیچ توجه به گفت و شنود مردم نداشت.

و بدون اینکه نظری به چپ و راست بیندازد طی طریق می‌کرد ولی مازارن با گی‌تو آهسته صحبت می‌نمود تا اینکه به خیابان سن ـ طوماس دولوور رسیدند.

در آنجا گی‌تو یکی از صاحب‌منصبان جزء را طلبید و گفت وضع پاسگاه اینجا چگونه است؟

صاحب‌منصب گفت عیبی ندارد و بعد انگشت خود را به سوی عمارتی دراز نمود و افزود ولی در این عمارت گویا حوادثی در شرف تکوین است. صاحب‌منصب مزبور عمارتی را نشان داد که امروز وجود ندارد و به جای آن تماشاخانه ودوی ساخته‌اند و گیتو وقتی آن عمارت را دید گفت آه... آیا این ساختمان را می‌گوئید؟ اینجا که عمارت رانبویه است.

صاحب‌منصب گفت: من اسم این عمارت را نمی‌دانم و اطلاع ندارم به که تعلق دارد ولی می‌بینم که یک عده افراد بدقیافه که دارای صورت‌هائی زشت هستند به اینجا می‌روند.

گیتو که این حرف را شنید قاه‌قاه خندید و بعد با تمسخر گفت: آقای صاحب‌منصب این اشخاص بدقیافه که به این عمارت می‌روند شعراء هستند و مگر شما نمی‌دانید که شاعران کریه‌المنظر می‌باشند.

مازارن گفت: گیتوی عزیز درباره شاعران نظری بهتر از این داشته باش و با این تحقیر از آنها یاد نکن گیتو گفت: برای چه عالیجناب؟

مازارن گفت: برای اینکه من نیز در دوره جوانی شعر می‌گفتم و می‌کوشیدم که از سبک اشعار بن‌سراو تقلید کنم.

گیتو مثل کسی که این حرف را باور نمی‌کند گفت عالیجناب آیا شما شعر می‌گفتید؟

مازارن گفت: بلی... آیا از این حرف حیرت کردید؟ گیتو گفت: عالیجناب حقیقت این است که منتظر نبودم بشنوم که شما شاعر بوده‌اید؟

مازارن گفت: آنچه شنیدید عین درستی است و آیا میل دارید چند بیت از اشعار خود را برای شما بخوانم.

گیتو گفت: عالیجناب کسی که زبان ایتالیائی نمی‌داند نمی‌تواند اشعار شما را

بفهمد.

مازارن گفت: اشعاری که من برای تو می‌خوانم به زبان فرانسوی است نه ایتالیائی... و آنگاه دست را دوستانه روی شانه گیتو نهاد و گفت: آیا اگر به زبان فرانسوی حکمی برای تو صادر کنند اجراء خواهی نمود یا نه؟

گیتو گفت: عالیجناب البته که اجراء می‌کنم ولی مشروط بر اینکه حکم را ملکه فرانسه صادر نماید مازارن در تاریکی لب را جوید و گفت: من می‌دانم که تو یکی از فدائیان ملکه هستی و طبعاً باید این‌گونه نسبت به او وفادار باشی.

گیتو گفت: عالیجناب مدت بیست سال است که من فرمانده گارد مخصوص ملکه هستم و اگر من نسبت به او وفادار نباشم که باید به او وفاداری کند؟

مازارن برای قطع این صحبت یا برای اینکه عجله داشت پاسگاه‌های دیگر را ببیند گفت: آقای دارتن‌یان به راه بیفتید که برویم زیرا اوضاع این پاسگاه مرتب است.

دارتن‌یان که مانند همه سربازان و افسران قدیمی عادت به فرمان‌برداری داشت بدون یک کلمه حرف به راه افتاد و بعد از عبور از چند خیابان به پاسگاه خیابان سن‌روش رسیدند.

این پاسگاه دورترین پاسگاه شهر به شمار می‌آمد و نزدیک حصار شهر پاریس قرار داشت و سکنه خیابان مزبور هم قلیل بودند مازارن بعد از وصول به آنجا به گیتو گفت: فرمانده این پاسگاه کیست؟

گیتو گفت: عالیجناب فرماندهی این پاسگاه را وی‌کیه برعهده دارد مازارن گفت پس خود شما با او صحبت کنید زیرا من میل ندارم وی مرا بشناسد زیرا از وقتی که شما مأمور توقیف دوک ـ دو ـ بوفور شده‌اید وی‌کیه از من مکدر گردیده چون انتظار داشت که مأموریت توقیف بوفور را به او که فرمانده گارد پادشاه فرانسه بود واگذار کنند نه به شما.

گیتو گفت: عالیجناب من مکرر این موضوع را به او گفتم و خاطرنشان کردم که نباید از این حیث مکدر باشد برای اینکه در آن موقع پادشاه فرانسه بیش از چهارسال نداشت و نمی‌توانست که حکم توقیف بوفور را صادر کند و فرمانده گارد خود را مأمور اجرای حکم نماید.

مازارن گفت: بلی ولی وی‌کیه انتظار داشت که من او را برای مأموریت توقیف

بوفور انتخاب کنم اما من، شما را، گیتوی عزیز بر او ترجیح دادم.

گیتو بدون اینکه جوابی به کاردینال بدهد اسب را جلو راند و نگهبان را صدا زد و گفت: به آقای وی‌کیه اطلاع بدهید بیاید.

وی‌کیه از پاسگاه خارج شد و چون به ذاته کج‌خلق بود به تندی پرسید چه خبر است؟

گیتو گفت: من آمده‌ام از شما بپرسم که آیا در این حدود واقعه‌ای تازه روی داده یا نه؟

وی‌کیه گفت: هیچ واقعه‌ای جدید روی نداده و مردم کماکان فریاد می‌زنند زنده‌باد شاه و پست‌باد مازارن و این هم صدائی است که ما بدان عادت کرده‌ایم زیرا مدتی مدید می‌باشد که این صدا را می‌شنویم.

گیتو خنده‌کنان گفت: تصور می‌کنم که گاهی خود شما نیز با این صدا هم‌آواز می‌شوید؟

وی‌کیه گفت: از شما چه پنهان که من بی‌میل نیستم که گاهی با این صدا هم‌آواز شوم زیرا احساس می‌کنم که مردم حق دارند که از مازارن متنفر هستند و خود من حاضرم که پنج سال از عمر خود را بلاعوض بدهم مشروط بر اینکه پادشاه فرانسه پنج سال مسن‌تر از امروز باشد.

گیتو گفت: اگر پادشاه فرانسه پنج‌سال بزرگتر از امروز باشد چه خواهد شد.

وی‌کیه گفت: امروز پادشاه ما کوچک است ولی اگر پنج سال بزرگتر باشد به درجه بلوغ خواهد رسید و خود زمام مملکت را به دست خواهد گرفت و باور کنید که من اگر از پادشاه خودمان و نوهٔ هانری چهارم اوامری دریافت کنم خیلی برایم لذت‌بخش‌تر از این است که از نوه پطرو ـ مازارن ایتالیائی اوامری دریافت نمایم.

هکذا من با کمال میل حاضرم در راه پادشاه خودمان خویش را به کشتن بدهم ولو چیزی به من ندهند ولی اگر بگویند در راه مازارن کشته شو، و در عوض به بهشت خواهی رفت، باز تسلی نخواهم یافت و رفتن به بهشت را کافی برای این فداکاری نمی‌دانم.

مازارن گفت: آقای وی‌کیه وفاداری شما نسبت به پادشاه فرانسه درخور تقدیر است و مطمئن باشید که من مراتب جان‌نثاری شما را به عرض اعلیحضرت خواهم

رسانید.

مازارن بعد از این حرف خطاب به دارتن‌یان و دیگران گفت: آقایان بیائید برویم زیرا اوضاع اینجا هم مرتب است و ما در اینجاکاری نداریم.

وی‌کیه گفت: آه... آه... این مازارن بود که این حرف را زد بسیارخوب... بسیارخوب... سالها بود که من می‌خواستم آنچه در دل دارم به او بگویم و فرصتی به دست نمی‌آوردم و شما آقای گیتو امشب این فرصت را در دسترس من گذاشتید.

وگرچه تصور نمی‌کنم که قصد باطنی شما خیلی نیکو بود معهذا از شما متشکرم زیرا وسیله شدید که من حرف دل خود را بزنم.

وی‌کیه نیز بعد از این حرف پشت کرد و درحالی که یکی از تصنیف‌های فلاخن را با آهنگ سوت می‌نواخت وارد پاسگاه شد.

وقتی از آن پاسگاه مراجعت کردند مازارن به فکر فرو رفت.

اظهاراتی که در آن شب از کومنژ و گیتو و وی‌کیه شنید بیش از پیش این حقیقت را درنظرش آشکار کرد که هرگاه واقعه‌ای اتفاق بیفتد وی به کلی تنها مانده و هیچ‌کس جز ملکه فرانسه از او حمایت نخواهد کرد.

ولی حمایت ملکه فرانسه از دوستان وی، ولو دوستان مزبور صدراعظم فرانسه باشند، حتی با احتیاطی که مازارن اتخاذکرد قطعی نبود به طوری که مازارن نمی‌توانست یقین حاصل نماید که ملکه فرانسه نیز او را تنها نخواهد گذاشت.

اما در آن شب، ضمن آن راه‌پیمائی، مازارن، بادقتی فراوان، یکی از همراهان خود را مورد مطالعه قرار داده بود و آن شخص دارتن‌یان به شمار می‌آمد.

مازارن در آن شب دید که تهدید مردم در دارتن‌یان کوچکترین اثری نکرد و شوخی های مازارن و نه نیش‌هائی که به او زدند در آن مرد مؤثر واقع نشد.

وگوئی آن مرد موجودی استثنائی است که در قبال حوادث آب‌دیده شده، و نه فقط حوادث جاری در او اثر ندارد بلکه وقایعی هم که می‌بایست پیش بیاید خونسردی او را از بین نخواهد برد.

از این گذشته مازارن متوجه گردید که نام دارتن‌یان، به سامعه او آشنا می‌آید و گرچه مازارن در سنوات ۱۶۳۴ و ۱۶۳۵ میلادی یعنی چند سال بعد از وقایعی که در بخش اول این کتاب، از نظر خوانندگان گذشت به فرانسه آمد، معهذا اسم دارتن‌یان را

شنیده بود.

او نمی‌توانست به خاطر بیاورد که این نام را در کجا و به چه مناسبت شنیده، ولی این را می‌دانست که نام مزبور را به‌عنوان مردی که در یک موقع فوق‌العاده، لیاقت و شجاعت و فداکاری جالب توجهی از خود بروز داده استماع کرده است.

حس کنجکاوی مازارن، باتوجه به حوادث آن شب طوری تحریک شد که عزم کرد بدون تأخیر دربارهٔ دارتن‌یان تحقیق نماید.

ولی نمی‌توانست از خود وی استفاده کند زیرا اولاً مردان شجاع و لایق، از خود تعریف نمی‌کنند و این عمل را ناپسند می‌دانند.

ثانیاً مازارن از روی لهجه دارتن‌یان دریافت که وی اهل ایالت گاسکونی است و چون خود او ایتالیائی بود اطلاع داشت که یک گاسکونی هیچ‌گاه اسرار خویش را برای یک ایتالیائی بروز نمی‌دهد زیرا هر دو از یکدیگر می‌پرهیزند.

به همین جهت مصمم شد از جای دیگر راجع به دارتن‌یان تحقیق نماید و با این فکر به پاله‌رویال رسید.

مازارن از درب کوچکی که امروز در مکان آن کافه فوی در پاریس قرار گرفته وارد کاخ مزبور گردید و به دارتن‌یان سپرد که در حیاط پاله‌رویال منتظر او باشد ولی گیتو را با خود برد.

مازارن بعد از ورود به کاخ درحالی‌که به بازوی گیتو تکیه داده، راه می‌پیمود گفت: گیتوی عزیز، ساعتی پیش شما می‌گفتید که مدت بیست سال است که در خدمت ملکه هستید.

گیتو گفت: بلی عالیجناب و آنچه عرض کردم حقیقت بود.

مازارن گفت: من دریافته‌ام که شما نه فقط از حیث شجاعت و وفاداری، مردی کم‌نظیر می‌باشید بلکه حافظه شما هم بسیار درخور تقدیر است.

گیتو گفت: عالیجناب اگر شما متوجه شده‌اید که من حافظه‌ای خوب دارم باید بگویم که من مردی بدبخت هستم.

مازارن گفت: برای چه؟

گیتو گفت: برای اینکه هر کس که در دربار فرانسه خدمت می‌کند باید فراموش‌کار باشد یعنی فراموشی جزو خصائل بزرگ او به شمار می‌آید.

مازارن گفت: ولی شما یک درباری فرانسوی نیستید بلکه یک سرباز شجاع و یک افسر بلندپایه محسوب می‌شوید که از یادگارهای عصر هانری چهارم می‌باشید.

و جای خوشوقتی است که هنوز چند تن از افسران دوره هانری چهارم پادشاه اسبق فرانسه باقی هستند و در عین‌حال باید افسوس خورد که به زودی این عده از بین می‌روند و کسی نیست که جای آنها را بگیرد.

گیتو گفت: عالیجناب از این قرار شما مرا با خود آورده‌اید که سرنوشت و طالع مرا پیش‌بینی بفرمائید؟

مازارن خندید و گفت نه... من از این جهت شما را با خود به اینجا آوردم که بپرسم آیا آقای دارتن‌یان نایب تفنگداران سلطنتی را دیدید؟

گیتو گفت: عالیجناب، لزومی نداشت که من امشب او را ببینم برای این که مدتی است که او را می‌شناسم.

مازارن گفت: حال که او را می‌شناسید بگوئید چه جور آدمی است.

گیتو از این سئوال غیرمنتظره یکه خورد و برای این که احتیاط را از دست ندهد گفت او اهل ایالت گاسکونی است

مازارن گفت من این موضوع را می‌دانستم و لهجه دارتن‌یان نشان می‌دهد که وی از اهالی گاسکونی می‌باشد ولی می‌خواستم از شما بپرسم که آیا می‌توان بدو اعتماد کرد.

گیتو گفت: عالیجناب به طوری که من می‌دانم دارتن‌یان یکی از دوستان صمیمی آقای تره‌وی می‌باشد و تره‌وی برای وی بسیار قائل به ارزش است مازارن گفت: می‌خواستم از شما بپرسم که آیا دارتن‌یان امتحان لیاقت خود را داده یا خیر؟

گیتو گفت: عالیجناب اگر منظور شما از لیاقت همانا شجاعت است باید بگویم که دارتن‌یان مردی است دلیر و دلایل شجاعت خود را در جنگ روشل و در جنگ زوس و هکذا در نبرد پرپین‌یان به ثبوت رسانیده و در این جنگ‌ها بیش از وظیفه خویش ابراز شهامت نمود.

مازارن گفت: گیتوی عزیز ما وزراء موجوداتی هستیم ضعیف که فقط احتیاج به شجاعت نداریم بلکه بیشتر نیازمند لیاقت و زرنگی می‌باشیم و این جور افراد بیشتر به کار ما می‌آیند و خواستم از شما بپرسم که آیا دارتن‌یان را مردی زرنگ می‌دانید یا نه؟ و آیا در دورهٔ کاردینال دوریشلیو، وی وارد توطئه‌ای شده که توانسته باشد بامهارت

وظیفه خود را به انجام برساند یا خیر؟

گیتو گفت: عالیجناب من در این خصوص نمی‌توانم اطلاعی بیش از شایعات عمومی به شما بدهم و شاید اگر شما به شایعات عمومی مراجعه فرمائید اطلاعاتی بیشتر به دست خواهید آورد زیرا من در دوره کاردینال دوریشلیو وارد در هیچ توطئه‌ای نبودم که بدانم دسایس آنان چگونه بوده و اگر هم چیزی به من گفته باشند چون دارای جنبه محرمانه است نمی‌توانم ابراز کنم زیرا اسراری که دیگران به ما می‌گویند به آنها تعلق دارد نه به ما.

مازارن آه کوچکی کشید و گفت گیتو جمعی از وزراء نیک‌بخت هستند و هرچه بخواهند به دست می‌آورند ولی من وزیری بدبخت می‌باشم زیرا نمی‌توانم اطلاعی را که مورد نظرم می‌باشد تحصیل کنم.

گیتو گفت: عالیجناب علتش این است که وزرای دیگر همه افراد را در یک عرض نمی‌گذارند و از هر کس طبق استعداد او کسب اطلاع می‌کنند، و اگر اطلاعات جنگی بخواهند به مردان جنگی مراجعه می‌نمایند و در صورتی که خواهان اطلاعات مربوط به توطئه باشند به کسانی رجوع می‌نمایند که اهل توطئه به شمار بیایند و اگر پول هم بدهند منظور آنها حاصل خواهد شد.

مازارن که هربار صحبت از پول می‌شد، به مناسبت خست فطری ابراز اشمئزاز می‌کرد قیافه را درهم کشید و گفت: بسیار خوب اگر وسیله‌ای دیگر برای کسب اطلاع نباشد ناگزیر پول خواهیم داد.

گیتو گفت: عالیجناب، آیا این موضوع را جدی می‌فرمائید و آیا به راستی میل دارید که اطلاعاتی راجع به توطئه‌های آن دوره به دست بیاورید؟ که در این صورت من حاضرم مردی را به شما معرفی کنم که از تمام دسیسه‌ها و توطئه‌های دوره ریشلیو اطلاع دارد؟

مازارن باقدری خشم گفت: من یک ساعت است که به شما می‌گویم خواهان این اطلاعات هستم و شما به قدری دور از مرحله هستید که تازه از من می‌پرسید آیا من میل دارم اطلاعاتی به دست بیاورم یا خیر.

گیتو گفت: من حاضرم شخصی را به شما معرفی کنم که منبع این‌گونه اطلاعات است ولی مشروط بر اینکه خود او مایل باشد اطلاعات خود را به شما بگوید.

مازارن گفت: این قسمت را به من واگذار کنید زیرا با شکیبائی هر کاری دشوار را می‌توان از پیش پا برداشت.

گیتو گفت: این مرد کنت دوروشفور می‌باشد.

مازارن با شگفت پرسید آیا روشفور را می‌گوئید؟

گیتو گفت: بلی عالیجناب ولی متأسفانه چهار پنج سال است که من این مرد را نمی‌بینم و نمی‌دانم در کجاست و چرا خود را نشان نمی‌دهد.

مازارن گفت: از این حیث غم ندارید زیرا من می‌دانم که او را در کجا باید پیدا کرد ولی آیا شما یقین دارید که وی دارای اطلاعاتی مفید هست؟

گیتو گفت: از این حیث کوچکترین تردید ندارم برای اینکه روشفور روح مجسم کاردینال دوریشلیو بود و از تمام دسیسه‌ها و توطئه‌های آن عصر مطلع به شمار می‌آمد و خود او در بسیاری از آنها شرکت می‌کرد ولی این را هم باید عرض کنم که به حرف درآوردن او برای عالیجناب ممکن است گران تمام شود زیرا روشفور از ملازمین و کارکنان ریشلیو بود و ریشلیو اطرافیان خویش را بد عادت می‌کرد زیرا به آنها خیلی پول می‌داد.

مازارن گفت: کاردینال دوریشلیو مردی بزرگ بود و همین یک عیب را داشت و اگر اطرافیان خود را بد عادت نمی‌کرد می‌توان گفت فاقد نقص محسوب می‌شد و من همین امشب از توصیه شما پیروی خواهم کرد و از روشفور تحقیق خواهم نمود.

در این موقع مازارن و گیتو به حیاط پاله‌رویال رسیدند و چشم مازارن به مردی افتاد که در آن حیاط قدم می‌زد.

مازارن او را شناخت و دانست دارتن‌یان می‌باشد که به او دستور داده بود در حیاط مزبور منتظر وی بماند.

کاردینال دومازارن در آنجا با اشاره سر، گیتو را مرخص کرد و بعد با صدائی که هر وقت میل داشت آن را ملایم و نمکین می‌نمود گفت آقای دارتن‌یان بیائید... من می‌خواهم امری برای شما صادر کنم.

دارتن‌یان سر فرود آورد و در قفای مازارن از پله‌کان خفیه بالا رفت و وارد همان اطاق دفتر که از آنجا به اتفاق کاردینال دومازارن خارج شده بود گردید.

در آنجا مازارن پشت میز نشست و کاغذی را برداشت و سطری چند روی آن

نوشت و امضاء و آنگاه مهر کرد.

در تمام این مدت دارتن‌یان، به حال احترام، و بدون کنجکاوی مازارن را می‌نگریست زیرا خدمت طولانی نظامی او را مبدل به یک موجود خودکار کرده بود که پنداری بدون اراده، و فقط با اطاعت از یک یا چند نفر اوامر مافوق را اجراء می‌نمود.

وقتی مازارن از نوشتن فارغ شد نامه را بست و به دست دارتن‌یان داد و گفت: آقای دارتن‌یان به موجب این حکم شما باید به باستیل بروید و محبوسی را از آنجا به اینجا بیاورید و متوجه باشید که برای حمل محبوس با خود کالسکه ببرید و یک عده مستحفظ نیز با خویش بردارید که بتوانید از محبوس محافظت نمائید.

دارتن‌یان نامه را گرفت و سر فرود آورد و عقب‌گرد نمود و مانند اینکه در میدان مشق نظامی است با قدم‌های شمرده و منظم از اطاق خارج گردید.

چند لحظه بعد صدای آمرانه و خشک او در حیاط پاله‌رویال شنیده می‌شد که می‌گفت کالسکه را حاضر کنید و اسب مرا بیاورید و چهارنفر با من سوار شوند که برای انجام یک مأموریت برویم.

پس از پنج دقیقه صدای چرخ‌های کالسکه و سم اسب‌ها روی سنگ‌فرش حیاط به گوش می‌رسید و از حیاط خارج می‌شد.

۶۷

دو دشمن قدیمی

دارتن‌یان در ساعت هشت و نیم بعد ازظهر وارد باستیل شد و به حکمران قلعه خبر داد که برای انجام مأموریتی از طرف کاردینال آمده است.

حکمران که نام کاردینال را شنید تا پائین پله‌کان به استقبال دارتن‌یان آمد و دارتن‌یان حکم مازارن را بدو تسلیم کرد.

حکمران قلعه باستیل در آن دوره مردی موسوم به ترامبله بود که برادرش موسوم به ژوزف و ملقب به قدوسی مآب سیاه در دوره صدارت ریشلیو معروفیت و قدرت داشت.

ژوزف که مردم او را قدوسی مآب سیاه می‌خواندند (درقبال ریشلیو ملقب به قدوسی مآب سفید) به ظاهر مردی روحانی و رئیس صومعهٔ کاپوسن جلوه می‌کرد ولی به قدری نفوذ داشت که همه می‌گفتند که ریشلیو بدون اجازه او یک قدم برنمی‌دارد.

به مناسبت اینکه ژوزف رئیس صومعه کاپوسن در زمان صدارت ریشلیو فرمانروای واقعی فرانسه محسوب می‌شد برادرش را طبق فرمان ریشلیو حکمران قلعه باستیل کرد.

عده‌ای از محبوسین قلعه مزبور و از جمله مارشال باسوم‌پیر وقتی با هم راجع به خروج خود از باستیل صحبت می‌کردند حدس‌ها می‌زدند.

یکی می‌گفت من در فلان تاریخ از زندان خارج می‌شوم و دیگری می‌گفت در

فلان موقع خارج خواهم شد ولی باسوم‌پیر پیوسته اظهار می‌کرد که من موقعی از باستیل خارج خواهم شد که ترامبله از آنجا خارج شود و می‌خواست بفهماند تا ریشلیو زنده است و ترامبله حکمران باستیل می‌باشد وی که دوازده‌سال در باستیل مانده آزاد نخواهد گردید.

ولی بعد از مرگ ریشلیو برخلاف تصور باسوم‌پیر حکمران همیشگی یعنی ترامبله پست خود را حفظ کرد و چیزی نمانده بود که باسوم‌پیر از باستیل خارج نشود و آرزوی دیدار دربار فرانسه در دل او باقی بماند.

به هرحال ترامبله حکمران قلعه، دارتن‌یان را که از طرف مازارن آمده بود با احترام پذیرفت و او را دعوت به صرف غذا کرد دارتن‌یان گفت: عالیجناب اگر موقعی دیگر بود من باکمال مسرت دعوت شما را می‌پذیرفتم ولی روی پاکت نوشته‌اند فوری است و من باید فوراً محبوس را نزد صدراعظم ببرم.

ترامبله گفت: راست می‌گوئید و بانگ زد که یکی از کارکنان قلعه بیاید و امر نمود که محبوس شمارهٔ ۲۵۶ را از زندان خارج کنند و تحویل دارتن‌یان بدهند زیرا در باستیل، محبوسین، نام خود را از دست می‌دادند و در عوض دارای یک شماره می‌شدند.

هنگامی که مشغول انجام فورمالیته اداری خروج محبوس بودند دارتن‌یان در حیاط قلعه، بدون اینکه از اسب پیاده شده باشد اطراف را می‌نگریست و طارمی‌های آهنی و پنجره‌ها و دیوارهای بلند را می‌دید و صدای کلیدها را می‌شنید و با اینکه می‌دانست که وی محبوس نیست بر خود می‌لرزید.

بیست و دوسه سال قبل از این وقتی دارتن‌یان به پاریس آمد و برای اولین بار قلعه باستیل را از خارج دید متوحش شد و اینک بعد از آن مدت طولانی، آن قلعه را از داخل می‌نگریست و احساس می‌کرد که مخوف‌تر از آن است که از خارج جلوه می‌نمود.

صدای زنگی به گوش دارتن‌یان رسید و حکمران گفت: آقا، این صدا علامت احضار من است و مرا به اطاق دفتر احضار می‌کنند تا اینکه ورقه خروج محبوس را امضاء نمایم و متأسفم که نتوانستم بیشتر در خدمت شما باشم و امیدوارم که باز سعادت ملاقات شما به من دست بدهد.

دارتن‌یان درحالی که با تبسم و فرود آوردن سر، از حکمران خداحافظی می‌کرد، در دل با خود می‌گفت خدا نکند که من یک مرتبه دیگر تو را ملاقات نمایم.

و اگر من بدانم از گرسنگی، روی بستری از کاه خواهم مرد که با قرب احتمال عاقبت زندگی من چنین خواهد شد حاضر نیستم که مثل تو سالی ده‌هزار لیره حقوق بگیرم و در این قلعه عمر خود را بگذرانم.

هنگامی که در این فکر بود محبوس را آوردند و دارتن‌یان، تا او را دید شناخت اما به روی خود نیاورد.

محبوس هم بدون اینکه نشان بدهد دارتن‌یان را شناخته وارد کالسکه شد.

دارتن‌یان با صدای بلند خطاب به چهار تفنگداری که با او بودند گفت:

آقایان به من دستور داده‌اند که خیلی مواظب محبوس باشم و متأسفانه این کالسکه درب محکم و قفل ندارد لذا خود من برای مزید احتیاط کنار محبوس، درون کالسکه می‌نشینم و از آقای لیل‌بون خطاب به یکی از تفنگدارها خواهش می‌کنم که اسب مرا یدک بکشند.

تفنگداری که موسوم به لیل‌بون بود عنان اسب دارتن‌یان راگرفت و نایب تفنگداران سوار کالسکه شد و امر کرد که به حرکت درآیند.

همین که کالسکه وارد دهلیز قلعه باستیل شد که از قلعه خارج شود دارتن‌یان از تاریکی استفاده کرده محبوس را در آغوش گرفت و گفت روشفور عزیز، آیا این شما هستید؟ و من اشتباه نمی‌کنم.

روشفور هم متقابلاً از دیدار دارتن‌یان ابراز حیرت نمود و گفت: من هیچ انتظار نداشتم که شما را در باستیل ببینم. دارتن‌یان گفت:

ـ دوست عزیز من چهار پنج سال بود که شما را نمی‌دیدم و تصور می‌کردم زندگی را بدرود گفته‌اید.

ـ دارتن‌یان عزیز، حدس شما تقریباً درست بوده زیرا کسی که زنده در گور جا گرفت با مرده فرق ندارد.

ـ خوب... بگوئید که به چه علت شما را در باستیل حبس کردند.

ـ آیا می‌خواهید حقیقت را به شما بگویم.

ـ بلی.

ـ حقیقت این است که من نمی‌دانم برای چه دچار باستیل شده‌ام؟
ـ آیا هنوز نسبت به من ظنین هستید و نمی‌خواهید حقیقت را به من بگوئید؟
ـ قسم به شرافت اصیل‌زادگی که من از علت حقیقی توقیف خود اطلاع ندارم... و این که می‌گویم علت حقیقی، از این جهت است که عقل من قبول نمی‌کند علت، ظاهری، سبب حبس من شده باشد.
ـ علت ظاهری حبس شما چه می‌باشد؟
ـ پنج سال قبل، یک‌شب، من و چند نفر دوستان در میهمانخانه‌ای غذا خوردیم و قهوه نوشیدیم و دوستان آن شب من عبارت بودند از دوک داکور و فون‌ترای و ریو و چند نفر دیگر.
بعد دوک داکور پیشنهاد کرد که روی پل‌نو قرار بگیریم و بالاپوش عابرین را بربائیم و لابد به خاطر دارید که این بازی و وسیله سرگرمی را دوک دورلئان مُد کرده بود.
ـ آه دوست عزیز، چگونه شما موافقت کردید که در این بازی شرکت نمائید و آیا متوجه نشدید که این بازی با سن شما مناسبت ندارد.
ـ گفتم انسان بعضی از مواقع عقل خود را به‌طور موقت از دست می‌دهد.
ـ خوب... بعد چه شد؟
ـ با وجود این پیشنهاد، حاضر نشدم که روی پل مزبور مثل سایر رفقاء بالاپوش عابرین را بربایم و به ریو پیشنهاد کردم که من و او فقط تماشاچی باشیم.
ریو پیشنهاد مرا پذیرفت و برای اینکه بهتر از تماشای بازی لذت ببریم من و او سوار مجسمه مفرغی هانری چهارم شدیم.
ما با استفاده از مهمیزهای هانری چهارم توانستیم سوار بر اسب فلزی شویم و هر دو، در ترک هانری قرار بگیریم.
در آنجا که ما بودیم سراسر پل به خوبی دیده می‌شد و مشاهده می‌کردیم که چگونه رفقای ما بالاپوش عابرین را می‌ربایند و مردم از بیم جان، بعد از از دست‌دادن بالاپوش، بدون صدا و اعتراض، فرار می‌کردند زیرا طبعاً تصور می‌نمودند که سارقین بالاپوش آنها را ربوده‌اند.
من نمی‌دانم آیا یکی از آنهائی که بالاپوش را از دست داده بود گزمه شهر را

مطلع کرد یا اینکه عسس طبق معمول، هنگام گشت شبانه، به آنجا رسید.

در هر صورت، یکی از رفقای ترسوی ما به محض اینکه گزمه را دید فریاد برآورد که عسس آمد.

اگر او فریاد نمی‌زد نگهبانان شهر که عده‌ای اصیل‌زاده را می‌دیدند راه خود را ادامه می‌دادند و می‌رفتند زیرا محال بود تصور کنند که آنها بالاپوش مردم را می‌ربایند.

لیکن فریاد دوست ما توجه آنها را جلب نمود و دوک‌داکور و فون‌ترای و سایرین فرار کردند و عسس نتوانست آنها را دستگیر نماید.

ریو که در قفای من روی اسب مفرغی نشسته بود ترسید و خواست بگریزد. من به او گفتم که نباید متوحش باشد زیرا به مناسبت تاریکی عسس نمی‌تواند ما را بالای اسب هانری چهارم ببیند.

لیکن ریو حرف مرا نپذیرفت و پای خود را روی مهمیز هانری چهارم نهاد که فرود بیاید ولی مهمیز شکست و ریو سقوط کرد و یک پای او معیوب شد و از شدت درد شروع به شیون نمود.

من که دیدم عنقریب گرفتار خواهیم شد زیرا به طور حتم نگهبانان بر اثر فریادهای ریو به طرف ما می‌آمدند، خواستم پائین بروم و بگریزم ولی خود را در آغوش نگهبانان یافتم و آنها در آن شب مرا به زندان شاتله بردند و تا صبح در آنجا بودم.

من تصور می‌کردم که صبح روز بعد وقتی مرا شناختند آزادم خواهند کرد ولی آزاد نشدم و مدت یک هفته در آن زندان بودم و برای اینکه مرا رها کنند کاغذی به کاردینال نوشتم و او به من جواب نداد.

یک روز آمدند و مرا از زندان شاتله به قلعه باستیل منتقل کردند و اینک پنج‌سال است که در این قلعه محبوس می‌باشم و آیا به عقیده شما، حبس من در باستیل ناشی از این بوده که سوار مجسمه هانری چهارم شده‌ام؟

ـ نه دوست عزیز، و این موضوع سبب حبس شما نمی‌شود ولی من یقین دارم که به زودی به علت حبس خود پی خواهید برد زیرا کاردینال شما را احضار کرده است.

ـ آیا نمی‌دانید با من چه کار دارد؟

ـ نه... من حتی نمی‌دانستم که شما را احضار کرده زیرا مفاد حکم را ندیدم و او

یک نامه سربسته به من داد که به حکمران باستیل تسلیم کنم.

ـ چطور می‌شود شما که یکی از مقربان و محارم هستید ندانید که کاردینال با من چه کار دارد؟

ـ دوست عزیز، باید به شما بگویم که در مورد من سخت اشتباه می‌کنید زیرا من نه از محارم هستم و نه از مقربان بلکه وضع من امروز بدتر از بیست و دو سه‌سال قبل که برای اولین مرتبه شما را در مونگ دیدم می‌باشد.

زیرا در آن موقع جوان بودم و حرارت و هیجان و امیدواری داشتم و هنوز تجربیات تلخ زندگی به من نیاموخته بود که ممکن است به کلی فراموش شوم.

ـ اگر شما جزو مقربان نبودید چگونه این مأموریت را به شما واگذار کردند زیرا این‌گونه مأموریت‌ها به اشخاص مقرب و مورد اعتماد سپرده می‌شود.

ـ من امشب برحسب تصادف در اطاق انتظار کاردینال بودم و او چون کسی را دردسترس نداشت این مأموریت را به من واگذار کرد.

به طوری که اگر دیگری در آنجا بود وی به من توجه نمی‌نمود و مثل همیشه از کنار من می‌گذشت بدون اینکه مرا ببیند و بهترین دلیل بی‌گناهی من این است که از بیست و یک سال به این طرف من ستوان می‌باشم.

ـ باز شکر کنید که در این مدت گرفتار نشدید؟

ـ دوست عزیز چه بدبختی بزرگتر از اینکه انسان، مدت بیست و یک‌سال در یک درجه ستوانی بماند و ترقی نکند از این گذشته یک ضرب‌المثل لاتینی که من متن اصلی آن را فراموش کرده‌ام می‌گوید که وقتی صاعقه هبوط می‌کند همواره به نقاط مرتفع می‌زند و به دره و گودال کاری ندارد و من در تمام این مدت آن قدر کوچک بودم که هرگز صاعقه به طرف من نمی‌آمد.

ـ خوب وضع مازارن چطور است آیا کماکان قدرت دارد؟

ـ بلی. او همچنان دارای قدرت می‌باشد و می‌گویند که شوهر آن‌دوطریش است.

روشفور باحیرت زیاد گفت: آه... آیا مازارن شوهر آن‌دوطریش می‌باشد.

ـ اگر شوهر او نباشد به طور حتم نامزد اوست.

ـ من از این زن حیرت می‌کنم که چگونه بعد از این همه سال، همسر یا نامزد شخصی چون مازارن می‌شود.

دارتن‌یان فیلسوفانه گفت: دوست عزیز، زن‌ها این طور هستند و خمیره آنها این طور سرشته شده است.

روشفور گفت: زن‌ها اگر این طور باشند امر طبیعی است ولی آن‌دوطریش‌ها نباید این‌گونه جلوه نمایند.

دارتن‌یان گفت: باز اشتباه می‌کنید زیرا آن‌دوطریش‌ها زن مضاعف هستند زیرا هم‌زن می‌باشند و هم آن‌دوطریش.

روشفور پرسید:

ـ آیا از بوفور اطلاعی دارید و آیاکماکان زندانی است یا آزاد شد؟

ـ او مثل گذشته در زندان است... چرا اسم او را بردید؟

ـ بوفور از دوستان من است و اگر آزاد می‌بود به طور حتم مرا آزاد می‌کرد.

ـ دوست عزیز، من احساس می‌کنم که شما بیش از بوفور شانش آزادی را دارید و شاید شما او را از زندان خلاص کنید.

ـ وضع جنگ چه طور می‌باشد یعنی آیا جنگ خواهد شد یا خیر؟

ـ بلی جنگ نزدیک است.

ـ لابد دولت فرانسه با دولت اسپانیا خواهد جنگید؟

ـ نه... بلکه مازارن با پاریس وارد پیکار خواهد شد.

ـ نمی‌فهمم چه می‌گوئید.

ـ گوش کنید... آیا این صداها را می‌شنوید و آیا شلیک تفنگ را استماع می‌نمائید.

ـ بلی... این صداها چیست؟

ـ این صدای جنب و جوش سکنه پاریس می‌باشد و اینک فقط جنب و جوش می‌کنند ولی خویش را برای جنگ آماده می‌نمایند.

ـ آیا شما تصور می‌کنید که از دست سکنه پاریس کاری ساخته شود.

ـ بلی... اگر اینها رئیس و فرماندهی داشته باشند که دسته‌های متفرق را جمع کند، علیه مازارن، خیلی کارها می‌توانند بکنند.

ـ افسوس که در این موقع من آزاد نیستم زیرا من نیز می‌توانستم کارهائی را به انجام برسانم.

ـ دوست عزیز، از آزادی خود مأیوس نباشید زیرا چون کاردینال شما را احضار می‌کند دلیل این است که به شما احتیاج دارد.

و نظر به اینکه به شما احتیاج دارد ناگزیر شما را آزاد خواهد کرد زیرا در غیراین صورت نخواهید توانست حاجت او را برآورید.

و شما بهتر از من می‌دانید که کسانی چون کاردینال تا وقتی به کسی احتیاج نداشته باشند به یاد او نمی‌افتند و من به شما تبریک می‌گویم که مورد حاجت او شده‌اید و یگانه علت عقب‌افتادگی من این است که هیچ‌کس به من احتیاج نداشته و گرنه، من هم امروز برای خود شخصی بودم، و سری بین سرها داشتم.

ـ راست می‌گوئید و عادت بزرگان این است که تا وقتی به انسان احتیاج دارند دقیقه‌ای از او منفک نمی‌شوند و همین که حاجت آنها رفع شد طوری وی را فراموش می‌نمایند که تو گوئی اصلاً وجود نداشته است.

ـ دوست عزیز، آیا حاضرید پیمانی با هم ببندیم.

ـ آن پیمان کدام است؟

ـ آیا تصدیق می‌کنید که ما با هم دوست صمیمی هستیم؟

ـ در این قسمت تردیدی وجود ندارد و سه زخم شمشیر شما که هنوز اثرش در بدن من باقی است بهترین مدرک دوستی ما می‌باشد.

ـ پیمانی که من به شما پیشنهاد می‌کنم این است که اگر شما مقرب شدید مرا فراموش نکنید و در موقع مناسب نامی از من ببرید.

ـ من عهد می‌کنم که شما را فراموش ننمایم مشروط بر اینکه شما نیز همین عهد را با من بکنید.

ـ من به شما قول می‌دهم که در اولین فرصت مقتضی راجع به شما صحبت نمایم.

آنگاه دارتن‌یان و روشفور برای مسجل کردن عهد خود با یکدیگر دست دادند و روشفور گفت:

ـ دوستان شما چه شدند؟

ـ کدام دوستان را می‌گوئید؟

ـ مگر شما آتوس و پورتوس و آرامیس را فراموش کرده‌اید؟

ـ روزگار همه چیز را دچار فراموشی می‌کند و باور کنید که من تقریباً آنها را

فراموش کرده‌ام.

ـ آیا می‌دانید کجا هستند و چه می‌کنند؟

ـ هیچ اطلاع از آنها ندارم.

ـ آیا راست می‌گوئید؟

ـ البته می‌دانم که آنها زنده هستند و گاهی غیرمستقیم، خبرهائی از ایشان به من می‌رسد، ولی اگر بپرسید که محل سکونت آنهاکجاست نمی‌توانم به شما جواب بدهم و از دوستان قدیم، فقط شما برای من باقی مانده‌اید.

ـ شما یک گماشته هم داشتید و روزی به من گفتید که او را وارد نظام کنم... آیا از او خبری دارید یا نه؟

ـ آیا پلانشه را می‌گوئید؟

ـ بلی خود او را می‌گویم.

ـ او مدتی در نظام بود و بعد سرمایه‌ای جمع کرد و یک دکان قنادی در خیابان لومباردگشود و من وقتی این خبر را شنیدم حیرت نکردم زیرا پلانشه شیرینی را دوست می‌داشت و اینک یکی از کسبه محترم این شهر به شمار می‌آید و بعید نیست هم‌اکنون به اتفاق سایر کسبه، مبادرت به قیام و شورش کرده و شاید هم روزی کدخدای اصناف پاریس شود در صورتی که من، حتی در آن روز، مثل این موقع، ستوانی بیش نخواهم بود.

ـ دوست عزیز، من این همه ناامیدی را نمی‌پسندم زیرا عقیده دارم که قسمت تحتانی یک چرخ ارابه، هنگامی صعود می‌کند که به حداعلای نزول رسیده باشد.

و شاید همین امشب که شما این طور ناامید می‌باشید مقدمه ترقی و سعادت شما فراهم گردد.

ـ خداوند از زبان شما بشنود و دعای شما مستجاب گردد.

سپس دارتن‌یان امر کرد که کالسکه را متوقف کند. روشفور گفت: برای چه کالسکه را نگاه داشتند دارتن‌یان گفت: برای اینکه بیش از یکصد قدم به پاله‌رویال باقی نمانده و بهتر این است که من در اینجا از کالسکه خارج شوم زیرا خوب نیست، که دیگران ببینند که من از کالسکه فرود می‌آیم.

روشفور گفت: راست می‌گوئید.

دارتن‌یان از کالسکه خارج گردید و سوار اسب شد و کالسکه را وارد حیاط کاخ پاله‌رویال کرد.

بعد روشفور را از پله‌های بزرگ کاخ بالا برد و از سرسری و اطاق انتظار عبور داد تا اینکه به پشت اطاق کاردینال رسیدند.

در آنجا روشفور دست را روی شانه دارتن‌یان نهاد و گفت: دوست عزیز آیا اجازه می‌دهید که نکته‌ای را به شما بگویم دارتن‌یان گفت: آن نکته چیست؟

روشفور گفت: در راه وقتی از باستیل به آنجا می‌آمدیم من متوجه شدم که مردم به شما و تفنگداران شما با نظر خصومت می‌نگرند و اگر من فریاد می‌زدم و از مردم درخواست کمک می‌کردم در یک لحظه، جمعیت شما و تفنگداران شما را نابود می‌نمودند و من خود را مستخلص می‌یافتم.

دارتن‌یان گفت: پس چرا از این فرصت استفاده نکردید؟

روشفور گفت: برای اینکه شما را دوست خود می‌دانستم و نخواستم اقدامی بکنم که به ضرر شما تمام شود یا خطری را متوجه شما نمایم.

دارتن‌یان در دل گفت: معلوم می‌شود که روشفور به قدری اصلاح شده که حتی قلب او از من پاک‌تر و صاف‌تر گردیده و آنگاه به پیشخدمت گفت که ورود وی را با مازارن اطلاع بدهد!

مازارن در جواب پیشخدمت با صدای بلند گفت:

آقای روشفور را وارد اطاق کنید و به آقای دارتن‌یان هم بگوئید که منتظر باشد زیرا هنوز کار من با او تمام نشده است.

دارتن‌یان از این امر خوشوقت شد و آن را به فال نیک گرفت زیرا مدتی بود که کسی بدو احتیاج نداشت و توصیه نمی‌کردند که منتظر بماند.

و اما روشفور با احتیاط وارد اطاق کاردینال گردید زیرا نزد خود اندیشید که کار مازارن با دارتن‌یان شاید مربوط به اوست و محتمل قصد دارد او را به باستیل برگرداند.

مازارن با لباس معمولی روحانیون یعنی لباده پشت میز تحریر نشسته بود.

ولی این فرق را با روحانیون داشت که جوراب ساقه بلند در پای او دیده می‌شد.

وقتی درب اطاق بسته شد روشفور که زیر چشم کاردینال را می‌نگریست دریافت که مازارن بادقت نگران اوست.

مازارن مثل همیشه خوش‌لباس و معطر بود و چون خیلی خود را شیک نگاه می‌داشت جوان به نظر می‌رسید.

ولی روشفور بر اثر پنج‌سال توقف در قلعه باستیل تغییر قیافه داده موهای آبنوس او یک دست کافوری شده، رنگ سرخ و سفیدش دور از نور آفتاب، مهتابی گردیده و روی هم‌رفته سالخورده جلوه می‌کرد.

به همین جهت مازارن آهسته سر را تکان داد و انگار با خود مـی‌گفت تـصور نمی‌کنم که دیگر از این پیرمرد کاری ساخته شود و به درد من بخورد.

سکوتی برقرار شد که در نظر روشفور به قدر یک قرن جلوه نمود تا اینکه مازارن سکوت را شکست و کاغذی را از لای کاغذهای میز تحریر بیرون آورد و گفت:

این نامه‌ای است که از شما رسیده و در آن درخواست کرده بودید کـه شـما را آزاد نمایند و به همین جهت من متوجه شدم که شما محبوس هستید.

مازارن با این حیله خواست به روشفور بگوید علت اینکه شما را احضار کـردم وصول این نامه بود و من از توقیف شما اطلاع نداشتم.

روشفور گفت: عالیجناب، من تصور می‌کردم که شما از توقیف من اطلاع دارید؟

مازارن گفت:

ـ من به هیچ‌وجه از توقیف شما اطلاع نداشتم کما اینکه در زمان ریشلیو، عده‌ای توقیف شدند که هنوز در باستیل هستند و من هیچ یک از آنها را نمی‌شناسم و نامشان را نمی‌دانم.

ـ عالیجناب من با محبوسین دیگر فـرق داشـتم بـرای ایـنکه مـرا بـرحسب امـر عالیجناب به باستیل منتقل کردند و حکم توقیف مرا شما امضاء نمودید.

ـ آیا تصور می‌کنید که من این حکم را امضاء کرده‌ام؟

ـ بلی عالیجناب، و من در این قسمت تردیدی ندارم.

مازارن قدری سکوت کرد و بعد گفت:

ـ آه... حال یادم آمد... و به خاطر آوردم که چگونه دستور توقیف شما صادر شد... آیا در آن موقع شما از مسافرت به بلژیک امتناع نکردید؟

ـ اوه... عالیجناب... مدت پنج سال است که من در قلعه باستیل فکر می‌کردم که علت توقیف من چه می‌باشد و نمی‌توانستم بدان پی ببرم و حالا فهمیدم که توقیف من

ناشی از این بوده که به بلژیک نرفتم.

ـ من نگفتم که این موضوع سبب توقیف شما شد بلکه گفتم به خاطرم آمد که حکم توقیف شما چگونه صادر گردید شما در آن موقع حاضر نشدید به بلژیک بروید در صورتی که در زمان کاردینال مرحوم به بلژیک مسافرت کردید و خدماتی را برای ریشلیو انجام دادید؟ و آیا خدمت به ملکه فرانسه در نظر شما آن قدر ارزش نداشت که یک مرتبه دیگر این مسافرت را بکنید؟

ـ عالیجناب من به هیچ‌وجه از خدمتگزاری نسبت به علیاحضرت ملکه فرانسه امتناع نکردم، ولی نمی‌توانستم به بلژیک بروم زیرا مسافرت گذشته من بدان کشور در دوره کاردینال مرحوم مانع از مسافرت من در دوره جدید بود.

من در دوره کاردینال مرحوم از این جهت به بلژیک رفتم که توطئه شاله را کشف کنم و مدارک این توطئه را به دست بیاورم و به دست هم آوردم اما در همان موقع، نزدیک بود که مرا قطعه‌قطعه کنند و هرگاه فوراً از بلژیک خارج نمی‌شدم به طور حتم به قتل می‌رسیدم.

این موضوع برای همیشه مانع از مسافرت من به بلژیک شده و خواهد شد و من دیگر نمی‌توانم قدم به آن کشور بگذارم زیرا به قتل خواهم رسید.

این بود که عرض کردم نمی‌توانم به بلژیک بروم ولی نه برای خودداری از خدمتگزاری بلکه برای اینکه عزیمت من به بلژیک، سودی برای علیاحضرت فرانسه که نخواهد داشت هیچ... بلکه ضرری بزرگ برای او دارد.

ـ آری... عذر شما موجه و غیبت شما نیکو بوده ولی چون ملکه فرانسه از این توضیح بدون اطلاع ماند لذا امتناع شما را ناشی از سوءنیت دانست و حیرت کرد چگونه شما که در زمان ریشلیو به بلژیک رفتید حاضر نیستید که برای خدمت او به آن کشور مسافرت نمائید.

دیگر اینکه علیاحضرت ملکه فرانسه، در دوره کاردینال مرحوم از رفتار شما ناراضی بودند و این هم مزید به علت شد و نافرمانی شما را حاکی از سوءنیت دانستند.

ـ عالیجنابا در دوره کاردینال مرحوم من چون ملازم ریشلیو بودم همه وقت خود را صرف خدمت به او کردم.

و در این راه طوری وفاداری و استقامت به خرج دادم که همه از من مکدر شدند.

من تصور می‌کنم این موضوع دلیلی مثبت برای خلوص و وفاداری من است و اگر شما هم مرا به خدمت خویش می‌پذیرفتید من همین طور ابراز جدیت و وفاداری می‌کردم ولو همه از من رنجیده‌خاطر شوند.

ـ آقای روشفور من با مرحوم ریشلیو تفاوت دارم زیرا او خواهان قدرت بود و لذا عده‌ای خدمتگزار اطراف خود نگاه می‌داشت در صورتی که من که خود یکی از خدمتگزاران ملکه فرانسه هستم و عشق و علاقه به قدرت ندارم، محتاج خدمتگزاران دیگر نیستم و اما در خصوص توقیف شما باید بگویم که حکم توقیف از طرف ملکه فرانسه صادر گردید.

زیرا بعد از اینکه شما حاضر نشدید به بلژیک بروید ملکه فرانسه تصور کردند که نافرمانی می‌نمائید و چون شما را مردی جدی و درنتیجه خطرناک یافته بودند به من امر کردند که شما را به باستیل بفرستم و خود من در این قسمت، مداخله و نظری نداشته‌ام.

ـ عالیجناب از این قرار من، از روی اشتباه در قلعه باستیل محبوس شدم.

ـ بلی، توقیف شما مبنی بر یک سوءتفاهم بوده ولی چون شما مردی باهوش هستید و به نکات پی می‌برید زود می‌توانید این موضوع را فراموش نمائید و با خدمتگزاری‌های آینده جبران سوءتفاهمات گذشته را بکنید.

ـ عالیجناب، نظریه کاردینال مرحوم نیز درباره من همین طور بود و مرا مردی خدمتگزار می‌دانست و خوشوقتم از اینکه می‌بینم عالیجناب نسبت به ریشلیو نظری خوب دارید.

ـ بلی ریشلیو مردی سیاسی بود و به همین جهت نسبت به من برتری داشت در صورتی که من دور از سیاست و مردی ساده هستم و مانند عموم فرانسوی‌ها صداقت را دوست می‌دارم.

روشفور لب را گزید که به خنده نیفتد زیرا نمی‌توانست قبول کند که مازارن ساده و صادق باشد.

مازارن گفت:

ـ چون من مردی صاف و ساده هستم منظور خود را صریح به شما می‌گویم و آن اینکه خود را محتاج دوستانی مجرب و خدمتگزارانی وفادار می‌بینم.

و اینکه من می‌گویم من محتاج این افراد هستم منظورم علیاحضرت ملکه فرانسه

است زیرا من همه چیز را برای او می‌خواهم در صورتی که ریشلیو همه چیز را بـرای خویش می‌خواست.

من تصدیق می‌کنم که نمی‌توانم چون او مردی بزرگ باشم اما قادرم که یک مرد خوب جلوه نمایم و امیدوارم به زودی به شما ثابت شود که مردی نیک هستم.

وقتی مازارن صحبت می‌کرد روشفور متوجه بود که وی چگونه لحـن صـدای خود را ملایم می‌کند و معهذا گاهی بدون اختیارش صدائی چون صفیر افعی از دهانش خارج می‌گردید.

وقتی بیان مازارن تمام شد روشفور گفت:

عالیجناب، من با کمال میل حاضرم گفته شما را در این خصوص بپذیرم گو اینکه خود من کمتر موفق شده‌ام که دلائل سادگی شما را مشاهده نمایم ولی این موضوع لابد مربوط به کندی هوش من است زیرا هیچ چیز مانند میله‌های زندان باستیل هوش انسان را ضعیف و نظریه او را درباره قضایا سست نمی‌کند.

مازارن گفت:

ـ باز به شما می‌گویم که حبس شما به من مربوط نیست و شما مورد خشم ملکه فرانسه قرار گرفتید ولی خشم او قابل فراموشی است همچنان که شما نیز می‌توانید ایـن مدت را که در باستیل بودید فراموش کنید.

ـ عالیجناب آنهائی که در پاله رویال این پنج‌سال را مشـغول صـرف وقت، در وسط جشن‌ها و تفریحات بودند زود می‌توانند آن را فراموش کنند ولی برای مـن کـه مدت پنج سال پشت میله‌های باستیل بودم این مدت به سهولت و سـرعت فـرامـوش نمی‌شود.

ـ روشفور عـزیز، از کـینه شـما پـیداست کـه تـصور مـی‌نمائید در ایـنجا... در پاله‌رویال... به ما خوش می‌گذرد در صورتی که چنین نیست و ماهم گرفتاریها داشتیم و داریم.

ولی هرچه از این مقوله صحبت کردیم کافی است و اینک من طبق قولی که به شما داده‌ام صاف و صریح با شما صحبت می‌نمایم و می‌گویم که آیا شما حاضر هستید که با ما باشید یا نه؟

ـ من غیر از این هدف و آرزوئی ندارم مشروط بر اینکه راه و چاه را به من نشان

بدهید زیرامدت پنج سال من از اوضاع عمومی برکنار بوده‌ام و در این مدت نمی‌دانم چه جریان‌هائی در سیاست پیش آمده و غیر از زندان‌بانها و قراولان باستیل هم‌صحبت و وسیله کسب اطلاع نداشتم آیا شنیده‌اید که باسوم پیر بعد از دوازده‌سال که از باستیل خارج شد چه وضعی داشت و چگونه از همه چیز بدون اطلاع بود و از مشاهده در و دیوار و لباس خانم‌ها و کالسکه‌ها حیرت می‌کرد و می‌گفت نمی‌دانم اینجا پاریس است یا اینکه من وارد شهر جاکارتا شده‌ام... من نیز امروز، تقریباً همین حال را دارم... راستی عالیجناب آیا باسوم‌پیر کماکان جزو سرانِ اشراف هست یا نه؟

ـ نه آقا... باسوم‌پیر فوت کرد و فوت او برای ما ضایعه‌ای بزرگ بود زیرا یکی از وفاداران بزرگ علیاحضرت ملکه فرانسه به شمار می‌آمد و کسانی چون او، بسیار نادر هستند.

ـ عالیجناب وقتی یک نفر وفادار هم پیدا می‌شود شما او را به باستیل می‌فرستید؟

ـ ولی از کجا ما می‌توانیم بفهمیم که فلانی وفادار است؟

ـ عالیجناب، وفاداری معیار دارد و معیار آن عمل اشخاص می‌باشد.

مازارن قدری فکر کرد و گفت راست است و بهترین وسیله سنجیدن وفاداری افراد عمل آنها است ولی مردان عملی را از کجا می‌توان به دست آورد؟

روشفور گفت:

ـ عالیجناب، مردانی که اهل عمل هستند فراوانند، ولی شما درست آنها را جستجو نمی‌کنید.

ـ شما که در خدمت مرحوم کاردینال چیزها آموختید به من بگوئید که چگونه باید آنها را جستجو کرد.

ـ عالیجناب می‌ترسم که اگر پندی اخلاقی به عرض شما برسانم سبب تغیر خاطر شما بشوم.

ـ نه... نه... من متغیر نخواهم شد زیرا من حرف‌های حسابی را می‌پذیرم و دیگر اینکه میل دارم دیگران مرا دوست بدارند نه اینکه از تغیر و تشدد من رم کنند.

ـ عالیجنابا در سلولی که جایگاه من در قلعه باستیل است به وسیله نوک میخ روی دیوار، این عبارت را نوشته‌اند:

این آقا، این خدمتگزار را هم لازم دارد.

مازارن گفت: من شنیده بودم که این ضرب‌المثل چنین است:
این آقا این نوکر را هم لازم دارد.

روشفور گفت: عالیجناب، ضرب‌المثل مزبور در گذشته همان طور بود که شما می‌فرمائید ولی در قلعه باستیل، نویسنده، کلمه نوکر را مبدل به خدمتگزار کرده است.

مازارن گفت: منظور شما از این مثل چیست؟ روشفور گفت: می‌خواهم عرض کنم ریشلیو در مدت عمر توانست عده کثیری خدمتگزار وفادار و جان‌نثار پیدا کند و هیچ‌وقت از این حیث در مضیقه نبود.

مازارن گفت: ولی من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم که ریشلیو در دوره عمر غیر از دشمن نداشت و روز و شب می‌بایست خود را از شر دشمنان حفظ کند و به دفعات علیه او سوءقصد کردند.

روشفور گفت: ولی باوجود همه آن دشمنان، ریشلیو از تمام مخاطرات سالم جست و تا زنده بود با قدرت و سلامتی زیست زیرا خدمتگزاران وفادار و جان‌نثار او را از خطرات حفظ می‌نمودند و خود جان می‌دادند تا مانع از این شوند که آسیبی به او برسد.

مازارن گفت: من نیز همین را می‌خواهم و میل دارم عده‌ای خدمتگزار وفادار اطراف من باشند که علاوه بر وفاداری بتوانند از هوش و استعداد خویش نیز استفاده کنند.

روشفور دریافت اینک موقعی است طبق عهدی که با دارتن‌یان بسته باید از او نام ببرد و کمکی بدو بکند و گفت:

ـ عالیجناب، اگر نظر به اطراف خود بیندازید در همین جا از این‌گونه اشخاص خواهید یافت.

و من در بین آنها کسانی را می‌بینم که علاوه بر وفاداری طوری زرنگ و باهوش هستند که ده مرتبه ـ بیست مرتبه ـ شخصی مانند کاردینال مرحوم را با آن هوش و استعداد و سیاست شکست دادند و بدون اینکه کسی با آنها کمک کند و پولی به آنها بدهد همه جاسوسان و عمال ریشلیو را تار و مار یا نابود کردند.

از این بالاتر این اشخاص باهوش توانستند تاج سلطنت را بر فرق یک شاهزاده خانم عالی‌مقام، استوار و محکم کنند و طوری کاردینال از آنها به جان آمده بود که

بالاخره تسلیم شد... یعنی رضایت داد که دوستی آنها را استقبال کند تا اینکه از دشمنی آنان ایمن باشد.

مازارن خوشوقت شد زیرا دید موضوعی که او می‌خواست مطرح کند خود روشفور مطرح نمود و گفت ولی شما می‌گوئید که این اشخاص با کاردینال مرحوم مبارزه می‌کردند و از این قرار نسبت بدو دوست وفادار نبودند آیا چنین نیست؟

روشفور گفت:

ـ عالیجناب، خبطی که به عقیده بعضی از اشخاص، آن افراد با همت و لایق کردند نیز همین بود که به جای اینکه به کاردینال مرحوم خدمت کنند علیه او قیام نمودند.

آنها می‌دانستند شخصی که برای او جانفشانی می‌کنند پاداش به آنها نخواهد داد معهذا بدون امیدواری به دریافت پاداش، علیه کاردینال مرحوم فعالیت می‌نمودند.

در صورتی که اگر این خبط را نمی‌کردند و به کاردینال خدمت می‌نمودند مزدی شاهانه دریافت می‌داشتند.

ـ شما چگونه از این جزئیات اطلاع دارید و می‌دانید که آنها بدون امید پاداش فداکاری می‌کردند؟

ـ عالیجناب من خود در آن موقع با این اشخاص مبارزه می‌نمودم زیرا چون جزو ملازمین کاردینال مرحوم بودم می‌بایست، با آنها دست و پنجه نرم کنم.

و یکایک آنها را می‌شناختم و به روحیه هر یک از آنها وقوف داشتم و تا می‌توانستم آنها را آزردم و آنها نیز تا می‌توانستند به من بدی کردند.

زیرا ما با یکدیگر می‌جنگیدیم و در میدان جنگ بنابر مثل معروف عسل و شیر تقسیم نمی‌نمایند.

بخصوص یکی از آنها با من دشمن بود و سه مرتبه با من دوئل کرد و هربار زخمی بر من وارد آورد که هنوز آثار آن جراحات روی بدنم دیده می‌شود.

مازارن بالحنی ساده گفت: آه... چه قدر من آرزو داشتم که این اشخاص را بشناسم و با آنها دوست شوم.

روشفور گفت: عالیجناب یکی از این اشخاص شش سال است که پشت درب اطاق شما ایستاده و شما حتی یک مرتبه بدو توجه نکردید.

مازارن پرسید این شخص کیست؟

روشفور جواب داد ستوان دارتن‌یان، ستوان تفنگداران دسته تره‌وی.

مازارن باحیرتی ساختگی پرسید آیا همین افسر گاسکون را می‌گوئید؟

روشفور گفت: عالیجناب این افسر گاسکون که هنوز نتوانسته لهجه خود را تغییر بدهد در گذشته یکی از ملکه‌های بزرگ اروپا را از یک خطر عظیم نجات داد و همین مرد گاسکون طوری ابراز لیاقت کرد که ریشلیو مجبور شد اعتراف کند که در هوش و سیاست شاگرد اوست.

ـ آیا کاردینال مرحوم چنین اعترافی کرد؟

ـ بلی عالیجناب و من با دو گوش خود از مرحوم ریشلیو شنیدم که گفت: این دارتن‌یان آن قدر تیزهوش و سیاس است که من حاضرم وی را به استادی خود بپذیرم.

ـ آه... آه... من خیلی میل دارم بدانم که مرحوم کاردینال این اعتراف را در چه موقع بر زبان آورد.

ـ ریشلیو در یکی از موارد که دارتن‌یان ضربت شست عجیبی بدوزد این گفته را ایراد کرد.

ـ این مورد چه بوده و چگونه دارتن‌یان به او ضربت شست زد؟

ـ عالیجناب وصف این داستان اشکال دارد.

ـ در این صورت بهتر این که من این سرگذشت را از خود دارتن‌یان سؤال کنم.

ـ دارتن‌یان هم این سرگذشت را برای شما بیان نخواهد کرد.

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه مربوط به یک راز می‌باشد که آن راز به یکی از ملکه‌های بزرگ اروپا وابستگی دارد و او نمی‌تواند سر مزبور را افشاء کند.

آیا دارتن‌یان به تنهائی این ضرب‌شست را از خود نشان داد؟

ـ عالیجنابا دارتن‌یان سه نفر دوست داشت که مانند او دلیر و وفادار و از جمله کسانی بودند که شما اکنون آرزوی به دست آوردن آنها را می‌کردید.

ـ لابد این چهارنفر با یکدیگر متحد بودند.

ـ باید بگویم که این چهارنفر، یک روح بودند در چهار کالبد و بین آنها کوچکترین سوائی و جدائی وجود نداشت و هرچه داشتند برادروار بین خود قسمت

می‌کردند و برای هر یک از آنها که خطری پیش می‌آمد سه نفر دیگر خویش را برای او فدا می‌نمودند.

ـ روشفور عزیز، من خیلی میل دارم که راجع به این چهار نفر چیزهائی بشنوم زیرا حس کنجکاوی من خیلی به هیجان آمده است. و آیا شما نمی‌توانید شمه‌ای از اعمال آنها را بیان کنید.

ـ عالیجناب من قادر به بیان سرگذشت این چهارنفر نیستم ولی حاضرم که برای شما یک داستان نقل نمایم آیا شما داستان را دوست می‌دارید؟

ـ من خیلی از داستان‌های کودکانه خوشم می‌آید و قصه جادوگران و پریان را با میل می‌شنوم.

ـ عالیجناب اینک که از داستان خوشتان می‌آید من هم افسانه‌ای را برای شما نقل می‌نمایم از این قرار:

ـ یکی بود... یکی نبود... کشوری بود واقع در قاره اروپا که ملکه‌ای بسیار جوان داشت.

صیت زیبائی ملکه مزبور در تمام کشورهای اروپا پیچیده، اکثر زیبارویان ممالک دیگر نسبت به او رشک می‌بردند که چرا از حیث زیبائی و طنازی مانند وی نیستند.

در آن کشور که گفتم در اروپا قرار داشت صدراعظمی مقتدر حکومت می‌کرد که کمر خصومت آن ملکه اروپائی را برمیان بست.

من نمی‌دانم برای چه صدراعظم مزبور با ملکه موصوف دشمن شد ولی این را اطلاع دارم که بدواً آن صدراعظم دشمن ملکه به شمار نمی‌آمد.

مازارن گفت: مثل اینکه من می‌توانم حدس بزنم که این کشور در کجا بود و آن ملکه چه نام داشت.

روشفور گفت: عالیجناب، شما نمی‌توانید آن ملکه اروپائی را بشناسید زیرا داستانی که من می‌گویم مسبوق به بیست و اندی سال قبل است و شما هنوز به آن کشور مسافرت نکرده بودید.

در یکی از سال‌ها سفیری از دربار یکی از ممالک دیگر به آن مملکت آمد.

این سفیر در عصر خود برازنده‌ترین و با سخاوت‌ترین اصیل‌زاده اروپا به شمار

می‌آمد و چنگ‌چنگ زر و گوهر به این و آن بذل می‌نمود.

وی آن قدر ثروت داشت که وقتی در مجالس بال حاضر می‌شد جواهر لباس او با خراج یک ساله کشوری که در آن مأموریت سیاسی داشت برابری می‌کرد.

حتی ملکه آن مملکت اروپائی هم نظری از روی قدرشناسی به آن سفیر انداخت و گویا به مناسبت خدمات سیاسی شایانی که کرده بود یک قطعه گوهر بسیار گرانبها به او اهداء نمود.

روشفور برای اینکه نفس تازه کند قدری مکث کرد.

وی مخصوصاً موضوع آشنایی آن‌دوطریش را با بوکین‌گام مسکوت گذاشت زیرا از دارتن‌یان شنیده بود که آن‌دوطریش زوجه یا نامزد مازارن می‌باشد و ممکن است بر مازارن گران خواهد آمد.

مازارن گفت: چرا سکوت کردید روشفور گفت: عالیجناب می‌خواستم نفس تازه کنم و اینک دنباله داستان:

گوهر ثمینی که ملکه آن کشور اروپائی به سفیر مزبور اهداء کرد به پادشاه آن کشور تعلق داشت، منتها پادشاه آن را به ملکه هدیه داده بود.

وقتی سفیر موصوف با آن گوهر از مملکت مراجعت کرد و صدراعظم، دانست که دیگر دست ملکه به گوهر مزبور نمی‌رسد روزی با پادشاه صحبت نمود و گفت: اعلیحضرتا اصناف شهر در نظر دارند که در عمارت شهرداری ضیافتی باشکوه به افتخار شما بدهند.

و چه بهتر اینکه از علیاحضرت بخواهید که در شب جشن گوهری که به ایشان اهداء کرده‌اید زیب پیکر خود نماید.

صدراعظم می‌اندیشید که محال است که ملکه آن مملکت اروپائی بتواند گوهر مزبور را مسترد بدارد و نخواهد توانست که نظیر آن را به دست بیاورد.

و محتاج به بذکر نیست که وقتی پادشاه آن مملکت گوهر گرانبها را نمی‌دید سخت ظنین می‌شد، و صدراعظم انتقام خود را از ملکه اروپائی می‌گرفت.

مازارن گفت: آیا آنچه می‌گوئید واقعیت دارد؟

روشفور گفت: عالیجناب آنچه عرض می‌کنم افسانه است ولی افسانه‌ای است که می‌توانم بگویم با حقیقت تفاوت ندارد.

مازارن گفت: بعد چه شد؟

روشفور گفت: دارتن‌یان به وسیله یک زن که جزو ملازمین آن ملکه اروپائی بود از این قضیه مستحضر گردید و او و رفقایش تصمیم گرفتند که ملکه را نجات بدهند.

ولی برای حصول منظور می‌بایست که از آن مملکت بروند و از یک دریا عبور کنند و خود را به مملکتی که وطن سفیر موصوف بود برسانند و گوهر را از او بگیرند و برای ملکه بیاورند.

این چهارنفر، نه جزو شاهزادگان بودند و نه در ردیف اشراف درجه اول، و ارباب نفوذ و حتی ثروت نداشتند.

سرمایه آنها قلب شجاع و روح فداکار و استقامت و برندگی شمشیر آنها بود.

در عوض صدراعظم قدرت و نفود و ثروت داشت.

و یک دورهٔ متمادی اشتغال به خدمت صدارت او را در کارهای سیاسی ورزیده کرده، برای مبارزه باکسانی چون این چهار نفر آماده نموده بود.

وی در راه این چهارنفر کمین‌گاه‌ها بوجود آورد و همه قدرت و ثروت خود را به کار انداخت که این چهارنفر نتوانند از مرز بگذرند و خویش را به دریا برسانند.

از ساعتی که این چهارنفر حرکت کردند انواع بلاها و مخاطرات، به دست عمال صدراعظم، بر آنها وارد آمد.

و با اینکه سه نفر از آنها در راه ماندند چهارمی یعنی دارتن‌یان به مقصود رسید.

و نزد سفیر رفت و گوهر را از او گرفت و بازگشت و به ملکه اروپائی داد و درنتیجه آن ملکه، توانست در شب جشن، گوهر را زیب پیکر خود کند.

و وقتی صدراعظم در آن شب گوهر مزبور را بر پیکر ملکه دید طوری از فرط خشم و کینه احساس شکست و خواری تغییر حال داد که نزدیک بود سکته نماید.

اینک عقیده شما درخصوص این افسانه چیست؟

مازارن گفت: تصدیق می‌کنم که افسانه‌ای بسیار جالب توجه بود.

روشفور گفت: من درخصوص دارتن‌یان و دوستان او، ده افسانه دیگر دارم که شبیه به این یک می‌باشد.

مازارن سکوت کرد و به فکر فرو رفت و در حدود پنج یا شش دقیقه سکوت بر آن اطاق حکمفرمائی نمود.

تا اینکه کاردینال گفت:

ـ آیا دارتن‌یان یکی از این چهارنفر بود؟

ـ بلی عالیجناب، او رئیس این چهار نفر محسوب می‌شد و مسئولیت اصلی را وی برعهده داشت.

ـ سه نفر دیگر که بودند؟

ـ من سه نفر دیگر را نمی‌شناختم و فقط به وسیله دارتن‌یان شهرت آنها را شناخته بودم و بهتر اینکه شما درباره آنها از خود دارتن‌یان توضیح بخواهید.

زیرا غیر از دارتن‌یان، کسی نسبت به آن سه نفر نفوذ نداشت و گویا اسامی آنها هم مستعار بود و من هرگز به اسم حقیقی آنها پی نبردم.

ـ می‌بینم که شما روشفور عزیز هنوز نسبت به من اعتماد ندارید ولی من صادقانه با شما صحبت می‌کنم و می‌گویم که به این چهارنفر، و تجربه شما، احتیاج دارم.

ـ عالیجناب از حسن ظن شما نسبت به خود متشکرم و چون من امشب از طرف شما احضار شده‌ام خوب است که بفرمائید از من چه می‌خواهید یعنی من چگونه می‌توانم به عالیجناب خدمت نمایم.

ـ من در نظر دارم که یک پُست حساس به شما واگذار کنم که هم دارای اهمیت می‌باشد و هم نشانه اعتماد من به شماست.

ـ این پُست کدام است؟

ـ من در نظر گرفته‌ام که شما را حکمران قلعه ون‌سن که یکی از قلاع دولتی است بکنم چون احساس می‌نمایم که شما بهتر از هرکس می‌توانید در رأس مأمورین و کارکنان آن قلعه، دوک دوبوفور را که اینک در ون‌سن محبوس می‌باشد نگاهداری نمائید.

رنگ از روی روشفور پرید و سر را پائین انداخت.

کاردینال که تغییرحال او را دید گفت:

ـ آقای روشفور شما را چه می‌شود و چرا حال شما تغییر کرد؟

ـ عالیجناب این پُست حساس را من نمی‌توانم قبول کنم.

ـ برای چه نمی‌توانید قبول کنید؟

ـ برای این که دوک دوبوفور از دوستان من است و هم او بود که مرا به

علیاحضرت ملکه فرانسه معرفی و توصیه کرد و در این صورت چگونه من می‌توانم اینک زندانبان او بشوم.

ـ دوک دوبوفور روزی که شما را به ملکه فرانسه معرفی کرد از خدمتگزاران دولت بود اما امروز جزو خائنین می‌باشد و از دشمنان دولت، و وزیر او به شمار می‌آید.

ـ عالیجناب، من فرمایش شما را قبول می‌کنم و شاید همین‌طور که می‌فرمائید بوفور امروز از دشمنان دولت و وزیر دولت به شمار بیاید.

ولی من نه دولت هستم و نه وزیر او، و لذا دوک دوبوفور دشمن من نیست و من نمی‌توانم، وظیفه‌ای راکه به من محول می‌نمائید بپذیرم.

ـ آیا همین بود نتیجه رجزخوانی‌هائی که راجع به وفاداری خود می‌کردید؟ و آیا فداکاری را این می‌دانید که یک دشمن دولت را به خدمتگزاران واقعی دولت فرانسه ترجیح می‌دهید... واقعاً آفرین بر این وفاداری و فداکاری شما...

ـ عالیجناب، موضوع دیگری که مانع از این است که من پیشنهاد شما را بپذیرم این که ون‌سن مانند باستیل، یک قلعه دولتی است.

و من که از باستیل بیرون آمده‌ام اگر به ون‌سن بروم مثل این است که از زندانی، وارد زندان دیگر شده باشم ولو نام حکمران را روی من بگذارند.

ـ آقای روشفور با الفاظ بازی نکنید و صاف و صریح بگوئید که شما از طرفداران جبهه دوک دوبوفور و درنتیجه از دشمنان جبهه ما می‌باشید.

ـ عالیجناب، من مدت پنج سال است که در زندان باستیل بسر می‌برم و در این مدت به‌کلی وضع جبهه‌بندی سیاسی را فراموش کرده‌ام و امروز نمی‌دانم در این کشور چند جبهه سیاسی وجود دارد و طرفداران هر دسته چه می‌گویند؟... من اگر طرفدار جبهه‌ای باشم به طور حتم جبهه هوای آزاد خواهد بود زیراکسی که پنج سال در باستیل بوده بیش از هر چیز عاشق هوا و فضای آزاد است و لذا به عوض این که مرا به قلعه ون‌سن بفرستید روی جاده‌ها، و در معرض باد و هوا، مأموریتی به من تفویض فرمائید یا این که مرا به مأموریت‌های خارج از کشور بفرستید و خلاصه شغلی به من رجوع کنید که همواره آسمان صاف را بدون وجود سقف و مانع، بالای سر خود ببینم.

ـ روشفور عزیز شما راجع به قوای جسمانی و بنیهٔ خود اشتباه می‌کنید و تصور می‌نمائید که هنوز جوان هستید و می‌توانید رنج سفر را بپذیرید.

در صورتی که چنین نیست و شما در حال حاضر مردی سالخورده می‌باشید که بیش از همه چیز احتیاج به استراحت دارید... آهای... یک نفر بیاید.

برنوئن پیشخدمت مازارن وارد اطاق گردید.

روشفور گفت: عالیجناب آیا راجع به من تصمیمی اتخاذ می‌کنید و وظیفه‌ای برایم تعیین می‌نمائید؟

مازارن گفت: چرا... و من هم‌اکنون وظیفه شما را تعیین کرده‌ام.

سپس خطاب به برنوئن گفت: یکی از حاجبین را صدا بزنید که بیاید و خود شما هم در این اطاق باشید زیرا با شما کار دارم.

جمله اخیر را مازارن با لحنی آهسته به طوری که روشفور نتواند بشنود بر زبان آورد.

زیرا چون مردی ترسو بود بیم داشت که روشفور به او حمله‌ور گردد زیرا حدس می‌زد که وی دریافته که صحبت او و مازارن شکلی دیگر پیدا نموده است.

حاجب آمد و مازارن چند کلمه روی کاغذی نوشت و به دست حاجب داد و آهسته چیزی در گوش او گفت و خطاب به روشفور اظهار نمود آقا خداحافظ.

روشفور گفت: عالیجناب آیا مرا به قلعه باستیل بازمی‌گردانید؟

مازارن جواب داد چون شما مردی باهوش هستید لزومی ندارد که من بگویم خود شما خواهان بازگشت به باستیل شدید.

روشفور گفت: عالیجناب، البته من چاره‌ای ندارم جز اینکه به باستیل برگردم اما شما خبط کردید که مرا مورد استفاده قرار ندادید.

مازارن گفت: من چگونه می‌توانم مردی چون شما را که دوست دشمنان من هستید به خدمت خود بپذیرم.

روشفور گفت: عالیجناب برای شما اشکالی نداشت که مرا دشمن دشمنان خود بنمائید؟

مازارن گفت: شما تصور می‌کنید که آسمان سوراخ شده و شما یک نفر از عالم علوی به زمین افتاده‌اید.

در صورتی که امثال شما فراوان هستند و من هر روز بخواهم می‌توانم خدمتگزاران لایق پیدا کنم روشفور گفت: امیدوارم که این طور باشد.

مازارن گفت: بروید... بروید و بدانید که بعد از این نباید برای من کاغذ بنویسید زیرا اگر نامه‌ای برای من تحریر فرمائید بدون جواب خواهد ماند و اصلاً گشوده و قرائت نخواهد شد.

درحالی که روشفور به اتفاق حاجب از اطاق کاردینال خارج می‌شد در دل می‌گفت:

گرچه من نتوانستم برای خود کاری به انجام برسانم ولی تصور می‌کنم که خدمتی به سزا به دارتن‌یان کردم و بعد از این واقعه اگر دارتن‌یان از من متشکر نباشد خیلی آدمی مشکل‌پسند است.

روشفور را از پله‌کان پنهانی از اطاق خارج کردند یعنی از اطاق انتظار و سرسری بیرون نبردند و لذا وی نتوانست دارتن‌یان را که در اطاق انتظار بود ببیند و به او برساند که نزد مازارن حفظ‌الغیب او را کرده است.

روشفور را وارد حیاط پاله رویال کردند و وی دید که کالسکه و چهارسوار مستحفظ در آنجا حضور دارند ولی دارتن‌یان نیست و یک نفر دیگر، مأمور شده که او را به باستیل برگرداند.

این موضوع روشفور را امیدوار کرد و با خود گفت:

اگر دارتن‌یان بود باز، من نمی‌توانستم درصد فرار برآیم ولی حالا که او نیست من قادرم که شانس خویش را بیازمایم و هرگاه، مردم کماکان در خیابان‌ها باشند خواهیم دید که آیا روشفور پیر و شکسته شده یا اینکه هنوز از او کارهائی ساخته است.

بعد از این فکر، روشفور مانند یک جوان بیست ساله، چالاک سوار کالسکه شد و به راه افتاد.

۶۸

ملکهٔ چهل و شش ساله

وقتی مازارن تنها ماند خواست دارتن‌یان را احضار کند ولی فکر کرد باز هم باید راجع به او اطلاعاتی کسب نماید.

مازارن به طوری که برین یکی از تذکره‌نویسان وی می‌گوید در بازیهای شرطی تقلب می‌کرد و به وسیله نشانه گذاشتن روی ابزار بازی، از دیگران مفت می‌برد.

وی این عمل زشت را یکی از زرنگی‌های خود می‌دانست و می‌گفت من بدین وسیله قبلاً موفقیت خود را تأمین می‌کنم.

هنگام برخورد با اشخاصی که می‌خواست از وجود آنها استفاده کند نیز آن مرد علاقه داشت قبلاً موفقیت خود را تأمین نماید.

لذا تا سرحد امکان راجع به آن مرد اطلاعات کسب می‌نمود که با در دست داشتن سوابق او، با وی برخورد نماید.

چون مازارن ضمن صحبت با روشفور فهمید که آن‌دوطریش هم دارتن‌یان را می‌شناسد تصمیم گرفت نزد او برود و راجع به دارتن‌یان، از ملکه فرانسه نیز سئوالاتی بنماید.

این بود که به پیشخدمت خود گفت شمعدان را بردار و راه را روشن کن زیرا می‌خواهم نزد ملکه بروم.

برنوئن شمعدانی به دست گرفت و در راهروی خفیه به راه افتاد.

این معبر پنهانی، بین آپارتمان مازارن و آپارتمان آن‌دوطریش، وجود داشت و مازارن در هر یک از ساعات روز و شب می‌توانست از آنجا به آپارتمان آن‌دوطریش برود بدون اینکه دیگران در راهروهای عمومی و علنی کاخ، او را ببینند و بفهمند که وی به طرف آپارتمان ملکه فرانسه روان است.

ما خود این راهروی پنهانی را ندیده‌ایم ولی کسانی می‌گویند که این معبر خفیه که از آنجا مازارن به آپارتمان آن‌دوطریش می‌رفت هنوز در پاله‌رویال موجود می‌باشد.

این راهرو به اطاق خواب آن‌دوطریش منتهی می‌گردید و وقتی برنوئن با شمعدان وارد اطاق مزبور شد دید که خانم بووه خدمتکار آن‌دوطریش در آنجا می‌باشد.

خانم بووه و برنوئن محرم مازارن و آن‌دوطریش بودند و لذا برنوئن به آن زن گفت که ورود مازارن را به آن‌دوطریش اطلاع بدهد.

آن‌دوطریش در اطاق دیگر روی صندلی راحتی نشسته و دست را روی میز کوچکی نهاده سر را به دست تکیه داده و طفل خود لوئی چهاردهم کوچک را می‌نگریست.

لوئی چهاردهم کف اطاق برو در افتاده کتاب مصوری را مربوط به حوادث زندگی اسکندر ورق می‌زد و عکس‌های آن را تماشا می‌کرد.

خانم بووه وارد اطاق شد و گفت مازارن قصد دارد بیاید.

لوئی چهاردهم کوچک که این حرف را شنید برخاست و روی یک زانو قرار گرفت و گفت:

برای چه این مرد قبلاً درخواست شرفیابی نمی‌کند و این طور سرزده و بدون اجازه می‌آید.

آن‌دوطریش قدری سرخ شد و گفت: نظر به اینکه اوضاع مملکت مغشوش است، یک صدراعظم باید بتواند در هر یک از ساعات روز یا شب، نزد ما بیاید و اوضاع مملکت را به اطلاع ما برساند و هرگاه کسب اجازه کند سبب تحریک کنجکاوی دیگران خواهد شد.

لوئی چهاردهم کوچک بدون اینکه از توضیح مادر قانع شود گفت: ولی ریشلیو با اینکه صدراعظم بود هرگز بدون کسب اجازه شرفیابی نمی‌آمد.

آن‌دوطریش گفت: شما چگونه از این موضوع اطلاع دارید؟... زیرا در دوره

ریشلیو شما خیلی کوچک بودید و نمی‌توانستید این موضوع‌ها را به خاطر بسپارید.

طفل گفت درست است که من در آن دوره خیلی کوچک بودم و این موضوع‌ها را به خاطر ندارم ولی اکنون می‌توانم از دیگران بپرسم و سایرین برای من توضیح می‌دهند.

آن‌دوطریش با قدری خشم گفت: آن کیست که این مطالب را به شما می‌گوید؟

طفل گفت: من هرگز نام کسانی را که جواب سئوالات مرا می‌دهند بروز نخواهم داد زیرا اگر بگویم آنها که هستند دیگر کسی جرأت نمی‌کند که جواب پرسش‌های مرا بدهد.

در این موقع مازارن وارد اطاق شد و طفل از جا برخاست و کتاب خود را برداشت و به طرف یک میز رفت و کتاب خود را روی میز نهاد و ایستاد.

منظور طفل از ایستادن این بود که مازارن نتواند بنشیند.

مازارن به محض اینکه وارد شد دریافت که لوئی چهاردهم کوچک نسبت بدو خشمگین است.

او بدواً مقابل آن‌دوطریش تعظیم کرد و سپس با احترام زیاد مقابل لوئی چهاردهم کوچک سر فرود آورد ولی طفل فقط با یک اشاره سر بدو جواب داد.

به طوری که آن‌دوطریش نظری از روی توبیخ بر طفل انداخت که چرا نسبت به صدراعظم خود این‌گونه بی‌اعتنائی می‌نماید.

آن‌دوطریش از ورود غیرمنتظره مازارن حیرت کرد و نظری به او انداخت که بداند برای چه در آن موقع آمده است.

چون رسم مازارن این بود هربار که از راه خفیه می‌آمد هنگامی وارد آپارتمان ملکه فرانسه می‌شد که همه رفته باشند و جز آن‌دوطریش کسی در آنجا به نظر نرسد.

ولی مازارن نتوانست به آن‌دوطریش بفهماند که برای چه آمده و لذا ملکه فرانسه برای اینکه فرصتی جهت صحبت به دست بیاورد بعد از تبادل نظر با مازارن به خانم بووه گفت:

پادشاه باید استراحت کنند و خوب است که به لاپورت بگوئید بیاید و شاه را بخواباند.

در آن شب دومرتبه ملکه فرانسه می‌خواست پادشاه کوچک را بخواباند ولی هر

مرتبه لوئی چهاردهم به مادر گفت که میل دارد بیدار بماند.

ولی این مرتبه چون دید که مادرش عزم دارد او را بخواباند قدری رنگ صورتش تغییر کرد و لب‌ها را گزید.

لحظه‌ای بعد لاپورت وارد شد و طفل بدون این که به طرف مادر برود و او را ببوسد به سوی لاپورت روانه شد که به خوابگاه خود برود.

مادر گفت: لوئی برای چه امشب شما مرا نمی‌بوسید طفل جواب داد خانم چون شما نسبت به من متغیر هستید من دیدم نمی‌توانم شما را ببوسم زیرا اگر نسبت به من متغیر نبودید مرا از اطاق نمی‌راندید.

، مادر گفت: من شما را از اینجا نراندم ولی چون شما تازه از بیماری برخاسته‌اید نباید خسته شوید و هر چیزی که شما را خسته کند برای شما ضرر دارد.

طفل گفت: شما که این همه علاقه دارید که من خسته نشوم، برای چه امروز با آنکه من خیلی خسته شدم مرا به پارلمان بردید و وادار کردید که احکامی ناپسند صادر کنم که در نتیجه این طور صدای ملت دربیاید.

لاپورت برای اینکه رشته این صحبت را قطع کند گفت: اعلیحضرتا، شمعدان را به کدام یک از غلام‌بچه‌ها بدهم؟

رسم این بود که هر شب لاپورت بر طبق تمایل لوئی کوچک شمعدان را به یکی از غلام بچه‌ها که عموماً هم‌سال لوئی چهاردهم بودند می‌داد که جلوی او تا خوابگاه بکشند.

لوئی چهاردهم گفت: برای من فرق نمی‌کند و شمعدان را به هر کس بدهید داده‌اید اما دقت کنید که شمعدان به این مان‌سنی داده نشود.

مان‌سنی خواهرزاده مازارن بود و صدراعظم فرانسه او را که پسری کوچک به شمار می‌آمد به‌عنوان هم‌بازی لوئی چهارهم نزد وی گماشت.

ولی لوئی چهاردهم که از صدراعظم نفرت داشت، یک قسمت از تلافی آن را بر سر مان‌سنی درمی‌آورد.

بعد از این حرف لوئی کوچک بدون اینکه مادر را ببوسد و از مازارن خداحافظی کند از اطاق خارج شد.

مازارن بعد از رفتن او گفت: من خیلی خوشوقتم که می‌بینم پادشاه فرانسه را

طوری تربیت می‌نمایند که نمی‌تواند احساسات باطنی خویش را پنهان کند و آنچه در دل دارد بروز می‌دهد.

این کلام را مازارن از روی گِله و رنجش بر زبان آورد.

آن‌دوطریش گفت: منظور شما چیست؟

گفت: خانم به طوری که ملاحظه فرمودید پادشاه بدون کوچکترین التفاتی نسبت به من، از اطاق خارج شدند و این موضوع می‌رساند که سخت نسبت به من بدبین هستند. ولی با اینکه از من نفرت دارند معهذا من حسب‌الوظیفه خود را خدمتگزار فداکار ایشان و همچنین علیاحضرت شما می‌دانم.

آن‌دوطریش گفت: آقای کاردینال من به نیابت او از شما معذرت می‌خواهم ولی شما هم باید متوجه باشید که او یک طفل است و هنوز نمی‌داند که ارزش خدمات و مساعی شما برای او و کشور چه اندازه می‌باشد.

کاردینال تبسم و آنگاه سکوت کرد.

آن‌دوطریش نیز برای اینکه آن رشته صحبت قطع شود گفت:

من تصور می‌کنم که شما برای یک امر مهم در این موقع نزد من آمدید؟

مازارن روی یک صندلی نشست و گفت خانم آنچه مرا وادار کرد که در این موقع نزد شما بیایم این است که اوضاع را تیره می‌بینم و احساس می‌کنم که من و شما باید از هم جدا شویم مگر اینکه شما از راه التفات به اتفاق من از فرانسه خارج شوید و به ایتالیا مسافرت کنید.

آن‌دوطریش گفت: برای چه از اینجا خارج شویم و به ایتالیا برویم مازارن گفت خانم مگر یکی از اشعار آن اپرای معروف را نشنیده‌اید که دارای این مضمون است همه دنیا دست به هم داده‌اند که ما را از هم جدا نمایند.

آن‌دوطریش برای اینکه قسمتی از قدرت و شخصیت سابق را احراز کند و به کاردینال بفهماند که وی دارای نیرو می‌باشد گفت: به نظرم شما شوخی می‌کنید.

مازارن گفت: نه خانم من شوخی نمی‌کنم و گفته من به قدری جدی است که اگر می‌توانستم می‌گریستم و باز می‌گویم که همه دنیا دست به هم داده‌اند که ما را از یکدیگر جدا کنند و چون شما هم جزو دنیا هستید شما نیز مرا ترک خواهید کرد.

آن‌دوطریش گفت: آقای کاردینال این حرف را نزنید مازارن گفت: خانم برای

این گفته دلیل دارم زیرا چند روز دیدم که شما با محبت به دوک دورلئان، یعنی به چیزهائی که وی به شما می‌گفت با لطف تبسم می‌کردید و آن‌دوطریش پرسید:

ـ مگر دوک دورلئان به من چه می‌گفت؟

ـ وی به شما می‌گفت که بزرگترین علت اشکالات و بدبختی‌ها مازارن است و هرگاه مازارن برود همه کارها اصلاح خواهد شد.

ـ وقتی مردم با من حرف می‌زنند آیا من به حرف آنها گوش ندهم؟

ـ چرا... گوش بدهید ولی امروز شما ملکه فرانسه و زمامدار این کشور هستید و می‌توانید تصمیماتی اتخاذ کنید.

ـ این چه نوع زمامداری فرانسه است که یک میرزابنویس کاخ پاله رویال یا یک اصیل‌زاده دورافتاده ولایات دارای فرمانی نافذتر از من می‌باشد.

ـ ولی شما خانم می‌توانید کسانی راکه مزاحم شما می‌باشند دور کنید.

ـ لابد منظور شما از این حرف کسانی هستند که مزاحم شما می‌باشند نه من.

ـ خانم... آیا می‌گوئید مزاحم من هستند؟

ـ بدیهی است... مگر شما خانم دوشوروز راکه یکی از دوستان من بود و مدت دوازده سال در دوره سابق وجودش نافع به شمار می‌آمد دور نکردید؟

ـ خانم این زن دسیسه‌چی بود و می‌خواست توطئه‌هائی راکه علیه ریشلیو ادامه می‌داد علیه من ادامه بدهد.

ـ مگر شما خانم هوت‌فور راکه او نیز از دوستان من بود و در دوره گذشته حاضر نشد که جزو جبهه لوئی سیزدهم شود و مرا ترک نکرد از اینجا دور ننمودید؟

ـ خانم این زن تفتین می‌کرد و هر شب وقتی شما می‌خواستید به خوابگاه بروید و او لباس شما را بیرون می‌آورد می‌گفت که شما نباید به یک کشیش قدرت بدهید در صورتی که من یک کاردینال هستم نه یک کشیش.

ـ مگر شما دوک دوبوفور را توقیف ننمودید.

ـ خانم... توقیف این شخص لازم بود زیرا وی نقشه قتل مرا می‌کشید.

ـ با اینکه شما همه اینها را دور یا توقیف کردید من مخالفت نکردم زیرا اندیشیدم وقتی کسی دشمن شما شد دشمن من نیز هست.

ـ خانم این کافی نیست و بهتر اینکه دوستان شما هم دوستان من باشند.

آن‌دوطریش سر را با تأثر تکان داد و گفت: متأسفانه من دیگر دوست ندارم.
مازارن گفت:
ـ خانم شما در موقعی که گرفتار مشکلات بودید و با دشمن‌ها ستیزه می‌کردید، دوست داشتید، در این صورت چگونه مکن است امروز که قدرت کامل دارید دارای دوست نباشید.
ـ علتش این است که وقتی دوره سابق منقضی گردید و من خود را خوشبخت دیدم دوستان قدیم را فراموش کردم و درنتیجه امروز هیچ‌کس دوست من نیست و وضع من از این حیث شبیه به ماری‌دومدیسی ملکه فرانسه می‌باشد که وقتی برای اولین بار تبعید شد عده کثیری طرفدار او بودند و وقتی مراجعت کرد همه دوستان را فراموش نمود و لذا مرتبه دوم که تبعید شد هیچ‌کس حتی پسرش به یاد او نیفتاد و به تنهائی و بدبختی زندگی را بدرود گفت مازارن گفت:
ـ خانم به فرض اینکه چنین باشد امروز می‌توانید این خبط را جبران کنید و دوستان قدیمی را به طرف خود بخوانید و اگر قدری جستجو نمائید آنها را خواهید یافت.
ـ منظور شما از این گفته چیست؟
ـ من صریح صحبت می‌کنم و می‌گویم اطراف خود را تفحص کنید تا اینکه دوستان قدیم را بیابید.
ـ من هرچه در پیرامون خود تفحص می‌کنم دوستان قدیم را نمی‌بینم چون برادرشوهر من که درگذشته، با من دوست بود امروز مطیع مقربان خود می‌باشد.
و دیروز شوازی اختیار او را داشت و امروز لاری‌ویر که مقرب او می‌باشد، اختیارش را دارد و فردا دیگری اختیاردار او خواهد شد.
و اما شاهزاده‌کنده هم به نوبه خود مطیع کسی است که او مطیع خانم گامنه است و اینها هستند دوستان من که هیچ‌یک به من علاقه ندارند.
ـ خانم، اینها دوستان امروزی شما می‌باشند و به طوری که فرمودید هرکدام یک نوع سرگرمی دارند ولی من خواستم بگویم که جستجو کنید و دوستان قدیم را بیابید.
ـ آیا می‌گوئید دوستان قدیم خود را پیداکنم؟
ـ بلی خانم... عرض می‌کنم که دوستان گذشته خود و آنهائی راکه در مبارزه با

کاردینال دوریشلیو حامی شما بودند و شما را پیروز می‌کردند پیداکنید.

آن‌دوطریش باحیرت مازارن را نگریست زیرا نمی‌توانست بفهمد منظورش از این حرف چیست؟ و چه نقشه جدیدی طرح کرده است.

مازارن که دید آن‌دوطریش منظور او را نمی‌فهمد گفت:

خانم جستجو کنید و دوستانی را بیابید که در بعضی از موارد با اطاعت از اوامر و سیاست شما همان سیاستی که منحصر به‌فرد بود شما را فاتح می‌کردند یا اقلاً سبب می‌شدند که شما حملات ریشلیو را دفع کنید.

آن‌دوطریش گفت:

ـ متأسفانه من در مبارزه‌هائی که با ریشلیو می‌کردم فاتح نمی‌شدم و فقط رنج می‌بردم.

ـ خانم زنها حتی هنگامی که رنج می‌برند از دیگران انتقام می‌گیرند و چون می‌بینم که ذهن شما حاضر برای به یاد آوردن اسامی دوستان قدیم نیست با اجازه خود شما اسامی آنان را به خاطرتان می‌آورم و آیا شما روشفور را به یاد دارید؟

ـ این شخص دوست من نبود و از دشمنان بزرگ و درجه اول من و از فدائیان ریشلیو محسوب می‌گردید و من تعجب می‌کنم شما چگونه این مرد را دوست من دانستید زیرا فکر می‌کردم که شما از سوابق خصومت وی نسبت به من، آگاه هستید.

ـ خانم من کاملاً از سوابق خصومت این مرد نسبت به شما آگاهم و به همین دلیل او را در باستیل جا دادیم.

ـ لابد اینک از آنجا خارج نشده است؟

ـ نه خانم... او کماکان در باستیل می‌باشد و خارج هم نخواهد شد و من از این جهت اسم او را بردم که نام دارتن‌یان را به خاطر شما بیاورم و آیا این مرد را می‌شناسید؟

آن‌دوطریش از این سخن تکان خورد و در دل گفت به نظرم این گاسکون نتوانسته زبان خویش را نگاه دارد و بالاخره راز مرا بروز داد و با صدای بلند گفت:

ـ آه... دارتن‌یان را می‌گوئید... صبر کنید... صبر کنید... اینک یادم آمد که این مرد جزو تفنگداران بود و با یکی از کسانی که ملازم من به شمار می‌آمدند آشنا بود و آن شخص بدبخت را برای خصومت با من مسموم کردند.

ـ خانم آیا درباره این مرد اطلاعی دیگر ندارید؟

آن‌دوطریش در این موقع به خشم درآمد و نظری تند به کاردینال انداخت و گفت: آقا به نظرم شما قصد دارید مرا استنطاق کنید.

مازارن باخنده و لحن ملایم همیشگی خود گفت: خانم من که این قصد را ندارم ولی اگر می‌خواستم شما را استنطاق نمایم مگر می‌توانستم اطلاعاتی، غیر از آنچه خود شما میل دارید به دست بیاورم.

آن‌دوطریش گفت:

ـ صاف و صریح بگوئید که منظور شما چیست و چه می‌خواهید تا من بتوانم جواب شما را بدهم؟

مازارن سر فرود آورد و گفت:

ـ خانم من قصد داشتم از شما درخواست نمایم که دوستان خود را با من همراه و مساعد کنید... همان‌گونه که من نیز این اندک استعداد و توانائی را که خداوند به من داده صرف خدمت شما کرده‌ام زیرا اوضاع وخیم است و ما احتیاج داریم که دوستان را اطراف خویش جمع کنیم و با دست آنها دشمنان را از پا درآوریم.

ـ من تصور می‌کردم که بعد از توقیف بوفور اوضاع آرام شد یعنی فکر می‌نمودم که او، دیگر، برای من تولید زحمت نخواهد کرد و این حرف شما، چنین نشان می‌دهد که باز باید از ناحیه وی نگران باشم.

ـ خانم بوفور سیلابی بود که ما جلوی او را گرفتیم ولی با اینکه سدی جلوی سیلاب بوجود آمده و آب، راکد شده معهذا خطر آب راکد باقی است و گویا در زبان فرانسوی ضرب‌المثلی هست که خطر آب راکد کمتر از سیلاب نمی‌باشد زیرا آب راکد پایه عمارات را سست می‌کند و خانه‌ها را فرو می‌ریزد.

ـ بالاخره منظور خود را نگفتید.

ـ من عرض می‌کنم که این مرد با اینکه توقیف شده و سیلاب، مبدل به آب راکد گردیده باز خطر دارد و دیگر اینکه من از بس توهین و ناسزاهای شاهزادگان فرانسوی و نوکران متشخص و باعنوان شما را تحمل کردم به تنگ آمده‌ام.

و اینها هم که در کشور فرانسه دارای عناوین برجسته هستند به اندازه عنوان هوش و عقل و شعور ندارند و نمی‌دانند مردی که پیوسته تبسم می‌کند، یعنی من، در زیر نقاب ظاهری قیافه‌ای خشمگین دارد و تصمیم گرفته که قوی‌ترین مرد فرانسه شود.

و چون این تصمیم را اتخاذ نموده باید یکایک نجباء و اصیل‌زادگان فرانسوی را از پا درآورد که بعد از بوفور نوبت شاهزاده کنده می‌باشد.

ـ آیا می‌دانید که شاهزاده کنده فاتح جنگ روک دوی[1] است و چگونه می‌خواهید این مرد را توقیف کنید.

ـ خانم ما ایتالیائی‌ها ضرب‌المثلی داریم که می‌گوئیم گر صبر کنی از غوره شربت به دست خواهی آورد و بعد از کنده نوبت دوک دورلئان خواهد رسید.

ـ این چه حرفی است که می‌زنید؟ این مرد اولین شاهزاده بلافصل فرانسه و عموی پادشاه کنونی به شمار می‌آید؟

ـ خانم این مرد که امروز به نام دوک دورلئان خوانده می‌شود و در زمان سلطنت مرحوم لوئی سیزدهم ملقب به دوک دانژو بود به عقیده من لیاقت آن را ندارد که اولین شاهزاد بلافصل فرانسه و برادر لوئی سیزدهم و عموی پادشاه کوچک ما باشد، این مرد، آدمی بود و هست بوالهوس و بی‌ثبات و کینه‌توز و خودخواه که نسبت به هر چیز و هرکس که بهتر از او باشد رشک می‌برد بدون اینکه لیاقت داشته باشد خود را اصلاح نماید یا اینکه بالا ببرد.

و چون لیاقت ندارد و در عین‌حال حسود است در دورهٔ سلطنت مر... ... سیزدهم، برای اینکه بتواند به جائی برسد هر صدائی را که از هر حلقوم بیرون می‌آمد تقویت می‌کرد و در هر توطئه و دسیسه‌ای که احداث می‌نمود شریک می‌شد.

ولی بدون اینکه تا به آخر وفاداری کند و از کسانی که به وی گرویدند ... نماید.

من بر حال کسانی که تصور می‌کردند که این مرد آدمی وزین است ... هستم که حرف او را شنیدند و در راه وی جان دادند.

این مرد که مجدد می‌گویم لیاقت برادری لوئی سیزدهم و عموی پادشاه کنونی فرانسه را ندارد به هر کس که با او متحد شد خیانت کرد و به محض احساس خطر

۱ـ روک دوی که امروز روک روا خوانده می‌شود شهری کوچک است در نزدیکی رودخانه موز واقع در کشور فرانسه که اینک بیش از ده‌هزار جمعیت ندارد و در سیصد و چهارده سال قبل از این شاهزاده کنده در نزدیکی این شهر پیاده‌نظام دولت اسپانیا را شکست داد و جزو فاتحین بزرگ آن عصر شد و در جنگ بین‌المللی دوم این شهر یکی از مراکز بزرگ نهضت و وطن‌پرستان فرانسه بود. (م)

صمیمی‌ترین دوستان و هواخواهان خود را ترک گفت.

شاله ـ سن مارس ـ مون مورانسی ـ و دیگران چون حرف این مرد را باور کردند از پله‌های سیاست‌گاه بالا رفتند و سر را از دست دادند.

اینک این مرد نالایق و خودخواه که مدت بیست سال با ریشلیو مبارزه کرد و پیوسته شکست خورد تصور می‌نماید که اگر علیه من توطئه‌ای راه بیندازد فائق خواهد شد.

زیرا می‌دید که ریشلیو مردی خشمگین بود ولی من مردی متبسم هستم و دیگر نمی‌داند که قرین اشتباه شده و من نمی‌گذارم که این مرد که در تمام دوره گذشته ناجوانمردی و بی‌حمیتی او ورد زبان خاص و عام بود پیوسته در کنار شما باشد و بکوشد که به وسیله شما مقاصد زشت خود را از پیش ببرد.

آن‌دوطریش سرخ شد و سر را بین دو دست گرفت و مازارن گفت:

خانم من قصد ندارم که به شما اسائه ادب کنم ولی نمی‌توانم تحمل نمایم که کسانی، احترام شما و وزیر شما را نگاه ندارند و تصور نمایند که من یک بی سر و بی‌پا هستم که از ایتالیا بدین کشور آمده‌ام.

به فرض اینکه من مردی بی سر و پا بودم اینک که وزیر شما به شمار می‌آیم دارای احترام می‌باشم و این موضوعی است که همه و منجمله شما، باید از آن مستحضر باشید.

آن‌دوطریش که درقبال لحن محکم مازارن تسلیم شده بود گفت: من احساس می‌کنم که این صحبت‌ها مقدمه است و بگوئید که چه باید کرد.

مازارن گفت: درخواست من از شما این است که در حافظه جستجو کنید و چند نفر از مردان وفادار و فداکار را که در قدیم هواخواه شما بودند به خاطر بیاورید اینها کسانی هستند که در آن عصر خون خود را، اینجا و آنجا در راه شما نثار کردند و در هر نقطه، قدری از خون خود را از دست داده‌اند تا اینکه از انگلستان، گوهری را که شما به بوکین‌گام داده بودید، بیاورند.

وقتی آن‌دوطریش این حرف را شنید طوری از جا جست که پنداری فنری را زیرپای او کار گذاشته بودند و با نظری خیره و خشمگین که در زمان جوانی او را خیلی باابهت جلوه می‌داد مازارن را نگریست و گفت:

ـ آقا، اینک کار به جائی کشیده که شما به من ناسزا می‌گوئید؟

مازارن نه از این نظر عقب‌نشینی کرد و نه از حرف آن‌دوطریش.

و کلامی را که بر اثر برخاستن آن زن ناتمام مانده بود تمام کرد و گفت:

ـ خانم من از شما انتظار دارم که اینها را بیابید و همان‌گونه که مأمورشان کردید که خدمتگزار شما باشند مأمورشان نمائید که به شوهرتان خدمت کنند، یعنی کاری که برای خود به انجام رسانیدید برای شوهرتان به انجام برسانید.

آن‌دوطریش درحالی که از چشم‌هایش برق خشم جستن می‌کرد گفت:

ـ حتی بعد از بیست سال، باز دست از اتهام، علیه من برنمی‌دارند؟... من تصور می‌کردم که این موضوع فراموش شده و گرد و غبار ایام آن را به محاق نسیان سپرده و یا اقلاً شما آن را فراموش کرده یا اصلاً نشنیده‌اید.

و حال که شما نیز این تهمت را به من وارد می‌آورید من عزم دارم که این موضوع را یکسره کنم که دیگر پیش نیاید.

مازارن که از خشم آن‌دوطریش متعجب شده بود گفت: خانم، من خیلی میل دارم که چگونگی این واقعه را بشنوم.

آن‌دوطریش گفت: پس بشنوید که در آن تاریخ چهارقلب پاک و فداکار، و چهارشمشیر بران در دست چهار مرد باغیرت و صدیق وجود داشت که نه فقط جان من، بلکه بالاتر از آن، حیثیت و آبروی مرا نجات دادند.

مازارن گفت: آه... خانم... پس خود شما اعتراف می‌کنید که در آن دوره شما...

مازارن نتوانست حرف خویش را تمام کند زیرا آن‌دوطریش به سخن درآمد و گفت:

شما که مردی سیاسی هستید باید بدانید بسیار اتفاق می‌افتد که مردی، و بالاخص زنی، متهم می‌شود و قرائن علیه او حکم می‌کند، در صورتی که وی بی‌گناه است.

در مورد زن، از این اتهامات ناروا، بیشتر پیش می‌آید برای این که بدگویان و بدخواهان، برای متهم کردن یک زن، آماده‌تر هستند.

در آن دوره هم، قرائن و امارات علیه من بود و همه مرا گناهکار می‌دانستند در صورتی که من بی‌گناه بودم و سوگند یاد می‌کنم... قسم می‌خورم... که گناهی نداشتم.

آن‌دوطریش پرده‌ای را عقب زد و از درون یک اشکاف، جعبه چوبی کوچک

و سرخ‌رنگی را بیرون آورد و مقابل مازارن نهاد و گفت:

من به این آثار و یادگاری‌های سوگند یاد می‌کنم که بوکین‌گام را می‌شناختم ولی بین ما مناسبتی محرمانه وجود نداشت.

مازارن باتبسمی معنی‌دار گفت: خانم این آثار و یادگاری‌های که شما بدانها سوگند یاد می‌کنید چیست؟

زیرا من ایتالیائی هستم و شما می‌دانید که ایتالیائی‌ها زود باور نیستند.

آن‌دوطریش یک کلید کوچک طلا از درون پیراهن بیرون آورد و گفت جعبه را باز کنید.

مازارن باحیرت کلید را گرفت و جعبه را گشود و دید درون جعبه یک کارد زنگ زده و دونامه وجود دارد و پرسید:

ـ خانم اینها چیست؟

آن‌دوطریش دست‌های خود را به طرف اشیاء مزبور دراز کرد و گفت:

ـ این دو نامه، نامه‌هائی است که من به بوکین‌گام نوشتم، و غیر از این دوکاغذ، از طرف من، نامه‌ای به او نوشته نشد و این کارد هم مطاعی می‌باشد که به این وسیله فلتون بوکین‌گام را به قتل رسانید و اگر این دونامه را بخوانید خواهید دید که حق با من بوده است.

مازارن به جای خواندن نامه‌ها کاردی را که از درون بدن بوکین‌گام بیرون آمده، به وسیله لاپورت جهت آن‌دوطریش فرستاده شده بود برداشت و نگریست.

کارد مزبور سیاه‌رنگ به نظر می‌رسید زیرا خون‌های بدن بوکین‌گام بر اثر مرور ایام، سیاه و مبدل به زنگ گردیده بود.

درحالی که مازارن کارد را می‌نگریست آن‌دوطریش از شدت هیجان سفید می‌نمود و وقتی صدراعظم فرانسه به قدر کافی کارد را معاینه کرد آن را در جعبه نهاد و گفت بسیار خوب خانم، من سوگند شما را باور کردم.

آن‌دوطریش گفت: شما باید این نامه‌ها را بخوانید... شما باید این نامه‌ها را به طور حتم مطالعه کنید تا اینکه مسئله شایعات من با بوکین‌گام برای همیشه حل شود و دیگر این موضوع بین ما مطرح نگردد زیرا (در این وقت آن‌دوطریش تبسمی تلخ کرد) من میل ندارم هربار که شما مرا متهم می‌کنید این جعبه را بگشایم و این اشیاء برای من

بااهمیت‌تر از آن است که لحظه به لحظه آن را به نظر دیگران برسانم.

مازارن بر اثر اصرار آن زن مجبور شد که نامه‌ها را مطالعه کند.

یکی از آنها مربوط به سینه‌ریز الماس بود و آن‌دوطریش از بوکین‌گام می‌خواست که سینه‌ریز را به دارتن‌یان تسلیم کند.

دیگری نامه‌ای به شمار می‌آمد که در آن، آن‌دوطریش به بوکین‌گام اطلاع می‌داد که مواظب خود باشد زیرا قصد دارند او را به قتل برسانند و به طوری که می‌دانیم آن نامه، دیر به بوکین‌گام رسید.

مازارن بعد از خواندن نامه‌ها گفت: خانم هرچه می‌گوئید درست است و تجدید این مطلع دیگر مورد ندارد.

آن‌دوطریش گفت: چرا... این مطلع باید تجدید شود زیرا من نسبت به این مردان وفادار و شجاع که مرا نجات دادند حق ناشناسی کردم در صورتی که آنها همه چیز خود را در راه من فدا نمودند و یگانه پاداش که من به این دارتن‌یان تأدیه کردم این بود که یک انگشتر الماس به وی بخشیدم.

در این موقع ملکه انگشت را که یک انگشتر الماس روی آن می‌درخشید به مازارن نشان داد و افزود:

دارتن‌یان این انگشتر را فروخت که بتواند برای دومین مرتبه مرا نجات دهد و با بهای انگشتر شخصی را نزد بوکین‌گام بفرستد تا وی از خطری که در کمین اوست آگاه گردد.

مازارن گفت: از این قرار دارتن‌یان می‌دانست که قصد دارند بوکین‌گام را به قتل برسانند؟

آن‌دوطریش گفت: بلی او از همه چیز اطلاع داشت و تا این تاریخ من نفهمیدم که چگونه آن اطلاعات را به دست می‌آورد و برای نجات بوکین‌گام این انگشتر را به استار فروخت و روزی من انگشتر را در دست اسار دیدم و شناختم و از او خریداری کردم.

ولی این الماس به دارتن‌یان تعلق دارد و شما از طرف من الماس را به او بدهید و نظر به اینکه او را می‌شناسید از وجود این مرد لایق و وفادار استفاده کنید مازارن گفت:

ـ خانم از اندرزی که به من داده‌اید متشکرم و از آن استفاده خواهم کرد.

آن‌دوطریش که خیلی مهموم بود گفت: آیا مطلبی دیگر دارید که به من بگوئید.

مازارن گفت: خانم تنها عرضی که دارم این است که مرا به مناسبت اینکه بدون جهت نسبت به شما ظنین شدم عفو فرمائید ولی من آن قدر به شما علاقه دارم که حتی نسبت به گذشته شما نیز حسود هستم.

تبسمی که معانی بسیار از آن مستفاد می‌گردید روی لب‌های آن‌دوطریش پدیدار گردید و گفت:

حال که دیگر مطلبی ندارید مرا تنها بگذارید زیرا می‌دانید که بعد از این واقعه من احتیاج به تنهائی دارم.

مازارن سرفرود آورد و گفت: خانم من مرخص می‌شوم ولی اجازه می‌دهید که مراجعت کنم؟

آن‌دوطریش گفت: شما فردا می‌توانید مراجعت کنید گو اینکه از حالا تا فردا هم برای به جا آوردن حال من کم است.

مازارن تعظیم کوتاهی به آن‌دوطریش کرد و خارج شد.

به محض خروج او آن‌دوطریش به طرف آپارتمان لوئی چهاردهم روانه شد و از لاپورت پرسید که آیا طفل خوابیده یا نه؟

لاپورت با اشاره انگشت طفل را که روی تخت خوابیده بود به مادرش نشان داد و مادر با نوک پا وارد اطاق شد و آهسته طفل را بوسید و هنگام مراجعت گفت:

لاپورت عزیز، سعی کنید که پادشاه فرانسه بعد از این، وقتی کاردینال را دید، قیافه‌ای خندان به او نشان بدهد زیرا او و من خیلی مرهون زحمات کاردینال هستیم.

۶۹

مذاکره یک گاسکون با یک ایتالیائی

بعد از اینکه مازارن از آپارتمان آن‌دوطریش خارج گردید به آپارتمان خود مراجعت کرد.

برنوئن مقابل درب اطاق دفتر کاردینال نگهبانی می‌کرد و مازارن از او پرسید آیا واقعه‌ای جدید اتفاق افتاده یا نه و آیا از بیرون خبری تازه رسیده یا خیر؟

برنوئن جواب منفی داد و مازارن او را مرخص نمود و وقتی تنها شد درب کریدور راگشود که دارتن‌یان را صدا بزند و دید که وی از فرط انتظار خسته شده و روی یک نیمکت راحتی خوابیده است.

مازارن باصدای ملایم خود گفت: آقای دارتن‌یان... دارتن‌یان جواب نداد.

صدراعظم دومرتبه او را صدا زد ولی دارتن‌یان از خواب بیدار نشد به طوری که مازارن مجبور گردید به طرف او برود و آهسته دست را روی شانه‌اش نهاد و گفت: آقای دارتن‌یان.

این مرتبه دارتن‌یان بیدار شد و به محض چشم گشودن به عادت سربازی از جا برخاست و گفت: چه کار دارید؟... که با من کار دارد؟

صدراعظم فرانسه تبسم‌کنان گفت: من شما را بیدار کردم.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب از آنکه به خواب رفته بودم معذرت می‌خواهم زیرا خستگی سبب شد که خواب مرا درربود.

مازارن با نزاکت جواب داد لزومی ندارد که معذرت بخواهید بدیهی است که شما در خدمت من خسته شده‌اید و من به شما حق می‌دهم که استراحت کنید.

دارتن‌یان از نزاکت و محبت صدراعظم خوشش آمد و در دل گفت: راست می‌گویند که وقتی اقبال به انسان روی می‌نماید در خواب به سراغش می‌آید.

مازارن گفت: آقای دارتن‌یان بیائید زیرا من با شما کار دارم مرد گاسکون به خویش گفت: معلوم می‌شود که روشفور بعد از ملاقات با مازارن به عهد خود وفا کرده و راجع به او صحبت نموده و به همین جهت من محتاج الیه شده‌ام.

ولی بعد از اینکه وارد اطاق دفتر کاردینال شد هرچه نظر به چپ و راست انداخت روشفور را ندید و حیرت‌زده از خویش پرسید نمی‌دانم روشفور کجا رفته و چه شده زیرا اگر خارج می‌شد من او را می‌دیدم یا او مرا می‌دید.

مازارن پشت میز تحریر نشست و گفت: آقای دارتن‌یان، می‌خواستم به شما بگویم که شما در نظر من مردی لایق و جدی جلوه کرده‌اید.

این مرتبه دارتن‌یان در دل گفت افسوس که سالها طول کشید تا اینکه مازارن متوجه شد من مردی لایق و جدی هستم.

و درحالی که این فکر را از خاطر می‌گذرانید برای تشکر از کاردینال طوری سر فرود آورد که نزدیک بود سرش به زمین اصابت نماید.

مازارن گفت: اینک موقعی است که من بتوانم از لیاقت و جدیت شما استفاده کنم.

مدت بیست سال دارتن‌یان در انتظار بود که چنین کلامی را از کسی که می‌تواند سرنوشت او را تغییر بدهد بشنود.

و به همین جهت برقی از شعف از چشم‌های او درخشید ولی زود جلوی مسرت خود را گرفت و با لحنی متین و مؤدب گفت: عالیجناب هرچه بفرمائید اطاعت می‌کنم.

مازارن گفت:

ـ آقای دارتن‌یان من شنیده‌ام که شما در دوره گذشته یعنی در زمان سلطنت پادشاه مرحوم فرانسه، خدماتی برجسته کرده‌اید؟

ـ من از اینکه عالیجناب، خدمات گذشته را به یاد آوردند سپاسگزارم و تصور می‌کنم که شرکت من در بعضی از جنگ‌ها بدون اهمیت نبوده است.

ـ من راجع به شرکت شما در جنگ صحبت نمی‌کنم بلکه منظورم خدماتی دیگر است که انجام دادید و البته نمی‌گویم که شرکت شما در جنگ‌ها بدون اهمیت بود ولی خدماتی دیگر، که کردید بیشتر انعکاس داشت.

دارتن‌یان صلاح را در نفهمی دید و تجاهل و سکوت کرد.

مازارن گفت: برای چه سکوت کردید و جواب نمی‌دهید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب بفرمائید که کدام قسمت از خدمات من مورد توجه قرار گرفته است.

مازارن گفت: منظور من آن قسمت از خدمات شماست که جنبه ماجراجوئی دارد؟

یک مرتبه دیگر دارتن‌یان سکوت کرد و باز مازارن پرسید چرا سکوت کرده‌اید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من منتظرم که خود شما بفرمائید کدام قسمت از خدمات من جنبه ماجراجوئی داشته است.

مازارن گفت: معلوم می‌شود همان‌گونه که من شنیده‌ام شما مردی رازنگاه‌دار هستید و منظور من سینه‌ریز الماس و مسافرتی است که شما کردید و حوادثی است که در آن مسافرت برای شما و دوستانتان پیش آمد.

دارتن‌یان در دل گفت: معلوم می‌شود که این ایتالیائی محیل می‌خواهد برای من دام بگستراند و مرا بر سر حرف بیاورد و لذا باید خود را نگاه دارم و حرفی نسنجیده از دهانم خارج نشود و آنگاه طوری خود را مبهوت نشان داد که زبردست‌ترین آرتیست‌های تأتر آن عصر نمی‌توانستند با آن ظاهرسازی خود را متحیر جلوه دهند.

مازارن خندید و گفت بسیار خوب... بسیارخوب... به من گفته بودند که شما به درد من خواهید خورد و اینک می‌بینم که نظریه دیگران صائب بوده و شما مردی هستید که می‌توان به شما اعتماد کرد.

حال بگوئید که برای من چه کارهائی را به انجام خواهید رسانید؟

دارتن‌یان گفت عالیجناب هرچه شما بفرمائید من انجام می‌دهم.

مازارن گفت: آیا شما حاضر هستید خدماتی را که در گذشته برای یک ملکه کردید جهت من نیز به انجام برسانید؟

دارتن‌یان این طور استنباط کرد که باز مازارن قصد دارد به وسیله حیله او را به

حرف دربیاورد و در دل خطاب به وی گفت ای ایتالیائی مکار تو هر قدر زیرک باشی از ریشلیو زیرک‌تر نیستی و نخواهی توانست مرا فریب بدهی.

این بود که برای دومین مرتبه قیافه خود را متحیر ساخت و گفت: عالیجناب... معذرت می‌خواهم از اینکه نفهمیدم چه فرمودید؟... زیرا نمی‌دانم قصد شما از یک ملکه چیست؟

مازارن گفت: قصد من این است که من به شما و دوستان سه گانه شما احتیاج دارم.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب کدام دوستان را می‌فرمائید، مازارن گفت:

ـ دوستان قدیم شما را می‌گویم.

ـ عالیجناب در قدیم دوستان من سه نفر نبودند بلکه سی‌نفر ـ پنجاه‌نفر ـ یکصدنفر، دوست من به شمار می‌آمدند زیرا در زمان جوانی انسان، همه را دوست خود می‌داند.

مازارن گفت: آقای صاحب‌منصب رازنگاه‌داری صفتی پسندیده است ولی امشب شما به قدری رازنگاه‌دار شده‌اید که شاید بعدها از این عمل پشیمان شوید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب فیثاغورث حکیم یونانی، مدت پنج سال مریدان خود را وادار به سکوت می‌کرد تا اینکه بعد به آنها بگوید چگونه باید سکوت نمایند.

مازارن گفت: ولی شما بیست سال سکوت کردید یعنی پانزده سال بیش از مدتی که فیثاغورث به مریدان خود توصیه می‌کرد سکوت پیشه نمودید.

لذا می‌توانید مهر سکوت را بشکنید خاصه اینکه خود ملکه اجازه داده که شما حرف بزنید.

این مرتبه دارتن‌یان، به راستی حیرت کرد و گفت: عالیجناب، آیا خود علیاحضرت فرموده‌اند که من حرف بزنم.

مازارن گفت: بلی... ملکه فرانسه به من گفتند که از قول او به شما بگویم که می‌توانید دوستان خویش را به من معرفی نمائید و برای اینکه بدانید که من از طرف ملکه صحبت می‌کنم علیاحضرت به من دستور دادند که این الماس را به شما نشان بدهم و این الماس را علیاحضرت از آقای اسار خریداری کردند.

دارتن‌یان وقتی الماس مزبور را دید آهی عمیق کشید زیرا مشاهده الماس نه فقط خاطرات شب جشن شهرداری را در بیست و اندی سال قبل به یادش آورد، بلکه مانند

نکهت گلزار، عطری از یادگارهای دوره جوانی به مشامش رسانید و گفت:

عالیجناب من این الماس را می‌شناسم و می‌دانم که به علیاحضرت تعلق داشت.

مازارن گفت: حال که دانستید که من از طرف ملکه با شما صحبت می‌کنم صحنه‌سازی و آرتیستی را کنار بگذارید و این را هم بدانید که سعادت و ثروت شما وابسته به جواب‌هائی است که به من می‌دهید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من از صمیم قلب حاضرم جواب پرسش‌های شما را درست بدهم زیرا خیلی احتیاج به ثروت دارم و سالها است که عالیجناب نظری به سوی من نینداخته‌اید.

مازارن گفت: فراموشی سالها در ظرف یک هفته جبران می‌شود من شما را یافتم و اینک مقابل خود می‌بینم ولی نمی‌دانم دوستان شما کجا هستند.

عالیجناب باور بفرمائید که من هم نمی‌دانم آنها کجا هستند و چه می‌کنند؟

مازارن گفت: چگونه ممکن است که شما محل دوستان قدیم خود را ندانید و اطلاع نداشته باشید به چه کار مشغول هستند.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب هنگامی که ما با هم محشور بودیم در یک سپاه خدمت می‌کردیم ولی بعد آنها از خدمت دولت خارج شدند و سپاهی‌گری را ترک کردند و به همین جهت بین ما جدائی افتاد.

مازارن گفت:

ـ آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟

ـ بلی عالیجناب... پیدا کردن آنها از طرف من اشکالی ندارد یعنی غیرممکن نیست.

ـ برای اینکه دوستان خود را پیدا کنید چه شرائطی را به من پیشنهاد می‌نمائید؟

ـ عالیجناب یگانه درخواستی که می‌کنم این است که برای سودمند شدن خدمات دوستانم، مبلغی تنخواه، اختصاص بدهید زیرا مبادرت به هر کار محتاج پول است و من به خاطر دارم که در گذشته مکرر من و دوستانم به واسطهٔ بی‌پولی از انجام کارهای مهم بازماندیم و در یکی از موارد اگر این الماس نبود و ما آن را نمی‌فروختیم قدرت هیچ اقدام را نداشتیم و در راه می‌ماندیم.

ـ آقای دارتن‌یان، موضوع پول مسئله‌ای است دقیق برای اینکه درحال حاضر خزانه پادشاه فرانسه پول ندارد.

ـ عالیجناب، در قدیم ما هر وقت پول نداشتیم جواهر خودمان راکه البته جزئی بود می‌فروختیم و حالا هم که در خزانه پول نیست شما جواهر بفروشید و خوشبختانه اعلیحضرت پادشاه فرانسه جواهر بسیار دارند که اگر فروخته شود مبلغی معتنابه پول به‌دست خواهد آمد خلاصه می‌خواهم عرض کنم، کارهای بزرگ با وسائل کوچک به خوبی انجام نمی‌گیرد.

مازارن گفت:

ـ بسیار خوب... و امیدواریم که بتوانیم از حیث پول شما را راضی کنیم.

دارتن‌یان به محض شنیدن این حرف به خود گفت اگر ریشلیو بود فوراً پانصد سکه طلا جهت هزینه مقدماتی به من می‌پرداخت ولی از این مرد، پرداخت این مبلغ را بعید می‌دانم.

مازارن گفت:

ـ خوب... پس من از طرف شما خاطرجمع شدم... یعنی شما حاضرید که برای من کار کنید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب، من همواره خدمتگزار شما بودم و خواهم بود ولی اگر منظور شما انجام کارهای بزرگ است، دوستان من هم باید به من کمک نمایند و اگر آنها موافقت کردند من نیز موافق هستم.

مازارن گفت:

ـ و اگر آنها موافقت نکردند و حاضر نشدند که به من خدمت کنند آیا می‌توانم از ناحیه خود شما خاطرجمع باشم؟

دارتن‌یان گفت:

ـ بلی ولی عالیجنابا از من یک نفر، کاری مهم ساخته نیست، و در گذشته نیز، من به تنهائی نمی‌توانستم خدمات برجسته بکنم.

مازارن گفت:

ـ پس بروید و دوستان خود را پیدا کنید و بیاورید.

دارتن‌یان گفت:

ـ بسیار خوب ولی برای اینکه آنها را تشویق به خدمتگزاری کنم به آنان چه بگویم؟

مازارن گفت:

ـ شما دوستان خود را بهتر می‌شناسید و می‌دانید که با هر یک از آنها، مطابق روحیه‌شان، چگونه باید حرف زد.

ـ عالیجنابا، منظورم این است که چه وعده‌ای به آنها بدهم؟

ـ به آنها بگوئید اگر، با همان جدیت و صمیمیت که به ملکه خدمت کردند به من نیز خدمت کنند من نسبت به آنها حق‌شناس خواهم بود.

ـ عالیجنابا، خدماتی که به آنها و من رجوع می‌شود چه خواهد بود.

ـ چون شما می‌گوئید هرکاری می‌توانید بکنید هر نوع مأموریت که پیش آید به شما واگذار خواهد گردید.

ـ عالیجناب، اگر همان طور که می‌فرمائید من مورد اعتماد شما هستم بهتر این است که در این باره بیشتر توضیح بدهید که من بتوانم به دوستان خود بگویم چه خدمتی را از آنها انتظار دارید.

ـ مطمئن باشید که در موقع خود من نیت باطنی خویش را برای شما افشاء خواهم کرد و شما خواهید دانست که از شما و دوستانتان انتظار چه خدماتی دارم.

ـ بسیار خوب عالیجناب، ولی من اطلاع دارم که دوستان من در پاریس نیستند و برای یافتن آنها من باید سفر کنم و حال آنکه ثروتی ندارم و هزینه سفر گزاف است.

ـ لزومی ندارد که شما باشکوه و تجمل مسافرت نمائید خاصه آنکه هر قدر مسافرت شما پنهانی باشد بهتر است و چون بدون تظاهر مسافرت می‌نمائید هزینه مسافرت شما زیاد نخواهد شد.

ـ عالیجناب خرج مسافرت من هر قدر کم باشد من باید از روی حقوق خود برداشت کنم و متأسفانه این کار مقدور نیست برای اینکه سه ماه است حقوق من به تأخیر افتاده و من پس‌انداز ندارم که بتوانم بدان وسیله هزینه سفر را تقبل نمایم و پس‌انداز من بعد از بیست سال خدمت فقط مقداری قرض می‌باشد.

مازارن قدری فکر کرد و مثل این بود که در باطن او مبارزه‌ای بین دادن و ندادن

پول درگرفته و عاقبت از جا برخاست و اشکافی محکم را با سه گردش کلید گشـود و یک کیسه پول از آن بیرون آورد و قدری آن را در دست وزن کرد و به دارتن‌یان داد و گفت: این هزینه سفر شما.

دارتن‌یان وقتی کیسه پول را دید با خود گفت: اگر محتویات این کیسه سکه‌های طلای اسپانیا یا سکه‌های طلای فرانسه باشد می‌توانیم به طرزی آبرومندانه سفر کنیم و کارها را راه بیندازیم.

و آنگاه کیسه را از مازارن گرفت و در جیب فراخ خویش جا داد و برای تشکر تعظیم کرد.

مازارن گفت:

ـ پس شما فوراً عزم سفر خواهید کرد و به راه خواهید افتاد.

دارتن‌یان گفت بلی عالیجناب مازارن گفت:

ـ ولی فراموش نکنید که هر روز گزارش برای من بنویسید که من بدانم شـما در کجا هستید و نتیجه مذاکره شما با دوستانتان چه شده است؟

ـ عالیجناب هر روز گزارش تقدیم خواهم کرد.

ـ خوب... اینک بگوئید اسم دوستان شما چه می‌باشد.

ـ عالیجنابا آیا اسامی دوستان مرا می‌خواهید؟

ـ بلی زیرا درحالی که شما در جستجوی آنها هستید من نیز تفحص خواهم کرد که زودتر آنها را پیدا کنم.

ـ عالیجنابا این سه نفر هنگامی که در خدمت دولت بودند اسامی مستعار داشتند زیرا نمی‌خواستند کسی بداند که آنها تفنگدار می‌باشند.

یکی از آنها موسوم به کنت دولافر در موقع خدمت آتوس نام داشت.

دیگری ویکونت دو والون در موقع خدمت به نام پورتوس خوانده می شد.

سومی به نام شوالیه اربله را در دوره خدمت آرامیس می‌خواندند و این یکی را می‌دانم که اینک در خدمت کلیسا بسر می‌برد.

مازارن تبسم کرد و گفت:

ـ من می‌دانم برای چه اینها اسامی مستعار روی خـود نـهادند زیـرا هـر سـه از خانواده‌هائی محترم ولی فقیر بودند و با اینکه شمشیری تیز داشتند بضاعت مادی آنها

اجازه نمی‌داد مقامی فراخور نام خانوادگی به دست بیاورند و در ایتالیا نیز از این خانواده‌ها فراوانند که شمشیر آنها بلند است اما کیسه‌شان تهی است.

دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب اگر خداوند بخواهد و این شمشیرهای بلند به خدمت عالیجناب گماشته شوند در آن صورت امیدوارم کیسه‌های تهی آنها پر از پول گردد گو اینکه پول‌داری آنها سبب تهی‌شدن کیسه عالیجناب خواهد گردید.

ولی آنها بدون جهت از کیسه عالیجناب استفاده نخواهند کرد زیرا خدماتی برجسته از آنان به ظهور خواهد رسید و عالیجناب می‌توانید، با من و این سه نفر نه فقط فرانسه بلکه اروپا را به تکان درآورید.

مازارن خنده کنان گفت:

ـ این گاسکون‌ها از حیث پرمدعائی شبیه به ما ایتالیائی‌ها هستند دارتن‌یان گفت:

ـ عالیجناب ولی موقعی که شمشیر از غلاف کشیده می‌شود بهتر از ایتالیائی‌ها می‌باشند.

بعد دارتن‌یان که می‌خواست به سفر برود حکم مرخصی خود را فی‌المجلس به امضای مازارن رسانید و از اطاق و آنگاه از کاخ خارج شد.

بعد از وصول به حیاط پاله رویال اول کاری که کرد این بود که سر کیسه را گشود و دید به جای اینکه سکه زر باشد همه‌اش سکه نقره می‌باشد.

و گفت: ای ایتالیائی خسیس من می‌دانستم تو کسی نیستی که یک کیسه زر ببخشی و آن کس که این کار را می‌کرد رفت. ولی بد کردی که نسبت به من اعتماد ننمودی زیرا دادن پول نقره، دلیل بر بی‌اعتمادی تو در مورد لیاقت من و دوستانم می‌باشد و این موضوع به ضرر تو تمام خواهد شد.

درحالی که دارتن‌یان از حیاط خارج می‌شد مازارن بامسرت دست‌ها را به هم مالید و می‌گفت:

ـ با اینکه بیش از یکصد پیستول به دارتن‌یان ندادم رفقای او را شناختم و دانستم این چهار نفر بودند که به انگلستان رفتند و سینه‌ریز آن‌دوطریش را آوردند و این رازی است که ریشلیو برای وقوف بر آن حاضر بود بیست هزار سکه زر بدهد.

و من نه فقط با مشتی سکه نقره بدین راز وقوف یافتم بلکه این الماس هم که اقلاً

ده‌هزار لیره می‌ارزد عایدم شد.

زیرا مازارن الماسی را که باید از طرف ملکه به دارتن‌یان بدهد خود ضبط کرد و درحالی که از سودای سودبخش آن شب بسیار مسرور بود به طرف اطاق خواب خود رفت و الماس مزبور را در یک جعبه جواهر کنار الماس‌های دیگر نهاد زیرا صدراعظم فرانسه الماس‌های گرانبها را دوست می‌داشت.

آنگاه برنوئن را طلبید تا لباس از تن او بیرون بیاورد و هنگام کندن لباس، مازارن کوچکترین توجه به هیاهوی شهر و صدای تیراندازی که باوجود ساعت یازده بعد ازظهر، هنوز ادامه داشت، نکرد.

و اما دارتن‌یان، بعد از خروج از پاله‌رویال به طرف خیابان تیکت‌تون روانه شد زیرا در مهمانخانه‌ای موسوم به لاشورت واقع در آن خیابان منزل داشت.

اینک موقعی است که باید به اختصار بگوئیم چگونه دارتن‌یان این نقطه را برای سکونت خود انتخاب کرده بود.

۷۰

دارتن‌یان در چهل سالگی

از وقتی که ما دارتن‌یان را در بخش اول این کتاب و هنگامی که مشارالیه در خانه ۱۲ خیابان فوسویور سکونت داشت ترک کرده‌ایم (افسوس برای او) حوادث بسیار و سالهای متعدد روی داده و منقضی شده است.

در آن موقع که دارتن‌یان در خیابان فوسویور سکونت داشت و با دوستان سه گانهٔ خویش همیشه رفت و آمد و معاشرت می‌کرد، جوانی بود زیبا و نمکین و اینک که ما برای یک مرتبه دیگر بدو برخورد می‌کنیم او را مردی چهل‌ساله می‌یابیم و از آن موقع تا این زمان بیست سال گذشته است.

در ظرف این بیست سال دارتن‌یان استفاده از فرصت‌های مقتضی را مهمل نگذاشت اما فرصت‌های مقتضی به دست نیاورده بود تا اینکه بتواند از آنها با فراهم بودن وسائل استفاده کند.

زیرا تنها به دست آوردن فرصت، برای ترقی و تأمین سعادت او کفایت نمی‌کرد و می‌بایست وسائلی هم داشته باشد که بتواند از فرصت استفاده کند.

فرض می‌کنیم که شما فرصتی به دست می‌آورید که کیمیا بسازید و خود را بی‌نیازترین مرد دنیا کنید ولی اگر یک کوره برای ذوب فلزات و قدری سرمایه برای خرید فلز نداشته باشید آیا می‌توانید از آن فرصت استفاده نمائید؟

دارتن‌یان هم فرصت به دست نمی‌آورد و اگر فرصتی نصیب او می‌شد وسیله

استفاده از فرصت را نداشت زیرا دوستانش با وی نبودند.

تا وقتی که دوستان دارتن‌یان در کنار او بودند آن جوان ماه به ماه از نظر معنوی رشد می‌کرد زیرا از لحاظ فطری مردی بود که می‌توانست صفات خوب سایرین را اکتساب کند و از آنها بهره‌مند شود.

دارتن‌یان، بزرگی و آقائی را از آتوس و جلوه‌گری و خویشتن‌آرائی را از پورتوس، و ظرافت و نزاکت را از آرامیس کسب می‌کرد.

و هرگاه دارتن‌یان با آن سه نفر زندگی می‌نمود نه فقط یکی از مردان بزرگ فرانسه بلکه یکی از مردان بزرگ اروپا می‌شد.

ولی آنها یکی بعد از دیگری وی را ترک کردند و دنبال کارها و زندگی دیگر رفتند.

آتوس به مناسبت اینکه قطعه زمینی در مجاورت بلوا به میراث تحصیل کرده بود دارتن‌یان را ترک نمود که برود و در آن ملک زندگی نماید.

پورتوس هم بعد از مرگ کوکنار وکیل‌مدافع عدلیه، منشی او را به حبالهٔ نکاح درآورد و شغل تفنگداری را رها نمود.

آرامیس هم که پیوسته میل داشت خدمت تفنگداری را رها کند و وارد کلیسا گردد عاقبت، تصمیم خویش را عملی کرد و مردی روحانی شد.

از آن پس دارتن‌یان، که انگار، حیاتش وابسته به آن سه نفر بود خود را تنها و مهجور و مغموم دید و زود متوجه شد که تنها نمی‌تواند مدارج ترقی را که شروع کرده بود بپیماید و باز بالا برود.

همان‌گونه که یک زنبور عسل، به تنهائی، قادر به ادامه حیات نیست و به طور حتم باید جامعه‌ای از زنبوران عسل وجود داشته باشد تا زنبور مزبور بتواند کار کند و ابراز فعالیت نماید و استعداد خداداد را به کار اندازد دارتن‌یان هم به تنهائی نمی‌توانست از استعدادهای خویش استفاده نماید.

یک زنبور واحد، با زنبوری که در وسط جامعه زنبوران عسل زندگی می‌کند هیچ فرق ندارد و دارای همان چشم‌ها و شاخک‌ها و حس بینائی و سرعت پرواز و استعداد شناسائی گل‌ها می‌باشد.

ولی در بحبوحه فصل بهار که میلیون‌ها گل در صحرا روئیده و او، می‌تواند از

شیره آنها تغذیه کند از گرسنگی و اندوه، می‌میرد.

دارتن‌یان هم باوجود تمام استعدادهای فطری، مثل آن زنبور بود که از کندو، و جامعه زنبوران عسل به دور افتاده و نمی‌توانست به وسیله جذب امواج الکتریکی از دوستان خود، از استعدادها و صفات جبلی، به خوبی بهره‌مند شود.

و با اینکه در سپاه تفنگداران درجه ستوانی داشت و صاحب‌منصب بود به تنهائی بسر می‌برد و با مردم آمیزش نمی‌کرد چون نمی‌توانست با دیگران معاشرت نماید.

او خوب یا بد، با روحیه و ذوق و سلیقه آتوس و پورتوس و آرامیس کنار آمده بود و همان طور که آنها نقاط ضعف و خشونت‌ها و احیاناً هوس‌های او را تحمل می‌کردند او نیز همه چیز را تحمل می‌کرد.

ولی دیگران نمی‌توانستند خوی سودائی دارتن‌یان را متحمل شوند و وی نیز نمی‌توانست نخوت‌ها و هوس‌ها و ادعاهای سایر مردم را بپذیرد.

لذا دوستانی به معنای واقعی، مانند دوستان سه گانه گذشته نداشت.

دارتن‌یان، مانند آتوس، از یک خانواده بزرگ اشرافی نبود که درب سالون خانواده‌های اشراف به رویش باز گردد.

وی مثل پورتوس خودآرائی و خودنمائی نداشت که بتواند خود را بزرگتر از آنچه هست جلوه دهد تا خانواده‌های اشراف به تصور این که اصیل‌زاده‌ای عظیم‌الشأن را می‌پذیرند او را به مجالس خود راه دهند.

از حیث ظرافت و نزاکت هم به پای آرامیس نمی‌رسید تا اینکه در همه جا، مکانی برای خویش باز نماید.

و چون تنها بود تا مدتی خود را باخیال دوستان قدیم سرگرم کرد و از به خاطر آوردن خاطرات پرماجرای گذشتهٔ خویش لذت می‌برد و رضایت‌خاطر حاصل می‌نمود.

ولی مرور زمان، و زندگی یکنواخت و دائمی سربازخانه رفته‌رفته، خاطرات گذشته را از لوح ضمیرش زائل کرد زیرا زندگی اداری و سربازی به مناسبت اینکه همیشگی و یک شکل است، در هر کس اثر می‌کند و او را مردی دیگر می‌نماید.

دارتن‌یان خود نمی‌دانست چه قدر تغییر کرده زیرا انسان، همان طور که نمی‌فهمد به‌تدریج پیر می‌شود، متوجه تغییر روحیه و ذوق خود نیست مگر بعد از مدتی مدید که به کلی دچار تحول شده، مبدل به موجودی جدید گردیده است.

دارتن‌یان هم که دوازده ماه سال، در سربازخانه یا در ساخلوهای گوناگون، و میدان جنگ بود به تدریج مبدل به مردی شد که ما امروز به نام سپاهی می‌خوانیم.

در این مدت طولانی که گفتیم این هوش و استعدادها به مناسبت دوری از دوستان و تنهائی، وسیله به دست نیاورد که دارتن‌یان را به مراتب عالیه اجتماع سوق دهد و او را بالا ببرد.

دارتن‌یان هوش و استعداد خود را به‌کار می‌انداخت اما فقط برای اینکه زندگی راحتی داشته باشد و غذائی مأکول و منظم صرف کند و کدبانوئی دلسوز اوضاع داخلی‌اش را اداره نماید.

و از شش سال به این طرف، دارتن‌یان، همه اینها را در مهمانخانهٔ لاشورت واقع در خیابان تیک‌تون به دست آورد.

در آغاز وقتی دارتن‌یان در مهمانخانه لاشورت سکونت کرد خانم مهمانخانه‌چی که زن بیست وپنج یا بیست و شش‌ساله و اهل فلاماند بود خواهان دارتن‌یان شد.

ولی صاحب مهمانخانهٔ لاشورت نمی‌توانست وجود و حضور دارتن‌یان را در آن مهمانخانه تحمل کند.

بیش از ده مرتبه دارتن‌یان چنین نشان داد که شمشیر خود را از یک طرف بدن شوهر وارد، و از طرف دیگر خارج خواهد کرد ولی این تهدید را به موقع اجراء نگذاشت.

شوهر سرانجام به تنگ آمد و یک روز، پنهان از خدمتکارش، مقداری از وسایل مهمانخانه را فروخت و هرچه پول و طلا و آلات و جواهر در آنجا بود برداشت و رفت و دیگر برنگشت.

چون غیبت شوهر به طول انجامید او را مرده پنداشتند و بالاخص، زن همه جا شهرت می‌داد که شوهرش مرده ولی قبل از مرگ، آن مهمانخانه را به او فروخته است.

بعد مدت سه سال سپری گشت و یک روز آن زن فلاماندی به دارتن‌یان پیشنهاد کرد بهتر آن است که او و دارتن‌یان با یکدیگر ازدواج کنند.

دارتن‌یان این پیشنهاد را نپسندید زیرا نمی‌خواست زن بگیرد و مخصوصاً نمی‌خواست زن او یک مهمانخانه‌چی فلاماندی باشد.

زیرا هرچه بود، وی اصیل‌زاده و صاحب‌منصب به شمار می‌آمد و این وصلت را خیلی مادون شأن خود می‌دانست.

ولی چون نمی‌توانست صریح جواب منفی بدهد گفت خانم، مگر یادتان نیست که یک روز به من گفتید که قبل از آمدن به این مهمانخانه ازدواج کرده بودید ولی شوهرتان ناگهان ناپدید شد؟

زن گفت: ولی یکی از آشناها خبر مرگ او را برایم آورد. دارتن‌یان گفت: شوهر شما جوان بود و در این سن انسان به مرگ طبیعی نمی‌میرد و ثانیاً از کجا معلوم که آن آشنا خبر موثق به شما داده باشد.

دیگر اینکه شوهر شما آن طور که تعریفش را کرده بودید مردی تندخو و کینه‌توز به شمار می‌آمد و اگر برگردد و ببیند شما شوهر کرده‌اید من و شما را به دار خواهد آویخت.

زن گفت: چگونه به دار خواهد آویخت؟

دارتن‌یان گفت: به محض اینکه او شکایت کند که زن او شوهر کرده من و شما را توقیف می‌کنند و به دار می‌آویزند زیرا مجازات زن شوهرداری که شوهر دوم اختیار کند و شوهر دوم او اعدام می‌باشد.

زن گفت: به فرض اینکه او مراجعت کند شما که مردی شجاع هستید می‌توانید با شمشیر خود او را به قتل برسانید.

دارتن‌یان گفت: اگر من مبادرت به این قتل کنم دیگر در اعدام من کوچکترین تردیدی وجود نخواهد داشت.

زیرا اگر او شکایت کند که من با زوجه‌اش ازدواج کرده‌ام شاید من بتوانم بگویم که اطلاع نداشتم که او حیات دارد زیرا همه وی را مرده می‌پنداشتند.

لیکن بعد از این که او را به قتل رسانیدم ثابت می‌کنم که او را می‌شناختم و می‌دانستم که شوهر شماست.

زن گفت: از این قرار شما حاضر نیستید با من ازدواج کنید؟ دارتن‌یان گفت: مجبورم پیشنهاد شما را رد کنم زیرا قبول این پیشنهاد، قبول یک امر محال است.

خانم مهمانخانه‌چی از این استنکاف، خیلی متأثر شد زیرا بسیار آرزو داشت که شوهری چون دارتن‌یان، دارای اسم و رسم و شجاعت و داشته باشد.

بعد از اینکه مدت چهار سال دارتن‌یان در آن مهمانخانه زندگی کرد جنگ فرانش ـ کونته پیش آمد و دارتن‌یان مجبور گردید به میدان جنگ برود.

در موقع وداع زن جوان اشک فراوان می‌ریخت و قول‌ها داده شد ولی این قول‌ها را زن می‌داد نه دارتن‌یان.

زیرا دارتن‌یان خود را متشخص‌تر و بزرگتر از این می‌دانست که به یک زن مهمانخانه‌چی قول وفاداری بدهد و در عوض قول داد بکوشد در میدان جنگ بر افتخارات خود بیفزاید که در بازگشت خانم مهمانخانه‌چی یک صاحب‌منصب برجسته و عالی‌مقام در مهمانخانهٔ خود داشته باشد.

دارتن‌یان، بر سر این قول ایستاد، و واقعاً در آن جنگ داد شجاعت داد و در رأس گروهان خود حمله‌ای شدید به خصم کرد ولی یک گلوله وارد سینه‌اش گردید و همه دیدند از اسب سرنگون شد.

و چون کسی مشاهده نکرد که وی برخیزد، همه آنهائی که آرزومند بودند درجه او را تصاحب کنند، شهرت دادند، و تأکید نمودند که او به قتل رسید.

چون در قشون فرانسه، از شخص دوم گرفته تا آخرین سرجوخه کسی نبود که خواهان مرگ یک یا چند نفر نباشد که بتواند درجه یکی از آنها را به دست آورد و هر درجه‌داری که در ارتش فرانسه زندگی را بدرود می‌گفت جائی برای ترفیع و ترقی یک نفر باز می‌شد.

دارتن‌یان آدمی نبود که با یک گلوله بمیرد.

تا وقتی آفتاب می‌دمید و حرارت وجود داشت او بی‌حال روی زمین افتاده، نمی‌توانست حرکت کند.

ولی بعد از غروب آفتاب، خنکی هوای شب او را به حال آورد و برخاست و در نزدیکترین قریه، درب خانه‌ای را کوبید و خود را معرفی کرد.

سکنه خانه، طبق رسم پسندیده فرانسویان در آن عصر، او را پذیرفتند و معالجه‌اش کردند و بعد از اینکه بهبود یافت او را راهی نمودند.

دارتن‌یان راه پاریس را پیش گرفت و وارد پایتخت شد و به طرف خیابان تیک‌تون به راه افتاد.

بعد از ورود به مهمانخانه لاشورت بدون اینکه از کسی چیزی بپرسد به اطاق

خویش رفت و دید مردی که لباس‌هایش در آن اطاق است و خودش نیست جای وی را گرفته و دارتن‌یان تصور کرد که شوهر مهمانخانه‌چی مراجعت کرده است.

از اطاق فرود آمد و وارد سالن مهمانخانه شد و دریافت که خدمه مهمانخانه نیز عوض شده‌اند و کسی او را نمی‌شناسد.

خدمتکار را طلبید و گفت: مگر خانم، در مهمانخانه نیست خدمتکار گفت: خانم برای گردش بیرون رفته است.

سئوال کرد که آیا تنها بیرون رفت یا کسی با او بود؟ خدمتکار گفت: که خانم به اتفاق آقا به گردش رفت. دارتن‌یان پرسید مگر آقا مراجعت کرده است؟ خدمتکار که نمی‌دانست منظور دارتن‌یان کدام آقا می‌باشد گفت: بلی.

دارتن‌یان به خویش گفت افسوس که پول ندارم وگرنه در اینجا توقف نمی‌کردم و چون بی‌پول هستم ناچارم در اینجا بمانم و ببینم چطور می‌شود.

درحالی که دارتن‌یان با خود حرف می‌زد (و در مواقع فوق‌العاده اغلب اشخاص باخود حرف می‌زنند) درب مهمانخانه بازگردید و خدمتکار خطاب به دارتن‌یان گفت: خانم و آقا، مراجعت کردند.

چشم دارتن‌یان به مردی از اهالی سویس، تنومند و قطور افتاد که هنگام راه رفتن، شانه‌های او به چپ و راست متمایل می‌شد و قامت و راه رفتن وی پورتوس را به یاد دارتن‌یان آورد.

دارتن‌یان به خدمتکار گفت: آیا آقا همین است خدمتکار گفت: بلی دارتن‌یان گفت: پس معلوم می‌شود آقا، خیلی فربه شده زیرا در گذشته این طور چاق نبود.

زن مهمانخانه‌چی همین که وارد شد و دارتن‌یان را دید از حیرت و وحشت فریاد زد.

ولی دارتن‌یان برخاست و به طرف او رفت و با او شروع به احوالپرسی کرد.

مرد سویسی باتعجب این منظره را می‌نگریست و رنگ از روی زن مهمانخانه‌چی پریده بود.

دارتن‌یان به زن گفت: لابد آقا (اشاره به آن مرد) برادر یا پسرعموی شما هستند و بی‌آنکه منتظر جواب آن مرد یا خانم مهمانخانه‌چی باشد مرد سویسی را در آغوش کشید.

مرد سویسی بعد از این که با برودت و نفرت خود را از آغوش دارتن‌یان بیرون آورد از زن پرسید این مرد کیست؟

زن به قدری مضطرب بود که نتوانست جواب بدهد دارتن‌یان از زن سئوال کرد این مرد که می‌باشد؟

زن گفت: این آقا خیال دارد با من ازدواج کند.

دارتن‌یان گفت: آیا شما یقین دارید که شوهر شما فوت کرده که می‌خواهید با این آقا ازدواج کنید؟

مرد سویسی با لهجه مخصوص سکنه آن کشور که مخرج حروف پ و کاف و واو را ندارند گفت: این موضوع چه ربطی به شما دارد؟

دارتن‌یان درحالی که لهجه آن مرد را تقلید می‌کرد گفت: این موضوع خیلی به من مربوط است زیرا شما نمی‌توانید بدون رضایت خاطر من با این خانم ازدواج کنید و من هم...

سویسی پرسید شما چه خواهید کرد؟

دارتن‌یان گفت: من رضایت نخواهم داد.

مرد سویسی که یک دست اونیفورم زیبا دارای تزئینات طلائی رنگ پوشیده بود طوری به خشم درآمد که صورتش چون ارغوان، قرمز شد.

دارتن‌یان غیر از لباس خدمت، یعنی لباس مستعمل میدان جنگ چیزی در بر نداشت و قامت مرد سویسی هم یک سر و گردن بلندتر از او بود.

آن مرد پس از آنکه نظری از روی تحقیر به دارتن‌یان انداخت پا را محکم به زمین کوبید و گفت: زود از این جا بیرون بروید دارتن‌یان گفت: من بیرون نمی‌روم.

جوانی که جزو خدمه مهمانخانه بود به تصور اینکه مرد سویسی حق دارد دارتن‌یان را بیرون کند گفت: بگذارید من بروم و مأمورین داروغه را بیاورم تا این مرد را بیرون نمائیم.

دارتن‌یان گوش او راگرفت و گفت فضولی موقوف، و اگر میل داری، آنچه در دست من است کنده نشود در همین جا باش و تکان نخور.

سپس خطاب به مرد سویسی گفت: و اما شما... آقای خودخواه که نواده گیوم‌تل هستید باید فوراً لباس خود را جمع‌آوری کنید و اطاق مرا تخلیه نمائید و بروید و در

یک مهمانخانه دیگر مسکن بگیرید.

مرد سویسی قاه‌قاه خندید و گفت: من از این جا نمی‌روم... برای چه بروم...

دارتن‌یان گفت: چون می‌بینم که زبان فرانسوی را خوب می‌فهمید به شما پیشنهاد می‌نمایم که به اتفاق من از مهمانخانه خارج شوید که قدری گردش کنیم و من ضمن گردش بقیه توضیحات را به شما بدهم.

مرد سویسی معنای این حرف را نفهمید یا فهمید و تجاهل کرد ولی خانم مهمانخانه‌چی که می‌دانست دارتن‌یان شمشیرزن است به گریه درآمد و چنگ انداخت و چند تار گیسوی خود راکند.

دارتن‌یان گفت: اگر می‌خواهید که آسیبی به او نرسد او را از این مهمانخانه اخراج کنید.

مرد سویسی که بالاخره فهمید... یا خواست بفهمد که دارتن‌یان چه می‌گوید گفت: اول شما خود را معرفی کنید تا من بدانم که هستید و به چه عنوان به من می‌گوئید با شما از این جا خارج شوم و به گردش برویم.

دارتن‌یان گفت: من ستوان سپاه تفنگدار اعلیحضرت پادشاه فرانسه و درنتیجه مافوق شما هستم زیرا شما فقط یک سرباز عادی می‌باشید اما چون در اینجا راجع به درجه و مرتبه بحث نداریم و بحث ما فقط مربوط به اطاق مهمانخانه است به شما می‌گویم که با من بیرون برویم تا حساب خود را در خارج تصفیه کنیم و هرکس برگشت حق دارد ساکن این اطاق باشد.

باوجود اینکه زن می‌گریست دارتن‌یان به اتفاق آن مرد از مهمانخانه خارج شد و به طرف خارج شهر، نزدیک خندق دروازه مون‌مارتر رفتند.

وقتی به آنجا رسیدند هوا تاریک شده بود و دارتن‌یان که هیچ‌گونه حسد نسبت به مرد سویسی نداشت و فقط خواهان یک اطاق و غذای ماکول بود به او گفت: آقا من به شما کینه‌ای ندارم و اگر اطاق را به من واگذار کنید و قول بدهید که به این مهمانخانه برنگردید من شما را به حال خود می‌گذارم که سالم بروید.

ولی مرد سویسی شمشیر از غلاف کشید و دارتن‌یان هم تیغ را به دست گرفت و گفت: من به شما قول می‌دهم که در اینجا خواهید ماند و نخواهید توانست به مهمانخانه مراجعت کنید اما گناه از شماست که توصیه مرا نپذیرفتید.

با اینکه مرد سویسی یک شمشیرزن جالب توجه بود، سرعت و مهارت دارتن‌یان را نداشت.

دارتن‌یان دو زخم بر او وارد آورد که به مناسبت برودت هوا مرد سویسی بدوآ متوجه نشد تا اینکه ریزش خون او را ضعیف کرد و نشست.

دارتن‌یان گفت: دیدید که به شما گفتم که از اینجا به مهمانخانه مراجعت نخواهید کرد ولی من می‌روم و البسه شما را به وسیله خادم مهمانخانه به همین جا می‌فرستم و شما هم اگر پانزده روز معالجه کنید بهبود خواهید یافت زیرا من نخواستم که شما به قتل برسید و فقط خواهان ممانعت از بازگشت شما به مهمانخانه بودم.

آن وقت دارتن‌یان برگشت و وارد مهمانخانه شد و اطاقی راکه درگذشته مسکن وی به شمار می‌آمد ضبط کرد.

و بعد طبق وعده‌ای که به مرد سویسی داده بود لباس‌های او را به وسیله یکی از خدمه فرستاد.

و خدمه مهمانخانه هم پس از مراجعت دارتن‌یان طوری به او احترام گذاشتند که انگار هرکول پهلوان یونانی است و از آسمان به زمین آمده که دوازده خوان هرکول را تجدید نماید.

بعد از ساعتی که به نظر رسید وضع دارتن‌یان در مهمانخانه تثبیت شده وی زن مهمانخانه‌چی را طلبید و گفت: خانم در این قضیه شما رفتار ناشایستی داشتید.

و من از این جهت اصرار نمودم که این مرد را از اینجا اخراج کنم که شما بدانید فرق یک اصیل‌زاده و یک سرباز سویسی چه قدر است، متوجه باشید که یک اصیل‌زاده فرانسوی از یک سرباز سویسی بیم ندارد ولی رفتار شما سبب گردید که من دیگر حاضر نیستم که در این مهمانخانه سکونت نمایم.

آنگاه دارتن‌یان مثل کسی که واقعاً قصد رفتن دارد بانگ زد و خادم مهمانخانه را طلبید و گفت: اثاث مرا از اینجا به مهمانخانهٔ آشیانه محبت ببر زیرا من دیگر در این‌مهمانخانه توقف نخواهم کرد.

زن‌مهمانخانه‌چی که از کرده پشیمان بود مقابل دارتن‌یان زانو به زمین زد و بخشایش خواست و گریست و مانع از رفتن او شد.

و چون دارتن‌یان دید اگر از آنجا برود نه غذا خواهد داشت و نه مسکن،

زن را بخشید و مصمم شد که در آنجا باقی بماند.

هنگامی که زن از دارتن‌یان معذرت می‌خواست سیخ‌های کباب روی آتش می‌چرخید و دیگ‌ها که ابخره معطر از آن ساطع می‌شد روی اجاق می‌جوشید و این منظره و روایح، بیشتر دارتن‌یان گرسنه را برای صدور قرار بخشایش موافق کرد.

بدین ترتیب دارتن‌یان برای دومین مرتبه ساکن دائمی مهمانخانه لاشورت و مهمان همیشگی خانم مهمانخانه‌چی شد.

۷۱

ملاقات با یک دوست

گفتیم که دارتن‌یان بعد از اینکه محتویات کیسه پول مازارن را معاینه کرد از پاله‌رویال خارج شد و به طرف مهمانخانه لاشورت روانه گردید.

در راه یک لحظه از فکر انگشتر الماس که در دست مازارن دید فارغ نمی‌شد زیرا به خاطر می‌آورد که روزی الماس مزبور به او تعلق داشت.

و با خود می‌گفت:

هرگاه این الماس مال من بود آن را می‌فروختم و به بهای انگشتر قطعه زمینی نزدیک کاخ پدرم که اینک نیمه ویران گردیده و ملک مزروعی آن بزرگتر از قبرستان بی‌گناهان نیست خریداری می‌نمودم و به وسیله کشاورزی و تربیت دام امرار معاش می‌کردم.

و بر اثر شکیبائی من، بالاخره یک دختر ثروتمند که املاک وسیعی را از پدر یا مادر به میراث برده بود پیدا می‌شد که با من ازدواج نماید.

آن وقت دارای سه پسر می‌شدم که یک پسر را مثل آتوس بزرگ‌منش و نجیب تربیت می‌کردم و پسر دیگر را مانند پورتوس سربازی با احتشام به بار می‌آوردم و پسر سوم من از حیث نزاکت و ظرافت و ادب چون آرامیس می‌شد.

ولی افسوس که چون این انگشتر به من نمی‌رسد این آرزوها صورت تحقق نخواهد یافت زیرا مازارن که این انگشتر را به دست آورده محال است به دیگری بدهد.

دارتن‌یان نمی‌دانست که ملکه فرانسه انگشتر مزبور را مخصوصاً به مازارن داده که به وی تسلیم نماید ولی آن مرد خسیس خود را مستحق‌تر از دارتن‌یان به شمار آورده، انگشتر را تصاحب کرده بود.

وقتی به ابتدای خیابان تیک‌تون رسید جمعیتی انبوه را مقابل مهمانخانه لاشورت دید.

به خود گفت: یا مهمانخانه آتش گرفته یا اینکه شوهر مالن (خانم مهمانخانه‌چی موسم به مالن بود) مراجعت کرده که این‌گونه مردم مقابل مهمانخانه جمع شده‌اند.

اما قدری که نزدیک گردید دریافت که مردم مقابل مهمانخانه جمع نشده بلکه مقابل خانه‌ای که مجاور مهمانخانه است اجتماع کرده‌اند و چند نفر مشعل در دست دارند و یک عده سرباز هم بین آنها وجود دارد.

دارتن‌یان علت ازدحام مردم را مقابل خانه مجاور پرسید و جواب دادند که امشب هنگامی که یک کالسکه حامل یک سارق تحت حفاظت چند مأمور مسلح کاردینال از خیابان عبور می‌کرد یکی از کسبه فریاد زد و مردم را تشجیع نمود که بدان کالسکه حمله‌ور شوند.

مردم هم چنین کردند و به کالسکه و مستحفظین آن حمله نمودند ولی به زودی یک دسته سرباز به کمک مستحفظین مسلح کاردینال رسید.

آنها علیه مردم تعرض کرده، سبب تفرقه آنها شدند اما کاسبی که بدواً مردم را تحریک نمود متواری گردید و می‌گویند که در این خانه می‌باشد و حال سربازها می‌خواهند او را از خانه بیرون بیاورند.

اگر این واقعه در دوره جوانی دارتن‌یان اتفاق می‌افتاد او بدون درنگ به کمک سربازها می‌رفت تا اینکه بتواند کاسب مزبور را دستگیر کنند.

ولی مرور زمان دارتن‌یان را محتاط کرده بود و دیگر اینکه می‌ترسید که اگر وسط جمعیت برود یکی از جیب‌برها که همواره در جستجوی بازار آشفته هستند پول او را به سرقت ببرند.

و دارتن‌یان، بدان پول خیلی احتیاج داشت و نمی‌خواست تنخواه مازارن را که به زحمت از وی گرفته بود گم کند.

این بود که دارتن‌یان بی آنکه وسط ازدحام توقف کند وارد مهمانخانه شد.

مالن صاحب مهمانخانه اطلاع داشت که آن شب دارتن‌یان در سر خدمت است و نمی‌تواند مراجعت کند و بازگشت غیرمنتظره او را با شادمانی تلقی کرد.

زیرا ازدحام مردم سبب بیم او شد و ترسید که مبادا خشم جمعیت متوجه مهمانخانه او شود.

و حضور شخصی مثل دارتن‌یان، در مهمانخانه در آن شب مغتنم به شمار می‌آمد.

مالن خواست جریان واقعه مزبور مربوط به ازدحام مردم را به تفصیل برای دارتن‌یان حکایت کند.

ولی دارتن‌یان اظهار کرد که خسته است و باید تنها باشد و به مالن گفت که غذای او را با یک فنجان قهوه به اطاقش بفرستد و او را تنها بگذارد.

زن مهمانخانه‌چی که عادت داشت از اوامر دارتن‌یان بدون چون چرا اطاعت کند دوید که برای دارتن‌یان غذا و قهوه تهیه نماید.

دارتن‌یان هم بعد از دریافت شمعدان و کلید اطاق خود به راه افتاد و از پله‌ها صعود کرد زیرا در طبقه چهارم یعنی آخرین طبقه عمارت مهمانخانه مسکن داشت.

دارتن‌یان چون ساکن دائمی مهمانخانه بود و بابت کرایه چیزی نمی‌داد دور از انصاف می‌دید که یکی از اطاق‌های خوب مهمانخانه را تصاحب و مالن را از دریافت کرایه آن اطاق محروم کند.

این بود که به اطاقی در طبقه چهارم زیرشیروانی اکتفا کرد. در آن شب بعد از وصول به اطاق مزبور اول کیسه پول خود را که بدون شمردن حدس می‌زد چه مبلغ است، در کشوی میز کوچکی که می‌دانست قفلی محکم دارد نهاد.

آنگاه خادم مهمانخانه با غذا و قهوه وارد شد و دارتن‌یان او را مرخص کرد و در را از داخل بست و پشت میز برای صرف غذا نشست.

دارتن‌یان مردی بود در زندگی منظم و عقیده داشت که هرکار موقعی دارد، و کارها را باید در وقت آن انجام داد.

و چون در آن ساعت گرسنه بود صرف غذا را واجب‌ترین کارها دید.

بعد از اینکه سیر شد وارد بستر گردید و خوابید، چه دارتن‌یان به خلاف بعضی از اشخاص که شب فکر می‌کنند، معتقد بود که شب برای خوابیدن است نه فکر کردن.

و بهترین موقع برای تفکر بامداد می‌باشد زیرا در بامداد بدن سبک است و انسان به طرزی مفیدتر می‌تواند فکر کند.

سالها بود که دارتن‌یان با اینکه هر شب می‌خوابید، هنگام صبح فکر نمی‌کرد.

چون موردی پیش نمی‌آمد که او را وادار به تفکر کند، ولی در پایان آن شب، وقتی صبح دمید دارتن‌یان از تختخواب فرود آمد و در اطاق بنای قدم زدن و فکرکردن را نهاد.

فکرش مربوط بدین بود چگونه رفقای قدیم را پیدا نماید.

با خود می‌گفت آخرین مرتبه که من از آتوس نامه‌ای دریافت کردم در سال ۱۶۴۳ و شش ماه قبل از مرگ ریشلیو آن نامه به دستم رسید.

آن موقع در جنگ بزانسون شرکت داشتم و روزی که چاپار نظامی نامه را به من رسانید در سنگر بودم و من نامه راگشودم و خط آتوس را شناختم و شروع به خواندن کردم.

آتوس در آن نامه نوشته بود که در ملکی کوچک بسر می‌برد و تا خواستم ببینم اسم ملک مزبور چیست و در کجاست وزش باد نامه را از دستم ربود و به طرف سنگرهای خصم برد.

اگر جوان بودم فوراً عقب نامه می‌دویدم و بدون بیم از خطر آن را به دست می‌آوردم ولی چون دوره جوانی گذشت، احتیاط مرا واداشت که از خروج از سنگر و دویدن عقب نامه خودداری کنم.

زیرا وقتی انسان سالخورده می‌شود اعمال جوانی را با نظر نکوهش می‌نگرد یعنی وقتی جوانی از دستش رفت آن وقت دوره شباب درنظرش مانند یک دوره دیوانگی جلوه می‌نماید.

در هرحال باد نامه مرا به طرف سنگرهای دشمن... سنگر اسپانیائی‌ها برد و با اینکه نامه مزبور جهت سربازان دشمن فایده نداشت آن را برنگردانیدند.

بدین ترتیب آدرس آتوس به اطلاع من نرسید و امروز نمی‌توانم او را پیدا نمایم.

باقی می‌ماند دوست دیگر من پورتوس... که در سال ۱۶۴۶ نامه‌ای از او دریافت کردم.

در آن نامه پورتوس از من دعوت می‌کرد که برای شرکت در یک شکار، ماه

اکتبر آن سال، نزد او بروم.

اما چون به مناسبت مرگ پدر به بآرن رفته بودم و در پاریس نبودم نامه‌ای را که پورتوس برای من به پاریس فرستاده بود به بآرن ارسال داشتند.

و قبل از اینکه نامه به من برسد من از بآرن حرکت کردم و به مون‌مدی رفتم و نامه را برای من به مون‌مدی فرستادند.

باز قبل از اینکه نامه به دست من برسد از مون‌مدی راه پاریس را پیش گرفتم.

و عاقبت در ماه آوریل سال ۱۶۴۷ نامه مزبور در پاریس به دستم رسید.

و وقتی نامه را گشودم و خواندم دیدم موقع رفتن گذشته، زیرا پورتوس مرا برای ماه اکتبر ۱۶۴۶ دعوت کرد و من نامه را هفت ماه بعد دریافت نمودم.

خوشبختانه این نامه، به خلاف نامه آتوس، دستخوش باد نشده و نزد من هست و می‌توانم اینک بدان مراجعه کنم و مکان پورتوس را پیدا نمایم.

دارتن‌یان به طرف یک صندوقچه قدیمی که مقداری اوراق و منجمله اسناد املاک خانوادگی در آن بود رفت.

این اسناد خانوادگی مربوط به املاکی بود که از دو قرن به این طرف، به‌تدریج از دست خانواده دارتن‌یان بیرون رفته، وی امید استفاده از آنها را نداشت.

ولی همان طور که در دوره ما (دوره نویسندهٔ این کتاب الکساندر دوما) بعضی از اشخاص که بلیط بازی خریداری می‌کنند بعد از پایان بازی با اینکه بلیطشان جائزه نبرده آن را دور نمی‌اندازند و بلیط بدون فایده و پوک را نگاه می‌دارند دارتن‌یان هم اسناد املاک از دست رفته را نگاه می‌داشت.

وی ضمن تفحص در کاغذها نامه پورتوس را از روی خط درشت و مخصوص آن شناخت.

و چون می‌دانست که مضمون نامه چیست، مستقیم بر سر آدرس رفت و چنین خواند پورتوس ـ در کاخ والون.

هیچ‌گونه آدرس و نشانی دیگر، با این کلمات نبود به طوری که دارتن‌یان نمی‌توانست بفهمد کاخ والون در کدامیک از ایالات فرانسه است.

او فهمید که پورتوس از فرط خودپرستی انتظار داشت که همه مردم دنیا اسم کاخ او را بدانند و از مکان آن با اطلاع باشند و از شدت تأثر گفت: مرده‌شوی این اشخاص

خودپرست را ببرد که چون خودشان خویش را می‌شناسند تصور می‌کنند که دیگران نیز اسم و آدرس آنها را می‌دانند.

دارتن‌یان علاوه بر خط پورتوس چند کلمه هم با خط زوجه او مشعر بر احوالپرسی، در آن کاغذ دید اما از آن چند کلمه نیز آدرس پورتوس به دست نمی‌آمد.

یک مرتبه در پای نامه یک سطر نظر او را جلب کرد و پورتوس در آن یک سطر به‌عنوان تذییل نوشته بود با همین پست من یک نامه برای دوست خودمان آرامیس به صومعه او فرستادم.

این جمله نشان می‌داد که آرامیس در یک صومعه است ولی در کدام صومعه می‌توان او را پیدا کرد.

دارتن‌یان می‌دانست که پاریس دویست صومعه و فرانسه سه هزار صومعه دارد و چگونه برای او ممکن است که به یک‌یک صومعه‌ها سربزند.

ویژه آنکه آرامیس که برای ورود به خدمت تفنگداری اسم خود را عوض کرده بود شاید یک مرتبه دیگر، یک اسم مستعار روی خود نهاده، نام آرامیس را دور انداخته است.

دارتن‌یان درحال تفکر به خود می‌گفت اگر من از علوم دینی اطلاع داشتم از روی مباحثه‌هائی که آن روز، در ایام جوانی آرامیس در کروکور بادو مرد روحانی کرد می‌توانستم به موضوع مباحثه آنها پی ببرم.

و چون هر دسته و فرقه از کشیش‌ها دارای مسلک و مذهبی خاص هستند از روی مباحث مزبور می‌توانستم حدس بزنم او در صومعه کدام فرقه، از فرقه‌های مسیحیت است.

و متأسفانه از علوم دینی اطلاع نداشتم و ندارم.

یک مرتبه دارتن‌یان به فکر افتاد که برود و از مازارن حکمی دریافت کند که بتواند به موجب آن از مرکز حوزه‌های روحانی واقع در پاریس بخواهد که بخشنامه‌ای به تمام صوامع بنویسند و آرامیس را پیدا کنند.

ولی این کار را به منزلهٔ اعتراف به عدم لیاقت می‌دانست.

و یقین داشت که در مازارن اثری بد خواهد کرد و او متوجه خواهد شد که دارتن‌یان مردی لایق نیست.

زیرا بزرگان وقتی کاری را به کوچکان مراجعه می‌کنند میل ندارند خود در آن شرکت کنند.

و مثل اینکه با ارجاع آن کار، به زبان حال، به آنها می‌گویند این کار را از این جهت به شما ارجاع کردیم که شما آن را به انجام برسانید و اگر می‌خواستیم خود انجام بدهیم محتاج شما نبودیم.

وقتی افکار دارتن‌یان به اینجا رسید یادش آمد که وی نامه‌ای هم از آرامیس دریافت کرده بود و حتی آرامیس به وسیله آن نامه خواهشی از وی نمود که او انجام داد.

دارتن‌یان می‌دانست که نامه آرامیس در سال ۱۶۴۸ به او رسیده و چون کاغذهای کهنه خود را نگاه می‌داشت در یک اشکاف کاغذ فرسوده سال ۱۶۴۸ را بین کاغذهای مستعمل دیگر یافت نامه آرامیس را بیرون آورد.

نامه آرامیس دارای این مضمون بود:

دوست عزیز، من با یک اصیل‌زاده مشاجره کردم و کار به دوئل کشید و قرار است که شاهد اصیل‌زاده مزبور هم با شاهد من دوئل کند.

چون من اهل کلیسا هستم اگر شاهدی غیر از شما انتخاب کنم برای من بد خواهد شد و لذا از شما تقاضا می‌نمایم در ساعت مقرر (روز و ساعت دوئل نوشته شده بود) نزدیک میدان رویال در خیابان نو ـ سنت ـ کاترین حضور به هم رسانید.

و پس از ورود به خیابان مزبور، از طرف راست، زیر دومین چراغ خیابان، شاهد حریف مرا خواهید یافت و با او شروع به مبارزه خواهید کرد و من هم نزدیک شما، زیر چراغ سوم مشغول دوئل خواهم بود.

این نامه امضاء داشت اما آدرس آرامیس در آن دیده نمی‌شد.

دارتن‌یان سعی کرد که خاطرات آن شب را که برای دوئل با شاهد مزبور رفت به یاد بیاورد.

و یادش آمد که وقتی به محل میعاد رسید شاهد مزبور را زیر چراغ خیابان یافت.

و با این که از اسم و رسم او و علت مشاجره بدون اطلاع بود شروع به دوئل کرد و دست آن مرد را مجروح نمود.

تازه دوئل او تمام گردید که آرامیس آمد و گفت: کار من تمام شد و گویا حریف

را به قتل رسانیدم.

بعد مثل کسی که عجله دارد و باید فوراً برود گفت: دوست عزیز، از کمکی که امشب به من کردید متشکرم و شما می‌دانید که در همه وقت حاضر به فداکاری در راه شما هستم و هر زمان که کاری با من داشتید از مراجعه به من مضایقه ننمائید.

و آنگاه با او دست داد و ناپدید شد بدون اینکه دارتن‌یان توانسته باشد از او بپرسد که محل سکونت وی کجاست، و در کدام کلیسا یا صومعه بسر می‌برد.

نتیجه تفکرات دارتن‌یان، که نسبت به آتوس و پورتوس، بدون فایده شد، نسبت به آرامیس هم اثری نبخشید.

و وی مانند اسیری که خود را در زندان محبوس ببیند از هر طرف راه را به روی خویش مسدود می‌دید.

یک مرتبه صدای شکستن شیشه پنجره او را متوجه آن سمت کرد.

به محض اینکه صدای شکستن شیشه را شنید برای پول خود مضطرب شد.

و فکر کرد سارقی آمده قصد دارد پولش را به سرقت ببرد و شمشیر را به دست آورد و از غلاف کشید و همین وقت از راه پنجره مردی وارد اطاق شد.

دارتن‌یان با شمشیر آخته به طرف او پرید و گفت: ای بدبخت من نخواهم گذاشت که تو در اینجا مبادرت به سرقت نمائی ولی مرد مزبور با صدائی که حاکی از التماس بود گفت:

آقا شما را به خدا شمشیر خود را غلاف کنید و از قتل من صرف‌نظر نمائید زیرا من سارق نیستم و برای دزدی وارد این اطاق نشده‌ام.

بلکه من مردی کاسب و محترم می‌باشم و عده کثیری از کسبه مرا می‌شناسند و حاضرند شهادت بدهند که من دروغ نمی‌گویم و شاید خود شما هم اسم مرا بین اسامی سوداگران شنیده باشید.

مردی که با عجز و لابه صحبت می‌کرد ناگهان حرف خود را قطع نمود و گفت: به‌به... چه سعادتی نصیب من شده که من در اینجا با آقای دارتن‌یان برخورد کردم.

دارتن‌یان به دقت آن مرد را نگریست و گفت: پلانشه آیا تو هستی؟

پلانشه گفت: بلی آقا خود من هستم و مثل همیشه خود را خدمتگزار صمیمی شما، اگر هنوز لایق خدمتگزاری باشم، می‌دانم دارتن‌یان گفت:

ـ پلانشه، در این هوای سرد ماه ژانویه، و در ساعت هفت صبح روی بام‌ها چه می‌کنی و چرا از راه پنجره وارد منازل دیگران می‌شوی؟
ـ آقا... هم‌اکنون به شما خواهم گفت چرا من از راه پنجره وارد اطاق شما شدم.
و بعد مانند کسی که از گفته خود پشیمان گردیده افزود:
ـ شاید بهتر این باشد که شما بدین موضوع پی نبرید.
دارتن‌یان گفت:
ـ برای چه من نباید بدین موضوع پی ببرم؟
ـ آقای دارتن‌یان، اجازه بدهید از شما سئوال کنم که مناسبات شما با آقای روشفور چگونه است؟
ـ چطور شد که اسم روشفور را بردی؟
ـ اگر شما بگوئید که مناسبات شما با او چگونه است من شاید بگویم چرا نام را بردم.
ـ روشفور در دورهٔ جوانی دشمن من بود ولی اینک من و او دوست صمیمی هستیم؟
ـ خدا را شکر.
ـ چرا شکر خدا را به جا آوردی؟
ـ برای اینکه شما را دوست صمیمی روشفور می‌بینم.
ـ این حوله را بردار و مقابل شیشه‌ای که شکسته‌ای نصب کن که سرما وارد اطاق نشود و پرده را هم روی پنجره بکش.
پلانشه اطاعت کرد.
دارتن‌یان گفت: حال بگو موضوع روشفور چه ربطی با ورود تو از راه پنجره به خانه مردم دارد.
پلانشه گفت:
ـ آقای دارتن‌یان، باید عرض کنم که آقای روشفور که مورد غضب کاردینال قرار گرفته بود...
ـ لازم به تفصیل نیست... زیرا من می‌دانم که او در قلعه باستیل محبوس است.
ـ او در قلعه باستیل محبوس بود.

ـ مگر اینک محبوس باستیل نیست؟

ـ نه آقا.

ـ آیا او را آزاد کردند؟

ـ باید عرض کنم که او خود، خویش را آزاد کرد و با کمک من توانست فرار کند.

ـ آه... روشفور فرار کرد... روشفور آزاد شد... من خیلی از این بشارت خوشوقتم.

ـ و من بیشتر از شما خوشوقت می‌باشم زیرا می‌بینم که شما از خبر فرار روشفور مسرور شده‌اید و اینک بگذارید بگویم که دیشب روشفور را از قلعه باستیل خارج کردند.

ـ من این موضوع را می‌دانم زیرا خود من مأمور شدم که او را از باستیل خارج کنم.

ـ خوشبختانه هنگامی که می‌خواستند او را به باستیل برگردانند شما مأمور بازگردانیدن او نبودید.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه اگر من شما را بین مستحفظین می‌دیدم به مناسبت احترامی که جهت شما قائل هستم هرگز سایرین را علیه شما تحریک نمی‌کردم.

ـ تو با این نوع حرف زدن جان مرا به لب رسانیدی برای چه یک مرتبه، حرف خود را تمام نمی‌کنی؟

ـ آقای دارتن‌یان شب گذشته، هنگامی که آقای روشفور را به وسیله کالسکه به باستیل برمی‌گردانیدند کالسکه حامل او به خیابان فرونری رسید.

مأمورینی که با کالسکه بودند با خشونت از وسط جمعیت خیابان اسب می‌رانیدند و صدای مردم را در می‌آوردند.

در این وقت روشفور سر از دریچه کالسکه بیرون آورد و خود را معرفی کرد.

به محض اینکه اسم او را شنیدم و دیدم که وی از مردم درخواست کمک می‌کند یادم آمد او بود که مرا وارد نظام کرد و با من مساعدت نمود.

لذا فریاد زدم و به مردم گفتم این آقا، صمیمی‌ترین دوست دوک دوبوفور

می‌باشد و بر ماست که او را نجات بدهیم.

مردم ریختند و جلوی کالسکه را گرفتند و اسب‌ها را از آن گشودند و مانع از مداخله مستحفظین شدند و من هم درب کالسکه را باز کردم و آقای روشفور موقع را مغتنم شمرد و وسط جمعیت فرار کرد.

متأسفانه در این وقت یک دسته سرباز رسیدند و خواستند مرا دستگیر کنند و من به طرف خیابان تیک‌تون فرار کردم.

ولی آنها دست از تعقیب من برنداشتند و در این خیابان من خود را به خانه‌ای که مجاور این خانه است انداختم و در طبقه آخر عمارت به یکی از مستأجرین که مخالف کاردینال بود پناه بردم و او مرا وسط دو دوشک پنهان کرد و تفتیش سربازان از لحاظ یافتن من در آن خانه به نتیجه نرسید.

ولی امروز بعد از روشن شدن هوا من حدس زدم که ممکن است دوباره برای تفتیش آن خانه بیایند و این مرتبه مرا پیدا کنند و لذا از روی بام فرار کردم و خود را به اینجا رسانیدم و اگر صحت عرض مرا باور نکنید خیلی موجب تأثر من خواهد شد.

دارتن‌یان گفت: من کاملاً حرف تو را باور می‌کنم و از اینکه روشفور نجات یافته واقعاً خوشوقتم.

ولی بدان که اگر مأمورین کاردینال تو را پیدا کنند بدون هیچ معطلی حلق‌آویز خواهی شد.

پلانشه گفت: من خوب می‌دانم چه خطری مرا تهدید می‌کند و به همین جهت از اینکه شما را یافته‌ام بسیار خوشوقتم.

زیرا می‌دانم که فقط شما می‌توانید مرا پناه بدهید و هیچ‌کس نسبت به شما ظنین نخواهد شد.

دارتن گفت:

- من حاضرم که تو را پناه بدهم ولی بدون اینکه منتی بر گردن تو بگذارم می‌گویم که خود من نیز از خطری بزرگ استقبال می‌کنم.

زیرا اگر بدانند که من تو را پناه داده‌ام کوچکترین مجازات من این است که مرا خلع درجه خواهند کرد زیرا یک خائن دولت را پناه داده‌ام.

پلانشه گفت:

ـ آقای دارتن‌یان، ولی من با کمال میل حاضرم که جان خود را برای خدمتگزاری نسبت به شما به خطر بیندازم.

ـ آنچه می‌گوئی مورد تصدیق من است زیرا تو در گذشته مکرر جان خود را برای خدمت کردن به من دچار خطر کرده‌ای و من خدمات گذشته تو را فراموش نخواهم کرد.

اینک بیا و پشت این میز بنشین و غذا بخور زیرا می‌بینم که با چشم‌های مشتاق بازمانده غذای شب گذشته مرا می‌نگری و معلوم است خیلی گرسنه هستی.

ـ آقا، راست می‌گوئید زیرا این مرد نیکوکردار که دیشب مرا پناه داد آذوقه‌ای قابل در خانه نداشت که به من بخوراند و من مجبور شدم که با یک نان کوچک که قدری کره روی آن مالیده شده بود و اندکی مربا قناعت نمایم.

و غذای من از ظهر دیروز تا این ساعت همین نان کوچک و یک قاشق مربا بود.

دارتن‌یان گفت: در این صورت بدون رودربایستی، مثل دوره سابق که خجالت نمی‌کشیدی غذا بخور زیرا آنچه از غذای شب قبل من باقی مانده، تقریباً یک نفر را سیر می‌کند.

پلانشه پشت میز نشست و مانند دوره‌ای که در خیابان فوسویور نوکر دارتن‌یان بود بدون خجالت شروع به بلع غذا کرد.

دارتن‌یان هم در طول و عرض اطاق قدم می‌زد و می‌اندیشید که چگونه می‌تواند از وجود پلانشه استفاده کند یعنی سراغ دوستان خود را از او بگیرد.

اما پلانشه چنان باسرعت مشغول جبران مافات بود که دارتن‌یان دید نمی‌تواند با او صحبت کند مگر اینکه سیر شود.

وقتی هرچه روی میز بود در شکم پلانشه ناپدید شد و او آهی حاکی از سیری و آرامش خاطر کشید دارتن‌یان گفت:

ـ خوب پلانشه... حالا قدری باید صحبت کرد.

ـ بفرمائید من برای گفتگو حاضرم.

ـ آیا تو می‌دانی که آتوس کجاست؟

ـ نه آقا.

ـ بد شد... آیا می‌دانی که پورتوس را کجا می‌توان پیدا کرد؟

ـ نه آقا.

ـ خیلی بد شد... آیا از آرامیس اطلاعی داری؟

ـ نه آقا... از آقای آرامیس هم اطلاعی ندارم ولی می‌دانم بازن در کجاست؟

ـ بازن برای ما چه فایده‌ای دارد؟

ـ فایده‌اش این است که به طور حتم او می‌داند اربابش آقای آرامیس در کجا می‌باشد.

ـ راست می‌گوئی... حالا بگو که بازن کجاست؟

ـ آقا بازن در کلیسای نوتردام می‌باشد.

ـ آنجا چه می‌کند؟

ـ او خادم کلیسا است.

ـ آیا یقین داری که او خادم کلیسای نوتردام می‌باشد؟

ـ بلی آقا، برای این که خود من او را دیدم و با وی صحبت کردم.

ـ پس به عقیده تو، او می‌داند که اربابش در کجا می‌باشد؟

ـ در این قسمت کوچکترین تردید ندارم.

دارتن‌یان قدری فکر کرد و بعد شمشیر و بالاپوش خود را برداشت و خواست خارج شود.

پلانشه وقتی دید که دارتن‌یان آماده خروج از منزل می‌باشد باتضرع گفت:

ـ آقا آیا شما قصد دارید که مرا در اینجا بگذارید و خود بروید و آیا متوجه نیستید که من امیدواری جز شما ندارم و در صورتی که شما مرا بگذارید و بروید دستگیر خواهم شد.

دارتن‌یان گفت: ولی هیچ‌کس اینجا نمی‌آید که شما را دستگیر کند پلانشه گفت: اگر آمدند چه جواب بدهم و چگونه از خود دفاع کنم مگر شما متوجه نیستید که من حتی از نظر کارکنان این مهمانخانه هم مظنون هستم.

زیرا کسی ورود مرا به اینجا ندیده و تصور می‌نمایند که من یک سارق می‌باشم و برای دزدی اینجا آمده‌ام.

دارتن‌یان دریافت که پلانشه درست می‌گوید و از او پرسید که آیا تو می‌توانی با یکی از زبان‌های محلی صحبت کنی؟

پلانشه گفت: من نه فقط با لهجه‌های محلی صحبت می‌کنم بلکه می‌توانم با زبان فلاماندی تکلم نمایم.

دارتن‌یان باتعجب گفت: این زبان را از کجا یادگرفتی؟

پلانشه گفت: من این زبان را در آرتوا آموختم زیرا مدت دوسال در آنجا جنگ بود و من در جنگ آرتوا شرکت داشتم.

بعد با زبان فلاماندی جمله‌ای را بر زبان آورد و دارتن‌یان پرسید معنای این جمله چیست؟

پلانشه گفت: معنایش چنین است روز شما بخیر... آیا ممکن است بپرسم حال شما چطور می‌باشد؟

دارتن‌یان تبسم کرد و گفت: واقعاً زبانی خوب یادگرفتی ولی من این را یک زبان نمی‌دانم.

پلانشه گفت: آقای دارتن‌یان هرچه باشد به درد فهمانیدن مقصود می‌خورد.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئی و آنگاه به طرف در رفت و یکی از خدمه مهمانخانه را طلبید و گفت: برو و به خانم بگو بالا بیاید.

پلانشه ترسید و گفت: آقا چه می‌خواهید بکنید و آیا می‌خواهید راز مرا به دست یک زن بسپارید.

دارتن‌یان گفت: خاطر آسوده‌دار که این زن بهتر از مردها راز نگاه‌داری خواهد کرد و سِر تو را به کسی بروز نخواهد داد.

مالن یعنی همان خانم صاحب مهمانخانهٔ لاشورت بالا آمد ولی وقتی بیگانه‌ای را در آن اطاق دید حیرت‌زده عقب رفت.

دارتن‌یان گفت: میزبان محترم من می‌خواهم برادر شما راکه تازه از فلاماندر آمده است به شما معرفی نمایم و برادر شما تصمیم گرفته چند روزی نزد من بماند و خدمات مرا انجام بدهد.

مالن که از این حرف چیزی نفهمیده بود گفت: آیا برادر مرا می‌گوئید؟

دارتن‌یان گفت: بلی و خطاب به پلانشه افزود:

ـ چرا با زبان فلاماندی با خواهر خود صحبت نمی‌کنید؟

پلانشه به زبان فلاماندی گفت: روز شما بخیر خواهر عزیز.

مالن در جواب گفت: روز شما بخیر برادر من.

دارتن‌یان گفت:

ـ خانم، این آقا برادر شماست و تازه از هلاند آمده و شما بعد از رفتن من لباس به او بپوشانید و پس از اینکه من مراجعت کردم و غیبت من بیش از یک ساعت طول نمی‌کشد برادر شما را من به خدمت خویش خواهم پذیرفت و گرچه وی زبان فرانسوی نمی‌داند و فقط با زبان فلاماندی صحبت می‌کند ولی من به خاطر شما حاضر شده‌ام که او را به خدمت بپذیرم و گماشته خود بکنم.

مالن گفت: گرچه من درست نمی‌فهمم که منظور شما چیست ولی هرچه بگوئید اطاعت می‌نمایم.

دارتن‌یان گفت: همین کافی می‌باشد و لزومی ندارد که شما درست این موضوع را بفهمید ولی من در عوض به شما اعتماد کامل دارم و می‌دانم که شما به خاطر من، حاضر هستید قدری از فهم بعضی از مطالب صرف‌نظر نمائید.

آنگاه دارتن‌یان از پلانشه به طور موقت خداحافظی کرد و تعظیمی به مالن نمود و از مهمانخانه خارج شد.

۷۲

برخورد در ولایات

دارتن‌یان بعد از خروج از مهمانخانه از برخورد صبح آن روز خوشوقت شد زیرا با اینکه به ظاهر وی خدمتی به پلانشه کرد و جان او را از خطر نجات داد پلانشه بدو خدمت نمود و راهی برای یافتن آرامیس در دسترس وی نهاد.

دیگر اینکه پلانشه را به خدمت خود پذیرفت و می‌دانست در آن موقع از وجود نوکری باهوش و لایق، مثل پلانشه می‌تواند استفاده کند.

از این دو گذشته، دارتن‌یان خوشوقت بود که با پلانشه که امروز یکی از کسبه سرشناس پاریس است تجدید مودت کرده است.

زیرا به مناسبت جنگی که بین مازارن و آن‌دوطریش از یک طرف، و سکنه پاریس و بالاخص سوداگران و کسبه از طرف دیگر شروع شده بود دارتن‌یان وجود یک دوست را بین کسبه مغتنم می‌شمرد.

و بدان می‌مانست که در جبهه دشمن، در میدان جنگ، یک دوست و متحد صمیمی و درخور اعتماد داشته باشد.

شاید دیگری بدین موضوع اهمیت نمی‌داد ولی مردی باهوش چون دارتن‌یان که از خبرهای کوچک ممکن بود استفاده‌های بزرگ بکند این مسئله را بااهمیت می‌شمرد.

با این روح خوش‌بینی، دارتن‌یان بعد از عبور از خیابان‌های پاریس وارد کلیسای نوتردام شد.

و از یکی از رفتگران کلیسا که مشغول جاروب کردن غرفه[1] بود پرسید آیا بازن را می‌شناسید.

رفتگر کلیسا گفت: آیا بازن خادم کلیسا را می‌گوئید؟ دارتن‌یان گفت: بلی.

رفتگر گفت: ملاحظه کنید... در آنجا... بازن در محراب حضرت عذراء مشغول شرکت در انجام مراسم عشاء است.

دارتن‌یان از اینکه با این سهولت بازن را یافت بسیار خوشوقت شد.

زیرا باوجود آدرسی که از پلانشه دریافت کرد انتظار نداشت بتواند به زودی بازن را پیدا کند.

و با یافتن بازن بدین می‌مانست که سر کلاف را پیدا کرده باشد.

این بود که برای اینکه بازن را در وسط آمد و رفت کلیسا گم نکند به محراب حضرت عذراء رفت و مثل سایر مؤمنین زانو به زمین زد.

دارتن‌یان دید که مراسم مزبور از نوع عشاء کوتاه است و زود تمام می‌شود و چون مرد گاسکون زادالمعاد برنداشت و دعا هم نمی‌خواند زیرا دعاهای دوره کودکی را فراموش کرده بود به تماشای بازن مشغول گردید.

بازن لباس روحانی خدام کلیسا را دربر داشت و از وضع وی معلوم بود که به دورهٔ آرزوهای خود رسیده و آلت مقدس کلیسا در دست او به عصای فرماندهی شاهزاده کنده در جنگ فری بورک شباهت داشت که می‌گفتند عصای مزبور را به طرف جبهه خصم پرتاب کرد یا نکرد زیرا روایت متضاد است.

وضع قیافه و جسمانی بازن هم عوض شده، تو گوئی از همه حیث به وضع و لباس او شباهت کرده بود.

زیرا بازن که در گذشته لاغراندام می‌نمود و صورتی استخوانی داشت، قسمت‌های برجسته صورتش از بین رفته فربه شده بود.

و چون بعد از فربهی صورت یک بینی بزرگ کوچک می‌شود زیرا عضلات طرفین بینی، آن را به طرف خود می‌کشند بینی بازن هم کوچک به نظر می‌رسید.

۱ـ غرفه عبارت از اطاق‌های کوچکی است که در طرفین محراب یک کلیسا به وجود می‌آورند و هر یک از آنها دَر دارد و بسته می‌شود. (م)

زنخ بازن به مناسبت بوجود آمدن غبغب درست دیده نمی‌شد. و تمام صورت او از پیشانی تا انتهای زنخ متورم بود یا چنین جلوه می‌کرد.

این فربهی زیاد چشم‌های بازن را بدرون گوشت فرو برده کوچک کرده بود.

موهای بازن مثل همه چیز وی چون موی روحانیون اصلاح گردیده فوق پیشانی را دایره‌وار گرفته بود به طوری که بیش از اندکی از پیشانی او دیده نمی‌شد.

گو اینکه وقتی که بازن در دوره جوانی در خدمت آرامیس بسر می‌برد باز دارای پیشانی بلندی نبود.

بعد از اینکه مراسم مذهبی تمام شد بازن آلت مقدس کلیسا را در جای خود نهاد و دارتن‌یان حیرت زده دید که مردم مقابل بازن زانو بر زمین می‌زنند و از او کمک معنوی می‌طلبند و انتظار تقدیس دارند.

ولی وقتی خوب نگریست دید که مردم مقابل بازن زانو بر زمین نمی‌زنند.

بلکه این ژان ـ فرانسوا ـ دو ـ گوندی است و مردم در سر راهش ابراز احترام می‌نمایند.

ژان ـ فرانسوا ـ دو ـ گوندی روحانی معروف تازه می‌رفت بین مردم محبوبیت پیدا کند و یکی از وسائل کسب محبوبیت را این دید که صبح‌ها در کلیسای نوتردام مراسم مذهبی انجام بدهد.

پس خود بازن مراسم عشاء را انجام نمی‌داد و بلکه برای کمک به گوندی در محراب حضور یافته بود.

و بعد از خاتمه مراسم مذهبی عقب گوندی به راه افتاد.

بازن در عقب گوندی حرکت می‌کرد و دارتن‌یان را نمی‌دید تا اینکه نزدیک وی رسید.

دارتن‌یان مانند سایرین زانو به زمین زده، انتظار دریافت تقدیس گوندی را داشت.

و بعد از این که وی را متبرک کرد دارتن‌یان علامت صلیبی رسم نمود.

و همین که بازن فرا رسید دارتن‌یان قسمت پائین دامان او را گرفت و وی را متوقف کرد.

بازن در این موقع دارتن‌یان را دید و طوری از مشاهدهٔ او از جا جست که انگار یک مار مقابل خود دیده است و گفت آه... آقای دارتن‌یان... این شما هستید دور باد

شیطان.

دارتن‌یان خندید و گفت: بازن عزیز، آیا دوستان قدیمی را این طور مورد پذیرائی قرار می‌دهند.

بازن گفت:

آقای دارتن‌یان، دوستان حقیقی مسیحیان کسانی هستند که آنها را به طرف رستگاری سوق می‌دهند نه به سوی فنا.

دارتن‌یان گفت: بازن عزیز من از حرف شما سر در نمی‌آورم چگونه ممکن است که من وسیله فنای شما باشم.

بازن گفت:

گویا فراموش کرده‌اید که چگونه مانع از این می‌شدید که ارباب من خدمت تفنگداری را رها کند.

اما خوشبختانه وی عاقبت از سیره پاک خود تبعیت نمود و وارد کلیسا شد.

دارتن‌یان گفت:

بازن عزیز، اگر شما قدری حواس خود را جمع می‌کردید می‌دیدید که چون من اینجا آمده‌ام، دلیل بر این است که روحیه من تغییر کرده و مرور سنوات عمر، عقل را قوی‌تر نموده به طوری که من نیز قصد دارم وارد کلیسا شوم.

بازن گفت: آقای دارتن‌یان فریب نمی‌خورم و می‌دانم شما برای این آمدید که او را باز وارد ماجرای دنیوی نمائید و نگذارید که به عبادت و تزکیه نفس مشغول باشد.

ولی خوشبختانه من نمی‌دانم که وی در کجاست و گرنه مجبور می‌شدم که در این مکان مقدس آدرس او را افشاء کنم زیرا در اینجا نمی‌توان دروغ گفت.

دارتن‌یان باشگفت گفت: آه... آیا واقعاً شما نمی‌دانید آرامیس در کجا می‌باشد.

بازن گفت:

خواهش می‌کنم که دیگر این اسم را نبرید زیرا اسم آرامیس نام ارباب سابق من در دوره زندگی دنیوی بود و این اسم را اگر وارونه نمایند از حروف آن نام سیمارا بوجود می‌آید که اسم یکی از عفریت‌های قدیم بوده است.

و درحال ارباب من دیگر به نام آرامیس خوانده نمی‌شود.

دارتن‌یان که تصمیم گرفته بود شکیبائی را از دست ندهد گفت:

ـ من هم برای یافتن آرامیس نیامده‌ام بلکه با آقای روحانی آبه اربله کار دارم و به من بگوئید در کجا می‌توان او را یافت.

بازن گفت:

آقای دارتن‌یان مگر نشنیدند که من به شما گفتم که نمی‌دانم او اکنون در کجا می‌باشد.

دارتن‌یان گفت:

نمی‌توانم این گفته را باور کنم بازن جواب داد باور کنید زیرا آنچه می‌گویم عین حقیقت است و خداگواه به راستی گفتارم می‌باشد.

دارتن‌یان می‌دانست کـه بـازن دروغ مـی‌گوید ولی وی طـوری جـدی دروغ می‌گفت که دارتن‌یان نمی‌توانست او را وادار به گفتن حقیقت نماید و ازکشف حقیقت از او ناامید گردید و گفت: بسیار خوب بازن عزیز حال که شما نمی‌دانید ارباب سابق شما در کجاست ما هم دیگر راجع به این موضوع صحبت نمی‌کنیم و ما دوستانه یکدیگر را ترک خواهیم کرد و این نیم پیستول را دریافت کنید و نوشیدنی بنوشید.

بازن باتبختر پول دارتن‌یان را عقب زد و گفت: آقا من احتیاج به نوشیدنی شما ندارم.

دارتن‌یان در دل گفت: وای بر من که امروز گرفتار شخصی شده‌ام که نمی‌توان او را با پول خریداری کرد و فریفت.

و چون دارتن‌یان جامه بازن را رها کرده بود وی باسرعت دور شد و وارد غرفه گردید و برای اینکه بهتر بین خود و دارتن‌یان فاصله بوجود آورد در را بست.

دارتن‌یان با تأثر و تفکر درب غرفه را می‌نگریست و می‌اندیشید چگونه آرامیس را پیدا کند که یک مرتبه دستی روی شانه‌اش نهادند.

دارتن‌یان روی برگردانید و روشفور را دید و با شعف و تعجب، آهسته گفت، آه... روشفور عزیز... شما اینجا هستید روشفور جواب داد:

ـ بلی... آهسته‌تر صحبت کنید آیا مطلع شدید که من آزاد گردیده‌ام؟

ـ من فقط امروز صبح از این موضوع مطلع گردیدم.

ـ از که شنیدید؟

ـ از پلانشه.

ـ آیا از پلانشه این موضوع را شنیدید؟!
ـ بلی زیرا خود او شما را نجات داده است.
ـ آه... حال یادم آمد... که قیافه او را بین کسانی که در اطراف کالسکه بودند دیدم و راست گفته‌اند که خوبی هرگز از بین نمی‌رود.
و اگر یک روز هم از عمر انسان باقی مانده باشد نیکی و مساعدت به دیگران، سود می‌دهد و آدمی از فایده آن بهره‌مند می‌گردد.
ـ حال شما در اینجا چه می‌کنید و چرا اینجا آمدید؟
ـ آمدم که از خداوند برای نجات خود تشکر کنم.
ـ من تصور می‌کنم که منظور شما از آمدن به اینجا فقط تشکر از خداوند نیست؟
ـ بلی، من آمده‌ام که دستورهائی از گوندی دریافت نمایم تا اینکه قدری مازارن را به خشم درآوریم.
ـ این کارها سبب خواهد شد که شما یک مرتبه دیگر خویش را گرفتار باستیل خواهید کرد.
ـ ولی به شما اطمینان می‌دهم که خوب مواظب خویش خواهم بود. زیرا این ایام خیلی محتاج استنشاق هوای آزاد هستم (وی نفس عمیقی کشید) و نمی‌گذارم مرا به باستیل بفرستند و برای مزید احتیاط به ولایات می‌روم و قدری در ولایات گردش خواهم کرد.
ـ از قضا من هم قصد دارم به ولایات بروم.
ـ آیا ممکن است پرسید شما کجا می‌روید؟
ـ من می‌روم که دوستان خود را پیدا کنم.
ـ کدام دوستان.
ـ همانها که شما راجع به آنان از من پرسش می‌کردید.
ـ آیا شما آتوس و پورتوس و آرامیس را جستجو می‌کنید.
ـ بلی.
ـ حرفی حیرت‌آلود زدید!
ـ کجای این حرف تولید حیرت می‌کند.
ـ معذرت می‌خواهم... آیا ممکن است بگوئید از طرف چه شخصی مأموریت

دارید آنها را پیدا کنید.

ـ آیا خود شما حدس نمی‌زنید؟

ـ چرا.

ـ متأسفانه نمی‌دانم در کجا هستند.

ـ من چون به ولایات می‌روم اگر شما یک هفته صبر کنید خبری از آنها به شما خواهم داد.

ـ من نمی‌توانم یک هفته صبر کنم و باید تا سه روز دیگر آنها را بیابم.

ـ سه روز مدتی کم است و فرانسه کشوری با وسعت می‌باشد و تفحص دوستان شما در این کشور بزرگ در سه روز ممکن نیست.

ـ شما می‌دانید که وقتی مقرر شد که باید کسی را پیدا کرد با این باید خیلی کارها می‌توان انجام داد.

ـ چه موقع شروع به تفحص آنها می‌کنید؟

ـ هم‌اکنون مشغول جستجوی آنها هستم.

ـ امیدوارم اقبال با شما مساعد باشد.

ـ امیدوارم سفر شما به خوشی بگذرد.

ـ آیا فکر می‌کنید ممکن است در ولایات به هم برخورد کنیم؟

ـ من این احتمال را نمی‌دهم.

ـ از احتمالات و تصادفات ناامید نباشید.

ـ اینک خداحافظ.

ـ بگوئید به امید دیدار... راستی اگر مازارن را دیدید و او راجع به من صحبت کرد به او بگوئید که عنقریب خبری از من به او خواهد رسید.

ـ چطور؟

ـ او مرا خیلی پیر می‌دانست و می‌گفت بر اثر سالخوردگی به درد کار نمی‌خورم و خبری که از من به او خواهد رسید ثابت خواهد کرد که هنوز خیلی کار از من ساخته است.

بعد روشفور تبسم‌کنان دور شد.

در گذشته دارتن‌یان وقتی این تبسم را می‌دید بر خود می‌لرزید.

ولی در آن روز از مشاهده تبسم روشفور وحشت نکرد و او هم تبسم نمود و در دل گفت:

ای عفریت، هرکجا که میل داری برو... و هر چه می‌خواهی بکن زیرا من دیگر علاقه‌ای به اعمال تو ندارم چون یک خانم بوناسیوی جدید وجود ندارد که برای او، از تصمیمات و نقشه‌های تو نگذرم.

وقتی روشفور رفت دارتن‌یان باز متوجه غرفه شد و بازن را در آنجا ندید و درب غرفه باز می‌نمود.

بعد دریافت که بازن لباس روحانی را از تن به در کرده و با رفتگر کلیسا مشغول صحبت می‌باشد و از حرکت دست‌های و تأکیدی که هنگام صحبت می‌کرد معلوم بود به رفتگر می‌گوید اطلاعی درباره آرامیس به دارتن‌یان ندهد.

دارتن‌یان از صحبت آن دو استفاده کرد و بدون اینکه توجه کسی را جلب نماید از کلیسا خارج گردید.

در بیرون کلیسا نزدیک آن عمارت عظیم ولی نه خیلی در مجاورت نوتردام، کمین بازن را گرفت.

وی می‌خواست بداند که بازن بعد از خروج از کلیسا به کجا می‌رود زیرا به مناسبت تجدید لباس تردیدی وجود نداشت که وی قصد خروج دارد.

اشخاصی هستند که در پنهان کردن خویش مهارت دارند.

و دارتن‌یان بعد از بیست سال زندگی در میدان‌های جنگ و ساخلوها، می‌توانست خود را طوری در میدان کارزار پنهان کند که خصم او را نبیند.

دارتن‌یان بیش از پنجاه قدم با کلیسا فاصله نداشت و همه چیز را با وضوح مشاهده می‌کرد.

ولی بازن بعد از خروج از کلیسا نمی‌توانست اطراف را ببیند و قدری در کریاس کلیسا توقف کرد و نظری به جوانب انداخت و چون یقین حاصل کرد که دارتن‌یان رفته و از خط سیر او مستحضر نخواهد شد به راه افتاد.

و امتداد خیابان ژوئی وری را پیش گرفت و قبل از اینکه به خیابان کالاندر برسد دارتن‌یان از قفا خود را به وی رسانید.

ولی فاصله معینی را حفظ کرد که بازن اگر ناگهان روی برگرداند موفق به مشاهده

او نشود.

در خیابان مزبور بازن وارد خانه‌ای شد که دارتن‌یان حدس زد محل سکونت اوست.

دارتن‌یان دید از رفتن به درب خانه، و کسب اطلاع درباره بازن و آرامیس سودی حاصل نمی‌شود.

زیرا یا خانه مزبور دربان دارد یا ندارد.

اگر دربان داشته باشد بازن به او سپرده چیزی به کسی نگوید.

و اگر دربان نداشته باشد وی نمی‌تواند از کسی کسب اطلاع کنند این بود که وارد قهوه‌فروشی در محل التقای دو خیابان کالاندر و سن الواگردید ودستور داد که برای او قهوه بیاورند.

در مهمانخانه پسرکی بود به سن دوازده تا چهارده سال که صبح همان روز دارتن‌یان او را در کلیسا مشاهده کرد و دید که پامنبری می‌خواند.

او را صدا زد و شروع به صحبت نمود و معلوم شد تا ساعت ۹ صبح آن پسر بعد از برخاستن از خواب در کلیسا مشغول خواندن سرودهای مذهبی است.

و از ساعت ۹ تا ساعت دوازده ظهر در مهمانخانه شاگرد می‌باشد.

درحالی که دارتن‌یان با پسرک مشغول صحبت بود یک اسب زین شده را درب خانه بازن آوردند.

و پسرک گفت: خادم کلیسای ما قصد دارد سوار شود و برود و دارتن‌یان گفت: آیا می‌دانی که او کجا می‌رود.

پسرک گفت: نه.

دارتن‌یان یک سکه نیم پیستول از جیب بیرون آورد و به پسرک نشان داد و گفت: اگر این موضوع را کشف کنی این پول از آن تو خواهد شد.

چشم‌های پسرک از فرط شعف برق زد و گفت: آیا راست می‌گوئید و حاضرید که این پول را به من بدهید و آیا مرا مسخره نمی‌نمائید.

دارتن‌یان گفت:

ـ نه... من به تو قول می‌دهم که دروغ نمی‌گویم و اگر تو بفهمی بازن به کجا می‌رود این سکه را به تو خواهم داد.

و برای اینکه پسرک بتواند بهتر سکه مزبور را ببیند نزدیک صورتش برد اما به او نداد.

پسرک گفت: اینکه اشکال ندارد و من هم‌اکنون می‌روم و از خادم کلیسا می‌پرسم که مقصد او کجاست.

دارتن‌یان گفت:

ـ نه... نه... این کار را نکن که وی به تو جواب نخواهد داد قدری صبر نما تا او برود بعد عقبش راه بیفت.

یا اینکه از دیگران استفسار کن و در هر صورت من از تو یک چیز می‌خواهم و آن اینکه خادم کلیسا عازم چه نقطه می‌باشد.

پسرک باتبسمی که مخصوص بچه‌های هوشیار و زرنگ پاریس است گفت: مطمئن باشید که این موضوع راکشف خواهم کرد.

و به محض اینکه بازن سوار شد و به وسیله چتر بارانی اسب خود را به راه واداشت (عادت بازن این بود که پیوسته چتر بارانی با خود می‌برد) پسرک عقب او دوید.

دارتن‌یان با خیالی آسوده به صندلی تکیه داد چون دریافت ده دقیقه دیگر از مقصد بازن آگاه خواهد شد.

درواقع، هنوز ده دقیقه منقضی نگردیده، طفل مراجعت کرد و گفت: من موفق شدم آنچه می‌خواستید به دست بیاورم.

دارتن‌یان پرسید:

ـ آیا فهمیدی که خادم کجا می‌رود؟

ـ بلی.

ـ بگو مقصد او کجاست؟

ـ آیا نیم پیستول را به من می‌دهید؟

ـ البته.

ـ قدری پول را به من نشان بدهید که ببینم آیا سکه‌ای درست یا قلب است.

دارتن‌یان سکه را به دست پسر داد.

وی به طرف صاحب مهمانخانه رفت و گفت بورژوا این آقاکه دستور داد برای

او قهوه بیاورند میل دارند که این سکه خُرد شود.

صاحب مهمانخانه سکه را گرفت و در عوض مقداری پشیز به پسرک تسلیم کرد.

زیرا پسر هم مانند اغلب اطفال از پول سیاه بیش از پول سفید خوشش می‌آمد زیرا می‌دید نیم پیستول سکه نقره آن قدر پول سیاه به دستش می‌رساند که جیب او تقریباً پر می‌شود.

وقتی پسرک از ترتیب کار پول خود فارغ شد دارتن‌یان گفت: حال بگو که خادم کجا رفت؟

طفل گفت: وی عازم نوازی شد.

دارتن‌یان گفت: تو که به نوازی نرفتی از کجا فهمیدی که وی به آنجا رفت طفل گفت فهم موضوع آسان بود.

آن اسب را می‌شناختم و می‌دانستم مال قصابی است که هفته‌ای دو یا سه مرتبه اسب را زین کرده به خادم کلیسا کرایه می‌دهد.

در ضمن می‌دانستم کسانی که مال دارند تا ندانند دیگران چهارپای آنها را چگونه مورد استفاده قرار می‌دهد به عنوان کرایه به آنها نمی‌سپارند که مبادا اسب آنها مسافت طولانی طی کند و از پا درآید.

این بود که یقین حاصل کردم قصاب، که اسب خود را هفته‌ای دو یا سه مرتبه به آقای بازن کرایه می‌دهد می‌داند که وی کجا می‌رود.

دارتن‌یان در دل به هوش طفل آفرین گفت:

بعد پرسید:

ـ خوب... تو فهمیدی که بازن به نوازی می‌رود؟

ـ بلی آقا.

ـ آیا تو نوازی را می‌شناسی؟

ـ بلی آقا... من نوازی را خوب می‌شناسم زیرا دایه من اهل آنجا می‌باشد.

ـ آیا تو که نوازی را خوب می‌شناسی می‌دانی آنجا آیا صومعه‌ای دارد یا نه؟

ـ بلی آقا، یک صومعه بزرگ دارد.

ـ این صومعه مال کدام فرقه است؟

ـ مال ژزویت‌ها.

دارتن‌یان در دل اندیشید تردیدی نیست که آرامیس را می‌توان در آن صومعه یافت.

این زمان بورژوا[1] پسرک را صدا زد و به قدر دو دقیقه صحبت دارتن‌یان با او قطع شد.

بعد از دو دقیقه دارتن‌یان که دید کار پسرک تمام شد او را صدا زد و گفت: اسم تو چیست؟

پسرک جواب داد فریکه.

دارتن‌یان اسم و آدرس او و آدرس مهمانخانه را که طفل در آن شاگرد بود نوشت.

بعد قیمت نوشیدنی خویش را بدون اینکه بیاشامد زیرا هنوز تهیه نکرده بودند پرداخت و از مهمانخانه خارج گردید و راه خیابان تیک‌تون را درپیش گرفت.

۱ـ بورژوا به معنای تحت‌اللفظی ساکن قریه می‌باشد و سکنهٔ قریه، در قدیم نسبت به سکنهٔ خارج قریه یا حومه دارای مزیت بودند و سکنه خارج قریه یا حومه بیگانه و بی‌خانمان به شمار می‌آمدند بعدها این کلمه به طبقه متوسط بالاخص کسبه و بازرگانان اطلاق گردید و رفته‌رفته به جای عنوان ارباب به کار رفت و وقتی به کسی می‌گفتند بورژوا مثل این بود که ما کسی را به عنوان ارباب طرف خطاب قرار بدهیم. (م)

۷۳

در تعقیب آرامیس

دارتن‌یان بعد از مراجعت از آنجا، و ورود به مهمانخانه محل سکونت خویش، مردی راکنار آتش دید و به نظرش ناشناس آمد.

و بعد از چند لحظه دریافت که وی پلانشه است.

وقتی نظر تیزبین دارتن‌یان نتواند پلانشه را بشناسد دیگران هم نمی‌توانستند او را درکسوت جدید بشناسند.

چه خانم مهمانخانه‌چی یک دست از البسه کهنه شوهر مرحوم خود را برتن پلانشه کرده بود و در حضور همه خدمه مهمانخانه، او را خویشاوند معرفی نمود.

به محض ورود دارتن‌یان پلانشه با زبان فلاماندی شروع به تکلم کرد.

دارتن‌یان با زبانی که فی‌البدیهه ساخت به او جواب گفت:

و با این گفت و شنود بی‌معنی برادر ساختگی مالن رسماً نوکر دارتن‌یان شد.

دارتن‌یان می‌خواست به اتفاق نوکر جدید به طرف نوازی برود ولی نمی‌خواست هنگام روز به آنجا برسد.

که مبادا بازن یا خود آرامیس او را بشناسند و رو پنهان کنند این بود که دستور غذائی گوارا و مفصل را داد[1] چون، گرچه وقتی انسان می‌خواهد مغز و فکر خود را به کار اندازد غذای زیاد خوب نیست.

۱ـ یکی از ادباء در یکی از کتاب‌هائی که به ترجمه این ناچیز منتشر شده صفت مفصل را برای غذا غلط دانسته در صورتی که درست است و مقصود از غذای مفصل غذائی است که فصل به فصل بیاید یعنی چند نوع غذا، یکی بعد از دیگری روی سفره گذاشته شود. (م)

ولی در موقع به‌کار انداختن قوای جسمانی، بهتر آنکه قبلاً با یک غذای مقوی وجود را نیرومند کنند و برای زحمات بدنی آماده‌تر نمایند.

پس از صرف غذا اونیفورم تفنگداری را از تن به در کرد و یک دست لباس غیرنظامی پوشید.

زیرا لباس مزبور او را به دیگران می‌شناسانید و تولید عدم اعتماد می‌نمود.

آنگاه از سه شمشیر که داشت آن را که محکم‌تر و برنده‌تر از همه بود انتخاب نمود و به کمر بست.

دوساعت بعد ازظهر، امر نمود که از اصطبل تفنگداران دو اسب زین کنند.

یکی را خود سوار شد و دیگری را به پلانشه واگذاشت و به اتفاق از پاریس خارج شدند.

تا اینکه به نوازی واقع در چهار فرسنگی بروند و وقتی از مهمانخانه به راه افتادند دیدند هنوز سربازان در عمارت مجاور مهمانخانه مالن در جستجوی پلانشه هستند.

فرسنگ‌هائی که نوازی را از پاریس جدا می‌کرد به قول قدماء فرسنگ سبک بود.

و بعد از قدری طی مسافت دارتن‌یان که دید باز زود از پاریس حرکت کرده در یک مهمانخانه کنار جاده توقف نمود.

دارتن‌یان و پلانشه در آن مهمانخانه جمعی از اشخاص بدقیافه را مشاهده کردند و این طور احساس نمودند که آن عده برای انجام یک کار مذموم در آنجا جمع شده‌اند.

مردی که بالاپوش فراخ دربر کرده بود از خارج آمد و خواست وارد شود ولی وقتی دارتن‌یان را دید تردید نمود و به جای ورود به سالن مهمانخانه، به دو نفر از افراد بدقیافه اشاره کرد که خارج شوند و در بیرون با او صحبت نمایند.

دارتن‌یان توجهی به آن افراد بدقیافه و نجواهای آنان ننمود. و به صاحب مهمانخانه که زنی چهل و پنج یا پنجاه ساله به شمار می‌آمد نزدیک گردید.

و بدواً سر صحبت را به نوازی رسانید و چنین فهمید که در نوازی دو عمارت بزرگ وجود دارد.

یکی عمارتی است که به اسقف پاریس متعلق می‌باشد و در این موقع خواهرزاده

او دوشس‌دولونگ وی در آن عمارت مسکن گرفته و دیگری صومعه ژزویت است و در تصرف فرقه مذهبی مزبور می‌باشد.

ساعت چهار بعد از ظهر دارتن‌یان به راه افتاد و بدون عجله عازم نوازی شد.

هوا ابرآلود بود و مناظر اطراف به مناسبت فصل زمستان جلب توجه نمی‌کرد.

دارتن‌یان که نمی‌توانست خود را به تماشای مناظر دشت مشغول نماید به خود فرو رفت.

و به قول لافونتن شاعر و نویسنده فرانسوی چون یک خرگوش در سوراخ خود به فکر اندر شد.

پلانشه هم مانند دارتن‌یان فکر می‌کرد. ولی به طوری که خواهیم دید، نوع فکر آن دو، با هم فرق داشت.

فکر دارتن‌یان، در اطراف نام دوشس دولونگ وی دور می‌زد.

دوشس دولونگ وی یکی از مشهورترین زن‌های دربار فرانسه و عملاً بزرگترین زن خواننده محسوب می‌گردید.

در آغاز جوانی او را به حباله نکاح دوک دولونگ وی درآورده بودند. ولی زن مزبور شوهر را دوست نمی‌داشت و آن مرد سالخورده را لایق همسری خود نمی‌دید.

بعد دوشس دولونگ‌وی همدست کولین‌یی معروف شد. و بر سر اوبین کولین‌یی و دوک‌دوگیز دوئل درگرفت دوک دوگیز در میدان رویال کولین‌یی را در دوئل به قتل رسانید.

آنگاه شهرت پیدا کرد که دوشس دولونگ‌وی با برادر خود شاهزادهٔ کنده دارد.

و همه زن و مرد در دربار فرانسه از شایعات مربوط به این توطئه ابراز نفرت می‌کردند.

سپس معلوم نگردید به چه مناسبت برادر و خواهر از هم جدا شدند و کینه‌ای شدید بین آن دو ایجاد شد.

در موقعی که این سرگذشت شروع می‌شود طبق شایعات عمومی دوشس دولونگ‌وی با شاهزاده مارسیلاک پسر ارشد دوک‌دولاروشفور گوله سالخورده همدست شده بود و می‌کوشید که او را دشمن برادر خود شاهزاده کنده نماید.

دارتن‌یان به یاد می‌آورد هنگامی که وی در دربار فرانسه به خدمت اشتغال

داشت مکرر خانم لونک‌وی را دیده و مشاهده کرده بود که وی بااطمینان خاطر و غرور و نخوتی فوق‌العاده زیادکه در اشراف آن زمان وجود داشت، از مقابل او می‌گذشت و وارد یکی از آپارتمان‌های سلطنتی می‌گردید.

سپس فکر دارتن‌یان متوجه آرامیس شد و حدس زدکه به احتمال قوی بین آرامیس و این خانم سرشناس همکاری اسرارآمیزی موجود است وگرنه آرامیس در قریه نوازی سکونت اختیار نمی‌نمود.

به یادش آمدکه در دوره لوئی سیزدهم نیز آرامیس جزو حمایت‌کننده‌های دوشوروز بود.

و خانم مشارالیها در آن دوره، از حیث سرشناسی مقامی چون خانم لونک‌وی در این دوره داشت.

دارتن‌یان در تعقیب این افکار به خود گفت: من نمی‌دانم چه می‌شود که بعضی از اشخاص در هر راه که قدم برمی‌دارند موفق می‌گردند.

اگر درصدد یافتن حامی متنفذ برآیند با قوی‌ترین و ثروتمندترین اشراف کشور آشنا می‌شوند.

و هرگاه درصدد تحصیل جاه و مقام برآیند به بزرگترین مقامات می‌رسند.

و در صورتی که بخواهند ثروت گرد آورند دارائی آنها از قارون افزون می‌شود.

ولی برعکس عده‌ای دیگر، از جمله خود او، با اینکه شاید از حیث هوش و پشتکار و لیاقت برتر از آن دسته هستند در هرکار نمی‌توانند از نیمه راه بگذرند و در طبقات پائین جامعه باقی می‌مانند.

معلوم نیست که آیا ناسازگاری اقبال مانع از این می‌شودکه آنها زیردست گردند یا اینکه در سرشت و خون وگوشت آنها خاصیتی وجود داردکه نمی‌گذارد به مراحل بالا برسند.

نتیجه این فکر این شدکه دارتن‌یان تصدیق کرد آرامیس در جلب کردن نظر اشراف درجه اول کشور ید طولائی دارد.

و دیگر اینکه خود او ازکسانی است که به علت بدبختی یا علتی دیگر در طبقات پائین اجتماع باقی مانده و نمی‌تواند خود را بالا ببرد.

در این وقت پلانشه به وی نزدیک شد و گفت: آقا من عقیده دارم که شما هم

فکر می‌کنید.

دارتن‌یان گفت: صحیح است مگر تو هم در فکر هستی؟

پلانشه گفت:

ـ بلی آقا من در فکر این اشخاص بدقیافه هستم که درمهمانخانه آنها را دیدیم.

ـ پلانشه عزیز معلوم می‌شود که مثل همیشه مردی بااحتیاط هستی.

ـ بلی آقا... احتیاط از واجبات زندگی است.

ـ فکر تو چه می‌باشد؟

ـ شعور باطنی و غریزه من می‌گوید که این اشخاص به طور حتم برای مبادرت به یک کار ناپسند در آن مهمانخانه جمع شده بودند. علاوه بر این گوش من چیزهائی شنید.

دارتن‌یان پرسید: گوش تو چه شنید؟ و پلانشه پاسخ گفت:

ـ بعد از اینکه آقا در سالن مهمانخانه از راه مرحمت لیوانی نوشیدنی به من نوشانیدند و من به طرف اصطبل رفتم و به اسب‌ها رسیدگی کردم در گوشه تاریکی از اصطبل بالاپوش را به خود پیچیده دراز کشیدم.

در این وقت مردی که بالاپوشی فراخ در برداشت به اتفاق دونفر از افراد بدقیافه وارد اصطبل شد.

ـ بعد چه شد؟

ـ یکی از دو مرد بدقیافه گفت: ما یقین داریم که او در نوازی می‌باشد یا اینکه امشب به نوازی خواهد آمد زیرا ما نوکر او را شناختیم. مردی که بالاپوش فراخ دربر داشت گفت: آیا به آنچه می‌گوئی اطمینان داری؟

مردی که بدقیافه بود گفت: بلی حضرت والا.

آنگاه دومین مرد بدقیافه گفت: اگر او در نوازی باشد یا به آنجا بیاید چه باید کرد.

مردی که به عنوان حضرت والا طرف خطاب قرارگرفت گفت: مگر نمی‌دانید که باید به او حمله‌ور شوید و او را دستگیر نمائید.

مرد بدقیافه گفت: آخر این مردی نیست که زود تسلیم شود و شمشیر خود را به کار می‌اندازد.

حضرت والا گفت: در هر صورت شما باید این مرد را دستگیر نمائید ولی بکوشید که زنده او را به دست بیاورید و طناب را برای بستن دست و پای او، و یک دهان‌بند برای جلوگیری از فریاد زدن وی، فراموش ننمائید.

مرد بدقیافه گفت: عالیجناب تمام این وسائل آماده شده است.

عالیجناب گفت: متوجه باشید که این مرد خود را به شکل یک سوار معمولی آراسته است.

مردان بدقیافه به یک صدا جواب دادند ما این قسمت را متوجه هستیم.

ولی آیا شما به ما اطمینان می‌دهید که پلیس و عدالت در صدد تعقیب ما برنخواهند آمد؟

مردی که گاه به‌عنوان حضرت والا و گاه به‌عنوان عالیجناب مورد خطاب قرار گرفته بود گفت: از این جهت کاملاً اطمینان داشته باشید.

بعد از این گفته هر سه از اصطبل خارج شدند.

دارتن‌یان گفت:

ـ پلانشه عزیز، این صحبت‌ها ارتباطی به ما ندارد.

ـ چگونه به ما مربوط نیست!

ـ اینها کسانی هستند که می‌خواهند مبادرت به ربودن یک نفر بنمایند و از این حوادث هم امروز در فرانسه زیاد اتفاق می‌افتد.

ـ آقا، آیا شما یقین دارید که اینها، این سوءقصد را علیه ما تمهید نکرده‌اند.

ـ برای چه علیه ما سوءقصد کنند؟... و به چه علت عزم ربودن ما را می‌نمایند؟

پلانشه گفت: آقای دارتن‌یان قدری دقت فرمائید تا اینکه بدانید که منظور آنها ما بودیم.

دارتن‌یان گفت: چطور؟

ـ برای اینکه گفتند که نوکر او را می‌شناسند.

ـ این موضوع دلیل بر این نمی‌شود که منظور آنها ما هستیم.

ـ دیگر اینکه گفتند که او با لباس سواری است.

ـ این هم دلیل بر این نمی‌شود که منظور آنها ما هستیم.

ـ آقای دارتن‌یان شما لباس خود را عوض کرده‌اید و لباس تفنگداری دربر

ندارید و در نتیجه لباس شما لباس عادی سواری به شمار می‌آید.
- پلانشه عزیز باتمام این توضیحات باز من عقیده ندارم که منظور آنها ما هستیم.
- برای چه؟
- برای اینکه کسی با ما کار ندارد.
- اگر اینها امشب با ما کار داشته باشند چطور؟
- آنها با ما کار ندارند زیرا مدتی است کسی با ما سر و کاری ندارد.
- آیا یقین دارید؟
- بلی... در آن موقع که شاهزادگان و عالیجنابان درصدد قتل ما برمی‌آمدند دوره سابق بود و وجود ما آن قدر ارزش داشت که درصدد قتل ما برآیند ولی امروز دیگر این ارزش از ما سلب شده و حضرت والاها و عالیجنابان شب دسته‌ای را برای قتل ما جمع‌آوری نمی‌کنند و کمین نمی‌گیرند.
- آیا یقین دارید همین طور است؟
- بلی پلانشه عزیز یقین دارم.
- در این صورت من نیز آسوده‌خاطر شدم و دیگر دغدغه‌ای نخواهم داشت.
پلانشه در عقب دارتن‌یان بدون اضطراب به راه افتاد و به راستی دغدغه او از بین رفته بود.
زیرا وی به شجاعت مخصوصاً عقل و مآل‌اندیشی ارباب خود اعتقاد داشت و حتی پانزده سال فترت نوکری، نتوانسته بود این اعتماد را از بین ببرد.
بعد از اینکه قدری دیگر راه پیمودند به نزدیک نوازی رسیدند که یک مرتبه پلانشه گفت: آقا آیا گوش می‌دهید؟
دارتن‌یان گفت:
- مگر صدائی به گوشت رسیده است؟
- آیا صدای سم اسب‌ها را می‌شوید؟
- باران باریده و زمین مرطوب گردیده و در این صورت چگونه می‌توان صدای سم اسب‌ها را شنید.
پلانشه برای دومین مرتبه سکوت کرد و پس از اینکه مقداری دیگر، از فاصله بین خود و نوازی را پیمودند. پلانشه گفت:

ـ آقا، آیا مشاهده می‌کنید که در این طرف جاده سایه‌هائی حرکت می‌نمایند؟
ـ اینها سایه واقعی نیست بلکه ناشی از وهم و پندار تو می‌باشد.
ـ من خیالباف نیستم.
ـ شاید ناشی از بیم تو باشد.
ـ تصور می‌کنم در گذشته به آقا ثابت کرده‌ام که من مردی ترسو نیستم ولی حزم و مآل‌اندیشی مغایرتی با شجاعت ندارد.
یک مرتبه صدای شیهه یک اسب از امتداد نوازی بلند شد و این شیهه طوری وضوح داشت که دارتن‌یان نتوانست تردید کند و بگوید که ناشی از وهم و پندار است.
برای اینکه خود او آن را شنید و گفت:
ـ پلانشه تصور می‌کنم که تو حق داری و کسانی در این حول و حوش هستند و اسب نیز دارند.
ـ آقا دیدید که من اهل وهم و تصور نیستم... زیرا به چشم خود حرکت سایه‌ها را دیدم.
ـ پلانشه عزیز با اینکه تردیدی وجود ندارد که کسانی در این حول و حوش هستند ولی به ما کار ندارند و کمین دیگری را گرفته‌اند.
بالاخره به قریه نوازی رسیدند.
و در آن موقع قدری از ساعت هشت و نیم بعد ازظهر می‌گذشت ولی هنوز ساعت ۹ نشده بود.
در قراء رسم است که همه سکنه آبادی در آغاز شب بخوابند و در آن قریه نیز همه چراغ‌ها خاموش و درب منازل مسدود بود.
طرف راست و چپ آنها خانه‌های روستائیان روی زمینه تیره رنگ آسمان سیاه‌تر جلوه می‌نمود.
گاهی سگی از درون باغچه یا پشت یک در بر اثر عبور سواران پارس می‌کرد.
و زمانی گربه‌ای وحشت‌زده از وسط خیابان فرار می‌نمود و خود را به یکی از باغچه‌ها بالای یکی از چپرها می‌رسانید و چشم‌های او در تاریکی برق می‌زد.
به جائی رسیدند که فیمابین دو کوچه باریک عمارتی بزرگ جلب توجه می‌کرد.
دارتن‌یان گفت:

این عمارت اسقف پاریس است که خانم دولونگ وی در آن سکونت دارد ولی من نمی‌دانم که صومعه فرقه ژوزیت در کجای این قریه قرار گرفته است.

پلانشه گفت:

ـ آقا من از اوضاع محلی این قریه آگاه هستم و می‌دانم که صومعه در انتهای قریه است.

دارتن‌یان گفت: تا وقتی که من تنگ اسب خود را می‌بندم تو برو و ببین که آیا صومعه باز هست یا نه؟ یا اینکه ساکنین آن هم مانند روستائیان خوابیده‌اند.

پلانشه به اسب رکاب کشید و دور شد و دارتن‌یان فرود آمد و تنگ اسب خود را بست و بعد از چند دقیقه پلانشه برگشت و گفت:

آقا صومعه هم مانند خانه‌های روستائی تاریک است و فقط یک چراغ از یکی از پنجره‌های آن نور می‌دهد.

دارتن‌یان درحالی که دهانه اسب را به دست داشت گفت: برویم و ببینم کیست که در صومعه بیداری می‌کشد.

ولی همین که نزدیک صومعه رسیدند یگانه پنجره روشن آن بنا نیز خاموش گردید.

دارتن‌یان و پلانشه وسط خیابان ایستاده متحیر بودند که کجا بروند و چه کنند.

دارتن‌یان گفت: اگر من جزو نهضت فلاخن بودم هم‌اکنون درب عمارت اسقف پاریس را می‌کوبیدم و از خانم لونگ‌وی درخواست می‌کردم که امشب ما را در خانه مزبور بپذیرد ولی من جزو نهضت فلاخن نمی‌باشم.

و هرگاه مردی روحانی به شمار می‌آمدم درب این صومعه را می‌کوبیدم و شبی درخواست توقف می‌نمودم ولی مرد روحانی به شمار نمی‌آیم.

این است که ما امشب مجبوریم که بین این دو نقطه گاهی به چپ و زمانی به راست برویم.

پلانشه خندید و گفت: آقا امشب شبیه به الاغ معروف بوریدان هستیم که گاهی به طرف راست متوجه می‌شد و زمانی به طرف چپ.

در این گفتگو بودند که یک مرتبه صدائی مانند صدای طوفان و گردباد به گوش آنها رسید.

و تا خواستند به خود بجنبند و ببینند این صدا ناشی از چیست یک دسته سوار از یک طرف خیابان به تاخت به طرف آنها آمد.

و چند نفر در بین آنها فریاد می‌زدند خود اوست... خود اوست دارتن‌یان خود را در پناه اسب قرار داد و شمشیر از غلاف کشید و پلانشه هم که مسلح بود شمشیر از نیام بیرون آورد.

ولی قبل از اینکه بتواند شمشیر خود را به‌کار اندازد یک دسته سوار از طرف دیگر به تاخت آمدند و رئیس این دسته که صدایش بلندتر از سایرین بود بانگ می‌زد فوراً او را دستگیر کنید و طناب‌پیچ نمائید.

سواران وقتی صدای رئیس خود را شنیدند با خشم و هیجان به دارتن‌یان هجوم آوردند.

دارتن‌یان بانگ برآورد شما که هستید و با که کار دارید... متوجه باشید هرکس که به شمشیر من نزدیک شود شکمش دریده خواهد شد.

زیرا هم شمشیر من بلند است و هم در به‌کار بردن شمشیر ید طولا دارم.

سواران خواستند مجدداً حمله‌ور شوند ولی ناگهان صدای رئیس آنها بلند شد و گفت این صدای او نیست من صدای او را می‌شناسم. صبر کنید.

چند نفر بانگ برآوردند خود اوست و فقط لباس خویش را عوض کرده است.

چند نفر هم گفتند که ما نوکر او را شناختیم ولی دارتن‌یان با لهجه گاسکون خود مرتبه‌ای دیگر بانگ برآورد من از کسی نمی‌ترسم ولی نمی‌دانم شما با که کار دارید.

این بار رئیس آن عده با تشدد امر کرد که دیگران از حمله خودداری کنند و نزدیک رفت و با خشونت گفت: آقا شما که هستید؟

دارتن‌یان گفت: اول شما خود را معرفی نمائید و بگوئید هویت شما چیست؟

آن مرد که معلوم بود عادت به فرماندهی دارد با لحنی آمرانه گفت: پاس ادب را نگاه دارید و با نزاکت جواب بدهید زیرا اگر بی‌ادبی کنید بد خواهید دید و گرچه من مایل نیستم خود را معرفی کنم ولی میل دارم که احترام من محفوظ بماند.

دارتن‌یان گفت: شما یک مرتبه بر سر من هجوم می‌آورید و می‌خواهید مرا محو نمائید و در عین‌حال انتظار دارید که من پاس ادب را نگاه دارم و چیزی نگویم.

آن مرد گفت: من برای کسی کمین‌گاه به وجود نمی‌آورم تا اینکه از ابراز نام

خویش خودداری نمایم و می‌توانم با صدای بلند خود را معرفی کنم آیا شما اسم دارتن‌یان را شنیده‌اید؟

ـ آن مرد گفت:

ـ کدام دارتن‌یان... ما بیش از یک دارتن‌یان نداریم.

ـ همان دارتن‌یان را می‌گویم.

ـ آیا شما ستوان تفنگداران سلطنتی هستید؟

ـ بلی.

ـ در این صورت اینجا چه می‌کنید؟

ـ اینجا چه می‌کنیم؟

ـ بلی.

ـ این موضوع چه ربطی به شما دارد؟

ـ آیا شما آمده‌اید که از او دفاع کنید؟

ـ نمی‌فهمم چه می‌گوئید؟

ـ آیا شما از این جهت به اینجا... به نوازی آمده‌اید که از او دفاع کنید و اگر این قصد را ندارید برای چه در اینجا دیده می‌شوید؟

ـ من نمی‌فهمم شما چه می‌گوئید و منظورتان چیست و کیست و در این موقع شب هم خسته و گرسنه هستم و حوصله صحبت کردن را ندارم.

ـ اگر شما برای دفاع از او نیامده‌اید موافقت کنید که مراجعت نمائیم و به پاریس برویم.

ـ باکمال میل حاضرم با شما به هر نقطه‌ای که می‌گوئید بیایم ولی یک شرط دارد.

ـ شرطش چیست؟

ـ من گرسنه و تشنه و خسته هستم و اسب من هم مانند من می‌باشد و اگر مسکنی به من بدهید که در آنجا تجدید قوا کنم و اسب من از خستگی بیرون بیاید به اتفاق شما به پاریس مراجعت خواهم کرد.

ـ ای حقه‌باز... عذر می‌تراشی؟

خون در عروق دارتن‌یان به جوش آمد و گفت: آقای حضرت والا یا عالیجناب یا هر کس دیگر که حاضر نیستی خود را معرفی کنی زبان خود را نگاه دار و در صورتی

که زبان خود را نگاه نداری هرکس باشی اعم از حضرت والا یا عالیجناب یا صدراعظم یا شخص لوئی چهاردهم، شمشیر من تا قبضه در شکم تو فرو خواهد رفت.

آن وقت آن مرد گفت: تردیدی نیست که این مرد همان گاسکون و ستوان تفنگداران سلطنتی است و لذا ما اشتباه کردیم و اقدام امشب ما بدون نتیجه شد... برگردیم.

آنگاه خطاب به دارتن‌یان گفت: امیدوارم آقای استاد دارتن‌یان باز یکدیگر را ببینیم.

دارتن‌یان جواب داد:

ـ بلی یکدیگر را خواهیم یافت ولی شما دارای مزایای این لحظه نخواهید بود.

و عده‌ای اطراف شما وجود نخواهد داشت و دیگر این که در روشنائی روز یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

آن مرد خطاب به اطرافیان و درواقع خطاب به دارتن‌یان گفت: کافی است... کافی است... برویم و آنگاه سواران و رئیس آنها به راه افتادند.

قدری سکوت برقرار گردید و دارتن‌یان به پلانشه گفت: دیدی به تو گفتم که این اشخاص به ما کاری ندارند دیدی که بعد از این که ما را شناختند پی کار خود رفتند.

پلانشه گفت: آقا حالا برای استراحت در موقع شب چه باید بکنیم؟

دارتن‌یان گفت:

تنها راهی که به نظر من می‌رسد این است که برویم و درب این صومعه را بکوبیم و بگوئیم که امشب ما را در صومعه بپذیرند.

پلانشه گفت:

ـ شاید سکنه صومعه ما را نپذیرند.

ـ اگر هم نپذیرند باری بعد از اینکه در زدیم ما را نخواهند خورد و فقط جواب منفی خواهند داد.

دارتن‌یان سوار بر اسب شد و پلانشه نیز چنین کرد.

ولی قبل از این که به طرف صومعه که در مجاورت آنها بود به راه بیفتند پلانشه بانگ زد آقا... آقا... شخصی بر ترک اسب من سوار گردیده است.

دارتن‌یان که جلو قرار گرفته بود برگشت و دید که پلانشه راست می‌گوید زیرا به

عوض یک نفر دو نفر روی اسب وی دیده می‌شوند.

شمشیر را از غلاف کشید و گفت: به نظرم امشب ابلیس تصمیم دارد دست از ما برندارد و اگر این مرد ابلیس باشد او را به خوبی تأدیب خواهم کرد.

صدائی در جواب او گفت:

- نه دارتن‌یان عزیز من ابلیس نیستم بلکه آرامیس می‌باشم و خطاب به پلانشه گفت: تاخت کنید و خود را به صومعه برسانید.

پلانشه به اسب رکاب کشید و با سرعت به راه افتاد و طولی نکشید که به صومعه رسیدند.

۷۴

آبه اربله

مقابل صومعه توقف کردند و آرامیس به چابکی یک جوان بیست ساله از اسب بر زمین جست و سه مرتبه دو دست را برهم زد.

پنجره ای در طبقه فوقانی روشن و آنگاه باز شد.

بعد یک نردبان طنابی را از آن پنجره آویختند.

دارتن‌یان حیرت‌زده گفت:

ـ آیا شما این‌گونه وارد منزل خود می‌شوید و از این راه بالا می‌روید؟! آرامیس گفت:

ـ اینجا صومعه است.

ـ می‌دانم که اینجا صومعه می‌باشد.

ـ دارتن‌یان عزیز، در صومعه، انضباط خیلی بادقت اجرا می‌شود.

ـ و به همین جهت باید از نردبان بالا رفت؟

ـ بلی زیرا ساعت ۹ بعد ازظهر درب صومعه را می‌بندند و چون من نمی‌توانم در خیابان بخوابم، ناچار از این راه ملعون به خانه خود می‌روم.

دارتن‌یان خندید و گفت:

ـ آرامیس عزیز شما که مردی روحانی هستید چرا ناسزا می‌گوئید؟

ـ آیا من ناسزا گفتم؟

ـ مگر اکنون نگفتید این راه ملعون؟

ـ دوست عزیز، ناسزاگوئی عادتی است که من در این صومعه کسب کرده‌ام.

ـ در صورتی که هر کس که به صومعه می‌آید اخلاق او تصفیه می‌شود.

ـ ولی باور کنید که من بر اثر معاشرت با این رهبانان بدذات بسیاری از عادات بد را فراگرفتم زیرا شما نمی‌دانید این فرومایگان که من مجبورم با آنها زندگی کنم چه قدر دور از مبادی نزاکت و ادب و رسوم اجتماعی هستند.

دارتن‌یان دوباره خندید و آرامیس گفت:

ـ دوست عزیز بالا بروید.

دارتن‌یان گفت:

ـ اختیار دارید، من هرگز به شخصی چون شما که مردی روحانی هستید تقدم نمی‌جویم.

ـ در این صورت من بالا می‌روم... و آیا به خاطر دارید که هر وقت ریشلیوی مرحوم از لوئی سیزدهم مرحوم جلو می‌افتاد می‌گفت من جلو می‌روم که راهنمائی کنم.

آرامیس باسرعت یک ورزشکار که عادت دارد از طناب و نردبانهای طنابی بالا برود از آن نردبان که پله‌های چوبی باریک ولی دوقامهٔ ابریشمین داشت بالا رفت.

درقفای او دارتن‌یان آهسته‌تر صعود نمود.

و معلوم می‌شد که عادت ندارد از آن‌گونه نردبان‌ها بالا برود وقتی وارد اطاق شد آرامیس گفت: دوست عزیز من منتظر شما نبودم وگرنه برای شما نردبان باغبان را می‌آوردم زیرا از آن بهتر می‌توان بالا رفت.

دارتن‌یان گفت:

ـ راست می‌گوئید و من مدتی است عادت به بالا رفتن از این‌گونه نردبان‌ها را از دست داده‌ام.

پلانشه از پائین صدا زد:

ـ آقا... آقا... من دیدم که جناب آقای آرامیس باسرعت بالا رفتند. و شما قدری آهسته‌تر صعود کردید.

من هم ممکن است با زحمتی زیادتر خود را به طبقه فوقانی برسانم ولی اسب‌ها نمی‌توانند بالا بروند و تکلیف آنها باید معین شود.

آرامیس سر را از پنجره بیرون آورد و به طرف یک سر پوشیده مقابل صومعه در صحرا اشاره کرد و گفت:

ـ اسب‌ها را به آنجا ببرید و در آنجا اصطبل وجود دارد و کاه و یونجه نیز برای اسب‌ها هست.

پلانشه گفت:

اطاعت می‌کنم ولی خودم چه کنم زیرا من که نمی‌توانم کاه و یونجه بخورم.

آرامیس گفت:

وقتی اسب‌ها راحت کردید خود زیر این پنجره بیائید و سه مرتبه دست‌ها را به هم بزنید.

و آن وقت ما برای شما خواروبار خواهیم فرستاد و مطمئن باشید کسی در اینجا ازگرسنگی نخواهد مرد.

پلانشه با اسب‌ها رفت.

آرامیس هم نردبان طنابی را بالا کشید و پنجره را بست و وقتی برگشت دید دارتن‌یان مشغول مشاهده اطاق است.

با اینکه دارتن‌یان وارد اطاق کشیش یک شده بود آن را از حیث اسلحه جنگی مزین‌تر از اطاق جنگجویان می‌دید.

از هر طرف شمشیرها و سپرها و تیر و کمانهای گرانبهائی به دیوار نصب کرده بودند.

عکس چهارنفر از روحانیون اروپا که یکی از آنها ریشلیو بود با لباس رزم روی دیوارها جلب‌نظر می‌نمود.

مبل اطاق هم حکایت از ذوق و سلیقه و ثروت صاحب آن می‌کرد.

تختخواب آن قدر ظرافت داشت که پنداری تختخواب یک شاهزاده خانم نوعروس است نه یک کشیش که قصد دارد به وسیله تزکیه‌نفس خود را به ملکوت برساند.

ملحفه‌های تختخواب حاشیه‌های گلابتون داشت.

و روپوش تختخواب توری بود و وقتی آرامیس دید که دارتن‌یان بادقت زیادی اطاق را می‌نگرد گفت:

ـ یک کشیش فقیر بهتر از این نمی‌تواند زندگی نماید.

دارتن‌یان گفت:

ـ راستی چه کسی نردبان را برای شما پائین انداخت. زیرا من در اینجا هیچ‌کس را نمی‌بینم.

آرامیس گفت:

ـ این بازن بود و لابد شما بازن را می‌شناسید و او را فراموش نکرده‌اید.

دارتن‌یان گفت: بلی او را می‌شناسم.

آرامیس گفت:

بازن مردی باادب است و چون دید که من تنها نیستم و با یک نفر وارد اطاق شده‌ام رفت که باحضور خود مزاحم و مصدع نباشد.

اینک بفرمائید بنشینید و صحبت کنیم.

دارتن‌یان روی یک صندلی راحتی نشست.

آرامیس گفت: امیدوارم که امشب شما با من صرف شب‌چره نمائید.

دارتن‌یان گفت: اگر اجازه بدهید من باکمال میل با شما غذا خواهم خورد.

زیرا راه‌پیمائی و برودت خارج در من تولید اشتهائی زیاد کرده است.

آرامیس گفت:

ـ دوست عزیز، ولی افسوس که شب‌چره امشب ما خیلی مأکول نیست برای اینکه ما انتظار ورود شما را نداشتم.

ـ هرچه باشد از خاگینه کذائی کروکور در بیست سال قبل بهتر خواهد بود.

و آیا به خاطر دارید که در آن موقع شما نام اسفناج را چای مخلوط با برمور گذاشته بودید؟

آرامیس گفت: ولی امیدوارم که امشب من بتوانم باکمک بازن و استفاده از انبار خواربار صومعه چیزی بهتر از خاگینه اسفناج به شما تقدیم کنم.

سپس آرامیس بانگ زد: بازن... بازن...

در باز شد و بازن وارد گردید.

ولی وقتی چشم او به دارتن‌یان افتاد طوری ندای حیرت برآورد که پنداری یک عفریت یا خود شیطان را دیده است.

دارتن‌یان گفت:

ـ بازن عزیز من از تجدید دیدار شما خوشوقتم و به شما تبریک می‌گویم که می‌توانید با این قوت قلب در کلیسا دروغ بگوئید.

بازن گفت:

ـ آقا من از روحانیون بزرگ شنیده‌ام که دروغ مصلحت‌آمیز گاهی جائز است.

و وقتی انسان برای یک منظور عالی و مقدس دروغ بگوید مرتکب گناه نمی‌شود.

آرامیس گفت:

بازن عزیز حالا موقع موعظه نیست برای اینکه دارتن‌یان و من هر دو نزدیک است از گرسنگی بمیریم.

بروید و برای ما یک شب‌چره خوب مطابق ذوق خودتان به طوری که دارتن‌یان بپسندد تهیه کنید.

و قهوه خوب را هم فراموش ننمائید و از سرداب صومعه بهترین قهوه را بیاورید.

بازن که مثل همیشه مطیع بود سر فرود آورد و از اطاق خارج شد.

دارتن‌یان گفت:

ـ آرامیس عزیز حال که تنها شده‌ایم بگوئید که امشب شما در کجا بودید که یک مرتبه پشت پلانشه یعنی بر ترک اسب او فرود آمدید.

آرامیس بالحنی جدی گفت:

ـ دوست عزیز من از آسمان آمده بودم.

دارتن‌یان نظری به اطاق و مبل آن، و نظری دیگر به صاحب اطاق انداخت و گفت:

ـ آرامیس عزیز، من این طور می‌فهمم که شما آدمی نیستید که از آسمان فرود آمده باشید و نه آدمی می‌باشید که باید به آسمان بروید زیرا یک موجود ملکوتی که از آسمان می‌آید یا به عرش می‌رود وضعی دیگر دارد.

آرامیس بالحنی که هرگز دارتن‌یان در دوره تفنگداری از او نشنیده بود گفت:

ممکن است که گفته شما صحیح باشد و من از آسمان نیامده باشم ولی از بهشت می‌آیم.

دارتن‌یان گفت:

آرامیس عزیز گفته شما یکی از بزرگترین معضلات علم را حل کرد آرامیس گفت:

- چطور.

- تاکنون علماء به طور کلی و علمای مسیحیت بالاخص راجع به موضوع بهشت باهم اختلاف داشتند.

- اختلاف آنها چه بود؟

- بعضی می‌گفتند که بهشت در وادی کنعان است.

برخی عقیده داشتند بالای کوه آرارات می‌باشد. /

دسته‌ای اظهار می‌کردند که بهشت در بین‌النهرین بین دو رود فرات و دجله قرار گرفته ولی معلوم می‌شود همه در اشتباه بودند.

و بی‌جهت برای یافتن بهشت به آن راه‌های دور می‌رفتند.

زیرا بهشت دم‌دست آنها و در نوازی و در محلی که عمارت اسقف پاریس بنا گردیده قرار گرفته است.

ولی این بهشت که در اینجا است در ندارد و برای خروج از آن باید از پنجره خارج شوند.

و اگر بخواهند فرود بیایند از پله‌های سنگ مرمر که طرفین آن مجسمه‌های زیبا نصب گردیده پائین نمی‌روند بلکه از بالای شاخه یک درخت زیرفون خود را به پشت اسب پلانشه می‌اندازند چون من دریافتم که شما از بالای درخت زیرفونی که آنجا بود به ترک اسب پلانشه قرار گرفتید.

یک امتیاز دیگر هم این بهشت دارد و آن اینکه دربان آن فرشته‌های مقرب نیستند بلکه دربان بهشت مردی است از همین کره خاک، و توگوئی دربان بهشت نام خود را مبدل به شاهزادهٔ مارسیلاک کرده که یک نام خاکی داشته باشد.

آرامیس قاه‌قاه خندید و گفت:

- دارتن‌یان عزیز بسیار خوشوقتم که مرور سنوات کوچکترین تغییری در ذوق مطایبه‌گوئی شما ندارد و شما همان بذله‌سرائی سابق را حفظ کرده‌اید.

و حقیقت این است که لطیفهٔ شما تقریباً صحت دارد و آنچه گفتید در این بهشت

یا عمارت یافت می‌شود.

با این تفاوت که من کاری با خانم لونگ‌وی ندارم.

از این جهت این را می‌گویم که حدس می‌زنم شما تصور می‌کنید که من در خدمت این خانم می‌باشم.

دارتن‌یان بالحنی مخصوص گفت:

حاشاوکلاکه من چنین تصوری بکنم.

زیرا من می‌دانم در دوره گذشته شما در خدمت خانم دوشوروز بودید و کسی که در خدمت شوروز باشد به یکی از دشمنان او خانم لونگ‌وی خدمت نمی‌کند.

آرامیس درحالی که قدری خود را جمع‌آوری کرد گفت:

راست می‌گوئید و من درگذشته خدمات زیادی برای خانم دوشوروز انجام دادم.

و باید تصدیق کرد که این زن در قدیم برای ما خیلی مفید واقع شد.

ولی افسوس که مردی چون ریشلیو (در این موقع آرامیس نظر به تصویر کاردینال انداخت) با این زن دشمن بود.

و شوروز مجبور گردید برای اینکه توقیف و در قلعه لوش محبوس نشود فرار کند.

زیرا اگر به چنگ کاردینال می‌افتاد بعید نبود که مانند شاله ـ مون مورانسی ـ و سن‌مارس و دیگران سرش را از پیکر جدا کنند.

لذا به اتفاق خدمتکار خود موسوم به کتی که شما به من توصیه کرده بودید فرار نمود.

حتی در این موقع از ترس کاردینال دوریشلیو نتوانست با لباس زنانه فرار کند و لباس مردانه پوشید.

و من شنیده‌ام در این فرار در یکی از قراء در خانه یک کشیش یک واقعه عجیب برایش وقوع یافت.

زیرا کشیش مزبور که تصور کرد خانم شوروز مرد است چون لباس مردانه را مانند مردها می‌پوشید از وی دعوت کرد شب روی مبل بخوابد.

و من فقط یک زن دیگر را دیدم که می‌توانست مانند خانم دوشوروز لباس

مردانه دربر نماید.

و بر اثر واقعه‌ای که آن شب برای خانم شوروز در صومعهٔ آن کشیش روی داد و این که لباس مردانه می‌پوشید تصنیفی برای او ساختند آیا شما این تصنیف را شنیده‌اید؟

دارتن‌یان گفت نه.

آرامیس گفت:

پس اجازه بدهید برای شما بخوانم.

خواهش می‌کنم بخوانید.

آرامیس با صدائی گرم و خوش‌آهنگ این تصنیف را خواند:

بیت اول آهنگ

لابواسیر به من بگوئید.

آیا من دارای وضع مردان هستم یا نه.

جواب

آه... شما طوری اسب سواری می‌کنید.

که بسیاری از مردها نمی‌توانند مانند شما سوار شوند.

ترجیع‌بند

آن خانم در بین گروهان نیزه‌دار خدمت می‌کند.

و گروهان مزبور جزو هنگ گارد می‌باشد

و در آنجا صاحب‌منصبی جوان است.

دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز آفرین به شما.

زیرا واقعاً خوب می‌خوانید و صدای گیرنده سابق را حفظ کرده‌اید و خواندن دعاهای گوناگون و انجام مراسم مذهبی در کلیساها نتوانسته صدای شما را تغییر بدهد.

آرامیس گفت: عدم تغییر صدای من یک علت دارد.

دارتن‌یان پرسید:

ـ علت آن چیست؟

ـ آیا به یاد دارید که وقتی من تفنگدار بودم چه آرزوئی داشتم؟

ـ آرزومند بودید که کشیش شوید.

ـ راست است و در آن موقع چون آرزو داشتم کشیش شوم، هنگام خدمت در

نظام کمتر به کشیک می‌رفتم.

ـ امروز چطور؟

ـ امروز که کشیش به شمار می‌آیم احساس می‌کنم کمتر میل دارم که به کلیسا بروم و برای مردم موعظه کنم.

و همچنین در مراسم عشاء حضور به هم برسانم.

و به همین مناسبت صدای من نسبت به گذشته فرق نکرده است... ولی بهتر اینکه راجع به این دوشس بیچاره صحبت کنم.

ـ کدام دوشس را می‌گوئید آیا منظور شما دوشس دوشوروز است یا دوشس لونک‌وی.

ـ من دوشس دوشوروز را می‌گویم زیرا گفتم که من در خدمت دوشس لونگ‌وی نیستم.

ولی برای دوشس دوشوروز واقعاً خدمات زیادی انجام دادم.

آیا شما بعد از اینکه آن زن از بروکس مراجعت کرد او را دیدید؟

ـ بلی او را دیدم و تصور می‌کنم که پس از مرگ لوئی سیزدهم از بروکسُ مراجعت نمود.

ـ او را چگونه مشاهده کردید؟

ـ هنوز خیلی متانت و غرور سابق خود را داشت.

ـ آری. راست می‌گوئید و در آن موقع من مجدد به خدمت او در آمدم ولی در این دوره بیشتر کوشیدم که به وی اندرز بدهم.

و بخصوص به او می‌گفتم که آن‌دوطریش همسر مازارن است یا نامزد او می‌باشد و هرگز طرف او یعنی مازارن را رها نمی‌کند که طرف دوشس دوشوروز را بگیرد.

ولی دوشوروز می‌گفت این طور نیست و نخواهد شد.

زیرا آن‌دوطریش که هیچ وقت حاضر نشد دست همکاری به مردی چون ریشلیو بدهد، هرگز برای مردی بی‌سر وپا چون مازارن ارزش قائل نخواهد شد.

و بدین تصور که آن‌دوطریش جانب او را رها نخواهد نمود وارد دستهٔ دوک بوفور گردید.

ولی همین مرد بی‌سر و پا دوک دوبوفور را توقیف کرد و دوشس را تبعید نمود.

دارتن‌یان گفت:

ولی من شنیده‌ام که دوشس دوشوروز درخواست کرده مراجعت کند.

آرامیس جواب داد:

ـ بلی و به او اجازه مراجعت هم داده‌اند.

ـ پس به زودی خواهد آمد؟

ـ او اینک در اینجاست.

ـ آه... دوشس دوشوروز در اینجاست؟

ـ مقصودم از اینجا همانا پایتخت است.

ـ نظریه شما درباره مراجعت او چیست؟

ـ من تصور می‌کنم که او باز مرتکب حرکاتی ابلهانه خواهد گردید.

ـ شاید یک مرتبه از اندرزهای شما پیروی نماید.

ـ این مرتبه من دیگر او را ندیدم.

ـ برای چه.

ـ برای اینکه خیلی تغییر کرده است.

ـ از لحاظ روحی تغییر کرده یا از لحاظ جسمی.

ـ از هر دو جهت و به طور حتم از لحاظ جسمانی تغییر نموده و پیر شده است.

ـ ولی خوشبختانه شما تغییر نکرده‌اید.

ـ شوخی می‌کنید...

ـ نه... من جدی می‌گویم... شما کماکان موهای سابق خود را دارید.

و قیافه شما با دوره بیست‌سالگی یکسان است و دست‌های شما لطافت سابق را حفظ نموده گو اینکه امروز مبدل به دست‌های یک مرد روحانی شده است.

ـ آخر من خیلی در حفظ خود می‌کوشم و از آن گذشته خیلی هم پیر نیستم زیرا بیش از سی و هفت سال از عمرم نگذشته است.

ـ آه... آه... دوست عزیز در خصوص سن و عمر می‌خواهم اندرزی به شما بدهم.

ـ بفرمائید.

ـ بهتر اینکه سن حقیقی خود را بین دوستان پنهان نکنیم.

ـ یعنی می‌گوئید که من کمتر عمر دارم یا زیادتر.

- آیا تصدیق می‌کنید که در دوره خدمت تفنگداری من از همه شما کوچکتر بودم؟
- آری.
- در آن موقع من دو یا سه سال از جوان‌ترین شما جوان‌تر به شمار می‌آمدم.
- منظور شما چیست؟
- می‌خواهم بگویم که امروز درست چهل سال از عمر من سپری شده است.
- عجب... عجب... من فراموش کرده بودم که شما پیوسته یک حساب‌گر قابل بودید و در حساب اشتباه نمی‌کردید.
و این منم که اشتباه کرده‌ام.
و از این قرار اینک چهل و سه سال از عمر من گذشته است.
و راستی که عمر با چه سرعت سپری می‌شود.
ولی یک توصیه به شما می‌کنم.
- توصیه شما چیست؟
- سفارش من این می‌باشد که اگر روزی به عمارت رانبویه رفتید، در آنجا نگوئید که من چهل و سه سال دارم.
- من هنوز به عمارت رانبویه نرفته‌ام و ظن غالب این است که تا پایان عمر به آنجا نخواهم رفت و از این حیث آسوده‌خاطر باشید.
آرامیس بانگ زد:
- بازن... بازن... چه می‌کنی... اینک یک ساعت است که رفته‌ای برای ما غذا بیاوری مگر به تو نگفتم که ما گرسنه هستیم...
بازن که از پله‌ها بالا می‌آمد درحالی که در هر دست یک لیوان نوشیدنی داشت نمایان شد.
آرامیس گفت:
آیا شب‌چره حاضر گردید یا نه؟
- بلی آقا هم‌اکنون حاضر می‌شود و علت تأخیر این بود که من می‌بایست از این همه پلکان بالا و پائین بروم.
- علت تأخیر این است که شما بازن عزیز از بس در کلیسا، بیکار، ادوات و آلات

مذهبی را به دست گرفته، یا روی دوش نهاده‌اید و تکان نخوردید و تمرین جسمانی نکردید وزین شده‌اید.

و خواندن کتاب زادالمعاد هم به نوبه خود فرصتی برای شما باقی نمی‌گذارد که قدری تمرین و ورزش کنید که چالاک شوید.

ولی بدانید که خواندن زادالمعاد و به دوش گرفتن ادوات مذهبی نباید مانع از این شود که شما شمشیر مرا پیوسته صیقلی نمائید.

و اگر بدانم که روزی به مناسبت خواندن زادالمعاد از صیقلی‌کردن شمشیر من غفلت کرده‌اید همه اوراق و کتاب‌های شما را در یک نقطه انبوه خواهم کرد و آتش خواهم زد.

و به این اکتفا نخواهم نمود خود و شما را روی آتش کباب خواهم کرد.

بازن وقتی این حرف را شنید با دو لیوان نوشیدنی که در دست داشت علامت صلیبی روی سینه رسم کرد زیرا گفته آرامیس راکفر می‌دانست.

دارتن‌یان را حیرت بر حیرت می‌افزود.

زیرا در دوره‌ای که آرامیس تفنگدار بود مردی بانزاکت و مؤدب و رئوف به شمار می‌آمد.

و دارتن‌یان می‌دید حال که او کشیش شده خشونت و حدت پیدا کرده در صورتی که می‌بایست برعکس زیادتر رئوف و ملایم گردد.

بازن یک سفره گرانبها روی میز انداخت و انواع اغذیه لطیف و گرم و معطر و اشتهاآور را روی میز گذاشت.

و هر غذائی که روی میز قرار می‌گرفت حیرت دارتن‌یان را زیادتر می‌کرد.

تا جائی که نتوانست خودداری کند و گفت: مگر شما منتظر کسی بودید؟

آرامیس گفت:

ـ پیوسته ممکن است میهمانی برای من برسد ولی ورود شما به اینجا خیلی غیرمنتظره نبود.

ـ چطور؟

ـ من می‌دانستم شما در جستجوی من هستید؟

ـ از که شنیدید؟

ـ از بازن که امروز صبح شما را در کلیسا دید و به محض مشاهده شما با سرعت خویش را به اینجا رسانید تا بگوید باید از شما بپرهیزم زیرا چون ابلیس هستید و می‌توانید که مرا از راه راست منحرف کنید.

وقتی آرامیس این حرف را می‌زد بازن با استرحام ارباب خود را می‌نگریست.

و به وسیله نگاه از او التماس می‌کرد که این موضوع را مسکوت بگذارد.

و چون آرامیس او را نمی‌دید یا نمی‌خواست ببیند بالاخره بازن هم به صدا درآمد و با خواهش گفت: آه... آقا... چرا این مقوله را به میان آوردید؟

آرامیس گفت:

ـ ریاکاری و سالوس راکنار بگذار و تو می‌دانی که من از سالوس بدم می‌آید.

بازن سر را پائین انداخت.

لحظه‌ای بعد آرامیس گفت: استاد بازن این صدا که از پائین می‌شنوید صدای پلانشه است که از ده دقیقه به این طرف زیرپنجره مرتب دست‌ها را به هم می‌زند.

و پنجره را بگشائید و یک نان و یک جوجه و یک لیوان نوشیدنی برای دوست خود پائین بفرستید زیرا یقین دارم که گرسنه و تشنه می‌باشد.

درواقع پلانشه بعد از اینکه اسب‌ها را راحت کرد و مقابل هریک کاه و یونجه ریخت مراجعت نمود.

وزیر پنجره به دفعات دست‌ها را به هم زد و جوابی نشنید.

تا اینکه صدای دست‌هایش به گوش آرامیس رسید و امر کرد به او غذا بدهند.

بازن نان و جوجه و قدری از مخلفات سفره را در یک زنبیل کوچک نهاد و به وسیله طناب پائین فرستاد.

پلانشه هم به سرعت آنها راگرفت و به اصطبل رفت که شکم را سیر کند.

وقتی بازن پنجره را بست و از اطاق خارج گردید آرامیس گفت: حال نوبت صرف غذا از طرف ماست.

دارتن‌یان دید که آرامیس با زبردستی زیاد جوجه‌ها و کبک‌ها و گوشت ران گوسفند را برید و از این مهارت، در بریدن اغذیه، در شگفت شد و دیگر اینکه دید که در روز پرهیز، روی سفره آرامیس انواع اغذیه متنوع دیده می‌شود گفت:

آرامیس، شما که یک کشیش هستید چگونه در این روزها که باید از اکل لحوم

خودداری کرد گوشت انواع جانوران و پرندگان را تناول می‌نمائید.

آرامیس گفت: برای اینکه وضع مزاجی من خوب نیست و دربار پاپ مرا از رعایت پرهیز معاف کرده، و بدین مضمون، دستوری برای اسقف پاریس صادر نموده که من معاف باشم.

دارتن‌یان گفت: ولی وضع مزاجی شما مانع از این نیست که انواع اغذیه مقوی روی سفره شما باشد.

آرامیس گفت: علتش علاقه من به اغذیه لطیف و مأکول است دارتن‌یان یک قطعه از گوشت کبک را در دهان نهاد و گفت: به‌به.. این کبک را چه قدر لذیذ طبخ کرده‌اند.

آرامیس گفت: آشپز من که این غذاها را امشب برای ما تهیه نموده در گذشته آشپز لافولون بود.

و گویا می‌دانید که لافولون در گذشته دوست کاردینال دوریشلیو و یکی از اکول‌ترین سکنه فرانسه به شمار می‌آمد.

و هم اوست که بعد از صرف هر غذا دست‌ها را به دعا برمی‌داشت و می‌گفت خداوندا اینک که این همه اغذیه لذیذ را خوردم مساعدت بفرماکه بتوانم اینها را هضم کنم.

دارتن‌یان باخنده گفت:

ـ معهذا من شنیدم که این مرد به مرض سوءهاضمه زندگی را بدرود گفت.

ـ دوست عزیز، در این جهان هرکس سرنوشتی دارد که فرار از آن امکان‌پذیر نیست.

دارتن‌یان گفت:

ـ من می خواهم یک سئوال از شما بکنم ولی می‌ترسم که سبب رنجش شوم.

ـ آیا شما هنوز ملاحظه می‌کنید مگر نمی‌دانید بین ما رودربایسنی وجود ندارد؟

ـ من می‌خواهم از شما بپرسم که آیا متمول شده‌اید یا نه؟

ـ من در سال فقط دوازده هزار لیره درآمد دارم و با دوازده هزار لیره درآمد. نمی‌توان کسی را ثروتمند دانست، هرسال هم از یک محل مخصوص که بر اثر مساعدت شاهزاده به من واگذار نمودند هزار اکو عاید من می‌شود.

دارتن‌یان گفت:

ـ معهذا دوازده هزار لیره عواید سالیانه یک درآمد قابل ملاحظه است ... و شما چگونه این درآمد را تحصیل می‌کنید آیا به وسیلهٔ اشعار خود این سود را به دست می‌آورید؟

ـ نه دوست عزیز، من از شعر سرودن صرف‌نظر کرده‌ام و فقط گاهی تصنیف یا بعضی از مطایبات را می‌سرایم.

جوانی که در آن مجلس بود از روی تمسخر به من خندید و من به غضب درآمده به وی گفتم که او مردی احمق می‌باشد.

عده‌ای از مردم به حمایت آن جوان از کلیسا خارج شدند که سنگ جمع آوری نمایند و بیایند و مرا سنگسار کنند.

ولی من بعد از رفتن آنها طوری صحبت کردم و محیط کلیسا را به نفع خود تغییر دادم که وقتی دیگران برگشتند به جای من آن جوان را سنگسار کردند.

جوان روز بعد نزد من آمد و به گمان اینکه من فقط یک کشیش هستم پیشنهاد دوئل کرد.

دارتن‌یان که از این صحبت خندید گفت: بعد چه شد؟

آرامیس گفت: من و او قرار گذاشتیم که فرداشب در نزدیکی میدان رویال هم را ملاقات و دوئل کنیم و گویا خود شما جریان این دوئل را به یاد دارید.

دارتن‌یان گفت: آیا همان دوئل نبود که در طی آن من گواه شما شدم و با گواه حریف شما مصاف دادم؟

آرامیس گفت: بلی همان دوئل بود دارتن‌یان گفت: و گویا شما حریف خود را به قتل رسانیدید؟

آرامیس گفت:

ـ درست نمی‌دانم که آن مرد آیا واقعاً کشته شد یا نه.

ولی من برای روح او طلب رستگاری کردم با خود گفتم حال که جسم او را معدوم کرده‌ام بگذارم که روح او معدوم نشود و رستگار گردد.

بازن ژستی از خود نشان داد که حاکی از درماندگی و استدعا بود.

درماندگی او از اینجا سرچشمه می‌گرفت که نمی‌توانست روحیه ارباب خود را

تغییر بدهد و از این جهت استدعا می‌کرد که ارباب، اقلاً بالحنی دیگر این موضوع را بر زبان بیاورد تا اینکه از خشونت آن کاسته شود.

آرامیس گفت: بازن دوست من، شما به نظرم متوجه نیستید هر حرکتی که می‌کنید من شما را در این آئینه می‌بینم و حرکات شما از من پنهان نیست.

به علاوه برای همیشه شما را از تصدیق و تکذیب اظهارات خود برحذر کردم زیرا وظیفه شما کاری دیگر است و اینک به ما نوشیدنی بنوشانید و به اطاق خود بروید زیرا آقای دارتن‌یان دوست من میل دارد که محرمانه با من صحبت کند...

دارتن‌یان... آیا این طور نیست؟

دارتن‌یان اشاره‌ای مثبت کرد و بازن بعد از اینکه لیوان نوشیدنی را روی میز نهاد از اطاق خارج شد.

آنگاه دو دوست تنها شدند و سکوت اختیار کردند و مثل اینکه حرارت غذا آنها را قرین چرت و خوشی کرده بود.

ولی حقیقت اینکه هیچ‌یک نمی‌دانستند که صحبت را از کجا شروع کنند و هریک از آن دو وقتی درمی‌یافت که دیگری متوجه او نیست نظری به وی می‌انداخت.

و بالاخره آرامیس سکوت را شکست و چنین گفت:

دارتن‌یان عزیز، می‌بینم که شما تبسم می‌کنید و آیا ممکن است بگوئید که برای چه تبسم می‌نمائید؟ دارتن‌یان گفت:

ـ دوست عزیز، من فکر می‌کنم که وقتی شما تفنگدار بودید میل داشتید که مردی روحانی شوید و اینک که مردی روحانی شده‌اید ذوق شما متوجه سپاهی‌گری گردیده است.

ـ راست می‌گوئید (درحال خنده) و به همین جهت هرچه اسلحه به دست آورده‌ام به دیوار اطاق خود کوبیده‌ام و به راستی انسان جانوری عجیب است که پیوسته خواهان چیزی می‌باشد که در دسترس او نیست و باور کنید از وقتی که من کشیش شده‌ام همواره در فکر جنگ می‌باشم.

ـ از مبل اطاق شما پیداست که افکار شما بر محور جنگ دور می‌زند... آیا مثل سابق می‌توانید شمشیر به کار ببرید؟

ـ من بهتر از سابق می‌توانم شمشیر بزنم.

ـ چطور؟

ـ برای اینکه مرتب تمرین شمشیربازی می‌کنم.

ـ باکه تمرین می‌کنید؟

ـ با آموزگاری که در همین جاست مشق می‌نمایم.

ـ یعنی آموزگار شما در همین صومعه است؟

ـ بلی، وی در همین صومعه سکونت دارد زیرا در صوامع یسوعیون (به زبان فرانسوی یسوعیون همان ژزویت است) همه نوع آدمی یافت می‌شود.

ـ از این قرار اگر مارسیلاک تنها به جنگ شما می‌آمد او را به قتل می‌رسانید و چون با عده‌ای کثیر آمد شمشیر از نیام خارج نکردید.

ـ حتی اگر با عده‌ای کثیر به من حمله‌ور می‌شد من می‌توانستم او را به قتل برسانم مشروط بر اینکه مرا نشناسند.

چون اگر ببیند که یک مرد روحانی شمشیر از نیام می‌کشد و مبادرت به خونریزی می‌نماید حیثیت روحانی من از بین می‌رود.

دارتن‌یان در دل گفت: پناه برخدا... این مرد با اینکه کشیش است از من گاسکون‌تر شده و سپس با صدای بلند چنین بیان کرد:

ـ دوست عزیز لابد از من خواهید پرسید که من برای چه اینجا آمدم و شما را جستجو می‌کردم؟

ـ نه دارتن‌یان عزیز، من این سئوال را از شما نخواهم کرد چون می‌دانم که جواب این پرسش را بیان خواهید نمود.

ـ خوب... حال که می‌دانید که من این توضیح را می‌دهم آگاه باشید که من آمده‌ام که وسیله‌ای در دسترس شما بگذارم.

ـ فایده این وسیله چیست؟

ـ فایده وسیله مزبور این است که هر وقت شما مایل باشید می‌توانید که مارسیلاک را با اینکه عنوانی رفیع دارد به قتل برسانید.

آرامیس باحیرت گفت: عجب... عجب... عجب... واقعاً فکر جالب‌توجهی را به من القاء می‌کنید دارتن‌یان گفت:

ـ و من به شما پیشنهاد می‌کنم که از این فکر جالب‌توجه استفاده نمائید خاصه

آنکه علاوه بر قتل این مرد، ممکن است که مزیتی دیگر برای شما داشته باشد.

اینک صاف و پوست‌کنده بگوئید که آیا شما با هزار اکو درآمد صومعه و دوازده‌هزار لیره درآمد فروش موعظه‌نامه مردی ثروتمند هستید یا نه؟

ـ دوست عزیز درحال حاضر من از حضرت ایوب فقیرتر و تنگدست‌ترم و اگر همه جیب‌ها و صندوق‌ها و کشوهای خود را وارسی کنم شاید بتوانم فقط یکصد پیستول وجه نقد به دست بیاورم.

دارتن‌یان باز در دل گفت:

ـ این مرد با اینکه یکصد پیستول در صندوق‌ها و کشوهای خود دارد خود را فقیر می‌داند و حال آنکه من با دارابودن این مبلغ خود را چون قارون غنی می‌دیدم.

و با صدای بلند گفت:

ـ آیا شما مردی جاه‌طلب می‌باشید یا خیر؟

ـ خیلی جاه‌طلبی دارم.

ـ در این صورت من می‌توانم مزیتی دیگر هم در دسترس شما بگذارم بدین معنی که شما هم قوی شوید و هرچه می‌خواهید بتوانید بکنید و هم به ثروت برسید و هم دارای جاه و مقام گردید.

سایه‌ای چون ابر تابستان که از روی مزارع می‌گذرد باسرعت از ناحیه آرامیس گذشت ولی چشم‌های تیز دارتن‌یان سایه مزبور راکه حاکی از افکار باطنی آرامیس بود دید.

آرامیس که مشاهده کرد دارتن‌یان سکوت نمود گفت: چرا صحبت را ناتمام گذاشتید؟

دارتن‌یان گفت:

ـ آیا شما وارد سیاست هستید یا نه؟

این مرتبه برقی سریع از چشم‌های آرامیس جست و خاموش شد ولی دیدگان گاسکون این برق را هم مشاهده کرد و آرامیس گفت: نه... من وارد سیاست نیستم.

دارتن‌یان گفت: در این صورت شما مختار نفس خود می‌باشید و غیر از خداوند آقا و مافوقی ندارید؟

آرامیس گفت:

ـ همین طور است.

ـ آیا دوره گذشته را به یاد دارید و به خاطر می‌آورید که در جوانی چگونه ما می‌جنگیدیم و نشاط داشتیم و سرخوش بودیم؟

ـ آری آن دوره را به یادم دارم و مکرر در فکر آن بوده می‌اندیشیده‌ام که دوره‌ای خوش و نشاط‌بخش بود.

ـ دوست عزیز این دوره خوش و نشاط‌بخش ممکن است که بازگشت کند و یک بار دیگر ما به راه بیفتیم و فعالیت خود را به راه اندازیم و برای بازگشت این دوره من مأمور شده‌ام که دوستان قدیمی خویش را پیدا نمایم و چون شما، به یک تعبیر، روح انجمن ما بودید بدواً نزد شما آمدم.

آرامیس برای تشکر سر فرود آورد ولی معلوم بود که تشکر او قلبی نیست یعنی از پیشنهاد دارتن‌یان خوشوقت نشده و گفت:

ـ دارتن‌یان عزیز، پیشنهاد شما مشعر بر این است که من باری دیگر خود را وارد سیاست نمایم و زندگی منظم خویش را از دست بدهم و گویا فراموش کرده‌اید که بزرگان چه قدر نسبت به من حق ناشناسی کردند.

ـ دوست عزیز، من این گفته را تصدیق می‌کنم ولی مثل اینکه بزرگان پشیمان شده‌اند و ممکن است بعد از این حق‌شناس باشند.

ـ اگر چنین باشد باید سپاسگزار بود و من هم که مردی روحانی هستم می‌توانم ناسپاسی گذشته بزرگان را عفو کنم و در یک مورد کاملاً با شما موافق می‌باشم و آن اینکه اگر قرار شود که ما وارد سیاست گردیم بهترین موقع ورود ما در سیاست امروز است.

ـ آرامیس عزیز شما که از سیاست برکنار هستید چطور این موضوع را می‌دانید؟

ـ درست است که من وارد سیاست نیستم ولی در دوره‌ای زندگی می‌کنم که دیگران در سیاست مداخله می‌نمایند و من از آنها اطلاعاتی به دست می‌آورم.

و درحالی که مشغول تهیه موعظه‌نامه و سرودن شعر هستم از آقای مازارن که طرفدار آقای کون‌تی است و از آقای وواتور که طرفدار اسقف پاریس است و از آقای بوا ـ روبر که روزی عامل ریشلیو بود و امروز با هیچ‌کس بند و بست ندارد یا با همه دارای بند و بست می‌باشد، چیزهائی می‌شنوم به طوری که روی هم رفته از جریان کلی

سیاست اطلاع دارم.

ـ من حس می‌کردم که شما از سیاست بدون اطلاع نمی‌باشید.

ـ گفتم وقتی آشنایان انسان وارد در سیاست باشند اطلاعاتی به انسان می‌رسد و مثلاً من شنیده‌ام (و امیدوارم که این مسموعات را عقیده باطنی من ندانید) که درحال حاضر کاردینال مازارن از جریان اوضاع خیلی نگران است و یکی از علل نگرانی او اینکه درحال حاضر مردم آن طور که حکم کاردینال سابق را می‌خواندند حکم این کاردینال را نمی‌خوانند.

بعد آرامیس به طرف تصویر ریشلیو اشاره کرد و گفت: با اینکه کاردینال خیلی ما را اذیت کرد و مردم راجع به او چیزها می‌گفتند اما باید تصدیق نمود که مردی بزرگ بود.

دارتن‌یان گفت:

ـ حق با شماست و ریشلیو مردی بزرگ بود مزید بر اینکه وی مرا ستوان نمود و اگر حیات می‌داشت شاید امروز من فرمانده یک سپاه بودم.

آرامیس گفت:

ـ وقتی کاردینال مازارن فرماندار فرانسه شد بدواً من نسبت به او نظری نیکو داشتم و گرچه می‌دانستم که مردم او را دوست نمی‌دارند ولی این موضوع عمومیت دارد که مردم، هرگونه صدراعظم جدید را با نظر مساعد نمی‌نگرند.

اما من عقیده داشتم که بر اثر مرور زمان این مرد از استعداد خود استفاده خواهد نمود و اگر نتواند مردم را وادارد، او را دوست بدارند باری آنها را از خویش خواهد ترسانید، خاصه آنکه، بهتر آن است که مردم از یک صدراعظم بترسند یعنی ترس آنها از محبت نسبت به وی، بهتر است.

دارتن‌یان با اشاره سر اظهارات آرامیس را تصدیق نمود و او چنین ادامه داد:

ـ نظریه اولیه من به شرحی بود که گفتم ولی چون من در سیاست وارد نیستم و از امور مملکت‌داری بدون اطلاع می‌باشم، و از آن گذشته، ما کشیش‌ها، از خودخواهی بیزار هستیم و به همین جهت به نظریه خود اعتماد نداریم و برخلاف دیگران، نمی‌گوئیم که هرچه ما می‌فهمیم وحی مُنزل است، من درصدد کسب اطلاع برآمدم که اگر اشتباه کرده‌ام سهو من تصحیح شود.

دارتن‌یان گفت:

ـ نتیجه تحقیق و کسب اطلاع شما چه شد؟

ـ نتیجه تحقیق من این گردید که دریافتم اشتباه کرده‌ام و نظریه من راجع به اینکه مازارن، استعداد دارد برخطا می‌باشد.

ـ آیا واقعاً او را بدون استعداد می‌دانید؟

ـ بلی، به طوری که گفتم کسب اطلاع نمودم و آن وقت عده‌ای از اشخاص که در بی‌طرفی و انصاف آنها تردیدی وجود ندارد گفتند که مازارن، دارای نبوغ نیست.

دارتن‌یان گفت: شما او را چه‌جور مردی می‌بینید؟

آرامیس جواب داد:

ـ مازارن مردی است که در گذشته نوکر کاردینال بن‌تی‌وک لیوی ایتالیائی بود و با دسیسه و تفتین و دسته‌بندی خود را جلو انداخته و در فرانسه دارای نام و تاریخ نخواهد شد، و درست است که در دورهٔ صدارت خود پول جمع خواهد کرد و خزانه مملکت را تهی خواهد نمود و حقوق و مستمری‌هائی را که ریشلیو به دیگران می‌داد به نام خویش خواهد نوشت.

ولی نخواهد توانست به وسیله نیرومندی حکومت کند و نه به وسیله بزرگی و نه طبق اصول شرافت و جوانمردی.

از اینها گذشته از نظر رفتار خصوصی هم این مرد فاقد صفات اصیل‌زادگی به شمار می‌آید و مردی است چون دلقک که برای مسخره‌بازی بیش از صدارت استعداد دارد لابد شما، او را بهتر از من، که وی را ندیده‌ام می‌شناسید.

ـ دوست عزیز یک قسمت از مطالبی که شما گفتید درست می‌باشد.

ـ تصدیق شما سبب سرافرازی من است زیرا شما مردی هستید که در دربار فرانسه زندگی می‌کنید و اطلاعات وسیع دارید و تصدیق شما نسبت به اظهارات مردی گمنام و دورافتاده برای او خیلی قیمت دارد.

دارتن‌یان گفت:

ـ اینها که شما گفتید مربوط به خود مازارن می‌باشد ولی مازارن تنها نیست و طرفدارانی دارد که آنها می‌توانند مثمرثمر شوند.

ـ لابد منظور شما از طرفداران او آن‌دوطریش می‌باشد.

ـ بلی و طرفداری آن‌دوطریش از مازارن به عقیده من بدون ارزش نیست.
ـ ولی در عوض لوئی چهاردهم با او مخالف است.
ـ آخر لوئی چهاردهم غیر از طفلی نیست.
ـ این طفل که امروز صغیر است چهارسال دیگر کبیر خواهد شد.
ـ شما صحبت از امروز بکنید نه چهارسال دیگر.
ـ حتی اگر صحبت از امروز بکنیم مجبوریم قبول نمائیم هرکس اطراف این مرد قرار بگیرد، آتیه نخواهد داشت چون چهارسال دیگر اختیارات از دست او خارج می‌شود.

و باز درحال حاضر این مرد از کمک پارلمان و ملت فرانسه یعنی کمک پول و هکذا مساعدت اشراف و شاهزادگان یعنی کمک شمشیر محروم می‌باشد.

دارتن‌یان شروع به خاراندن گوش کرد چون دید که آرامیس درست می‌گوید.

آرامیس که دید دارتن‌یان فکر می‌کند گفت: دوست عزیز، شاید خوب نبود که این حرفها را مقابل شما زدم و آنچه در دل داشتم گفتم زیرا یحتمل شما از طرفداران مازارن هستید.

دارتن‌یان با ندائی از روی حیرت گفت: به هیچ‌وجه... به هیچ‌وجه... من از طرفداران او نمی‌باشم.

آرامیس گفت: ولی شما راجع به مأموریتی صحبت می‌کردید و مثل اینکه گفتید که مأموریت دارید رفقای قدیم خود راکشف نمائید دارتن‌یان گفت:

ـ من اگر راجع به مأموریت صحبت کردم کلامی بدون مناسبت از دهانم خارج شده است زیرا کسی مرا مأمور نکرد و فقط خود گفتم که در اوضاع کنونی بد نیست که ما چهارنفر هم اقدامی بکنیم و اول، یک پر مرغ یا یک پر کاه را به هوا بفرستیم و ببینیم که باد آن را به‌کدام طرف می‌برد.

و از هر طرف که باد آن را برد ما هم به همان سوی برویم.

درگذشته ما چهار مرد شجاع بودیم و قلوبمان دوستانه به هم ارتباط داشت.

و یک مرتبه دیگر، نمی‌گویم قلب‌های خود را به هم مربوط کنیم زیرا قلوب ما از یکدیگر جدا نبود بلکه اقبال خویش را با هم مرتبط نمائیم تا اینکه این مرتبه چیزی به دست بیاوریم که ارزش آن زیادتر از یک الماس باشد.

آرامیس گفت: شما حق دارید و ده بار ذی‌حق هستید و در اوضاع کنونی باید جنب و جوشی کرد و کاری انجام داد.

من نیز بدین فکر افتادم ولی چون دارای قوه نقشه‌کشی و ابداع و ابتکار شما نیستم از راهی دیگر وارد شدم.

بدین معنی که با خود گفتم در این دوره هرکس که بخواهد اقدامی بکند احتیاج به کمک دارد.

و من باید جستجو کنم چه کسی از وجود من به‌عنوان یاور و مددکار استفاده خواهد کرد.

تا اینکه معلوم شد که شرح اقدامات دوره جوانی ما به گوش این و آن رسیده و یکی از کسانی که اقدامات سابق ما را شنیده بود به نام آقای گون‌دی به من پیشنهادی کرد.

دارتن‌یان گفت:

ـ آه آقای گون‌دی که دشمن کاردینال است به شما پیشنهاد کرد که با او کار بکنید؟

ـ آقای گون‌دی دشمن کاردینال نیست بلکه دوست لوئی چهاردهم است و چون قصد دارد که به او خدمت کند من پیشنهاد او را شنیدم زیرا می‌دانید که وظیفه هر اصیل‌زاده‌ای می‌باشد که به پادشاه فرانسه خدمت نماید.

ـ دوست عزیز مگر شما نمی‌دانید که لوئی چهاردهم با مازارن متحد است.

ـ این ابراز موافقت که از طرف لوئی چهاردهم می‌شود ظاهری است نه باطنی و او میل ندارد که با مازارن همکاری نماید و عده‌ای هم از این ظاهرسازی لوئی چهاردهم به نفع مازارن استفاده می‌نمایند ولی تردیدی وجود ندارد که لوئی چهاردهم در باطن سخت از مازارن متنفر است.

ـ دوست عزیز آیا متوجه هستید که شما مرا تحریص به شرکت در جنگ خانگی و برادرکشی می‌کنید زیرا وقتی لوئی چهاردهم با صدراعظم خود خصومت داشته باشد جنگ خانگی تولید می‌شود.

ـ ممکن است جنگی بوجود بیاید ولی در همه حال به نفع پادشاه فرانسه می‌جنگیم.

ـ مگر شما نمی‌دانید در این جنگ پادشاه فرانسه فرماندهی قشونی را دارا خواهد بود که مازارن جزو سران آن قشون به شمار خواهد آمد.

ـ هرگاه این طور هم بشود باز هم قلب لوئی چهاردهم با قشونی است که فرماندهی آن را برعهده دوک دوبوفور می‌گذارند.

ـ دوک دوبوفور که در قلعه ون‌سن محبوس است.

ـ نه منظور من دوک دوبوفور نوعی است و به خود او توجه نداشتم و اگر او نباشد دیگری و مانند شاهزاده فرماندهی قشون را برعهده خواهد گرفت.

ـ شاهزاده هم عنقریب وارد قشونی خواهد شد که فرماندهی آن را مازارن برعهده می‌گیرد.

ـ شاهزاده هم فرمانده قشون نشود، باری گون‌دی اسقف پاریس فرماندهی قشون را به عهده خواهد گرفت.

ـ گون دی علیه مازارن اقدامی نخواهد کرد.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه مازارن تصمیم دارد که برای او درخواست رتبه کاردینالی از دربار پاپ بکند و با اعطای این رتبه او را راضی نماید.

ـ احراز رتبه کاردینالی از طرف گون‌دی با شرکت او در جنگ منافات ندارد و هم‌اکنون شما در این اطاق عکس چهار کاردینال را می‌بینید که لباس رزم پوشیده‌اند و بعضی از آنها در جنگ‌ها ابراز شجاعت کردند.

ـ گون‌دی اگر لباس رزم بپوشد به او نمی‌آید زیرا هنوز کسی یک ژنرال قوزی را ندیده و اسقف پاریس قوز دارد.

ـ داشتن قوز عیب کسی نمی‌شود و وقتی خفتان دربر کرد قوز او پنهان می‌ماند... و مگر در تاریخ نخوانده‌اید که اسکندر کبیر از یک پا لنگ و آنی‌بال سردار کارتاژی واحدالعین بود.

ـ آیا شما که می‌خواهید به دسته گون‌دی اسقف پاریس ملحق شوید مزایائی در آن دسته برای خود می‌بینید؟

ـ من امیدوارم بعد از ورود در این دسته مورد حمایت شاهزاده‌گان بانفوذ قرار بگیرم.

ـ ولی این شاهزادگان از طرف حکومت فرانسه رانده شده‌اند و حکومت نسبت به آنها بی‌مهر است.

ـ بی‌مهری حکومت نسبت به شاهزادگان مزبور اثری ندارد برای اینکه پارلمان و مردم با قراردادی از این شاهزادگان درواقع، حکم حکومت فرانسه را نسبت به آنها لغو کرده‌اند.

ـ آنچه شما می‌گوئید فقط در یک صورت ممکن است عملی شود و آن اینکه لوئی چهاردهم را از مادرش جدا کنند تا اینکه مادر دیگر نفوذی در طفل نداشته باشد.

ـ ممکن است که روزی این کار را بکنند و این طفل را که پادشاه ملت می‌باشد از مادر جدا نمایند تا اینکه در آغوش ملت جا بگیرد.

دارتن‌یان باصدای بلندتر گفت: آرامیس شما با این همه هوش و معرفت، محال است ندانید که هرگز آن‌دوطریش این طفل را از خود جدا نخواهد کرد.

او می‌داند که این طفل ضامن نفوذ و قدرت و ثروت و سعادت آینده اوست.

شاید روزی به علتی که من نمی‌توانم امروز درست پیش‌بینی کنم آن‌دوطریش مجبور شود به اتفاق لوئی چهاردهم جانب مازارن را رها نماید و به ملت بپیوندد ولی حتی در آن روز لوئی چهاردهم را با خود نزد ملت خواهد آورد و از او جدا نخواهد شد.

آرامیس قدری فکر کرد و گفت: شاید شما درست فهمیده باشید و به همین جهت صلاح من در این است که عمل به احتیاط بکنم و وارد دستهٔ آنها نشوم دارتن‌یان گفت:

ـ مگر شما وارد دسته گون‌دی اسقف پاریس نشده‌اید؟ آرامیس گفت: او با من مذاکره کرده ولی من هنوز به او قول قطعی نداده‌ام و بعد از حرفهائی که شما زدید احساس می‌کنم صلاح در این است که قول قطعی به آنها ندهم.

دارتن‌یان گفت:

ـ آیا به من هم نمی‌خواهید قول قطعی بدهید و حاضر نیستید با یکدیگر تشریک‌مساعی نمائیم.

ـ دارتن‌یان عزیز، به طوری که می‌بینید من یک کشیش هستم. و از سیاست مملکت سررشته‌ای ندارم و رساله‌ها و اوراق سیاسی را نمی‌خوانم.

زندگی من هم مجلل نیست ولی منظم است و اوقات خود را صرف کار می‌کنم.

یکی تهیه موعظه‌نامه برای کشیش‌های جاه‌طلب که امیدوارند خود را به جلوه درآورند.

و دیگری دیدار و گفتگو با اشراف و اصیل‌زادگان متنفذ.

و در این‌گونه مواقع که محیط متشنج است کسانی چون من بهتر می‌توانند به زندگی منظم خود ادامه بدهند زیرا نه کسی به آنها کار دارد و نه آنها به دیگران.

علیهذا من تصمیم گرفته‌ام که از شرکت در امور سیاسی به‌کلی خودداری نمایم.

دارتن‌یان یک مرتبه لحن کلام را تغییر داد و گفت:

ـ دوست عزیز اظهارات شما در من هم اثر کرد و فکر می‌کنم من دیوانه بودم که اندیشه ماجراجوئی درخاطرم راه یافت.

زیرا فقط یک دیوانه زندگی راحت خود را فدای مقتضیات مجهول و خطرناک ماجراجوئی می‌نماید.

من امروز شغلی دارم که معاش من بد یا خوب از قِبل آن تأمین می‌شود.

و چون تره‌وی فرمانده تفنگداران سلطنتی پیر است بعد از مرگ وی رتبه فرماندهی تفنگداران را به من خواهند داد.

این رتبه خیلی بزرگ نیست، ولی برای یک اصیل‌زاده فقیر اهل ایالت گاسکونی، چون من، احراز رتبه مزبور مانند دریافت عصای مارشالی می‌باشد.

و پس از استماع اظهارات شما احساس می‌کنم که علاقه‌ام نسبت به آب باریک روزانه زیادتر شده زیرا این آب باریک اگر قوت و فراوانی ندارد باری همیشگی است.

و من به‌کلی از ماجراجوئی و ورود در سیاست منصرف شدم و از اینجا که خارج گردیدم مستقیم نزد پورتوس خواهم رفت چون از من دعوت کرده در املاک او شکار نمایم... راستی... آیا املاک پورتوس، چیزی قابل توجه هست؟

ـ دوست عزیز، پورتوس امروز در حدود ده فرسنگ مربع جنگل و دریاچه و مرتع و مزرعه دارد و می‌توان گفت یکی از اشراف حسابی به شمار می‌آید و باوجود دارابودن این اراضی باز برای تحصیل اراضی دیگر با نایب مناب روحانی موسوم به نویون مبارزه می‌کند و هنوز نمی‌دانم که آیا مرافعه آنها به عدلیه کشیده یا نه؟

دارتن‌یان که اسم نویون را شنید چون می‌دانست روحانی مزبور مقیم ایالت پیکاردی می‌باشد باخود گفت معلوم می‌شود املاک پورتوس در ایالت پیکاردی قرار

گرفته است و با صدای بلند اظهار کرد:

ـ اگر اشتباه نکنم اسم ملک پورتوس همانا والون بود.

ـ والون ملک اولیه او محسوب می‌شد و اینک املاکی به نام براسیو دارد و این املاک تیول یک بارون بوده است.

ـ بنابراین عنقریب پورتوس دارای عنوان بارون خواهد شد.

ـ آری... من نیز این طور فکر می‌کنم و تصدیق کنید که بارون پورتوس نامی زیبا و برازنده است.

از این حرف که جنبه شوخی داشت هر دو خندیدند و دارتن‌یان گفت:

ـ از این قرار شما میل ندارید ملحق به جبهه مازارن شوید.

ـ دارتن‌یان عزیز.

ـ به جبهه شاهزادگان هم ملحق نخواهید گردید؟

ـ نه... و بهتر آنکه ما جزو هیچ‌یک از این دو جبهه نباشیم و نام کاردینالیست و فروندور (طرفداران جبهه فلاخن) را روی خود نگذاریم بلکه عنوانمان مانند گذشته دو دوست باشد و خود را دو تفنگدار صمیمی نسبت به یکدیگر به شمار بیاوریم.

دارتن‌یان خنده‌کنان گفت: آن هم تفنگداری که دارای لباده و طیلسان است.

آرامیس گفت: لطف موضوع هم در این است که انسان با دارابودن کسوت روحانی تفنگدار باشد.

دارتن‌یان گفت: در این صورت از شما اجازه مرخصی می‌طلبم که بروم.

آرامیس گفت:

ـ دارتن‌یان عزیز من شما را برای خوابیدن نگاه نمی‌دارم زیرا جای خواب ندارم و غیرت من هم قبول نمی‌کند که دوست صمیمی خود را در انبار و اصطبلی که پلانشه در آنجا می‌باشد بخوابانم.

ـ من هم میل ندارم در اینجا بخوابم زیرا تا پاریس بیش از سه فرسنگ راه نیست و اسب‌های ما که استراحت کرده‌اند این مسافت را در ظرف یک ساعت خواهند پیمود.

آنگاه دارتن‌یان به یاد دوره قدیم افتاد و آرامیس گفت: افسوس که دورانی که گذشت بازگشت نخواهد کرد.

دارتن‌یان گفت:

ـ شاید روزی بیاید که دوره قدیم رجعت نماید و درهرحال اگر روزی شما با من کاری داشتید بدانید که من در پاریس زندگی می‌کنم و آدرس واقعی من مهمانخانه لاشورت واقع در خیابان تیک‌تون است.

ـ شما هم اگر روزی با من کاری داشتید بدانید که من مقیم این صومعه هستم و دوستان خود را از ساعت شش تا ساعت هشت بعد ازظهر از راه درب بزرگ صومعه می‌پذیرم و از ساعت هشت بعد ازظهر تا ساعت شش صبح روز دیگر، آنها را از راه پنجره وارد خانه خویش می‌نمایم.

ـ خوب... آرامیس عزیز... خداحافظ و به امید دیدار...

آرامیس گفت:

ـ دوست عزیز من نمی‌گذارم این وقت شب آن هم بعد از وقایع امشب شما تنها از اینجا بروید... صبر کنید که شمشیر و بالاپوش خود را بردارم و با شما بیایم.

دارتن‌یان در دل گفت ای آرامیس مکار تو دلت برای من نسوخته بلکه از این جهت با من می‌آئی که بدانی آیا واقعاً من از حول و حوش خانه تو دور می‌شوم یا اینکه در آنجا کشیک خواهم کشید.

آرامیس شمشیر و بالاپوش را برداشت و بانگ زد: بازن... بازن...

کسی به او جواب نداد به طوری که مجبور شد به اطاق دیگر برود و دید که بازن بعد از صرف غذا سر را روی میز نهاده و خوابیده است.

خواب بازن طوری سنگین بود که آرامیس برای بیدارکردن وی مجبور شد گوشش را بکشد و به شدت تکانش دهد.

بازن چشم گشود و قدری دست‌ها را تکان داد و باز سر را روی میز گذاشت و خوابید.

آرامیس برای دومین مرتبه او را از خواب بیدار کرد و گفت: استاد تنبل‌باشی... بروید و نردبان را بیاورید.

بازن گفت: آقا نردبان به پشت پنجره نصب شده و هم‌اکنون آنجاست. آرامیس گفت: من این نردبان طنابی را نمی‌گویم بلکه منظورم نردبان چوبی و محکم و عریض باغبان است مگر ندیدی دارتن‌یان وقتی از این نردبان طنابی بالا می‌آمد چه قدر ناراحت بود و اینک هم نمی‌تواند به راحتی پائین برود.

دارتن‌یان می‌خواست بگوید که وی می‌تواند از نردبان طنابی پائین برود و لزومی ندارد که بازن را برای آوردن نردبان چوبی زحمت بدهید.

ولی فکری به خاطرش رسید که مانع از ادای این گفته شد و بازن خواه نخواه برخاست و رفت و نردبان چوبی را آورد و طولی نکشید که نردبان به پنجره متصل شد.

دارتن‌یان درحالی که پای خود را روی پله اول نردبان می‌گذاشت گفت:

ـ واقعاً این نردبان وسیله ارتباط نیکوئی است و حتی یک زن یا یک کودک هم می‌تواند به سهولت از این راه پائین برود یا بالا بیاید.

آرامیس نظری عمیق به دارتن‌یان انداخت که بداند منظور او از این گفته چه بود.

ولی مرد گاسکون طوری قیافه خود را ساده نمود که آرامیس فکر کرد بدون منظوری خاص این حرف را زده است و چون از پله‌های نردبان پائین می‌رفت آرامیس نتوانست زیاد قیافه او را مورد مطالعه قرار دهد.

بازن کنار پنجره ایستاده بود و اربابش بدو گفت: همین جا باش تا من مراجعت کنم و آنگاه خود او از نردبان مزبور پائین آمد.

و به اتفاق دارتن‌یان به سوی انباری که اسب‌ها در آن بود روانه شد.

پلانشه همین که صدای پای آن دو را شنید درحالی که دهانه دو اسب را در دست داشت از سر پوشیده خارج گردید.

آرامیس گفت: آفرین بر این پلانشه وظیفه‌شناس و جدی که مثل سابق یک لحظه، از خدمت ارباب خود غفلت نمی‌کند و باید بازن بیاید و وظیفه‌شناسی را از پلانشه یاد بگیرد زیرا از وقتی که گماشته من وارد کلیسا شده جز خوردن و خوابیدن کاری از او ساخته نیست.

سپس خطاب به پلانشه گفت: ما صحبت‌کنان قدم می‌زنیم و از قریه عبور می‌کنیم و شما اسب‌ها را از عقب بیاورید.

دو دوست صحبت‌کنان به راه افتادند ولی دیگر راجع به مسائل جدی بین آنها صحبت نشد و در اطراف مسائل متفرقه محلی مانند وضع خانه‌ها و سکنه قریه و آب و هوای آنجا صحبت نمودند تا اینکه به انتهای قریه رسیدند.

در آنجا دارتن‌یان که می‌خواست سوار بر اسب شود یک مرتبه دیگر از دوست خود خداحافظی کرد و آرامیس گفت:

ـ دارتن‌یان عزیز... بروید... و احتیاط و سوابق خدمت خود را از دست ندهید. شما بیست سال است که در سپاه تفنگداران خدمت می‌کنید و در این مدت دارای سابقه‌ای درخشان شده‌اید و همه شما را مردی لایق و جدی و درست می‌شناسند و لذا در اولین فرصت ترقی خواهید کرد.

در صورتی که اگر خود را به دست ماجراجوئی بسپارید سوابق خدمت خود را از دست خواهید داد.

و درواقع آب را رها کرده، دنبال سراب به راه افتاده‌اید.

در ضمن فراموش ننمائید که اقبال غیر از استفاده از فرصت مقتضی چیزی نیست.

و فرصت‌های مقتضی هم مانند دیر به دست می‌آید ولی وقتی به دست آمد نباید آن را از دست داد باملایمت با آن رفتار کرد و اما من... در همین جا می‌مانم و به زندگی یکنواخت و آرام خود که مقرون به تنبلی است ادامه می‌دهم زیرا گذشته از نکاتی که برای شما بیان کردم سن و سال هم قدری بر دوش من سنگینی می‌کند و در این سن بیشتر خود را محتاج استراحت و زندگی منظم و بدون دردسر می‌بینم.

دارتن‌یان گفت:

ـ پس تصمیم شما قطعی است و حاضر نیستید پیشنهاد مرا بپذیرید؟

ـ دارتن‌یان عزیز اگر من، مردی مثل دیگران، یعنی مانند شما بودم، از پیشنهاد شما خیلی خوشوقت می‌شدم ولی من مردی بوالهوس هستم و نمی‌توانم خط‌مشی ثابتی را در پیش بگیرم و جلو بروم.

و آنچه امروز درنظرم زیبا می‌باشد فردا منفور جلوه می‌کند و برعکس.

در صورتی که شما مردی ثابت‌قدم هستید و وقتی راهی را پیش گرفتید تغییر عقیده و تصمیم نمی‌دهید.

و در هرحال به طوری که گفتم اینک نمی‌توانم هیچ‌گونه قول به شما بدهم.

دارتن‌یان در دل گفت:

ای کشیش حیله‌گر، تو دروغ می‌گوئی و در بین ما چهارنفر تو یگانه کسی بودی و هستی که وقتی راهی را انتخاب کردی بدون یک لحظه تردید و تزلزل، اما بدون هیاهو و جنجال، آن راه را پیش می‌گیری و می‌روی تا به مقصود برسی.

سپس دارتن‌یان، آرامیس را درآغوش گرفت و گفت: خداحافظ آرامیس عزیز.

آرامیس گفت: خداحافظ دارتن‌یان، و من امشب از دیدار تو بسیار خوشوقت شدم، و نه فقط پیشنهاد تو حاکی از صمیمیت بود و مرا مسرور کرد بلکه حضور تو باعث شد که خاطرات شیرین دوره گذشته را به یاد آورم.

پلانشه قبلاً سوار بر اسب گردیده مهیای عزیمت بود و دارتن‌یان پس از سوارشدن، برای آخرین بار با آرامیس خداحافظی کرد و دست او را فشرد و آن دو سوار، از قریه دور گردیدند.

آرامیس آن قدر در جای خود توقف کرد تا این که صدای سم اسب‌ها قطع شد.

در این وقت دارتن‌یان عنان اسب را کشید و پیاده شد و طپانچه‌ها را از کیف طرفین قرپوس زین برداشت و به کمر بست.

پلانشه گفت: آقا چه اتفاقی افتاده و برای چه پیاده شدید؟

دارتن‌یان گفت:

این آرامیس مکار خیلی زرنگ است ولی محیل‌تر از من نیست و من حاضر نیستم خود را قائل کنم که فریب او را خورده‌ام.

و تو در همین منطقه منتظر مراجعت من باش ولی از وسط جاده دور شو و اسب‌ها را کنار جاده قرار بده و اگر قدری مراجعت من طول کشید، بدان که اهمیتی ندارد و برای من واقعه‌ای ناگوار روی نداده است.

دارتن‌یان از بیراه، یعنی از وسط مزارع راه قریه را در پیش گرفت و منظورش این بود که از شاهراه وارد قریه نگردد.

هنگامی که دارتن‌یان با آرامیس از قریه عبور می‌کرد دیده بود که بین خانهٔ خانم لونگ‌وی و صومعه یسوعیون (ژزویت‌ها) زمین خالی از مزرعه و خانه وجود دارد.

شاید اگر هوا تاریک می‌بود پیداکردن زمین مزبور برای دارتن‌یان مشکل می‌شد.

ولی ماه طلوع کرده همه جا را به قدر کفایت روشن می‌نمود و گرچه گاهی زیر ابر می‌رفت معهذا، چشم‌های دارتن‌یان می‌توانست، هنگام خروج ماه از زیر ابر، اطراف را به خوبی ببیند.

مقابل زمین مزبور یک چپر بوجود آورده و یک ردیف درخت‌های شمشاد کوتاه در طول چپر کاشته بودند و دارتن‌یان این نقطه را برای دیده‌بانی انتخاب نمود.

زیرا از آنجا می‌توانست صومعه را ببیند و هم قادر بود که خانه خانم لونگ‌وی

را تحت‌نظر داشته باشد.

وقتی دارتن‌یان پشت درخت‌های شمشاد نشست دید پنجره‌ای که هنگام ورود او به قریه روشن بود باز روشن شده است.

و بی‌آنکه بداند که بین این روشنائی و آرامیس ارتباطی وجود دارد، یعنی بدون اینکه از نظر عقلائی بین این دو، رشته ارتباطی راکشف کند حدس زد که نباید این دو با هم بدون رابطه باشند.

انتظار دارتن‌یان طول نکشید و دو مرد درحالی که صحبت می‌کردند نمایان شدند.

دارتن‌یان یکی از آن دو را فوراً شناخت و دانست که آرامیس است ولی نتوانست مرد دیگر را بشناسد و از اینکه مردی را با آرامیس می‌دید حیرت کرد زیرا منتظر بود زنی را با او ببیند.

ولی وقتی نزدیک دارتن‌یان رسیدند وی متوجه گردید شخصی که با آرامیس است زن می‌باشد نه مرد ولی طوری لباس مردانه در برکرده که تاکسی صدای او را نشنود یا صورتش را نبیند نمی‌تواند به هویتش پی ببرد.

زن با لحنی نگران خطاب به آرامیس گفت:

ـ رنهٔ محترم، مطمئن باشید که مرتبه دیگر این واقعه روی نخواهد داد برای اینکه من متوجه شده‌ام که بین خانه ما و خارج یک نقب زیرزمینی وجود دارد و مدخل این نقب پشت درب خانه، در داخل منزل، وجود دارد و بعد از این اگر خواستند برای دستگیری شما بیایند ما درب آن نقب را می‌گشائیم و شما از راه زیرزمینی از خانه خارج خواهید شد.

آرامیس گفت شاهزاده خانم محترم، من برای شما سوگند یاد می‌کنم که امشب من هیچ علاقه‌مند به حفظ جان خود نبودم و فقط ملاحظه زندگی شما را می‌کردم که مبادا آنهائی که برای دستگیری من آمده‌اند و جان من در مقابل زندگی و فعالیت‌های شما بدون ارزش است.

زن گفت: من می‌دانم که شما شجاع و جوانمرد و فداکار هستید ولی باید بدانید که امروز جان شما فقط نزد محارم عزیز نیست بلکه دسته و حزب ما شما را عزیز می‌دارند و اگر شما عمداً خود را دچار خطر نمائید لطمه‌ای بزرگ به فعالیت ما وارد

خواهد آمد و به همین جهت من به شما توصیه می‌کنم که خود را از مخاطرات دور نگاه دارید.

آرامیس تعظیمی کرد و گفت: اطاعت می‌شود خانم.

یک مرتبه ندائی از دهان زن خارج شد.

آرامیس گفت: شاهزاده خانم، شما را چه می‌شود؟

زن گفت:

ـ مگر نمی‌بینید باد کلاه مرا برد؟

آرامیس عقب کلاه آن زن دوید.

دارتن‌یان از این فرصت استفاده کرد و سر را از پشت شمشاد بیرون آورد که زن را ببیند و قیافه‌اش را بشناسد.

همین وقت ماه هم گوئی چون دارتن‌یان برای دیدار رخسار آن زن، از پشت ابر خارج گردید.

به طوری که دارتن‌یان توانست در نور ماه، به خوبی قیافه آن زن را ببیند و فوراً شناخت و دانست که وی خانم دوشس دولونگ‌وی می‌باشد.

آرامیس که رفته بود کلاه زن را بیاورد خنده کنان مراجعت نمود و کلاه دوشس را به او تقدیم کرد و وی بر سر نهاد.

آن دو نفر صحبت‌کنان رفتند و دارتن‌یان از پشت شمشاد بلند شد و گل‌هائی را که به زانوی او چسبیده بود زدود و گفت:

اینک دانستم که آرامیس حیله گر که می‌گفت در سیاست دخالت نمی‌کند دروغ می‌گفت زیرا وی جزو دسته فلاخن می‌باشد.

۷۵

غیبت چند روزه

دارتن‌یان در قدیم می‌دانست که پورتوس به مناسبت نام خانوادگی‌اش بـه نـام آقای والون خوانده می‌شد.

مذاکراتی که با آرامیس کرد، آشکار نمود که پورتوس نامی جدید پیدا کرده، و اسم براسیو بر نام سابق او افزوده شده زیرا املاکی به نام بـراسیو بـرتیول وی افـزوده گردیده ولی به مناسبت این املاک با نایب‌مناب روحانی موسوم به نویون که به طور حتم همسایه او به شما می‌آید اختلاف دارد.

چون دارتن‌یان می‌دانست که مسکن نویون کجاست با خود گفت من برای یافتن پورتوس باید به ایالت پیکاردی بروم ولی نه در قلب ایالت مزبور، بلکه پورتوس را باید در منطقه‌ای که مرز ایالت پیکاردی و ابل‌دوفرانس است جستجو کنم.

نقشه‌ای که دارتن‌یان برای سفر کشید اینکه بدواً به دامارتن برود و چون در آنجا دو راه موجود است که یکی به طرف سواسون و دیگری به سوی کوم‌پین کشیده شده وی باید سراغ زمینی موسوم به براسیو را بگیرد و طبق نشانی اهل محل یکی از آن دوجا را انتخاب کند بعد از اینکه وارد پاریس شدند دارتن‌یان از نوکر خود سئوال کـرد کـه تصمیم او نسبت به آینده چیست و آیا میل دارد که در شهر باقی بماند یا اینکه مـایل است که با او به سفر برود.

پلانشه گفت: نظر به اینکه درحال حاضر توقف در این شهر برای من خطرناک

است هرگاه مرا به آن طرف دنیا هم ببرید درقفای شما خواهم آمد.

دارتن‌یان گفت: در این صورت بهتر این است که به زن خود اطلاع بدهی که وی دغدغه نداشته باشد و از غیبت تو متأثر نشود.

ولی پلانشه گفت: اگر من چند روز غیبت کنم زن من از اضطراب نخواهد مرد و بهتر این است که وی بدون اطلاع بماند.

زیرا اگر مطلع شود ممکن است که این موضوع را به دیگران بگوید چون برای خانم‌ها نگاه‌داری زبانشان بسیار مشکل می‌باشد.

دارتن‌یان این گفته را پذیرفت و به اتفاق نوکر خود که مانند گذشته از صمیم قلب عهده‌دار خدمات او گردید به راه افتاد.

پلانشه به قدری بیم داشت که پیشنهاد می‌کرد برای مزید احتیاط شب‌ها راه‌پیمائی کنند که مبادا کسی او را بشناسد.

و بالاخره به دامارتن رسیدند.

در آنجا دارتن‌یان در یک مهمانخانه که مهمانخانه‌چی آن نورمان یعنی اهل ایالت نورماندی بود از اسب فرود آمد.

و بعد مهمانخانه‌چی را احضار کرد و راجع به اراضی موسوم به والون و براسیو از او توضیح خواست.

مهمانخانه‌چی مزبور مانند اکثر سکنه نرماندی از کسانی بود که تصور می‌کرد هرگاه یک کلمه حرف راست از دهان بیرون بیاورد و اطلاعی مفید به کسی بدهد برای او گرفتاری‌های بزرگ تولید خواهد کرد.

و لذا به دادن چند جواب مبهم اکتفا نمود و تنها چیزی که دارتن‌یان از جواب‌های او دریافت اینکه دانست برای وصول به والون از کدام راه می‌توان رفت.

بعد از اینکه از آنجا کوچ کردند و چند فرسخ پیمودند به مهمانخانه‌ای دیگر رسیدند.

این مرتبه صاحب مهمانخانه شخصی از اهالی پیکاردی بود و سکنه این ایالت نه فقط خوش‌صحبت هستند صاحب مهمانخانه که دید پلانشه هم‌ولایتی اوست، اطلاعاتی مفصل در دسترس دارتن‌یان نهاد.

به طوری که دارتن‌یان و پلانشه بدون اینکه مجبور شوند از دیگران توضیحی

بخواهند خود را به شهر ویکرس ـ کوترت رسانیدند.

این شهر از بلادی به شمار می‌آمد که در آن ایام جزو شهرهای اقامتگاه دربار بود.

لذا دارتن‌یان مکرر به ویکرس کوترت مسافرت کرده همه جای آن را می‌شناخت.

بعد از ورود بدان شهر دارتن‌یان در مهمانخانه‌ای که همواره در آن توقف می‌کرد فرود آمد.

و صاحب مهمانخانه را احضار نمود و راجع به پورتوس و درواقع راجع به صاحب ملک موسوم به والون از او توضیحات خواست.

صاحب مهمانخانه توضیحات مفصل درباره این ملک به دارتن‌یان داد و گفت:

که ملک مزبور به آقای دووالون تعلق دارد و مشتمل است به املاک والون و براسیو ولی این ملک در جوار ملک نایب مناب روحانی نویون واقع شده است.

و چون بین نویون و آقای والون اختلاف وجود داشت آقای والون ترجیح داد که زمین مورد اختلاف موسوم به پیرفون را خریداری نماید.

دارتن‌یان به مهمانخانه‌چی درخصوص پورتوس اطلاعی نداد ولی خود می‌دانست برای چه پورتوس آن ملک را خریداری کرده است.

پورتوس مردی بود که از قانون و مرافعات عدلیه اطلاعی نداشت و حوصله‌اش اقتضا نمی‌کرد که بدین امور مشغول گردد.

لذا ترجیح داد که ملک پیرفون را خریداری کند تا اینکه مجبور نشود برای آن ملک به دادگستری برود و تن به مرافعه بدهد.

آن هم مرافعات آن زمان که پنداری هرگز تمام نمی‌شد و عمر یک نسل برای رسیدن به نتیجه کفایت نمی‌کرد.

از تحقیقاتی دیگر که دارتن‌یان از مهمانخانه‌چی کرد دریافت که ملک پورتوس تا شهر ویکرس ـ کوترت چهارفرسخ فاصله دارد.

ولی اسب‌های دارتن‌یان و نوکر او در آن روز ده فرسنگ پیموده بودند و نمی‌توانستند که بیش از آن راه بروند.

و اگر می‌خواستند با تجدید اسب خود را به والون برسانند می‌بایست از یک

منطقه جنگلی (در اطراف ویکرس کوترت جنگل‌های انبوه است) عبور نمایند و پلانشه از عبور از این جنگل هنگام شب به طوری که می‌دانیم می‌ترسید.

لذا در مهمانخانه مزبور سکونت اختیار کردند و تصمیم گرفتند که شب را در آنجا بیتوته نمایند و صبح بعد پس از اینکه اسب‌ها رفع خستگی کردند به راه بیفتند.

در آن شب پلانشه بازمانده شام دارتن‌یان را خورد زیرا همان‌گونه که خدمهٔ آن‌دوطریش عار نداشتند که بازمانده غذای او را بخورند پلانشه هم بازمانده غذای دارتن‌یان را می‌خورد.

صبح روز بعد وقتی که دارتن‌یان بیدار گردید و خواست سوار شود دریافت که پلانشه عزیمت فوری را دوست نمی‌دارد.

علت بی‌میلی پلانشه نسبت به عزیمت فوری این بود که می‌اندیشید انسان باید بدواً صرف صبحانه کند و بعد به راه بیفتد.

وقتی پلانشه با سینی محتوی غذای صبح وارد اطاق دارتن‌یان گردید دارتن‌یان حیرت‌زده گفت:

ـ پلانشه چطور شد که به فکر غذا افتادی؟

ـ آقا مگر برنامه قدیم ما را فراموش کرده‌اید؟

ـ تقریباً فراموش کرده‌ام.

ـ در آن موقع ما هرگز بدون صبحانه به راه نمی‌افتادیم.

ـ آری به خاطر آوردم که چنین بود.

ـ اینک هم بدون خوردن غذا، عزیمت کردن خوب نیست.

ـ کار خوبی کردی زیرا من گرسنه بودم.

دارتن‌یان بالذت و اشتها غذای خود را صرف کرد و بعد به راه افتادند و پلانشه که با شکم سیر عزیمت نموده بود از صفای محیط لذت می‌برد.

جنگل‌های ویکرس ـ کوترت در بین جنگل‌های فرانسه بلکه اروپا از نقاط تماشائی است.

حتی در فصل زمستان صفا و طراوت جنگل‌های مزبور از بین نمی‌رود.

تا چه رسد به آن موقع که آغاز بهار بود و گرچه هنگام شب هوا برودت داشت ولی حرارت و طراوت صبح جبران برودت شب را می‌کرد.

مرغ‌های چرخ ریسک که در جنگل‌های فرانسه نوید بهار را می‌دهند در شاخسار جنگل خوانندگی می‌کردند.

و جوی‌های کوچک آب از پای درخت‌ها جاری بود.

در بعضی از نقاط آن قدر بنفشه کنار جوی‌ها و وسط علف‌ها به نظر می‌رسید که انگار زمین را با گل بنفشه فرش کرده‌اند.

گاهی در یک نقطه نور خورشید از وسط شاخه‌ها بر زمین می‌تابید. و ذرات مه رقیق زیر درخت‌ها را روشن می‌کرد و به شکل قوس قزح درمی‌آورد.

دارتن‌یان که مدتی در شهر پاریس زندگی کرده بود از اینکه هوای پاک جنگل را استشمام می‌نمود در خود نشاط جوانی را می‌دید.

شکار آن قدر فراوان بود که دارتن‌یان به هر طرف چشم می‌انداخت می‌دید گوزنی فرار می‌کند یا اینکه قرقاول پرواز می‌نماید.

در دل گفت: اگر من پورتوس بودم و در این منطقه سکونت اختیار می‌کردم و بعد یک دارتن‌یان پیدا می‌شد و نزد من می‌آمد و پیشنهاد می‌کرد که اینجا را رها کنم می‌دانستم به او چه بگویم.

به او می‌گفتم دارتن‌یان من هرگز بهشت را رها نخواهم کرد که به طرف جهنم بروم.

من هیچ‌گاه این جنگل و هوای تمیز و آب پاک و شکار فراوان را از دست نمی‌دهم تا اینکه در وسط گل و لای کوچه و خیابان پاریس قدم بزنم.

حتی اگر عمر دوباره می‌کردم و می‌دانستم که بعد از مرگ به زمین برمی‌گردم باز اینجا را رها نمی‌کردم.

تا چه رسد به اینکه می‌دانم عمر دوباره نخواهم کرد و همین که فوت کردم از بین خواهم رفت.

در این صورت دنیا ارزش آن را ندارد که من این سعادت و سلامت و نعمت موجود را رها کنم و دنبال افتخارات موهوم بیفتم.

باز اگر این افتخارات متحتم بود و یقین داشتم به آن خواهم رسید می‌توانستم از این سعادت صرف‌نظر نمایم.

ولی تو نمی‌توانی که به من اطمینان بدهی که بعد از مدتی جانفشانی من به آنچه

می‌خواهم خواهم رسید.

وقتی که جنگل طی شد در گوشه انتهای آن به یک کاخ بزرگ رسیدند.

دارتن‌یان گفت: اگر اشتباه نکنم این کاخ در گذشته از خانواده اورلئان بوده است.

و من نمی‌دانم چگونه این کاخ به دست پورتوس رسید.

پلانشه گفت:

ـ آقا ملاحظه کنید که از اراضی اینجا چه قدر بادقت نگاه‌داری می‌شود و اگر این زمین‌ها متعلق به آقای پورتوس باشد باید به او تبریک گفت.

دارتن‌یان گفت:

ـ پلانشه خیلی مواظب زبان خودباش.

ـ آقا مگر من چیزی گفتم که مورد پسند شما نبود.

ـ منظورم این است که او را به نام پورتوس نخوان حتی اسم دووالون هم برای او کوچک است.

ـ پس چه بگویم.

ـ بگو آقای دوبراسیو دوپیرفون.

ـ اطاعت می‌کنم.

ولی وقتی که به نزدیکی کاخ مزبور رسیدند دارتن‌یان متوجه شد که آنجا نباید مسکن پورتوس باشد.

زیرا برج‌های کاخ (کاخ‌های آن دوره به شکل قلاع نظامی ساخته می‌شد) فرو ریخته در دیوارهای آن شکاف بوجود آمده آثار عدم حضور صاحب‌خانه، در همه جای عمارت مشهود می‌گردید.

زیرا خانه‌ای که صاحب‌خانه در آن نیست علائم و آثاری دارد که هرکس می‌بیند می‌فهمد آنجا خانه‌ای متروک به شمار می‌آید و پورتوس نه فقط حیات داشت بلکه دارتن‌یان می‌دانست که وی به ظواهر بیش از .آن مقید است که در کاخی آن‌چنان سکونت اختیار نماید.

از مقابل آن کاخ و از روی جاده باریکی گذشتند و باز وارد جنگلی دیگر شدند.

ولی این جنگل زیاد وسعت نداشت.

و پس از خروج از جنگل مزبور یک دشت مشجر و سبز و خرم به نظرشان رسید

که یک دریاچه در انتهای دشت، از نور خورشید چون آئینه می‌درخشید.

در آن دشت نزدیک دریاچه، خانه‌های کوچک روستائی جلوه می‌نمود و قدری دورتر یک کاخ زیبا و تازه ساز، یا به تازگی مرمت شده توجه هرکس راکه از دشت می‌گذشت جلب می‌کرد.

دارتن‌یان به محض این که کاخ مزبور را دید فهمید که متعلق به پورتوس می‌باشد زیرا با نشانی‌هائی که در شهر ویکرس کوترت به او داده بودند جور درمی‌آمد.

گرچه آن کاخ عظمت کاخ خانواده اورلئان راکه از مقابل آن گذشته بودند نداشت و در مقابل کاخ اورلئان از حیث حجم و وسعت چون یک کلبه به نظر می‌رسید.

ولی در عوض زیبائی و ظرافت کاخ جبران کوچکی آن را می‌نمود.

و هر منصفی تصدیق می‌کرد که برای سکونت و زندگی بهتر از کاخ اورلئان است.

بعد از این که عرض دشت مزبور را طی کردند به خیابانی رسیدند که دو طرف آن درخت‌های تبریزی سر به آسمان کشیده بود.

این خیابان مستقیم به یک دروازه آهنی و طارمی‌دار منتهی می‌گردید که برای ساختن طارمی‌های آن نه در پول صرفه‌جوئی نموده بودند و نه در ابراز سلیقه.

در وسط این خیابان نرسیده به دروازهٔ کاخ، آقائی سوار بر یک اسب، مشاهده می‌شد.

آقای مزبور لباسی به رنگ طارمی‌های کاخ، یعنی سبزرنگ دربر داشت.

در دو طرف او، دو نوکر با لباس رسمی ملیله‌دوزی ایستاده بودند.

سر و وضع آنها گواهی می‌داد که برای آقا قائل به احترامی زیاد هستند.

عده‌ای روستائی هم در نزدیکی آقا دیده می‌شدند.

و آنها هم کلاه از سر برداشته، هرکلمه که او می‌گفت سر فرود می‌آوردند.

دارتن‌یان در دل گفت:

ـ به نظرم آقای دووالون دوبراسیو دوپیرفون همین شخص سبزپوش است.

ولی از وقتی که پورتوس اسم قدیم را عوض کرده، اسامی جدید را بر خویش نهاده هیکل او تغییر کرده است.

آنگاه خطاب به پلانشه گفت:

ـ آیا تو هیکل پورتوس را به خاطر داری؟

ـ بلی آقا، کاملاً به خاطر دارم.

ـ آیا تصور می‌کنی این شخص پورتوس باشد؟

ـ خیر آقا، زیرا آقای پورتوس قامتی به ارتفاع شش قدم داشت و ارتفاع قامت این آقا بیش از پنج قدم نمی‌باشد.

دارتن‌یان و در قفای او پلانشه به طرف آقای مزبور رفتند. و هرچه نزدیک‌تر می‌شدند تردید آنها مبنی بر این که وی پورتوس نیست رفع می‌گردید.

یک مرتبه پلانشه گفت: پناه برخدا.

دارتن‌یان گفت: تو را چه می‌شود؟

پلانشه گفت: آقا. من فکر می‌کنم که این مرد آیا ممکن است او باشد؟

این حرف به گوش آقای مزبور رسید.

و با وقار و متانت سر را به طرف سایرین برگردانید.

و یک مرتبه دارتن‌یان و نوکر او چشم‌های درشت و صورت چاق و تبسم مخصوص موسکتون نوکر پورتوس را دیدند.

ولی موسکتون آن روز، با موسکتون امروز خیلی فرق داشت و خوشی و راحتی و غذای فراوان و اسب و هوای خوب، او را فربه و سرخ و سفید کرده، و می‌توان گفت تغییر ماهیت داده بود.

به هر اندازه که بازن در موقع برخورد با دارتن‌یان از خود پستی به خرج داد برعکس موسکتون ابراز ادب و وفاداری کرد و تا دارتن‌یان را دید از اسب فرود آمد و کلاه از سر برداشت و با احترام او را استقبال نمود.

روستائیان که دیدند که آقای مزبور این طور مورد احترام موسکتون قرار گرفته به تصور اینکه وی یکی از مردان بسیار بزرگ است احترام را نسبت به دارتن‌یان زیادتر کردند.

به طوری که ورود دارتن‌یان در آن نقطه موسکتون را تحت‌الشعاع قرار داد.

دارتن‌یان گفت:

ـ موسکتون عزیز املاک آقای تو کجاست؟

ـ آقا شما هم‌اکنون در املاک آقای من هستید.

ـ ولی موسکتون عزیز شما چه قدر فربه و چه اندازه سرخ و سفید شده‌اید و من

بسیار مسرورم که شما را این طور سرحال می‌بینم.

ـ بلی آقا، در این اوقات من می‌توانم استراحت نمایم. و آب و هوای املاک آقای من هم بد نیست و به مزاجم سازگار است.

دارتن‌یان گفت: موسکتون عزیز آیا سراغ دوست قدیمی خود پلانشه را نمی‌گیری؟

موسکتون نظری به اطراف انداخت و با شعف گفت:

ـ پلانشه کجاست... چرا نمی‌آید که من او را دربر بگیرم پلانشه که خود را عقب روستائیان پنهان کرده بود جلو آمد و گفت:

ـ موسکتون عزیز من می‌خواستم بدانم که آیا غرور بر تو مستولی شده است یا نه.

ـ غرور بر من مستولی شود... معاذالله... چگونه ممکن است که من نسبت به یکی از دوستان صمیمی و قدیم خود مغرور باشم.

آن وقت پلانشه از اسب فرود آمد و خود را درآغوش موسکتون انداخت و گفت:

ـ من خیلی خوشوقتم می‌بینم که سعادت در روحیه تو تغییری بوجود نیاورده است.

در صورتی که این بازن بدذات مدت دوساعت مرا درپای پنجره منتظر نگاه داشت و حتی اظهار آشنائی نکرد.

روستائیان که دیدند موسکتون دیگری را در برگرفت یقین کردند که پلانشه یکی از اشراف بزرگ می‌باشد که با لباس مبدل مسافرت می‌نماید.

زیرا وی را بسی محترم می‌دانستند و یقین داشتند که وی محال است با افراد کوچک و بدون اسم و رسم گرم بگیرد.

هنگامی که پلانشه همکار سابق خود را درآغوش گرفت کوشید که شاید بتواند دست‌ها را عقب سرش حلقه کند ولی نتوانست.

زیرا موسکتون طوری فربه شده بود که دست‌های پلانشه در قفای او به هم جفت نمی‌گردید.

وقتی موسکتون از آغوش پلانشه بیرون آمد خطاب به دارتن‌یان گفت:

ـ آقا اینک اجازه بدهید که من بروم و به آقای خود اطلاع بدهم زیرا اگر آقای

من مژده ورود شما را از دهان دیگری غیر از دهان من بشنود مرا نخواهد بخشید.

دارتن‌یان گفت:

آه... آیا دوست عزیز من، هنوز مرا فراموش نکرده است؟ دارتن‌یان مخصوصاً نام پورتوس را نبرد و از بردن نام‌های دیگر او نیز خودداری کرد.

زیرا هنوز نمی‌دانست که در آن محل با چه عنوان پورتوس را طرف خطاب قرار می‌دهند.

موسکتون گفت:

آقا چگونه ممکن است که آقای من شما را فراموش کرده باشد. او و ما به قدری در اینجا در فکر شما بودیم که هر روز آرزو داشتیم که بشنویم که شما مثل آقای باسوم‌پیر به درجه مارشالی رسیده‌اید ویژه آنکه از همه حیث استحقاق این درجه را دارید.

دارتن‌یان از این خوش‌آمدگوئی موسکتون تبسمی معنی‌دار بر لب آورد.

این تبسم برای کسی که می‌توانست مفهوم آن را ادراک کند خیلی معنی می‌داد ولی بیشتر حاکی از تأثر خاطر او بود.

زیرا می‌دید با اینکه دارای لیاقت است روزگار فرصت ترقی در دسترس او ننهاد.

موسکتون خطاب به روستائیان گفت:

ـ اینک شما در اینجا نزد عالیجناب کنت دارتن‌یان بمانید تا من بروم و برگردم و مواظب باشید که معظم‌له یکی از بزرگان این کشور هستند.

و باید از همه حیث احترامات ایشان رعایت شود.

توصیه مزبور زائد بود برای اینکه خود روستائیان دریافتند که دارتن‌یان مردی بسیار بزرگ به شمار می‌آید.

بعد موسکتون به اتفاق دو نوکر مزبور که گفته شد لباس رسمی فصل خود را در برداشتند سوار بر اسب گردید.

و اسب را در خیابانی که منتهی به کاخ بود چهار نعل به حرکت درآورد و پلانشه در دل به آن اسب که می‌تواند جثه‌ای چون هیکل موسکتون را حمل کند آفرین می‌گفت. وقتی موسکتون رفت دارتن‌یان گفت:

ـ اینکه می‌گویند هر چیزی از آغاز آن شناخته می‌شود، درست است.

و استقبالی که موسکتون در اینجا از ما کرد نشان می‌دهد که در این کاخ دوستانی ساده‌دل و وفادار زندگی می‌نمایند.

زیرا وقتی ما را دیدند از شدت وجد نزدیک بود گریه کنند. و بدون هیچ تکلف و غرور یا بدون اسرار و پرده‌پوشی ما را پذیرفتند.

و من از مشاهده این برخورد طوری مسرور شده‌ام که احساس می‌نمایم صدسال جوان‌تر گردیدم.

و امروز گوئی طبیعت هم در این شادی سهیم است. و آفتاب با انوار طلائی خود بر بهترین صحنه مصفائی که ممکن بود وجود داشته باشد می‌تابد.

و مرغان مانند اینکه جشن گرفته‌اند خوانندگی می‌نمایند.

و درخت‌ها که بعضی گل‌های سفید و برخی گل‌های صورتی دارند، انگار برای شرکت در جشن پرچم‌های رنگارنگ نصب کرده‌اند.

پلانشه گفت:

ـ آقا آنچه می‌فرمائید کاملاً مقرون به حقیقت است.

و من با اینکه درون کاخ را ندیده‌ام احساس می‌نمایم که خدمه آشپزخانه، در سر راه ما صف خواهند کشید.

و بوی انواع کباب‌ها و خورش‌ها فضای کاخ را معطر خواهد کرد.

من فکر می‌کنم که به طور قطع آقای پیرفون دارای یک یا چند آشپز بسیار ماهر می‌باشد. زیرا وی همواره غذاهای لذیذ را دوست می‌داشت.

و در این آب و هوا که اشتهای انسان مضاعف می‌شود وی فرصت دارد که هراندازه می‌خواهد اغذیه لذیذ، به وسیله آشپزها، برای خویش تهیه نماید.

دارتن‌یان گفت: پلانشه عزیز این حرف‌های تو مرا مضطرب کرده است.

ـ برای چه آقا؟

ـ برای اینکه اگر پورتوس این طور که از مقدمات پیدا است در اینجا نیک‌بخت باشد باز تیر من به سنگ خواهد خورد. و همان طور که نتوانستم آرامیس را قائل کنم که با من به پاریس برود پورتوس را هم نخواهم توانست وادار به ترک این آب و هوا و رفاهیت نمایم.

۷۶

ثروت تنها کافی نیست

دارتن‌یان قدری صبر کرد تا اینکه موسکتون فرصت پیدا کند و به آقای خود ورود او را خبر بدهد.

بعد سوار بر اسب گردید و به اتفاق پلانشه به طرف کاخ روانه شد و قدم به حیاط وسیع کاخ نهاد.

در آنجا چشم او بالای پله‌کان به مردی افتاد که توگوئی یکی از غول‌های افسانه می‌باشد.

با اینکه مشاهده هیکل پورتوس در دیگران ممکن بود ایجاد وحشت کند. دل در بر دارتن‌یان، از مسرت و محبت می‌تپید.

چون می‌دانست که آن مرد نیرومند و چهارشانه و بلندبالا قلبی پاک و روحی صاف دارد.

این بود که خود را از اسب پائین انداخت و به طرف پورتوس دوید.

پورتوس هم از پله‌ها فرود آمد و دارتن‌یان را در آغوش فشرد.

همه خدمه در فاصله بالنسبه دور، نیم‌دایره‌ای تشکیل داده باتعجب و کنجکاوی آن منظره را می‌نگریستند.

ولی موسکتون اشک چشم‌ها را پاک می‌کرد.

زیرا وقتی دید که دو دوست قدیمی به هم رسیدند نتوانست از گریستن خودداری

کند.

پورتوس لحن صدای خشن خود را قدری آهسته کرد و گفت:

دارتن‌یان عزیز، اگر بدانید چه قدر از دیدار شما خوشوقت هستم. و چه قدر مسرورم که شما مرا فراموش نکرده‌اید.

دارتن‌یان گفت: والون عزیز چگونه ممکن است که من بتوانم شما را فراموش کنم شما برای من مظهر بهترین روزهای دورهٔ جوانی‌ام هستید.

شما روزهائی را به خاطرم می‌آورید که ما به اتفاق جان بر کف گرفته بودیم و در ماجراهای خطرناک شرکت می‌کردیم.

و باور کنید که در تمام این مدت که من شما را ندیدم هفته‌ای نبود که دوستان قدیم و مخصوصاً شما را به یاد نیاورم.

زیرا شما در بین ما از همه پاک‌تر و بدون آلایش‌تر بودید. و قلبی چون آئینه صاف و شفاف داشتید.

پورتوس دستی به سبیل کشیده تا اینکه بتواند آن را مطابق دلخواه خود تاب دهد و گفت:

آیا به خاطر دارید که چه کلاف‌های درهم و برهمی را به دست آن کاردینال بیچاره می‌دادیم و او چگونه برای پیدا کردن سر کلاف درمانده می‌شد.

پس از این حرف پورتوس آه کشید.

دارتن‌یان از شنیدن صدای آه او حیرت کرد.

پورتوس گفت:

در هر صورت امروز یکی از سعادت‌بخش‌ترین ایام زندگی من می‌باشد.

زیرا موفق به دیدار شما شدم.

و خیلی متشکرم که مرا از ملاقات خود بهره‌مند ساختید.

زیرا دیدار شما سبب می‌گردد که من شادمانی‌ها و خاطرات دوران جوانی را به یاد بیاورم.

و فوراً به افتخار شما شکاری در جلگه ترتیب خواهیم داد. زیرا جلگه ما پر از خرگوش می‌باشد و اگر شکار خرگوش را دوست ندارید برای شکار بز جنگلی خواهیم رفت.

و من دارای چهار تازی شکاری هستم که در این حدود بی‌نظیر است.

علاوه بر این تازی‌ها یک دسته سگ شکاری دیگر دارم که هیچ یک ازاصیل‌زادگان حول و حوش تا شعاع بیست فرسنگ نظیر آن را ندارند.

پورتوس برای دومین مرتبه آه کشید.

دارتن‌یان زیادتر حیرت کرد و در دل گفت:

این مرد امروز از وسائل خوشی برخوردار است و با این وصف آه می‌کشد.

و معلوم می‌شود با دارابودن کاخ و جنگل و مرتع و مزرعه و دریاچه و خدمه و پول، معهذا سعادت او نقصان دارد.

دارتن‌یان پس از اندکی تفکر اظهار کرد:

ـ قبل از اینکه به شکار برویم من از شما تقاضا می‌کنم که مرا به خانم والون معرفی نمائید تا اینکه از ایشان سپاسگزاری کنم. و این تشکر وظیفه‌ای است که من نتوانستم تا امروز به انجام برسانم. زیرا چندی پیش که شما مرا برای شکار دعوت کردید خانم شما ابراز مرحمت کرده، به خط خود، پای نامه شما چند سطر برای من نوشته بودند.

و بر من فرض بود که از خانم شما اظهار امتنان کنم.

پورتوس برای سومین مرتبه آه کشید و گفت:

ـ زن من دو سال قبل زندگی را بدرود گفت.

و به همین جهت من فکر کردم که باید از ملک خود در والون به اینجا به براسیو منتقل شوم.

زیرا والون روز و شب خاطرات زنم را به یاد می‌آورد و مرا می‌آزرد.

و اینک دوسال است که در اینجا سکونت دارم ولی برای اینکه براسیو را از این جهت خریداری کنم که اندوه مرگ او را فراموش نمایم ولی از یادم نرفته است.

وگرچه خانم والون زنی بسیار خوش‌اخلاق بود و گاهی در وی تغییر روحیه دیده می‌شد معهذا بر اثر مرور زمان، با اخلاق من انس پیدا کرده مقتضیات روحی مرا می‌پذیرفت و تقریباً بدون کشمکش با هم زندگی می‌کردیم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز چون می‌دانم شما چه قدر نسبت به خانم والون قائل به احترام بودید از این واقعه که تا این ساعت از آن اطلاع نداشتم متأثر شدم.

پورتوس گفت:

ـ از احساسات شما سپاسگزاری می‌کنم و برای چهارمین مرتبه دارتن‌یان صدای آه او را شنید.

و برای اینکه بتواند به علت اندوهش پی ببرد گفت:

ـ پورتوس عزیز، از این قرار شما امروز مجرد زندگی می‌کنید و شنیدم که خوشبختانه ثروتمند هستید.

پورتوس گفت:

ـ بلی من مجرد هستم و درآمد سالیانه من چهل و پنج هزار لیره است و بهتر اینکه برویم غذا صرف کنیم زیرا موقع صرف طعام می‌باشد.[1]

دارتن‌یان گفت: من با پیشنهاد شما موافقم زیرا هوای این حدود اشتهای زیادی به من داده است.

پورتوس گفت: برای این شما اشتها پیدا کرده‌اید که هوای من سالم می‌باشد.

دو کلمه هوای من طوری از دهان پورتوس خارج شد که گواهی می‌داد وی به ثروت و املاک خود می‌نازد.

دارتن‌یان از این موضوع رنجیده‌خاطر نشد.

زیرا همه کسانی که تازه به ثروت می‌رسند دچار غرور می‌گردند و بهتر آنکه خودخواهی‌های کوچک تازه به دوران رسیده‌ها از طرف شنونده پذیرفته و تحمل شود.

هر دو از پله‌ها بالا رفتند و وارد کاخ شدند.

در آنجا دارتن‌یان به راستی حیرت کرد.

زیرا به هر طرف که نظر می‌انداخت تزئینات زرین می‌دید.

سالن غذاخوری از کف اطاق تا سقف به وسیله نقوش و گچ‌بریهای وزین مزین شده بود و منبت‌کاریها را با اوتار طلا پر از نقش و نگار کرده بودند.

۱ـ ساعت خوردن غذا قبل‌ازانقلاب فرانسه در آن کشور از این قرار بود که فرانسویان صبح مقارن ساعت نه غذائی به‌عنوان نهار و عصر مقارن ساعت ۲ یا سه بعد ازظهر غذائی به‌عنوان شام می‌خوردند و آنگاه در ساعت هشت‌یا نُه یا ده بعد ازظهر شب‌چره صرف می‌نمودند که آن نیز یک غذای کامل به شمار می‌آمد. (م)

حتی پایه‌های میز غذاخوری و پشتی صندلی‌ها دارای ترئینات زرین بود.
پورتوس میهمان خود را پشت میز نشانید و اشاره به اغذیه کرد و گفت:
ـ این غذای معمولی من است و برای شما تشریفاتی بوجود نیاورده‌ام.
ـ من به شما تبریک می‌گویم که در مواقع عادی این غذا را صرف می‌نمائید زیرا لوئی چهاردهم اغذیه‌ای این چنین نمی‌خورد.
ـ آری... شنیده‌ام که از حیث غذا به لوئی چهاردهم بد می‌گذرد زیرا این مازارن خسیس طوری سرکیسه را محکم کرده که حتی غذای کافی به این طفل نمی‌دهند اینک قدری از این کتلت میل کنید و بگوئید که آن را چگونه می‌یابید.
دارتن‌یان بعد از خوردن کتلت گفت: واقعاً خیلی نرم و لطیف و خوش طعم است.
ـ این کتلت را از گوسفندهای خود من تهیه می‌نمایند.
ـ به شما تبریک می‌گویم که گوسفندهائی دارید که گوشت آنها این طور لذیذ است.
ـ علت لذیذ بودن گوشت گوسفندها این می‌باشد که در مراتع خود من چرا می‌کنند.
ـ به شما باید تبریک گفت که مراتعی این‌چنین دارید.
ـ قدری از این خرگوش که خود من دیروز شکار کرده‌ام صرف کنید.
دارتن‌یان بعد از خوردن گوشت خرگوش گفت: من هنوز خرگوشی به این لذیذی نخورده‌ام و لابد شما خرگوش‌های خود رابا جوانه یونجه تغذیه می‌نمائید.
پورتوس یک مرتبه دیگر آه کشید.
به طوری که دارتن‌یان دریافت اگر دوست او به همین ترتیب آه بکشد حساب آه‌هایش از دست به در می‌رود.
و گفت:
ـ دوست عزیز من احساس می‌کنم که شما قدری ناراحت هستید و نکند خدای نخواسته کسالت مزاج داشته باشید.
ـ نه دارتن‌یان عزیز، من کسالت ندارم و کاملاً سالم می‌باشم.
پس اندوه شما ناشی از علل خانوادگی است.
از این حیث نیز فارغ هستم چون خویشاوند ندارم تا اینکه برای من تولید زحمت

نماید.

ـ پس چرا این طور آه می‌کشید چون این آه شما بدون تردید نشانه اندوه می‌باشد.

ـ دارتن‌یان عزیز چون شما دوست صمیمی من هستید من بدون رودربایستی با شما صحبت می‌کنم.

ـ هرچه در دل دارید بگوئید.

ـ حقیقت این است که من خوشبخت نیستم.

ـ شما که اسباب بزرگی و سعادت را از همه حیث فراهم دارید چگونه نیک‌بخت نیستید.

من می‌بینم که شما دارای مزرعه و مرتع و جنگل و دریاچه و بوستان و حتی کوه می‌باشید.

و هرسال چهل هزار لیره عاید شما می‌شود و در این صورت برای چه می‌نالید؟

ـ اینها درست ولی با اینکه من ثروتمند هستم خود را بدبخت می‌بینم.

ـ آخر برای چه بدبخت هستید؟

ـ برای اینکه به تنهائی بسر می‌برم و مثل اینکه در کره ماه زندگی می‌نمایم.

ـ آه... آه... فهمیدم چه می‌خواهید بگوئید و لابد همسایگان شما... با شما نمی‌جوشند.

ـ آفرین برهوش شما زیرا خوب فهمیدید که علت تنهائی من چیست.

همسایگان من اصیل‌زادگانی هستند خودخواه که هر کدام ادعا می‌کنند که دارای شجره خانوادگی می‌باشند.

یکی می‌گوید که جد بزرگ من از شاهزادگان امپراطور اروپای غربی بود.

دیگری می‌گوید که من از نژاد اولین سلسله سلاطین فرانسه هستم.

و آن کس که بالاخره از همه کوچکتر است خود را از نژاد سومین سلسله سلاطین کشور ما به شمار می‌آورد.

در آغاز من برای اینکه با آنها بجوشم خواستم که باب دوستی را مفتوح کنم ولی آنها حاضر نشدند قدمی به جلو بگذارند... زیرا خانم من مانع از معاشرت ما و آنها بود.

در این موقع رنگ پورتوس قدری پرید و گفت:

بر شما پوشیده نیست که خانم من گرچه اصیل‌زاده بود ولی از یک خانواده درجه اول اشرافی به شمار نمی‌آمد.

و متأسفانه باز به طوری که لابد شنیده‌اید قبل از اینکه با من ازدواج کند منشی یک وکیل دعاوی عدلیه بود.

این موضوع را اشراف و نجبائی که همسایه من بودند می‌دانستند و لذا می‌گفتند که این زن مهوع است...

آیا درست متوجه هستید چه می‌گویم؟

دارتن‌یان گفت بلی.

پورتوس گفت:

ـ این گفته را با همین کلمه که می‌شنوید بر زبان می‌آوردند و ابتداء وقتی من این ناسزا را می‌شنیدم نمی‌توانستم تحمل کنم.

و دونفر از اشراف محلی را در دوئل به مناسبت این دشنام به قتل رسانیدم.

سایرین حساب کار خود راکردند و سکوت پیشه نمودند.

ولی طوری معاشرت من با آنها تحریم شد که در تمام مدتی که من در اینجا هستم یک نفر به خانه من نیامده و مرا به هیچ جا دعوت نکرده‌اند.

و به طوری که گفتم پنداری که من در کره قمر زندگی می‌نمایم و هیچ‌یک از همنوعان من در آنجا وجود ندارند.

دارتن‌یان وقتی این حرف را شنید در ته دل خندید و با خود گفت تصور می‌کنم که در اینجا موفق خواهم شد و اظهار کرد:

ـ به فرض اینکه خانم شما، قبل از مزاوجت با شما منشی بوده باشد، از ارزش شما نمی‌کاهد زیرا تردیدی نیست که شما اصیل‌زاده هستید.

ـ این درست ولی من یک اصیل‌زاده تاریخی نیستم و شجره خانوادگی من قدمت ندارد در صورتی که همسایگان من همگی با عنوان کنت و ویکنت، جزو خانواده‌های تاریخی فرانسه به شمار می‌آیند.

لذا در کلیسا و بعضی از مجامع عمومی که حضور من در آنجا ضروری است مرا عقب می‌زنند و خود جلو می‌ایستند و من هم نمی‌توانم اعتراض کنم زیرا عنوان ندارم.

و اگر من دارای یک عنوان مانند عنوان...

دارتن‌یان فرصت نداد که پورتوس حرف خود را تمام کند و گفت:
ـ اگر شما دارای عنوان بارون بودید دیگر در زندگی نقصی نداشتید.
پورتوس که آرزوی باطنی خود را از دارتن‌یان باز شنید باهیجان گفت:
ـ آه... اگر من بارون بودم کوچکترین نقصانی در کار سعادتم وجود نداشت.
دارتن‌یان در دل گفت:
ـ من حدس می‌زدم که در این جا موفق خواهم شد.
ولی اینک می‌بینم که توفیق من در این نقطه حتمی است و از مرحله فرض و تردید گذشته است.
بعد خطاب به پورتوس اضافه کرد:
ـ دوست عزیز، امروز من بدین جهت آمده‌ام که عنوان بارون راکه مورد آرزوی شما می‌باشد به شما تقدیم کنم.
از این حرف پورتوس طوری از جا جست که چند لیوان از روی میز افتاد و شکست و موسکتون بر اثر شنیدن صدای شکستن لیوانها درب اطاق راگشود و دوید و گفت: آقا، آیا مرا صدا زدید.
دارتن‌یان از لای در دید که پلانشه یک حوله غذاخوری روی سینه آویخته دهانش پر از غذا و مشغول جویدن می‌باشد.
پورتوس به موسکتون اشاره کرد که لیوانهای شکسته را از روی زمین بردارد.
و درحالی که وی مشغول جمع‌آوری شیشه‌های شکسته بود دارتن‌یان گفت:
ـ مسرورم از اینکه موسکتون را هنوز در خدمت شما می‌بینم.
پورتوس گفت:
ـ او اینک پیشکار من است و با صدای بلند به طوری که موسکتون بشنود اضافه کرد:
ـ ولی این بدذات پشت و کمر خود را خوب بسته و دارای بضاعت شده است.
آنگاه با صدای آهسته، به طوری که فقط دارتن‌یان استماع کند گفت:
ـ ولی خیلی به من علاقه دارد و اگر همه دنیا را به وی بدهند دست از من برنمی‌دارد.
و باز با صدای بلند گفت: موستون ما را تنها بگذارید.

موسکتون رفت و دارتن‌یان گفت:

ـ شنیدم که شما او را به‌عنوان موستون طرف خطاب قرار دادید و حرف کاف را از وسط کلمه انداختید.

پورتوس گفت: من برای دو علت او را به نام موستون صدا می‌زنم.

اول اینکه حرف کاف در وسط نام او ثقیل بود.

دوم اینکه کلمه موسکتون از یک فرسنگی بوی سرجوخگی را می‌دهد و هرکس بشنود می‌فهمد که وی سرجوخه یا سرباز بوده است (موسکتون در زبان فرانسوی به معنای تفنگ کوچک می‌باشد.)

دارتن‌یان گفت: هر دو علتی که ذکر کردید درست است.

پورتوس گفت: ولی ما مشغول یک صحبت جدی بودیم و آمدن این موستون بدذات صحبت ما را قطع کرد.

و بهتر اینکه دنبال همان صحبت را بگیریم.

دارتن‌یان گفت:

ـ شما بلند صحبت می‌کنید و نوکران شما اظهاراتتان را می‌شنوند.

دیگر اینکه امروز در همه جا جاسوس یافت می‌شود و صحبت‌های ما را استماع می‌نمایند و به دیگران گزارش می‌دهند.

و بهتر این است که صحبت مربوط بدین موضوع را به موقع و مکان دیگر موکول نمائیم.

پورتوس گفت: بسیار خوب حال که صحبت شما این قدر جدی است که باید در جای دیگر گفته شود برویم و برای هضم غذا قدری در باغ قدم بزنیم.

پورتوس و دارتن‌یان از اطاق غذاخوری خارج شدند و به طرف حیاط که جنب آن باغی وجود داشت رفتند و در باغ شروع به گردش نمودند.

دارتن‌یان دید که باغ پورتوس هم مانند کاخ او قشنگ است. و درخت‌های زیرفون کهنسال و شاه‌بلوط جنگلی فضائی وسیع را پوشانیده و در غرس اشجار طوری ابراز سلیقه کرده‌اند که هر باغچه یک مربع یا لوزی بوجود آورده و فاصله بین درخت‌ها در تمام باغ متشابه می‌باشد.

درحالی که آن دو در باغ قدم می‌زدند خرگوش‌های وحشی این طرف و آن

طرف بازیکنان می‌دویدند.

به طوری که دارتن‌یان گفت: من تصور می‌کنم شماره خرگوش‌های پارک شما اگر زیادتر از ماهی‌های دریاچه‌تان نباشد کمتر هم نیست و کسی که این پارک و آن دریاچه را که از دور دیده می‌شود دارد مردی نیک‌بخت می‌باشد آیا شما به صید ماهی نیز به اندازه شکار خرگوش علاقه دارید؟

پورتوس گفت: من صید ماهی را به موستون وامی‌گذارم.

زیرا از نشستن در زورق و انداختن تور یا فرستادن دام به درون آب خوشم نمی‌آید.

فقط در روزهائی که کسل هستم مبادرت به شکار خرگوش می‌کنم. و شکار مزبور هم بدین‌ترتیب صورت می‌گیرد که در همین پارک روی یکی از نیمکت‌ها می‌نشینم و تفنگ خود را به دست می‌گیرم و همین که خرگوش عبور کرد به طرف او تیر می‌اندازم و سگ من موسوم به گرونیه خرگوش را از وسط علف‌ها برمی‌دارد و طوری تربیت شده که مستقیم آن را به آشپزخانه می‌برد.

دارتن‌یان گفت: آفرین بر این حیوان باهوش.

پورتوس گفت: اگر شما سگ ما را دوست داشته باشید من می‌توانم گرونیه را به شما تقدیم کنم زیرا حتی از شکار خرگوش هم خسته شده‌ام و دیگر این شکار به من لذت نمی‌دهد اما برگردیم به موضوع صحبت سابق...

دارتن‌یان گفت: باکمال میل، پورتوس گفت:

ـ اینجاکسی صحبت ما را نخواهد شنید زیراگوش جاسوس‌ها دور می‌باشد.

ـ راست می‌گوئید ولی قبل از اینکه صحبت را شروع کنم باید نکته‌ای را به شما بگویم.

ـ آن نکته چیست؟

ـ شما باید زندگی خود را تغییر بدهید.

ـ چطور زندگی را تغییر بدهم؟

ـ یعنی باید از این کاخ خارج شوید و تن به مسافرت دور دهید.

ـ آه... از اینجا بروم؟... یعنی اینجا را رهاکنم؟

ـ نگفتم اینجا را از دست بدهید بلکه منظورم این است که مثل سابق لباس

سلحشوری دربر نمائید و شمشیر بر کمر ببندید و خلاصه زندگی سربازی و جنگی سابق را تجدید کنید.

ـ این قدری مشکل است.

ـ من هم حدس می‌زدم که این کار برای شما مشکل خواهد بود. زیرا پورتوس عزیز شما مدتی است که به خوشی و راحتی زندگی می‌کنید.

و زندگی راحت و آسوده سبب می‌شود که انسان یک قسمت از استعدادهای خود را از دست می‌دهد.

کجاست آن بازو و مچ دست و پنجه‌هائی که آن همه طرفداران کاردینال را دچار زحمت می‌کرد و آنها را به زانو درمی‌آورد.

پورتوس دست خود را که از حیث بزرگی به اندازه یک استخوان کتف گوسفند بود دراز کرد و گفت:

ـ مچ دست و بازوی من هنوز قوت دارد و می‌تواند شمشیر به کار ببرد.

ـ زهی مسرت زیرا من اگر می‌فهمیدم که شما استعداد جنگی خود را از دست داده‌اید واقعاً ملول می‌شدم.

ـ مگر قرار است که ما به جنگ برویم؟

ـ تقریباً بلی.

ـ علیه که باید شروع به جنگ کنیم؟

ـ آیا شما از سیاست اطلاع دارید؟

ـ به هیچ‌وجه.

ـ آیا شما طرفدار مازارن هستید یا طرفدار شاهزادگان؟

ـ من طرفدار هیچ‌کس نیستم.

ـ در این صورت طرفدار ما خواهید بود.

ـ گفتید طرفدار شما خواهم بود؟

ـ بلی زیرا من از طرف کاردینال می‌آیم و آنچه می‌گویم به نیابت اوست.

وقتی پورتوس نام کاردینال را شنید تکان خورد.

یعنی اهمیت این عنوان او را گرفت.

زیرا تصور می‌کرد که کاردینال مازارن مانند همان کاردینال دوریشلیو می‌باشد

که وی هم در دوره سلطنت لوئی سیزدهم او را دیده و با احترام گفت:

ـ عالیجناب با من چه کار دارد و از من چه می‌خواهد؟

ـ عالیجناب از شما درخواست می‌نماید که وارد خدمت او شوید.

ـ چه کسی راجع به من با او صحبت کرده است؟

ـ کنت دوروشفور... آیا دوروشفور را می‌شناسید؟

پورتوس گفت: آه... این همان روشفور نیست که آن همه برای ما اسباب زحمت شد و ما را وادار به دوندگی کرد و بالاخره هم سه بار، هر مرتبه یک ضربت شمشیر از شما خورد، و به عقیده من مستوجب آنها نیز بود.

دارتن‌یان گفت: بلی هم اوست ولی شما مگر نمی‌دانید که او اینک یکی از دوستان ما شده است؟

پورتوس گفت: عجب... این مرد با ما دوست شد؟... و آیا واقعاً کینه خود را فراموش کرد؟

دارتن‌یان گفت: نمی‌دانم او کینه خود را از یاد برده یا نه؟ ولی من به طور قطع کینه خویش را فراموش کردم.

پورتوس درست مفهوم این کلام را ادراک نکرد ولی به طوری که به احوال آن مرد سابقه داریم، پورتوس شخصی بود که در فهم مطالب نبوغ نداشت.

و بعد پرسید پس به عقیده شما روشفور راجع به من با کاردینال صحبت کرد؟

دارتن‌یان گفت: بلی و علاوه بر او ملکه هم راجع به شما با کاردینال صحبت کرد

پورتوس باتعجب پرسید چطور ملکه راجع به من با کاردینال صحبت نمود؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه کاردینال بداند که شما مردی درخور اعتماد هستید ملکه توصیه شما را به او کرد و به جهت مزید اطمینان وی، الماس کذائی را هم به او سپرد و آیا به خاطر دارید که آن الماس را ملکه به ما داده بود و ما آن را به اسار فروختیم؟

پورتوس گفت: بلی، این موضوع را کاملاً به خاطر دارم.

دارتن‌یان گفت: ولی نمی‌دانم الماس مزبور چگونه به دست ملکه رسید و در هرحال ملکه الماس را به کاردینال سپرد که بدان وسیله وی با ما طرح الفت بریزد.

پورتوس گفت: من تصور می‌کنم بهتر این بود که ملکه این الماس را به خود شما

می‌داد نه اینکه فقط به وسیله کاردینال به شما نشان دهد...

دارتن‌یان گفت: من نیز این عقیده را دارم ولی چه باید کرد که بزرگان این طور آفریده شده‌اند که هوس‌ها و سلیقه‌های خاص دارند و چون ثروت و افتخارات و مقام به وسیله آنها تقسیم می‌شود. و به این و آن می‌رسد باید نسبت به آنان فداکار بود.

پورتوس گفت: از این قرار شما درحال حاضر فدائی آنها هستید؟ دارتن‌یان گفت: بلی من فدائی لوئی چهاردهم و ملکه و کاردینال هستم و به‌علاوه از طرف شما هم قول فداکاری داده‌ام.

پورتوس پرسید آیا برای اینکه من نیز فداکاری کنم شرائطی را با آنها درنظر گرفتید؟

دارتن‌یان گفت: البته... البته... و خوشبختانه شما ثروتمند هستید و سالی چهل‌هزار لیره، به طوری که می‌گوئید درآمد دارید و لذا... پورتوس ترسید که مبادا این مقدمه به نتایجی برسد که برای او ضرر داشته باشد و حرف دارتن‌یان را قطع نمود و گفت:

ـ آنچه من گفتم جنبهٔ کلی، و می‌توانم بگویم جنبهٔ ابهام داشت زیرا پول و درآمد من این قدر نیست وزن من هم بعد از فوت ماترک درهم و برهمی باقی نهاده که برای من تولید زحمت کرده و روی هم رفته امروز من مردی هستم که دست به دهان می‌باشم، و روز به روز باید چیزی دربیاورم و بخورم.

دارتن‌یان که فهمید پورتوس می‌ترسد مبادا وی آمده باشد پولی هنگفت از او قرض کند گفت: خوب شد که شما پول و ثروت ندارید.

پورتوس پرسید چطور خوب شد که من فقیر هستم؟ دارتن‌یان گفت: برای اینکه هرچه بخواهید اعم از پول و املاک و عناوین از کاردینال دریافت خواهید کرد.

پورتوس از فرط مسرت چشم‌ها را گشود و دارتن‌یان چنین ادامه داد:

در دوره کاردینال گذشته، ما از حیث ثروت نصیبی نبردیم و شاید خبط کردیم و راه را عوضی رفتیم و در هرحال چیزی به ما نرسید.

من این موضوع را نسبت به خودم می‌گویم وگرنه شما بحمدالله چهل هزار لیره درآمد سالیانه دارید و محتاج ثروت نیستید.

پورتوس باز آه کشید و دارتن‌یان افزود ولی با اینکه چهل هزار لیره درآمد دارید، یا به همین جهت که چهل هزار لیره درآمد دارید بهتر این است که یک علامت

دیهیم کوچک بالای کالسکه شما نصب گردد.

پورتوس گفت: راست می‌گوئید دارتن‌یان گفت: حال که شما احتیاج به یک عنوان دارید برای چه دست دراز نمی‌کنید و آن را به دست نمی‌آورید زیرا هر عنوان که شما بخواهید به وسیله شمشیر خویش به دست خواهید آورد و من و شما، در عین اینکه مجدد، شروع به همکاری خواهیم نمود، به هیچ‌وجه مزاحم یکدیگر نخواهیم بود.

زیرا شما که احتیاج به پول ندارید، عنوان می‌خواهید در صورتی که من فقط خواهان پول هستم تا اینکه بتوانم ملک ویران دارتن‌یان را که از زمان جنگ‌های صلیبی تا امروز آباد نشده است آباد کنم[1] و سی جریب زمین آباد جدید هم خریداری نمایم و به آن بیفزایم و بقیه عمر در آنجا بسر ببرم و همانجا بمیرم.

پورتوس گفت: ولی من می‌خواهم که دارای عنوان بارون شوم دارتن‌یان گفت: این برای شما آسان است و به طور حتم بارون خواهید شد.

پورتوس گفت:

ـ آیا به سراغ دوستان دیگر ما نرفتید و از آنها دعوت نکردید که با ما بیایند؟

ـ چرا من نزد آرامیس رفتم.

ـ او را چگونه یافتید آیا نمی‌خواست که اسقف شود؟

دارتن‌یان که نمی‌خواست پورتوس را از عرف منصرف کند گفت: آرامیس مردی است که کشیش شده و بالاتر از این وارد فرقه یسوعیون گردید. و من می‌توانم بگویم که وی امروز مانند یک خرس زندگی می‌کند یعنی از همه چیز دوری می‌نماید و فقط به فکر کارهای حرفه خود می‌باشد و می‌گوید که قصد دارم روح خود را تزکیه کنم و در هر صورت وی پیشنهاد مرا نپذیرفت.

پورتوس گفت: اشکالی ندارد و ما می‌توانیم از آرامیس صرف‌نظر کنیم... ولی می‌خواهم بدانم آتوس چه گفت؟

۱ـ در دوره جنگ‌های صلیبی که بین مسیحیان و مسلمین درگرفت عده کثیری از نجباء و اصیل‌زادگان فرانسوی به مشرق زمین رفتند و املاک آنها بدون سرپرست ماند و ویران گردید و عده‌ای هم برای هزینه مسافرت و جمع‌آوری سرباز مجبور گردیدند املاک خود را گرو بگذارند و بعد از بازگشت نتوانستند که بدهی را بپردازند و به این ترتیب املاکشان از دست رفت و به تصدیق همه مورخین جنگ‌های صلیبی اولین ضربت بزرگ را به املاک نجباء و اصیل‌زادگان اروپا زد. (م)

دارتن‌یان جواب داد:

ـ من هنوز آتوس را ندیده‌ام و خیال دارم بعد از اینکه از شما جدا شدم نزد او بروم آیا می‌دانید مسکن او در کجاست؟

ـ او در منطقه بلوا زندگی می‌کند و مسکن او یک قطعه ملک کوچک می‌باشد که نمی‌دانم از کدامیک از خویشاوندان به میراث به او رسیده است.

ـ اسم این ملک چیست؟

ـ نام ملک او براژلون می‌باشد و تیول کنت است یعنی عنوان کنت را دارد و بنابراین آتوس که در گذشته کنت دولافر بود امروز کنت دوبراژلون نیز هست و من نمی‌دانم که آتوس این همه عناوین را چه می‌خواهد بکند؟

ـ راست می‌گوئید خاصه آنکه فرزند هم ندارد.

ـ ولی شنیده‌ام که او طفلی را به فرزندی پذیرفته و آن طفل اینک بزرگ شده و گرچه من وی را ندیدم ولی به من گفتند طفل مزبور که اینک برحسب قاعده رشد کرده خیلی شبیه به آتوس است.

ـ آه... این طفل شبیه به آتوس است؟... آیا به خاطر دارید که آتوس در دورهٔ جوانی ما مثل یکی از زهاد پاکدامن بود؟...

در این صورت این طفل راکه شبیه به وی می‌باشد چگونه بوجود آورد؟

ـ من نمی‌دانم زیرا مدتی مدید است که او را ندیده‌ام.

ـ ولی وقتی که من از شما جدا شدم و نزد او رفتم سلام شما را به او خواهم رسانید.

او بیش از چهار و پنج سال از ما بزرگتر نبود ولی چون پیوسته متانت داشت بزرگتر از سالش به نظر می‌رسید.

ـ این هم درست است و در هر صورت اگر ما توانستیم که آتوس را قائل کنیم که با ما بیاید که سه نفری شروع به کار خواهیم کرد و اگر نتوانستیم دونفری کافی می‌باشیم زیرا ارزش ما دونفر به قدر دوازده نفر است.

ـ اما اگر چهارنفر بودیم ارزش ما به اندازهٔ سی و شش نفر می‌شد و نیرومندتر می‌توانستیم وارد ماجراجوئی شویم... و چون حدس می‌زنم که کارهائی مشکل در پیش داریم هر چه نیرومندتر باشیم بهتر است.

ـ این کارها، برای تازه‌کاران دشوار است نه برای ماکه دیگر از خطر نمی‌هراسیم.
ـ راستی... بگوئید بدانم که آیا مأموریت‌های جدید ما طولانی خواهد بود؟
ـ تصور می‌کنم که سه چهارسال طول می‌کشد.
ـ آیا جنگ و مبارزه در بین خواهد بود یا نه؟
ـ آری من پیش‌بینی می‌کنم که خیلی خواهیم جنگید.

پورتوس بانگی از روی مسرت زد و گفت: من از این مژده خوشوقت شدم زیرا شما نمی‌دانید که در اینجا بیکاری چه قدر مراکسل کرده است و به همین جهت بعضی از مواقع روزهای یکشنبه پس از مراجعت از کلیسا من عمداً سوار بر اسب وارد مزارع همسایگان می‌شوم که بهانه‌ای برای دوئل پیدا نمایم.

ولی آنها یا احترام مرا نگاه می‌دارند یا می‌ترسند، و فرض اخیر بیشتر مقرون به حقیقت جلوه می‌نماید و چیزی نمی‌گویند و من با اسب و سگ‌های خود مزارع آنها را لگدکوب می‌کنم بی‌آنکه صدایشان دربیاید.

و آن وقت باکسالتی بیشتر از گذشته به خانه برمی‌گردم.

حال بگوئید که آیا دوئل کردن در پاریس آسان هست یا نه؟

دارتن‌یان گفت تا بخواهید دوئل کردن آسان شده زیرا دیگر جاسوسان و کسانی چون افرادگارد کاردینال سابق وجود ندارند که مانع از دوئل کردن شوند.

و شما می‌توانید شب‌ها زیر چراغ‌های خیابان و روز در مهمانخانه هرقدر که میل دارید دوئل کنید و بهانه‌تراشی نیز آسان است و کافی است که از دیگری بپرسید آیا طرفدار کاردینال هستی یا جزو نهضت فلاخن.

و هر جواب که به شما داد شما خود را طرفدار دسته دیگر معرفی می‌کنید و فوراً شمشیر از نیام می‌کشید و طرف را مضروب یا مقتول می‌نمائید و هیچ‌کس هم از شما بازخواست نخواهد کرد.

کما اینکه روز روشن، گیز در وسط میدان رویال کولین‌یی را به قتل رسانید و هیچ‌کس به او نگفت که بالای چشم‌های تو ابروان قرار دارد.

پورتوس گفت: آه... آه... این است مفهوم واقعی خوشگذرانی و سعادت اجتماعی.

دارتن‌یان گفت: از این گذشته شما برای رفع کسالت در جنگ‌های واقعی هم

شرکت خواهید نمود و در آن جنگ‌ها، توپ به کار خواهد رفت و عمارات دستخوش ویرانی و حریق خواهد شد و جوی خون به راه خواهد افتاد.

پورتوس گفت: در این صورت مطمئن باشید که من داوطلب خدمت هستم.

دارتن‌یان گفت:

- آیا به من قول می‌دهید که وارد خدمت شوید؟

پورتوس گفت: بلی من به شما قول قطعی می‌دهم و شمشیر خویش را برای مازارن به کار خواهم انداخت مشروط بر اینکه او مرا بارون بکند.

دارتن‌یان گفت: در این قسمت تردیدی وجود ندارد و من به شما قول قطعی می‌دهم که کاردینال شما را بارون خواهد کرد.

پورتوس که یقین داشت دوست او درست می‌گوید دارتن‌یان را به طرف عمارت برگردانید.

هنگامی که دارتن‌یان و پورتوس به طرف عمارت برمی‌گشتند و پورتوس همه‌اش در فکر عنوان آینده بود دارتن‌یان به سرنوشت عجیب نوع بشر می‌اندیشید.

چون می‌دید که نوع انسان طوری بوجود آمده که همواره خواهان چیزی است که ندارد.

و آنچه دارد درنظرش جلوه نمی‌نماید.

دارتن‌یان اگر به جای پورتوس می‌بود خود را نیکبخت‌ترین مرد کره زمین می‌دانست.

در صورتی که پورتوس خویش را بدبخت می‌دید و فکر می‌کرد یگانه علت بدبختی او این است که کلمه بارون را جلوی اسم او قرار نمی‌دهند و او نمی‌تواند که یک دیهیم بارون، روی کالسکه خویش نقش نماید.

این بود که دارتن‌یان به خود می‌گفت گویا تا وقتی که من زنده هستم باید در چپ و راست، کسانی را که بدبخت هستند ببینم و هرگز چشم من به یک نیک‌بخت نیفتد.

در همین موقع، قضا و قدر، مثل اینکه قصد دارد کذب اندیشه دارتن‌یان را ثابت کند، موسکتون را در سر راهش قرار داد.

دارتن‌یان، در آن وقت تنها بود زیرا پس از مراجعت به عمارت پورتوس او را ترک کرد که دستورهائی به آشپزخانه خود برای تهیه غذا بدهد.

و همین که نظر به چهره موسکتون انداخت دید که رخسار فربه و درخشنده وی، به خوبی ثابت می‌کند که وی، مردی کاملاً نیکبخت است.

آن وقت دارتن‌یان به خود گفت: این اولین مرتبه می‌باشد که من مردی سعادتمند را می‌بینم ولی، اگر موسکتون بداند که من برای چه اینجا آمده‌ام وی نیز مانند سایرین بدبخت می‌شود.

دارتن‌یان روی نیمکتی جلوی عمارت نشست و چون دید که موسکتون در فاصله دور، برای رعایت احترام ایستاده به وی اشاره کرد که نزدیک گردد.

موسکتون جلو آمد و چون دید که دارتن‌یان با او بر سر لطف است گفت:

ـ آقا من از این جهت آمده‌ام که می‌خواهم استدعائی بکنم دارتن‌یان گفت:

ـ دوست من، هرچه می‌خواهی بگو.

ـ آقا من می‌ترسم این استدعا را به سمع شما برسانم زیرا شاید فکر کنید که نیکبختی از عقل من کاسته است.

ـ من این فکر را نمی‌کنم، ولی آیا تو واقعاً نیکبخت هستی؟

ـ بلی آقا و تا آنجا که فردی از آحاد بشر بتواند سعادتمند شود من خوشبخت هستم ولی شما می‌توانید مرا سعادتمندتر کنید.

ـ اگر من بتوانم تو را سعادتمندتر کنم به طور حتم مضایقه نخواهم نمود.

ـ بلی آقا، و شما می‌توانید مرا سعادتمندتر نمائید.

ـ برای حصول این منظور چه باید بکنم؟

ـ آقا استدعائی که من از شما دارم این است که مرا به نام موسکتون نخوانید بلکه نام مرا کوتاه‌تر بفرمائید و به شکل موستون تلفظ کنید زیرا از وقتی که من پیشکار آقای خود شده‌ام این اسم را انتخاب نمودم.

و من می‌دانم که این استدعا در نظر شما بی‌اهمیت جلوه می‌نماید ولی در اینجا، یعنی ولایات، رعایت این نوع نکات بدون اهمیت، برای حفظ انضباط بین خدمه لزوم دارد.

دارتن‌یان تبسم کرد چون دید پورتوس برای اینکه سعادتمند شود خود را محتاج به تطویل نام می‌بیند و مجبور است که یک کلمه بر اسم خود بیفزاید.

ولی نوکر او موسکتون برای تحصیل سعادتی بیشتر یک حرف از نام خویش

می‌کاهد.

موسکتون که دید دارتن‌یان تبسم و سکوت کرد با قدری ارتعاش گفت: آقا آیا استدعای من درخور پذیرفتن نیست؟

دارتن‌یان گفت:

ـ موستون عزیز حال که این موضوع تو را سعادتمندتر می‌کند مطمئن باش که بعد از این من تو را به نام موستون خواهم خواند و در صورتی که میل داشته باشی از این پس تو را با عنوان شما، طرف خطاب قرار خواهم داد.

موسکتون که بعد از شنیدن این حرف از فرط مسرت سرخ گردید گفت: آقا با اینکه با ابراز این مرحمت تا پایان عمرم مرا رهین منت خود خواهید کرد می‌ترسم که این تقاضا را بکنم زیرا درخواستی زائد است.

دارتن‌یان گفت: نه موستون عزیز، برای من پذیرفتن این درخواست شما آسان است و حتی خود خوشوقت می‌شوم که شما را هنگام شنیدن عنوان سعادتمندتر ببینم.

درحالی که چشم موستون از خوشحالی برق می‌زد تشکر کرد و گفت: آقا، اینک بفرمائید که آیا مدتی زیاد نزد ما خواهید بود یا نه؟

دارتن‌یان که در باطن متأسف بود که حضور او در آن خانه سعادت موسکتون را از بین می‌برد گفت:

موستون عزیز. من همین فردا از اینجا عزیمت خواهم کرد موسکتون گفت: آه... آقا... چرا به این زودی تشریف می‌برید... و آیا می‌دانید که اگر به این زودی بروید چه قدر ما از آمدن شما به اینجا متأثر خواهیم شد زیرا زود، ما را مبتلا به درد فراق می‌فرمائید.

آنگاه سلامی کرد و دور شد و درحالی که دور می‌گردید دارتن‌یان زیرلب گفت: ای موسکتون بیچاره. تو اگر بدانی که من برای چه اینجا آمده‌ام به طور حتم متأثر خواهی گردید زیرا من آمده‌ام که اربابت را به طرف میدان جنگ ببرم و تو نیز باید با وی به راه بیفتی.

دارتن‌یان از این فکر طوری غمگین شد که به خود گفت ایکاش من اصلاً اینجا نیامده بودم.

مرد گاسکون از اینکه پورتوس را از زندگی راحت دور می‌کند و وی را به

پاریس می‌کشاند تأسف نداشت زیرا می‌دانست که وی برای تحصیل و عنوان بارون حاضر است این مشقت را قبول کند.

ولی موسکتون که نمی‌خواست بارون شود و یگانه آرزویش این بود که وی را موستون بخوانند نمی‌بایست از سعادت محروم گردد و از مکانی که بهشت پر از نعمت او بود جدا شود.

مدتی دارتن‌یان در این فکر بود تا اینکه پورتوس آمد و گفت: برویم و غذا بخوریم.

دارتن‌یان گفت چطور برویم و غذا بخوریم... مگر چه ساعتی است پورتوس گفت: ساعت غذاخوردن است.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز، مسکن شما بهشتی است که انسان در آنجا مرور زمان را فراموش می‌نماید و من با اینکه گرسنه نیستم دعوت شما را می‌پذیرم.

پورتوس گفت: به فرض اینکه گرسنه نباشید و نتوانید غذا بخورید وقتی پشت میز نشستید می‌توانید بخورید.

دارتن‌یان برای اینکه میزبانش ملول نشود پشت میز رفت.

پورتوس بااشتها غذا می‌خورد ولی دارتن‌یان گاهی لقمه‌ای در دهان می‌گذاشت ولی تشویق‌های پورتوس او را وادار به خوردن می‌نمود.

در ضمن از فکر موسکتون خارج نمی‌شد خاصه آنکه موسکتون برای این که در سر میز خدمت کند (زیرا این خدمت با شئون پیشکاری او منافات داشت) گاهی خود را نشان می‌داد تا اینکه بفهماند بهترین غذاها را از مطبخ برای دارتن‌یان بیرون می‌آورد و به او می‌خوراند.

وقتی غذای پورتوس تمام شد و دسر بعد از غذا را آوردند و خدمه را مرخص کردند دارتن‌یان گفت:

پورتوس عزیز حال که شما از این جا می‌روید چه کسی را با خود می‌برید؟

پورتوس گفت: طبیعی است که موسکتون را خواهم برد.

دارتن‌یان گفت: مگر نمی‌بینید که موسکتون امروز جوان بیست سال قبل نیست و فربه شده و نمی‌تواند خدمات سخت را عهده‌دار گردد؟.

پورتوس گفت: این موضوع را می‌دانم ولی خود موسکتون حاضر نیست که از

من جدا شود زیرا مرا خیلی دوست می‌دارد.

دارتن‌یان دریافت که این حرف ناشی از خودپسندی پورتوس می‌باشد و پورتوس که دید دارتن‌یان طرفدار ابقای موسکتون در آن خانه است گفت:

خود شما هم نوکر قدیمی خویش را در تمام سفرها لازم می‌بینید و من خوشوقتم که او کماکان وفادار و باهوش است ولی اسم او را فراموش کرده‌ام.

دارتن‌یان گفت: اسم او پلانشه می‌باشد اما او دیگر نوکر من نیست بلکه برحسب اتفاق در این سفر با من آمد.

پورتوس گفت:

ـ چطور نوکر شما نیست؟

ـ آیا به خاطر دارید که در جنگ روشل او نامه‌ای به انگلستان برد و به لرد وین‌تر رسانید و در بازگشت هزار و ششصد لیره انعام گرفت؟

ـ بلی این موضوع را به خاطر دارم.

ـ او با این مبلغ یک دکان قنادی بازکرد و امروز یکی از کسبه سرشناس پاریس می‌باشد.

ـ پس چطور هنوز عهده‌دار خدمت شماست؟

ـ علتش این است که واقعه‌ای برای او پیش آمده که مجبور شده از پاریس دوری نماید.

بعد دارتن‌یان چگونگی برخورد خویش را با پلانشه برای پورتوس حکایت نمود و پورتوس اظهار کرد:

ـ بیست سال قبل اگر کسی به شما می‌گفت که پلانشه روشفور را نجات خواهد داد و شما بدین مناسبت او را پنهان خواهید کرد آیا باور می‌کردید این واقعه روی بدهد؟

ـ نه دوست عزیز، ولی مرور زمان و پیش‌آمدهای زندگی روابط اشخاص را تغییر می‌دهد و دوستان را دشمن و دشمنان را دوست می‌نماید.

در این موقع موسکتون آمد تا این که از ارباب خود بپرسد که آشپز برای غذای ظهر چه باید تهیه کند و وضع شکار چگونه باید باشد؟

پورتوس گفت: موسکتون آیا اسلحه من دم‌دست هست؟

دارتن‌یان بعد از این سئوال با انگشت‌ها، روی میز شروع به طبل‌زدن کرد که اضطراب موستون را نبیند موستون باحیرت پرسید:

آقا آیا راجع به اسلحه خود صحبت کردید؟!

پورتوس گفت: بلی.

موستون پرسید کدام اسلحه را می‌گوئید؟

پورتوس گفت: منظورم اسلحه و یراق‌های جنگی من است.

موستون گفت: بلی آقا تصور می‌کنم که دم دست باشد.

پورتوس گفت: فردا رسیدگی کن و اسلحه و یراق‌ها که دم‌دست نیست آنها را از انبار بیرون بیاور و در صورتی که اسلحه من محتاج تمیز و صیقلی کردن است تمیزنما، یا اینکه بده دیگران تمیز و صیقلی کنند حال بگو که کدامیک از اسب‌های من از دیگران بهتر هستند؟ موستون گفت:

ـ اسب ولکن.

ـ بهترین اسب‌های من که قادر به تحمل خستگی هستند کدام می‌باشد؟

ـ اسب بایار.

ـ خود تو کدامیک از اسب‌ها را برای سواری دوست می‌داری؟

ـ من اسب روستو را دوست می‌دارم زیرا هم طاقت دارد و هم مرا می‌شناسد و شرارت نمی‌کند.

ـ بسیار خوب از فردا اسب‌ها را بهتر مواظب باش و بر علیق این سه اسب بیفزا و هنگام تمیز کردن اسلحه، طپانچه‌ها را فراموش نکن.

موسکتون باوحشت گفت: آقا مگر قصد دارید که به مسافرت بروید دارتن‌یان که تا آن موقع آهسته طبل می‌زد با شدت یک مارش نظامی را آغاز نمود زیرا در خود قدرت دیدار اضطراب موستون را نمی‌دید.

پورتوس گفت: من کاری بهتر از مسافرت در پیش داریم موستون گفت: چطور؟

پورتوس جواب داد که ما برای یک مأموریت مهم به راه می‌افتیم.

گونه‌های سرخ موستون از شنیدن این حرف سفید شد و مثل کسی که نفهمید چه می‌شنود گفت: چطور به یک مأموریت مهم می‌رویم؟

پورتوس گفت: ما خدمت نظامی گذشته را از سر می‌گیریم و بعد دستی به سبیل

کشید که آن را چخماقی نماید و به شکل سبیل دوره جوانی درآورد.

موستون از این حرف لرزید و دارتن‌یان دید که از فرط ارتعاش گونه‌های فربه او تکان می‌خورد و با لکنت زبان پرسید آیا خدمات نظامی را از سر می‌گیریم؟

پورتوس گفت: بلی ما برای مأموریت نظامی و جنگ می‌رویم و در این مأموریت وارد انواع ماجراها خواهیم شد آیا زندگی گذشته ما را فراموش کرده‌ای؟

کلمات زندگی گذشته در گوش موستون بدبخت چون ناقوس مرگ صدا داد و نظری با استرحام به طرف دارتن‌یان انداخت و وی گفت:

ـ موستون عزیز، درقبال تقدیر چاره‌ای نیست و قضا و قدر این طور اقتضا کرده است.

و موستون از این حرف طوری مضطرب گردید که با قدم‌های لرزان از در خارج شد و فراموش کرد که درب اطاق را ببندد و پورتوس گفت: من فکر می‌کنم که موستون از نقشه ما خیلی راضی نشده و می‌اندیشد که دیگر نمی‌تواند خود را مرفه و نیکبخت بداند.

ولی این دلسوزی پورتوس برای نوکر وفادارش طولانی نشد و دارتن‌یان و او، وقتی تنها شدند راجع به نیکبختی‌هائی که در انتظار آنهاست صحبت کردند.

و هریک خود را نیکبخت می‌دیدند و فکر می‌کردند که به آرزوی خویش رسیده‌اند.

دارتن‌یان، کیسه‌های پر از زر را در گاوصندوق‌های بزرگ می‌دید و پورتوس روزی را به نظر می‌آورد که علامت بارون روی کالسکه او نقش گردیده و مردم او را به‌عنوان آقای بارون دو پورتوس خطاب می‌کنند. و باز از این مرحله بالاتر رفته، دارای عنوان دوک شده است.

وقتی موستون دوساعت دیگر آمد که به آنها بگوید که به خوابگاه بروند دید که هر دو از فرط خستگی، سر را روی میز نهاده و خوابیده‌اند.

ولی صبح روز بعد دارتن‌یان قدری موستون را دلداری داد.

و با خود گفت: این جنگ که ما به سوی آن می‌رویم برخلاف جنگ‌های گذشته فقط در حدود حصار شهر پاریس درمی‌گیرد و از محوطه پایتخت خارج نمی‌شود. از آن گذشته جنگ مزبور بیشتر دارای جنبهٔ سیاسی است زیرا همان طوری که همه چیز

امروز باگذشته فرق کرده، جنگ‌ها هم شکلی تازه پیدا نموده‌اند.

و او اگر در این خصوص با پلانشه صحبت کند پلانشه اطلاعات مفصلی راجع به کیفیت جنگ‌های سیاسی در دسترس او خواهد نهاد.

موستون فوراً به سراغ دوست قدیم خود پلانشه رفت و او اظهارات دارتن‌یان را تأیید نمود و فقط گفت این جنگ یک عیب دارد و آن اینکه برخلاف جنگ روشل اسراء را به دار می‌آویزند.

موسکتون گفت: اگر این طور است، من جنگ هائی مانند جنگ روشل را بیشتر دوست می‌دارم.

و اما پورتوس آن روز صبح پس از اینکه یک بز جنگلی به افتخار دوست خود شکار نمود و او را در مزارع و مرتع و کوه و کنار دریاچه خویش گردش داد و سه وعده غذای باشکوه دیگر به دارتن‌یان خورانید چون دید که وی قصد عزیمت دارد گفت: حالا تکلیف من چیست؟

دارتن‌یان گفت:

ـ مسافرت من از اینجا تا بلوا برای دیدار آتوس چهار روز طول می‌کشد.

و لابد یک روز هم می‌بایست در منزل آتوس توقف کنم و این می‌شود پنج روز.

و چون بلوا به پاریس نزدیکتر از اینجا به پاریس است سه روز هم برای مراجعت به پاریس صرف وقت خواهم کرد و این می‌شود هشت روز.

و شما یک هفته دیگر در پاریس باشید و با خدمه خود در مهمانخانه لاشورت واقع در خیابان تیک‌تون سکونت اختیار نمائید و من همان روز یا روز بعد در آن مهمانخانه شما را ملاقات خواهم کرد.

و من معتقدم که شما خدمه زیاد با خویش برندارید و یک نفر مثل گذشته کافی خواهد بود.

پورتوس گفت:

ـ من چون مدتی است آتوس را ندیده‌ام بی‌میل نیستم که با شما نزد آتوس بروم.

دارتن‌یان چون پیش‌بینی می‌کرد آتوس اینک پیرمردی فرتوت و شکسته گردیده نمی‌خواست که شکستگی و درماندگی وی به نظر مردی قوی و سعادتمند و پول‌دار

چون پورتوس برسد و این را برای دوست قدیمی خود آتوس یک تحقیر می‌دانست و گفت:

من هم خیلی میل دارم که شما به اتفاق من نزد آتوس بیائید ولی اگر از این طرف با من به راه بیفتید از تدارک وسائل مسافرت به پاریس باز خواهید ماند و فراموش نکنید که هرچه زودتر در پاریس باشید بهتر است.

پورتوس این جواب را منطقی تشخیص داد و گفت: راست می‌گوئید و شما از این طرف به بلوا بروید و من هم از طرف دیگر به پاریس می‌روم و وعده ملاقات در پاریس در مهمانخانه لاشورت.

بعد پورتوس تا انتهای ملک خود دارتن‌یان را بدرقه کرد و آنگاه دو دوست از هم جدا شدند و دارتن‌یان راه شهر کوچک ویکرس ـ کوترت را پیش گرفت.

و در راه با خود می‌گفت خوشبختانه یکی از رفقای قدیم را با خود متحد کردم.

و اینک اگر آتوس به ما ملحق شد چه بهتر و اگر نشد باز پورتوس با این قوت و بنیه برای من مغتنم است و ما دونفر می‌توانیم خیلی کار از پیش پای برداریم و بر ریش این آرامیس صومعه‌نشین که در گوشه‌ای نشسته همواره سعادت و نیک‌بختی فراوان در دامانش می‌افتند بخندیم.

بعد از ورود به ویکرس ـ کوترت دارتن‌یان نامه ذیل را برای مازارن نوشت:

عالیجنابا، یکی از دوستان قدیم را یافتم و او را وارد خدمت شما کردم و این مرد به تنهائی با بیست‌نفر برابر است و اینک به سراغ کنت‌دولافر ساکن منطقه بلوا در کاخی موسوم به براژلون می‌روم.

وقتی نامه را چاپارخانه داد به اتفاق پلانشه که علاوه بر نوکری رفیق سفر او هم شده بود راه بلوا را درپیش گرفت.

۷۷

دو فرشته متشابه

راه بین ویکرس ـ کوترت و شهر بلوا طولانی بود ولی دارتن‌یان در طول راه اندیشه به خاطر راه نمی‌داد.

زیرا می‌دانست که اسب او و پلانشه در اصطبل پورتوس به قدر کافی تعلیف گردیده رفع خستگی کرده‌اند و می‌توانند آنها را به زودی به بلوا برسانند.

در راه دارتن‌یان و پلانشه کنار هم راه می‌پیمودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند.

زیرا دارتن‌یان کم‌کم از مرحله اربابی فرود آمده با پلانشه هم‌طراز شده بود.

و پلانشه هم از مرحله نوکری بالا رفته خود را به پایه ارباب رسانید.

پلانشه مردی بود که گرچه اصیل‌زادگی نداشت ولی از هوش فطری استفاده می‌کرد و بر اثر اینکه در قدیم مدتی در خدمت دارتن‌یان می‌زیست ذوق معاشرت با اصیل‌زادگان در او بیدار شد.

و پس از اینکه کسوت کسبه را در برکرد هروقت که با سوداگران محشور می‌شد مانند عاقلی که به اجبار او را در دارالمجانین جا داده باشند از صحبت سایرین و کوته‌فکری آنها رنج می‌برد.

او می‌خواست معاشرینی چون اصیل‌زادگان که زمانی از نزدیک آنها را می‌دید داشته باشد و راجع به مسائلی که آنها صحبت می‌کنند بحث نماید.

این بود که وقتی دارتن‌یان را بعد از سنوات متمادی پیدا کرد وجود او را از این حیث مغتنم شمرد.

دارتن‌یان هم سالها کسی را نیافت که بتواند با وی صمیمانه درددل کند و اَسرار درونی قلب را نزدش افشاء نماید و پلانشه را که محرم و ملازم قدیمی می‌دانست دوستی دلسوز یافت و درددل را آغاز کرد.

پلانشه گرچه سوداگر به شمار می‌آمد اما معرفت و ذکاوت داشت و دارتن‌یان آزموده بود که شجاع است.

از آن گذشته پلانشه مدتی در خدمت نظام بسر می‌برد و خدمت سربازی از جمله اشتغالاتی است که سوداگر و کسبه را نجیب می‌کند یعنی آنها را معناً به پایه اصیل‌زادگان می‌رساند.

و به هر اندازه که پلانشه برای حفظ جان محتاج دارتن‌یان بود، دارتن‌یان احساس می‌کرد برای رفع تنهائی احتیاج به پلانشه دارد.

در نتیجه آن دو نفر، مثل دو دوست هم‌شأن و هم‌طراز در راه رفتار می‌کردند و صحبت‌کنان جاده طولانی را می‌پیمودند و از جمله دارتن‌یان گفت:

ـ من می‌دانم که مسافرت من به منزل آتوس بدون فایده است و ما از وجود وی استفاده نخواهیم کرد ولی این یک نوع قرض اخلاقی است که من باید نسبت به دوست قدیم خود که در جوانی آن همه متین و وزین و باشکوه بود اداکنم.

پلانشه جواب داد:

ـ بلی آقا، و آقای آتوس به راستی اصیل‌زاده‌ای بزرگ بود.

ـ آیا به خاطر داری چه صفاتی حسنه داشت؟

ـ بلی آقا و فراموش نمی‌کنم که هر قدر پول از یک دست به دست می‌آورد از دست دیگر خرج می‌کرد ولی در همه حال مباهات و سرافرازی خود را حفظ می‌نمود.

ـ آیا به خاطر دارید آن روز را که آقای آتوس در محوطه آکادمی با انگلیس‌ها دوئل کرد؟

ـ وه... در آن روز آتوس چه قدر باعظمت و بزرگوار جلوه می‌کرد.

و فراموش نمی‌کنم که در آن روز به آن مرد انگلیسی گفت: آقا اینک که شما اصرار کردید اسم حقیقی مرا بشنوید وای بر شما زیرا مجبورم که شما را به قتل برسانم.

و هنوز دقیقه‌ای چند از این حرف و آغاز دوئل نگذشته بود که مرد انگلیسی به زمین افتاد و بدون اینکه ناله کند جان سپرد و من بعد از بیست سال گفته او را در آن روز، مثل اینکه اکنون می‌شنوم به خاطر دارم.

دارتن‌یان گفت: تمام اینها صحت و حقیقت دارد اما افسوس که آتوس همه این مزایا را درقبال یک عیب از دست داده است.

پلانشه، هرلحظه که من فکر می‌کنم که وقتی ما به خانه آتوس رسیدیم چه منظره‌ای را خواهیم دید قلبم از فرط غم، فشرده می‌شود و گوئی که آن را لای قید آهنین قرار می‌دهند.

زیرا یقین دارم که وقتی به خانه آتوس رسیدیم به جای آن جنگجوی باشکوه که برای به دست گرفتن عصای مارشالی آفریده شده بود و نگاه او دوست و دشمن را وادار به احترام می‌کرد مردی را خواهم دید که سالخورده و گوژپشت شده، و کنار مرتع یا چمنی نشسته، ظرفی مقابل خود نهاده، چشم‌هایش نور خود را از دست داده و آب از آن فرو می‌چکد و دندان‌های او همه از بین رفته‌اند، درحالی که آب بینی و دهانش روان است ابلهانه ما را می‌نگرد.

و نمی‌تواند بشناسد ما که هستیم و اگر پاس دوستی قدیم نسبت به کنت دولافر نبود من هرگز بدین مسافرت برای دیدار او تن درنمی‌دادم.

پلانشه سر را با تحسر تکان داد و سکوت کرد ولی معلوم بود که گفته دارتن‌یان را تصدیق می‌کند. دارتن‌یان افزود:

ـ از این گذشته، آن مرد ولخرج بدون تردید امروز گرفتار فقر و فاقه است و هرچه داشته خورده و گریمو نوکر او که انگار اصلاً زبان نداشت از آقای خود شکسته‌تر و ابله‌تر شده است... آوخ... که این افکار روح مرا چون سوهان می‌خراشد و ایکاش از نخست من آتوس را ندیده بودم که امروز ناظر فقر و سالخوردگی و تباهی او باشم.

پلانشه گفت: آقا من هم در احساسات شما شریک هستم و هر وقت فکر می‌کنم آن سوار با جلال که وقتی دست به شمشیر می‌برد یک نفر و صدنفر، در نظرش یکسان بود اینک قادر به راه رفتن نیست و زمین‌گیر شده سخت متأثر می‌شوم.

دارتن‌یان گفت:

ـ من از یک چیز دیگر هم می‌ترسم و آن اینکه وقتی به او پیشنهاد کردم که با ما

بیاید بر اثر حرارت این پیشنهاد را بپذیرد و آن وقت در موقع انجام وظیفه از پا درآید.

ولی من در این خصوص تصمیم خود را گرفته‌ام و به محض اینکه آتوس در خوردن نوشیدنی افراط کرد من و پورتوس او را رها خواهیم نمود و در هر نقطه که باشیم، از او جدا خواهیم شد.

و آتوس بعد از اینکه به هوش آمد موضوع را خواهد فهمید و به خانه خویش مراجعت خواهد نمود.

پلانشه نظری به افق انداخت و گفت: در هر صورت عنقریب چگونگی وضع زندگی و مزاجی آقای آتوس بر ما معلوم خواهد شد.

زیرا اگر اشتباه نکنم این برج‌های مرتفع که می‌بینیم برج‌های شهر بلوا است و لابد ما باید وارد شهر شویم.

دارتنیان گفت: بدیهی است زیرا بدون ورود به شهر نمی‌توانیم اطلاعات کافی به دست بیاوریم پلانشه گفت:

ـ آقا اینک که وارد بلوا می‌شویم لازم است نکته‌ای را به عرض برسانم و آن اینکه در این شهر خامه‌ای لذیذ وجود دارد که در ظرف کوچک سفالین می‌ریزند و می‌فروشند.

و این خامه به قدری لطیف است که نمی‌توان به پاریس حمل کرد و در راه فاسد می‌شود و باید آن را در خود محل تناول کرد.

دارتنیان گفت: مطمئن باش که ما بدون خوردن این خامه از بلوا نخواهیم رفت.

در این وقت یک ارابه چهارچرخ بزرگ که دو گاو آن را می‌کشید و پر از هیزم بود از یکی از جاده‌های فرعی وارد شاهراه شد.

از این ارابه‌ها در جاده‌های بلوا زیاد دیده می‌شود و اغلب محصولات آن ولایت را تا بنادر شطی رودخانه لوار حمل می‌کنند و تحویل سفاین شطی می‌دهند.

مردی که معلوم بود روستائی است با چوبی که پیکانی بدان نصب کرده بود گاوها را می‌راند.

دارتنیان به پلانشه گفت: خوب است از ارابه‌چی سراغ مسکن آتوس را بگیریم، شاید وی، که اهل محل است بتواند اطلاعی در این خصوص بدهد.

پلانشه خطاب به راننده ارابه گفت: دوست من، می‌خواهم سؤالی از شما بکنم؟

مرد روستائی باادب و هکذا بافصاحت و بلاغتی که حتی استادان دانشکده‌ها به‌کار نمی‌برند جواب داد آقا چه فرمایش دارید، برای من موجب مسرت است که بتوانم به سؤال شما جواب بدهم.[1]

لحن جواب روستائی طوری سبب حیرت پلانشه شد که باشگفت نظری به سراپای او انداخت و فکر کرد نکند این مرد یکی از اصیل‌زادگان باشد که خود را بدین شکل درآورده است.

دارتن‌یان از اسلوب سخن گفتن روستائی حیرت کرد و گفت: ما می‌خواهیم به مسکن کنت دولافر برویم و آیا برحسب اتفاق شما می‌دانید که خانه او کجاست؟

روستائی کلاه را به رسم احترام از سر برداشت وگفت:

بلی آقا و این هیزم‌ها که ملاحظه می‌نمائید از جنگل آقای کنت‌دولافر قطع شده و من آنها را به کاخ ایشان حمل می‌کنم.

دارتن‌یان از بیم آنکه مبادا درخصوص آتوس اطلاعاتی طبق فرض خود از دهان روستائی بشنود، دیگر از او سؤالی نکرد اما از شنیدن کاخ حیرت نمود.

زیرا یقین داشت که مردی چون آتوس کاخ ندارد و نمی‌تواند دارای یک کاخ شود.

وی اندیشید که آتوس از فرط خودپسندی مثل پورتوس در دوره جوانی او خانه محقر خود راکاخ می‌نامد و روستائیان را مجبور کرده که آن خانه را به نام کاخ بخوانند و چون وقتی خشمگین می‌شود عنان از دست می‌دهد و دیگران را به سختی تأدیب می‌نماید روستائیان از وی می‌ترسند و طبق میل او کلبه‌اش راکاخ می‌خوانند.

چند دقیقه سکوت برقرار شد و دارتن‌یان و پلانشه عقب ارابه مزبور، که به وسیله دو گاو حمل می‌گردید راه می‌پیمودند.

دارتن‌یان که حوصله نداشت به پای ارابه برود گفت:

۱ـ حیرت نکنید که یک روستائی می‌تواند بافصاحت و بلاغت اساتید دانشکده‌ها صحبت کند زیرا ما در کشور خودمان ایران، از این‌گونه روستائیان داریم و مترجم این کتاب، خود این موضوع را در بعضی از شهرهای جنوب خراسان و بخصوص شهر کوچک بشرویه آزموده‌ام و تقریباً سی‌سال قبل که در بشرویه بودم باحیرت زیاد دیدم خارکنان و شبانان و روستائیان بشرویه طوری باادب و فصاحت صحبت می‌کنند که گوئی از ادباء و فصحاء هستند در صورتی که هیچ‌یک از آنها سواد نداشتند و در تمام مدتی که در بشرویه بودم نشنیدم که یک روستائی، دهقان دیگر را با عنوان تو طرف خطاب قرار بدهد. (م)

آیا از اینجا تا مسکن آقای کنت دولافر خیلی راه است؟

روستائی گفت: بلی آقا و من یقین دارم که شما اگر به پای این ارابه کندرو حرکت کنید ملول خواهید شد ولی می توانید بدون اشتباه جلو بروید.

بعد به طرف راست اشاره نمود و گفت: اگر این جاده را تعقیب نمائید بعد از نیم فرسنگ به کاخی خواهید رسید که از این جا دیده نمی‌شود زیرا تپه‌ای آن را از نظر پنهان کرده و کاخ مزبور موسوم به لاوالیر است.

ولی بعد از اینکه از کاخ لاوالیر گذشتید در امتداد همان جاده، پس از سه تیررس تفنگ به کاخ آقای کنت دولافر که سفید است و بام آن را با سنگ لوح مفروش کرده‌اند خواهید رسید.

و مقابل کاخ مقداری درخت‌های آزاد کهنسال موجود است که نشانه‌ای دیگر برای شناسائی کاخ می‌باشد و شما اشتباه نخواهید نمود.

دارتن‌یان گفت:

ـ آیا این نیم فرسنگ و آن سه تیررس تفنگ سبک است یا سنگین زیرا در فرانسه فرسنگ‌هائی داریم که به قدر دو یا سه فرسنگ جلوه می‌کند.

روستائی گفت: برای اسب‌های توانای شما این نیم‌فرسنگ بیش از ده یا پانزده دقیقه راه نیست.

دارتن‌یان رکاب به اسب کشید و پلانشه هم تقلید کرد و به سرعت از ارابه حامل هیزم دور شدند.

ولی بعد از قدری اسب تاختن دارتن‌یان رفته رفته از سرعت حرکت اسب کاست.

زیرا باز به یاد آتوس افتاد و گذشته‌های او را از خاطر گذرانید و قیافه‌ای را که عنقریب خواهد دید با نیروی خیال درنظر مجسم کرد.

و مثل کسی که قصد دارد به مکانی خطرناک برود و می‌کوشد که دقیقه‌ای ورود به آنجا را به تأخیر اندازد دارتن‌یان هم می‌ترسید که زودتر آتوس را ببیند.

ولی پلانشه در فکر آتوس نبود بلکه به روستائی ارابه‌چی فکر می‌کرد.

زیرا در هیچ‌یک از ایالات و ولایات فرانسه، دهقانی آنچنان تربیت شده و شیرین‌زبان و فصیح سراغ نداشت و نمی‌توانست خود را قائل کند که او روستائی است.

و می‌اندیشید که شاید او هم مردی فراری چون من است و برای گریختن از

دشمنان خود را بدین لباس ملبس کرده تا اینکه متعاقب‌کنندگان نتوانند او را بشناسند و دستگیر کنند.

طولی نکشید که کاخ لاوالیر طبق نشانی روستایی نمایان شد دارتن‌یان و پلانشه از مقابل آن کاخ گذشتند، و به زودی منظره یک کاخ سفیدرنگ را دیدند.

از مشاهده آن کاخ، و اینکه آتوس در آنجا سکونت دارد قلب دارتن‌یان از فرط اضطراب و نگرانی و تشویش به تپش درآمد.

زیرا خاطرات جوانی خود و نفوذی راکه آتوس در مورد او داشت از ضمیر گذرانید.

پلانشه که دستخوش هیجانی چون دارتن‌یان نبود حیرت می‌کرد چرا ارباب او دچار التهاب گردیده، با خود حرف می‌زند و روی اسب تکان می‌خورد.

وقتی نزدیک کاخ سفیدرنگ رسیدند دیدند که یک دیوار طارمی‌دار با یک دروازهٔ آهنین مشبک از نوع دروازه‌هائی که آن زمان برای ساختمان آن بسیار سلیقه به خرج می‌دادند کاخ و قسمتی از پارک آن را احاطه کرده است.

دارتن‌یان از لای طارمی‌ها داخل پارک را نگریست و دید که چند مزرعه بزرگ سبزی‌کاری مقابل کاخ وجود دارد و چند نوکر که لباس‌های رسمی پوشیده‌اند دهانه اسب‌ها را به دست گرفته مثل اینکه منتظر ارباب می‌باشند.

در یک طرف هم یک کالسکه یک کروکی ظریف که دو اسب بدان بسته بودند مشهود می‌گردید.

دارتن‌یان گفت: یا ما اشتباه می‌کنیم یا این دهقان به ما نشانی عوضی داده زیرا به طور قطع منزل آتوس اینجا نیست و این مکان به منزل یکی از اشراف وزین شباهت دارد.

اگر هم آتوس در این خانه سکونت داشته، فوت کرده، و کاخ و عنوان کنت دولافر به دیگری رسیده است.

و چون خود دارتن‌یان از فرط تأثر نمی‌توانست تحقیق کند به پلانشه گفت:

تو پیاده شو و برو درب کاخ را بزن و بپرس که آیا اینجا منزل کنت‌دولافر هست یا نه؟

و بگو اصیل‌زاده‌ای از دوستان قدیم او، میل دارد که وی را ملاقات کند.

پلانشه پیاده شد و دهانه اسب را به دست گرفت و به دروازه کاخ بزرگ نزدیک گردید و زنگ زد نوکری سفیدموی پشت در آمد و پلانشه گفت:

آیا منزل کنت دولافر اینجا است نوکر جواب داد بلی پلانشه برای مزید اطمینان پرسید آیا آقای کنت دولافر همان نیست که نوکری به نام گریمو دارد.

نوکر سپیدموی نظری به سراپای پلانشه انداخت و گفت: آقای گریمو اینک در کاخ نیستند و بیرون رفته‌اند ولی شما با او چه کار دارید؟

پلانشه با شعف گفت: پس تردیدی وجود ندارد که آقای کنت دولافر، همان است که ما در جستجوی وی هستیم و من آمده‌ام بگویم که ارباب من که یکی از اصیل‌زادگان و از دوستان قدیم آقای کنت دولافر است آمده، میل دارد سلامی خدمت آقای کنت تقدیم نماید.

نوکر گفت پس چرا زودتر نگفتید؟ و سپس دروازه کاخ را باز کرد و پرسید ارباب شما کجاست؟

دارتن‌یان نمایان شد و پلانشه نتیجه مذاکره خود را با نوکر به اطلاع او رسانید و قلب دارتن‌یان بیشتر تپید و چون می‌دانست که نوکر رفته، به آقای خود خبر ورود دوستانش را بدهد با اسب وارد کاخ گردید.

درحالی که دارتن‌یان به عمارت نزدیک می‌شد از داخل سرسری صدائی صاف و رسا به گوش رسید که به نوکر می‌گفت این آقای اصیل‌زاده کجاست و چرا فوراً او را وارد نکردید... بدوید و بگوئید تشریف بیاورند و ما را سرافراز کنند.

پلانشه که پیاده بود به عمارت نزدیک شد کنت دولافر از سرسری خارج گردید و پلانشه تبسم‌کنان سرفرود آورد.

کنت دولافر تا پلانشه را دید گفت: من این جوان را می‌شناسم و قیافه‌اش بسیار آشنا به نظر می‌رسید.

پلانشه گفت: بلی آقای کنت، شما مرا می‌شناسید و من پلانشه هستم.

اما نتوانست بیشتر صحبت کند زیرا ناصیهٔ باشکوه و رخسار شاداب و قامت خدنگ و شانه‌های پهن آتوس طوری در او اثر کرد که زبانش بند آمد.

او که انتظار داشت مردی فرتوت و تباه شده در مقابل خود ببیند مردی را می‌دید که فقط جوان نبود ولی صحیح‌المزاج و قوی به نظر می‌رسید و از پاره‌ای جهات

بخصوص از لحاظ درخشندگی چشم‌ها و شکوه سر و وضع و اندام، به آتوس دوره جوانی رجحان داشت.

دارتن‌یان هم این منظره را دید و مثل این که نازکنان درهای سعادت را به روی او گشودند اندوه و کسالتش از بین رفت و با قلبی ممتلی از شعف از اسب به زیر جست و به طرف آتوس دوید.

مشاهده دارتن‌یان سبب حیرت آتوس شد ولی از آن حیرت‌ها که از سرچشمه مسرت برمی‌خیزد و رنگ او قدری تغییر کرد و دو قدم سریع برداشت و دارتن‌یان را که به او رسیده بود درآغوش گرفت.

دارتن‌یان از فرط هیجان تا چند لحظه نمی‌توانست حرف بزند و اشک شادی در دیدگانش جمع شده بود و وقتی از حیرت به در آمد و توانست از نزدیک آتوس را ببیند، برای دومین بار او را در آغوش گرفت.

آتوس دست دارتن‌یان را گرفت و درحالی که در دست خویش می‌فشرد او را به طرف اطاق پذیرائی برد.

عده‌ای از اصیل‌زادگان در آنجا حضور داشتند و همه به احترام میهمان جدید برخاستند.

آتوس گفت: آقایان افتخار دارم که آقای شوالیه دارتن‌یان ستوان سپاه تفنگداران اعلیحضرت پادشاه فرانسه را به شما معرفی نمایم و اضافه می‌کنم که وی یکی از صمیمی‌ترین و وفادارترین دوستان دوره جوانی من است و از شریف‌ترین اصیل‌زادگان می‌باشد.

دارتن‌یان از یکایک حضار تعارف دریافت کرد و به آن جواب داد و مذاکرات مجلس که بر اثر ورود دارتن‌یان قطع گردیده بود تجدید شد.

دارتن‌یان بعد از اینکه نشست به معاینه آتوس پرداخت و باحیرت دید که وی مثل اینکه جوان‌تر از سابق شده است.

درگذشته بر اثر افراط در نوشابه، پیوسته زیر چشم‌های آتوس یک حلقه باریک برآمده دیده می‌شد که در آن موقع به نظر نمی‌رسید.

هم‌چنین درگذشته افراط در نوشیدنیها چشم‌های آتوس را تیره نشان می‌داد. ولی در آن روز دارتن‌یان می‌دید که دیدگان وی می‌درخشد.

صورت آتوس قدری درازتر از گذشته گردیده بود اما این قیافه به جای اینکه وی را پیر نشان بدهد جوان‌تر و در عین‌حال باوقارتر نشان می‌داد.

دست‌های سفید و ظریف او از وسط تورهای آستین لباس به رسم آن دوره جلوه‌گری می‌کرد.

و دارتن‌یان می‌دید که دست‌های دوستش آن قدر ظرافت دارد که پنداری واندیک نقاش معروف، آن را در یکی از تابلوهای خود ترسیم کرده است.

قامت آتوس هم راست‌تر و شانه‌هایش پهن‌تر مشهود می‌گردید.

یگانه چیزی که حکایت از سالخوردگی او می‌نمود چند تار موی سفید بین گیسوان انبوه و چین‌اندر چین او بود.

ولی این دو تار نه فقط از زیبائی گیسوان نمی‌کاست، بلکه به مثابه این بود که بوجود آمده تا اینکه زیبائی‌های گیسوان را برجسته نماید.

دیگر از چیزهائی که توجه دارتن‌یان را جلب کرد دندان‌های او بود.

دندان‌های آتوس در ظرف بیست سال کوچکترین عیب نکرده و مثل دندان‌های دوره جوانی‌اش می‌درخشید و تبسم او را بسیار ملیح منعکس می‌ساخت.

دوستان آتوس که قبل از دارتن‌یان در آن مجلس حضور داشتند دریافتند که دو دوست کهن، بعد از مدتی مدید به هم رسیده‌اند، و باید تنها باشند که بتوانند بافراغت خاطر صحبت کنند.

این بود که با ظرافت و نزاکتی که مردم این عصر از آن بی‌بهره‌اند و در آن دوره اصیل‌زادگان به حدکمال از آن ظرافت برخوردار بودند خود را آماده خروج نمودند.

بدواً یکی از اهل مجلس که نسبت به دیگران جنبه شیخوخیت داشت گفت: ما که از دیدار دوست عزیزمان آقای کنت دولافر سیر نمی‌شویم ولی می‌بینیم که دیگران هم حق دارند از دیدار ایشان بهره‌مند گردند بخصوص اگر مدتی از دیدن دوست خود محروم بوده‌اند.

دیگری گفت: من تصور می‌کنم که آقای دارتن‌یان خیلی بیش از ما برای برخورداری از ملاقات آقای کنت ذی‌حق هستند زیرا ما همسایه آقای کنت هستیم و روز به روز می‌توانیم ایشان را ملاقات کنیم.

اگر امروز از دست برود، برای ما فردا وجود دارد.

در صورتی که آقای دارتن‌یان از راه دور از پاریس رنج سفر را برای ملاقات دوستی بر خویش تحمل کرده‌اند.

سومی گفت:

با اینکه ما نسبت به آقای دارتن‌یان رشک می‌بریم که دوست و همسایه عزیز ما را به خود اختصاص خواهد داد معهذا وظیفه ما این است که دو دوست قدیمی را تنها بگذاریم.

اندکی قبل از اینکه حضار از جا برخیزند صدای عوعوی سگ‌ها بلند شد و دو سه نفر که از پنجره بیرون را می‌نگریستند گفتند رول آمد[1].

وقتی نام رول برده شد آتوس نظری به دارتن‌یان انداخت که ببیند آیا این اسم اثری در او می‌کند یا نه؟

ولی کوچکترین اثری در قیافه دارتن‌یان نمایان نشد.

برای اینکه وی نمی‌دانست رول کیست.

تا اینکه درب اطاق بازگردید و جوانی زیبا وخوش‌اندام به سن پانزده‌سال قدم به اطاق نهاد و کلاه خود را که مزین با پرهای قرمزرنگ بود از سر برداشت و به کنت و حضار سلام داد.

از نظرهای محبت‌آمیزی که حضار به جوان انداختند دارتن‌یان دریافت که همه او را دوست می‌دارند.

یا اینکه او را به خاطر آتوس معزز می‌شمارند.

ولی چیزی که سبب شد دارتن‌یان با دهانی از فرط حیرت باز، رول را بنگرد اینکه دید وی صد درصد شبیه به آتوس است.

و گوئی که خود آتوس می‌باشد که به پانزده‌سالگی بازگشت کرده و وارد اطاق شده است.

۱ـ این کلمه را در زبان فرانسوی رائول بر وزن شاقول می‌نویسند و رول بر وزن حول یعنی ترس و وحشت می‌خوانند و باید متوجه بود که کلمه مزبور به شکل رول اتومبیل خوانده نشود بلکه حرف واو را هنگام تلفظ قدری طولانی کنند تا اینکه به شکل حول درآید و طبعاً راول که در ترجمه اولیه این کتاب متجاوز از نیم‌قرن قبل از این ذکر شد تلفظ این کلمه نیست و تلفظ اصلی آن رول بر وزن حول می‌باشد. (م)

این شباهت فوق‌العاده، بین جوان و آتوس، سبب شد که افکاری وسیع برای دارتن‌یان پیش آمد.

و او با هوش جبلی، حدس‌هائی راجع به جوان مزبور و نسبت او با آتوس زد.

و دیگر اینکه فهمید راز جوانی آتوس را باید در آن جوان جستجو کرد.

و همچنان که گل‌های بهاری تا باقی است بلبل در حال نشاط است، شادابی و طراوت آتوس را هم وجود آن جوان تضمین کرده و هرگاه آن جوان نمی‌بود آتوس نمی‌توانست آن‌گونه جوان بماند.

و رول چون آب شیرینی به شمار می‌آید که نهال عمر و قوت جسمانی آتوس را آبیاری می‌کند.

آتوس گفت: رول آیا مراجعت کردید؟

جوان بالحن مؤدب گفت بلی آقای کنت و امری که به من ابلاغ نموده بودید انجام دادم.

آتوس با قدری نگرانی که از سئوالش احساس می‌شد گفت: رول شما را چه می‌شود و چرا رنگ شما پریده است؟

رول گفت:

آقای کنت متأسفم به شما اطلاع بدهم که برای دوشیزه همسایه ما یک واقعه ناگوار روی داده است.

آتوس گفت: آیا برای دوشیره لاوالیر اتفاقی افتاده؟

چند نفر از حضار که معلوم بود دوشیزه مزبور را می‌شناسند چون همگی اهل محل بودند پرسیدند:

چطور شد؟... واقعه مزبور چیست؟

رول با تأثر بسیار گفت:

دوشیزه لاوالیر به اتفاق خدمتکار خود در بیرون کاخ گردش می‌کرد و چون هیزم‌شکن مقداری هیزم را بعد از قطع از اشجار روی هم گذاشته بودند دوشیزه مزبور بالای هیزم‌ها رفت.

ازقضا در آن موقع من از مقابل کاخ لاوالیر می‌گذشتم و همسایه کوچک ما بالای انبوه هیزم مرا دید و خواست فرود بیاید. و افسوس که در موقع فرود آمدن پای او

پیچ خورد و نتوانست از زمین برخیزد و تصور می‌شود که قوزک پای او در رفته باشد.

آتوس با نگرانی گفت: آیا خانم والده او از این واقعه مطلع شده است؟

رول گفت: نه و بعد توضیح داد:

ـ خانم والدهٔ او به شهر بلوا رفته و در کاخ نیست و به همین جهت من فوراً خدمت شما رسیدم که بدانم چه امری می‌فرمائید. و آیا دوشیزه لاوالیر باید در کاخ خود تحت معالجه قرار بگیرد یا اینکه او را به بلوا منتقل کنند.

چون می‌ترسم که اگر در کاخ خود مورد مداوا قرار گیرد درست از او مواظبت ننمایند.

آتوس گفت: فوراً دوشیزه لاوالیر را به بلوا بفرستید زیرا در آنجا جراح و شکسته‌بند وجود دارد. و بهتر اینکه خودتان سوار بر اسب شوید و با او بروید.

رول گفت: اطاعت می‌کنم.

آتوس گفت: دوشیزه لاوالیر اکنون در کجاست؟

رول گفت: من او را با خود به اینجا آوردم و اینک در اطاق زن باغبان است و پای او را در آب سرد نهاده‌اند.

این گفت و شنود برای رفتن میهمانان یک عذر غیر مترقبه و مغتنم شد و همه خداحافظی کردند و رفتند.

ولی دوک دو باربه سالخورده به مناسبت کبر سن و دوستی با خانواده لاوالیر لازم دانست به منزل باغبان برود و لاوالیر را ببیند.

این مرد که وی و آتوس و دارتن‌یان که با آتوس بود و رول دست جمعی به منزل باغبان رفتند. و دیدند که دوشیزه لاوالیر گریه می‌کند ولی دختر نوجوان تا رول را دید اشک چشم‌ها را زدود و تبسم نمود.

دوک دو باربه گفت: چون کالسکه من حاضر است من دوشیزه لاوالیر را با کالسکه به بلوا خواهم برد.

آتوس از دوک تشکر کرد و گفت: البته حمل او با کالسکه بهتر از این است که سوار بر اسب شود.

بعد روی خود را به طرف رول کرد و با ملایمت گفت: رول تصور می‌کنم که در این مورد شما قدری بی‌احتیاطی کرده بودید و اگر بی‌احتیاطی نمی‌کردید پای دوشیزه

لاوالیر پیچ نمی‌خورد.

رنگ از روی رول پرید و دختر جوان به حمایت رول گفت: آقای کنت من به شما اطمینان می‌دهم که آقای رول تقصیر نداشتند و بی‌احتیاطی از خود من بود.

پسر جوان هم زیر لب گفت: آقای کنت مطمئن باشید که گناه از من نبوده است.

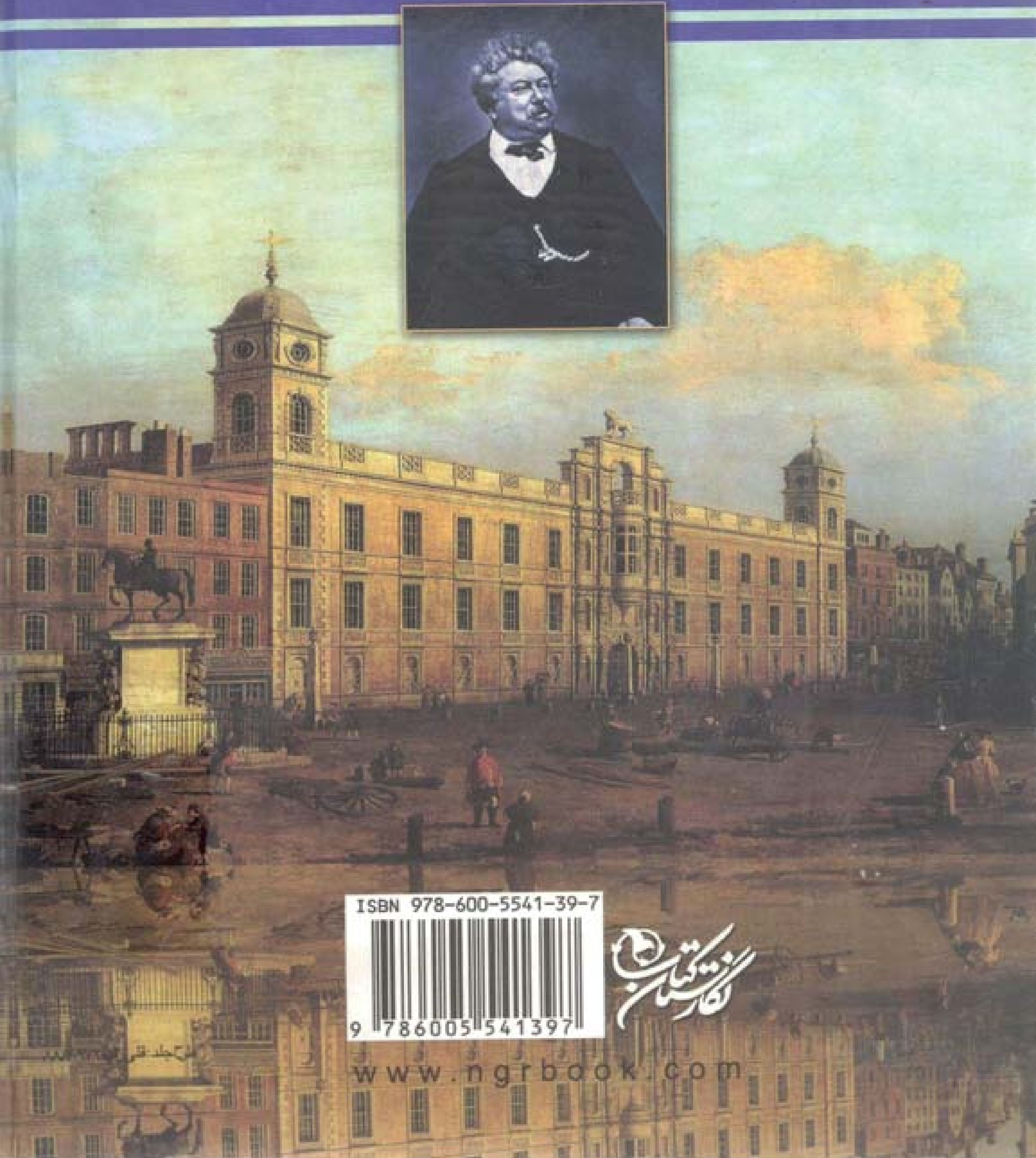
آتوس گفت: در هر صورت شما بهتر این است که به بلوا بروید که هم با آقای دوک کمک نمائید تا اینکه مادموازل لاوالیر را به خانم والده‌شان برسانند و هم از طرف خودتان و من از خانم والده ایشان درخواست عفو کنید و معذرت بخواهید.

رنگ رخسار پسر جوان که از صورتش پریده بود بعد از این حرف بازگشت. و نظری به کنت و نظری دیگر به دختر جوان انداخت.

و بعد دوشیزه لاوالیر را در کالسکه جا داد و دقت کرد که راحت باشد و بعد از آتوس و دارتن‌یان خداحافظی نمود و با چابکی یک سوارکار ماهر روی اسب جست.

دارتن‌یان هنگامی که کالسکه دور می‌شد می‌دید که پسر جوان چشم به درون کالسکه دوخته و یک لحظه از آن منفک نمی‌شود.

Alexander Dumas



ISBN 978-600-5541-39-7

9 786005 541397

نگارستان کتاب

www.ngrbook.com